



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی میاندشیرازی

خاطرات رزمی

هشتاد سال خاطرات سرتیپ ۲ علی رزمی

نویسنده: سرتیپ ۲ علی رزمی

شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۲۳-۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۲۷۷۸۴۳
عنوان و نام پدیدآور	: خاطرات رزمی: هشتاد سال خاطرات سرتیپ ۲ علی رزمی / نویسنده علی رزمی؛ مصاحبه‌کننده رضا محمودی؛ ویرایش الهه آموزگار.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۲۷۲ ص.
یادداشت	: نمایه
موضوع	: رزمی، علی، ۱۳۱۲ -- خاطرات
موضوع	: سرداران -- ایران -- خاطرات
موضوع	: Generals -- Iran -- Diaries
موضوع	: ایران -- تاریخ -- جمهوری اسلامی، ۱۳۵۸ -
موضوع	: Iran -- History -- Islamic Republic, ۱۹۷۹ -
رده بندی دیویی	: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
رده بندی کنگره	: DSR ۱۶۲۹/ر۴ ۱۳۹۵
سرشناسه	: رزمی، علی، ۱۳۱۲ -
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا

خاطرات رزمی: هشتاد سال خاطرات سرتیپ ۲ علی رزمی

نویسنده: سرتیپ ۲ علی رزمی

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۵

شابک: 978-600-7416-23-5

شمارگان: ۲۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: جلد نرم: ۱۲۰۰۰ تومان

جلد سخت: ۱۴۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰ - صندوق پستی ۵۵۴ - ۱۹۵۷۵

حق چاپ برای هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» محفوظ است.

از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان
انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت
و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه
تمام‌نشده را برای آیندگان به ودیعه بگذارند.

امام خمینی(ره)

می‌خواهم بگویم که این جنگ، یک گنج است.
آیا خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن
هشت سال جنگ بایستی تاریخ ما را تغذیه بکند.

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مد)

همکاران

سرتیپ ستاد ناصر آراسته بررسی اولیه و نهایی

سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا بررسی، اصلاح و آماده‌سازی تمام متن با حفظ شکل گفتاری و

نوشتاری نویسنده

مصاحبه‌کننده

بسیجی جانباز رضا محمودی

مدیریت در پیاده‌سازی نوشتاری مصاحبه

سرتیپ ۲ ستاد حسن قربانی

پیاده‌سازی، حروف‌نگاری، ویرایش، بازنویسی متن، صفحه‌آرایی

الهه آموزگار

صفحه‌آرایی نهایی، طرح جلد

حامد خدمتی

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آن‌ها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳، با تصویب حضرت امام خامنه‌ای و بنیان‌گذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ صُبُلًا وَاِنَّ اللّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۷۳ تا ۷۸ بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیزت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشته‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. هیئت معارف جنگ از سال ۷۸ تا سال ۹۵ بیش از ۱۳۰ عنوان کتاب مستند درباره وقایع هشت سال دفاع مقدس منتشر نموده است.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری زمینی، هوایی، دریایی و فآرایی ارتش جمهوری اسلامی ایران به اجرا در آمده و تا زمان نگارش این کتاب بیش از ۲۲ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش داده است. از سال ۱۳۹۴، آموزش معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء (ص) نیز به اجرا درآمد.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۸ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیزت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را در ساعات فوق برنامه طی نموده که تا زمان چاپ این کتاب بیش از ۲۷۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند. از سال ۱۳۹۰ افسران دوره عالی رسته‌ای، در هر دوره به مدت ۸ ساعت و تا سال ۹۵ تعداد ۳۰۴۳ نفر آموزش معارف جنگ را طی نموده‌اند. از بهمن سال ۱۳۹۳ تاکنون نیز تعداد ۱۲۰ هزار نفر سربازان دیپلم و زیر دیپلم در هر دوره به مدت ۸ ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

سخنی درباره این کتاب

کتابی که ملاحظه می‌فرمایید سخن درباره زندگانی یکی از فرزندان این کشور در هشتاد سال گذشته است. خواننده‌ای که بخش زیادی از این هشتاد سال بیان شده را درک نموده، با خواندن زندگی‌نامه نویسنده کتاب می‌فهمد که چه روزگاری را پیشکسوتان ما در لباس نظامی با تعهد به انجام وظیفه شایسته و تحمل بسیاری از سختی‌ها و ناملایمات فوق‌العاده برای حفظ این سرزمین و آبروی خدمتی تلاش طاقت‌فرسا نموده‌اند.

همان‌طور که خوانندگان محترم در مطالعه این کتاب متوجه می‌شوند، مردان عمل فاصله زیادی با مردان حرف دارند و چون بیشتر در میدان عمل بودند، در میدان سخن، در بیان حوادث و شرح و احوال خود قادر به ادای حق مطلب نیستند. این خواننده باهوش است که متوجه عظمت کارهای این بزرگان می‌شود. گرچه در سطرهای کتاب با جملات زیبا بیان نشده باشد، اما قابل درک و فهم است. با خواندن این کتاب و مشابه آن، هر خواننده به طور غیرمستقیم متوجه رمز ماندگاری این کشور در طول تاریخ نیز می‌شود.

خدا کند در این روزگار کم‌علاقگی به خواندن کتاب، هرچه بیشتر از هم‌وطنان ما این کتاب و مشابه آن را با حوصله و دقت لازم بخوانند و به عظمت این کشور، تاریخ آن، فرزندان باسرف آن برای ساختن آینده‌ای بیشتر و بهتر پی ببرند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

فهرست مطالب

۱۰	معرفی نویسنده
۱۳	کودکی تا ورود به ارتش
۱۳	ورود به خدمت افسری
۱۴	شرکت در مانور اصل ۴
۱۵	حق کشی در ابتدای خدمت
۱۵	انتقال به هنگ خرم‌آباد
۱۶	مأموریت سرپازگیری
۱۷	مأموریت گردان در لشکر اهواز
۱۷	مأموریت گردان در بهبهان
۱۸	برگشت گردان به خرم‌آباد و انجام مانور
۱۸	انتقال به سررشته‌داری کرمانشاه
۱۸	انتقال به عجب‌شیر
۱۹	انتقال به تهران و همزمان اعزام به شیراز برای طی دوره عالی
۱۹	انتقال به لشکر تهران
۲۰	اعزام به مأموریت ظفار و درگیری عملیاتی
۲۲	ساخت مسجد در موضع یگان
۲۳	درگیری دیگر با چریک‌های ظفار
۲۳	آغاز حکومت نظامی و خاطره بازگشت از اردوگاه علی‌آباد قم
۲۶	اعلام همبستگی پادگان
۲۷	مسئولیت فرماندهی و شکل دهی گردان ۱۴۰
۲۷	اعزام گردان ۱۴۰ به بانه
۲۹	تعویض با گردان قبلی
۳۰	فرماندهی پادگان بانه
۳۱	ورود دو افسر بازرسی از لشکر
۳۱	شیوه تأمین
۳۱	جواب خمپاره‌های دشمن به پادگان بانه
۳۲	ساخت جاده تا قلعه آربابا
۳۳	کشف تعدادی بشکه باروت از پروژه تونل گردنه خان
۳۴	چگونگی تأمین و حصار پادگان
۳۵	تهیه و استفاده از نورافکن

۳۶	ایجاد جاده شنی دورتادور پادگان و گشت شبانه
۳۷	مجروح شدن امیر سرتیپ سیستانی در زمان گذشته
۳۹	تیراندازی به خودروی اینجانب
۴۰	شنریزی در داخل پادگان و موضوع تشویقی اینجانب
۴۱	شناسایی محور بانه - سردشت و چگونگی نجات هوایی ستوان نوری
۴۲	ادامه حادثه درگیری و نجات ستوان نوری
۴۵	اعزام گروه رزمی شیراز از بانه به سردشت
۴۷	شجاعت و فداکاری شهید کلاته آقامحمدی
۴۸	بانک بانه
۵۲	بازدید تیمسار ظهیرنژاد از پادگان و شهر بانه
۵۴	سروان مهندس سیامک‌نیا
۵۶	شهادت یک افسر وظیفه
۵۷	مجروح شدن ستوان یکم ناصر آراسته
۵۹	رفتن به مرخصی بعد از هشت ماه و درگیری با ضدانقلاب
۶۶	افزایش جمعیت
۶۸	بزرگ کردن فرودگاه بانه
۶۹	ثبت تیر نقاط حساس علیه دشمن
۶۹	ساخت پمپ بنزین در پادگان
۷۰	پایان مأموریت بانه و حرکت به جنوب
۷۱	استقرار در خط مقدم
۷۴	فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱
۷۷	حفر تونل به سمت کانال هندلی
۸۳	آماده‌سازی نیرو برای عملیات فتح‌المبین
۸۴	عملیات فتح‌المبین
۹۰	سایر اقدامات قبل از عملیات فتح‌المبین
۹۳	اقدامات پرسنلی که قبل از عملیات انجام شد
۹۵	اقدامات لجستیکی قبل از عملیات فتح‌المبین
۹۶	اقدامات در حین عملیات
۹۷	ادامه خاطرات عملیات فتح‌المبین
۱۰۱	شرح جزئیات بیشتر از عملیات فتح‌المبین
۱۰۷	خاطره دیگر

۱۰۷	ادامه شرح عملیات فتح المبین
۱۲۲	پایان عملیات فتح المبین
۱۲۵	عملیات بیت المقدس
۱۵۰	عملیات رمضان
۱۶۵	عملیات محرم
۱۹۷	آزادسازی مجدد شهرک شصت
۲۰۰	اسامی افسران و همکاران در عملیات محرم و عملیات های پیوسته به آن
۲۰۳	عملیات والفجر ۱
۲۰۵	عملیات والفجر ۳
۲۱۲	عزیمت لشکر به منطقه جاده اهواز - خرمشهر
۲۱۶	اعزام تیپ ۱ به جزایر مجنون
۲۱۷	شهادت حجت الاسلام شاه آبادی و تعدادی دیگر
۲۱۸	مشکلات و شرایط جزیره مجنون
۲۱۹	اعزام لشکر ۲۱ به جزیره مجنون
۲۲۰	تلفات پی در پی یگان های لشکر
۲۲۱	حضور جناب سرهنگ صیادشیرازی در جزیره
۲۲۲	دستور تعویض لشکر ۲۱ با لشکر ۲۸
۲۲۳	چند خاطره دیگر از جزیره مجنون
۲۲۴	عملیات بدر
۲۲۷	سقوط فاو، شلمچه، جزایر مجنون در بهار سال ۶۷
۲۲۹	عملیات پدافندی ۶۷/۴/۲۱ لشکر ۲۱
۲۳۸	انتصاب به فرماندهی لشکر ۲۱ حمزه
۲۳۹	حادثه مین در فعالیت نصب میله مرزی
۲۴۱	جانشین و سرپرست قرارگاه شمال شرق
۲۴۴	بازنشستگی
۲۴۵	منتخب عکس ها
۲۶۳	نمایه

معرفی نویسنده



سرتیپ ۲ علی رزمی در سال ۱۳۱۲ در شهر سراب متولد شد. تحصیلات ابتدایی در سراب و تحصیلات متوسطه را در تهران گذراند. از کلاس نهم تا دوازدهم را در دبیرستان نظام طی نمود. سال ۱۳۳۳ برای آموزش افسری به استخدام ارتش درآمد. پس از طی دوره مقدماتی وارد یگان‌های خدمتی شد و در مشاغل مختلف در شهرهای کرمانشاه، خرم‌آباد، اهواز، بهبهان، عجب‌شیر، تهران خدمت نموده است. پس از طی دوره عالی رسته پیاده انتقال به لشکر پیاده مرکز تهران و مدتی شرکت در مأموریت ظفار در کشور عمان، بعد از پیروزی انقلاب اسلامی فرمانده گروه رزمی ۱۴۰ در بانه و بعد ملحق به یگان سازمانی - لشکر ۲۱ - در جبهه جنوب با مشاغل: فرمانده گردان، معاون تیپ، فرمانده تیپ، معاون لشکر، فرمانده لشکر و بالأخره جانشین قرارگاه شمال شرق کشور.

در بهمن سال ۱۳۷۰ به افتخار بازنشستگی نائل آمد. از سال ۱۳۷۵ تاکنون (سال ۹۵) نیز در آموزش‌های میدانی معارف جنگ برای نسل جوان دانشجویان دانشگاه‌های افسری ارتش شرکت نموده و همکاری می‌نماید.



جمہوری سنی ایران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اِنَّا فُجِحْنَا لَكَ يَا مُنِيبُ
"سورہ فتح آیہ ۱"

تیسرا سیرت علی رزمی

بسیاس قدر دانی از رشادت ما و فداکاریہائی کہ در عملیات رزمی ابراز داشتید

و شجاعت و فعالیت شما باعث کسب فتوحات قیمتی در صحنہ جنگ و

مچنین باعث اعتلای کلمہ اسلام و پایداری انقلاب خطہ سین اسلام

گردیدہ است یک قطعہ نشان درجہ ۱۰ فتح شما اہدای میکنم و نشان

سرافروزی و افتخار ہمیشگی شما باشد.

فرماندہ کل قوا سید علی خامنہ ای

تاریخ ۶۸/۶/۵



جمهوری اسلامی ایران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اَنَا مُحَمَّدٌ كَلَّمَكَ مُحَمَّدًا مُّسْنِنًا
"سوره فتح آیه ۱"

تیسار سر تیپ ۲ علی رزمی

بپاس قدر دانی از رشادتها و فداکاریهایی که در عملیات رزمی ابراز داشتید

و شجاعت و فعالیت شما باعث کسب فتوحات مهمی در صحنه جنگ و

بجشنین باعث اعتلای کلمه اسلام و پایداری انقلاب و حفظ مین اسلام

گردیده است یک قطعه نشان درجه دو و فتح شما ابد میگردد نشان

سرافرازی و افتخاری همگی شما باشد.

سید علی حسینی
فرمانده کل قوا

تاریخ ۱۳۶۹/۳/۲۳

کودکی تا ورود به ارتش

دوم شهریورماه ۱۳۱۲ در شهر سراب به دنیا آمدم و تا کلاس ششم ابتدایی را در آنجا درس خواندم. امتحان ششم ابتدایی امتحان نهایی بود، یعنی همه کلاس ششمی‌های شهر سراب و روستاهای اطرافش یکجا امتحان می‌دادند. سوالات یکی بود و یک نفر شاگرد اول می‌شد. در آن زمان، در سراب، دانش‌آموزان تنها می‌توانستند تا کلاس نهم، یعنی سوم دبیرستان درس بخوانند. پدر بزرگ مادری من روحانی بود و علاقه زیادی به تحصیلات داشت، به همین خاطر به من خیلی تأکید می‌کرد که خوب درس بخوانم تا در سراب شاگرد اول باشم. من از وی حرف‌شنوی خوبی داشتم و همواره به حرف‌ها و نصیحت‌هایش گوش می‌دادم و در نتیجه تلاشی که کرده بودم، توانستم در کل شهرستان سراب و روستاهای اطرافش با معدل ۱۷ شاگرد اول شده و تشویق بشوم.

تعطیلات تابستان سپری شد، تقریباً دو هفته‌ای به اول مهر و بازگشایی مدارس مانده بود که پدر بزرگم من را به تهران و نزد یکی از بستگان آورد و گفت تو با این استعداد باید در تهران درس بخوانی و پیشرفت کنی. بدین ترتیب سه مقطع تحصیلی را در مدرسه فنی در تهران تحصیل کردم. همان سال که کارنامه کلاس سوم فنی را گرفتم، داوطلبانه در دروس علمی هم شرکت کردم و نهم دبیرستان هم قبول شدم. بدین ترتیب توانستم در یک سال دو مدرک بگیرم. سپس وارد دبیرستان نظام شدم و در آنجا هم دیپلم طبیعی گرفتم. زمانی که از دبیرستان نظام به دانشکده افسری رفتم، تیمسار فولادوند، که فرمانده آنجا بود، اعلام کرد بجز دیپلم ریاضی، بقیه رشته‌ها را پذیرش نمی‌کنیم. به همین خاطر حدود ۵۰-۴۰ نفر از ما را که دیپلم ریاضی نداشتیم و حدود ده روز در دانشکده افسری بودیم، تحویل دانشگاه نظامی دادند و خواستند تا به ما آموزش بدهند. بدین ترتیب در دانشگاه نظامی ثبت‌نام و طی دوره دانشگاه نظامی را آغاز کردیم.

ورود به خدمت افسری

سال ۱۳۳۳ وارد دانشگاه نظامی شدم و رسته پیاده را انتخاب کردم. روزی ستوان یکم حسین امینی، فرمانده گروهانمان، که همشهری من بود، من را صدا کرد دفتر یگان و گفت: «آقای رزمی شما باید در این دانشگاه شاگرد اول رسته‌ات بشوی.» گفتم: «چشم، ولی شما از کجا متوجه شدید که من می‌توانم شاگرد اول بشوم؟!» گفتم: «من در دفتر دانشگاه نمرات

دوره مقدماتی شما را در همین چند روز دیدم، همه‌اش عالی است. حتی خیلی خوب و یا متوسط هم در آن نبود. در نتیجه احساس کردم شما می‌توانی شاگرد اول بشوی. من می‌خواهم شاگرد اول دانشگاه نظامی در رسته پیاده از گروهان من باشد و من شما را انتخاب کردم.» گفتم: «چشم، تلاش می‌کنم.» دوره مقدماتی تمام شد و من با نمره ۱۰۰ شاگرد اول رسته پیاده دانشگاه نظامی شد.

فرق دانشگاه نظامی و دانشکده افسری این بود که دوره دانشگاه نظامی یک سال بود و در این یک سال دوره مقدماتی را هم آموزش می‌دادند، اما دانشکده افسری سه سال بود و آنها بعد از سه سال فارغ‌التحصیل و ستوان ۲ می‌شدند. سپس یک سال هم آموزش دوره مقدماتی رسته مربوطه را می‌دیدند.

مراسم فارغ‌التحصیلی در دانشکده افسری انجام شد و به نفرات اول جایزه دادند و من هم که رتبه اول رسته پیاده دانشگاه نظامی بودم، یک ساعت هدیه گرفتم.

شرکت در مانور اصل ۴

پس از پایان مراسم، فرمانده گروهان مرا خواست و گفت قرار است مانوری در منطقه کرمانشاه، به نام مانور اصل ۴، انجام شود که ایران و عراق در آن حضور دارند و پادشاهان ایران و عراق هم از مانور بازدید می‌کنند. آن زمان ملک فیصل پادشاه عراق بود. در ادامه گفت: من سی نفر از بهترین‌های شما را انتخاب کردم تا فرمانده دسته آن مانور باشید و شما هم فرمانده دسته بشوید. مانور یک ماه طول می‌کشد و همه شما را در تهران نگه می‌داریم و بعد از آن، یک ماه به مرخصی فارغ‌التحصیلی تان می‌روید. هیچ‌یک اعتراضی نکردیم. فردای آن روز همه در دانشکده افسری جمع شدیم، اتوبوس‌ها حاضر بودند، سوار شده و حرکت کردیم. شب در همدان خوابیدیم و روز بعد به پادگان شماره ۱ کرمانشاه که یک تیپ در آن مستقر بود، رفتیم. قرار شد آنجا باشیم تا بعد برای خودمان خانه بگیریم. هر چند نفر با هم خانه گرفتیم و مستقر شدیم. فرمانده پادگان شماره ۱ سرهنگ یوسفی بود. آن موقع خیلی معروف بود، آدم خوبی هم بود و سربازها و افسران و درجه‌داران را با لفظ «برادرم» یا «فرزندم» خطاب می‌کرد. به او گفته بودند ستوان رزمی شاگرد اول رسته پیاده دانشگاه نظامی است. من را خواست و خیلی به بنده محبت کرد. ما را داخل تیپ‌ها تقسیم کردند، البته آن موقع به جای تیپ می‌گفتند «هنگ». فقط یک ماه در آنجا خدمت کردیم. من را به هنگ ۲۰ که همان کرمانشاه بود، فرستادند. به ما گفتند درس بدهید و ما هم کار آموزش واحدها را شروع

کردیم. ابتدا از پیش‌فنگ و پافنگ و تیراندازی شروع کردیم، تا اینکه رفتیم منطقه مانور و در تپه‌های اطراف قصر شیرین کرمانشاه، سمت شرق کرمانشاه مستقر شدیم و به ادامه آموزش‌ها پرداختیم؛ تا اینکه بالأخره روز مانور فرارسید. پادشاهان ایران و عراق آمدند. مانور ساعت دو بعد از ظهر آغاز شد و تا ساعت شش طول کشید.

حق‌کشی در ابتدای خدمت

فرمانده ارتش چهارم تیمساری بود به نام سرلشکر شاه‌رخی. روز بعد از مانور به ما ۳۰ نفر اعلام کرد: «همگی به لشکر کرمانشاه منتقل شدید. نمی‌شود همیشه شاگرد اول‌ها در تهران باشند، یک دفعه هم در کرمانشاه بمانند. ما به شما مرخصی نمی‌دهیم، حتی آن یک ماه مرخصی که طلب دارید! باید اینجا بمانید و خدمت کنید.» اغلب اعتراض کردیم. من هم اعتراض کردم و گفتم: «من شاگرد اول هستم، به من قول دادند که بعد از این مانور یک ماه به مرخصی و به دیدار خانواده‌ام که در تهران هستند، بروم. این حق من است. شما اجازه بدهید من بروم، در مورد بقیه هر طور خودتان می‌دانید!» اما موافقت نکردند. وقتی دیدم حقیقتاً به من ظلم شده، تصمیم گرفتم به رده‌های بالای ارتش اعتراض کنم که به من قول دیگری داده بودند اما حالا این‌طور می‌گویید. به تهران و پیش تیمسار مین‌باشیان رفتم، که آن موقع فرمانده نیروی زمینی بود. یکی دو ساعت منتظر نشستم تا توانستم به حضور ایشان برسم. ایشان به جای گوش کردن به درددل بنده، از کارهایی که خودش انجام داده بود تعریف کرد، تا اینکه بالأخره گفتم: «من شاگرد اول هستم و به من قول یک ماه مرخصی را داده‌اند و اینکه بعد از آن من را در تهران نگه می‌دارند. اما تیمسار شاه‌رخی می‌گوید شما باید به کرمانشاه منتقل شوید.» تیمسار مین‌باشیان پس از شنیدن صحبت‌های من، شروع به نصیحت کرد و گفت: «شما الآن جوان هستید، زن و بچه ندارید و می‌توانید خارج از تهران انجام وظیفه کنید و بعد به تهران بیایید؛ آن موقع راحت‌تر است.» گفتم: «من الآن نیاز دارم، می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم و به خانواده‌ام رسیدگی کنم.» اما ایشان قبول نکردند و من را ناامید کردند که بسیار افسرده خاطر شدم.

انتقال به هنگ خرم‌آباد

وقتی دومرتبه به کرمانشاه رفتم، دیدم سی نفر را تقسیم کردند: ده نفر به هنگ ۲۱ سندانج، ده نفر هنگ ۲۰ کرمانشاه و ده نفر آخر که من هم یکی از آنها بودم، هنگ خرم‌آباد.

بدین ترتیب به خرم‌آباد رفتم و خدمتم را شروع کردم. وقتی به خرم‌آباد رفتم، فرمانده گروهان ارکان گردان ۱ هنگ ۲۲ رزمی شدم. آن موقع گروهان ارکان یک واحد رزمی سنگین بود. مثلاً دو قبضه تفنگ ۱۰۶م، چهارقبضه خمپاره‌انداز ۱۲۰م و خمپاره‌انداز ۸۱م، مسلسل ۱۲/۷م و بازوکا داشت که آن زمان به جای آر.پی.جی ۷ بود. هر گروهان هم بازوکا داشت. پس از بررسی متوجه شدم که زیاد به بازوکا وارد نیستند. بعضی‌ها اشتباه می‌کنند، بعضی‌ها حتی نمی‌توانند قبضه را درست روی دوش خود بگذارند و در جایی قرار بگیرند که از آنجا دید و تیر داشته باشند. بنابراین شروع کردم به آموزش دادن.

مأموریت سربازگیری

تقریباً یک سال و نیم گذشته بود که روزی به من گفتند باید بروی سربازگیری. گفتم چرا؟ گفتند دستور فرمانده لشکر است (که البته نامش را فراموش کردم، آدم خوبی بود). معاون وی، تیمسار شجره (افسری هیکل‌مند و انسان مهربان و خوبی بود) ما را در باشگاه افسران هنگ خرم‌آباد جمع کرد و گفت: «تعدادی از افسران قدیمی که برای نظام وظیفه چند ماه قبل فرستادم، مشکلاتی ایجاد کردند. بعضی‌ها از مشمولین پول گرفته و برگه معافی داده‌اند. در نتیجه تصمیم گرفتم ده نفر از این جوان‌هایی که در خرم‌آباد خدمت می‌کنند و آدم‌های درستی هستند و به این چیزها آلوده نشده‌اند را انتخاب کنم تا به الیگودرز، کوه‌دشت، ملایر و چند شهر دیگر بروند.» من به الیگودرز رفتم و خودم را به حوزه نظام وظیفه آنجا معرفی کردم. سرهنگی بود به نام سرهنگ کتابی که آدم خوبی بود، ولی آن‌طور که لازم بود توانایی نداشت. ایشان ما را فرستادند به بُرُود و چاپلق و آژنا تا از آن منطقه سربازگیری کنیم. زمستانی سخت همراه با برف بسیار بود. ماشینمان فقط یک دستگاه زیل روسی بود. سربازهای نظام وظیفه را با آن از دهی به ده دیگر می‌بردیم. قرار بود من ۱۵۰ نفر سرباز بگیرم که البته توانستم حدود ۲۰۰ الی ۲۵۰ نفر بگیرم. سربازها را تحویل حوزه نظام وظیفه دادم. از بین آنها قرعه‌کشی کردند، به همین خاطر هیچ پارتی‌بازی در کار نبود، ما خودمان شاهد بودیم. قرعه را در کیسه‌ای ریخته بودند، هرکس دستش را در کیسه می‌کرد و یک قرعه برمی‌داشت که یا معاف درمی‌آمد یا سرباز. از این ۲۵۰ نفر، ۱۰۰ نفر معاف شدند. در آن منطقه اربابی زندگی می‌کرد که اسمش را فراموش کردم، خیلی ارباب گردن‌کلفتی بود. سه پسر جوان و تنومند و سنگین‌وزن داشت، به طوری که هرکدام روی اسب می‌نشستند، کمر اسب دولا می‌شد. من یکی از پسرهایش را انتخاب کردم و گفتم دو

پسر دیگر را می‌گذارم برای سال‌های بعد. وقتی اعتراض کرد گفتم: «تو سه پسر داری، فرض کن یک پیرزن هم سه پسر دارد، انصاف است که پسر او را ببریم و پسر تو را نه؟» قبول نکرد! اما به هر حال یکی از پسرانش را آوردم. در قرعه‌کشی پسر این ارباب معاف شد. پیش خودم فکر کردم ممکن است تقلب کرده باشد؛ اما دیدم نه، چنین چیزی نیست و خدا قسمتش کرده و معاف شده.

به هر حال مأموریت را تمام کرده و به یگان خود برگشتیم. تیمسار شجره سربازگیری ما را بررسی کرده بود و سپس از ما ده نفر قدردانی کرد و به هرکدام مان یک سکه تمام دادند. ایشان گفت: «من بررسی کردم، هیچ کدامتان نه رشوه گرفتید، نه کاهلی کردید، همگی درست عمل کردید.» به همین خاطر دو دفعه دیگر هم در سال‌های بعد ما را برای سربازگیری فرستادند.

مأموریت گردان در لشکر اهواز

لشکر اهواز به هنگ خرم‌آباد اعلام کمبود واحد کرده بود و برای نگهداری از زاغه‌های مهمات نیاز به یک گردان داشت. گردان ۱ را که گردان ما بود، آماده کردند تا به همراه فرمانده گردان به اهواز بفرستند. به هر مشقتی بود، به آنجا رفتیم (زیرا با توجه به آب و هوای سراب به سرما عادت داشتیم، اما به گرمای اهواز نه) و فولی‌آباد اهواز را تحویل گرفتیم. فولی‌آباد هنوز هم مرکز مهمات است. به خاطر گرمای هوا، ۳-۴ متر زیر زمین سنگرهایی برای استراحت افسر نگهبان درست کرده بودند. چنین زاغه‌ای هم به ما دادند و یک روز در میان یا دو روز در میان افسر نگهبان فولی‌آباد می‌شدیم.

مأموریت گردان در بهبهان

پس از ۶-۷ ماه اعلام کردند زاغه‌های بهبهان به دلیل مأموریت‌های واحدهای آن نگهبان ندارد و گردانی که از خرم‌آباد آمده را به بهبهان بفرستید. به بهبهان رفتیم و آنجا هم یک روز در میان نگهداری می‌دادیم. یک روز باران شدیدی در بهبهان آمد که پس از پر شدن رودخانه، باعث ایجاد سیل در بهبهان شد. آب وارد خانه‌ای که اجاره کرده بودیم هم شده بود. نیمه شب بود که متوجه شدیم اغلب شهر را سیل فراگرفته است. تصمیم گرفتیم به سربازخانه و کنار سربازها برویم. وقتی بیرون آمدیم تا سینه در سیلاب فرورفتیم و به زحمت خودمان را بیرون کشیدیم. بالأخره به پادگان رسیدیم، آنجا را هم آب گرفته بود. مردم شهر

کمک می‌خواستند، آب به داخل منازل مردم و همین‌طور انبارهای قند و شکر رفته بود. برای کمک هم خودمان رفتیم و هم سرباز فرستادیم. صبح که سیل کمی فرونشسته بود، رفتیم سر خدمت. هر بوته‌ای را که نگاه می‌کردیم ۳-۲ مار زیر آن بود که با سیل آمده بودند. به سربازها اعلام کردیم نزدیک مارها نروند و به آنها دست نزنند، تا خودشان بروند، وگرنه نیش می‌زنند.

برگشت گردان به خرم‌آباد و انجام مانور

پس از مدتی اعلام کردند مأموریت این گردان تمام شده و باید به خرم‌آباد برگردید و ما هم به خرم‌آباد برگشتیم. مانور دیگری بود که ما پشتیبان آتش مانور بودیم. من فرمانده گروهان ارکان گردان ۱ هنگ ۲۲ رزمی بودم. سلاح سنگین هم داشتیم. خمپاره‌انداز ۱۲۰م‌م را بلد بودم؛ با این حال گفتم یک نفر استاد خمپاره ۱۲۰م‌م به من کمک کند تا صفحه‌های مخصوص تنظیم تیر آن را ببینم، بعد از آن خودم اداره می‌کنم. سروان ابهری نامی روز اول مانور آمد و با خمپاره‌انداز ۱۲۰م‌م تیراندازی کرد. همان روز تیراندازی را یاد گرفتم و از فردای آن روز دیگر خودم تیراندازی می‌کردم. خیلی دقیق تیراندازی می‌کردم؛ در مانورها هرکجا هدف بود، با دو سه گلوله اول خمپاره تیرم روی هدف بود. فرمانده هنگمان خیلی به من علاقه داشت و می‌گفت رزمی خیلی در مانورها به ما کمک کرده است و برای همین تشویق‌نامه هم گرفتم.

انتقال به سررشته‌داری کرمانشاه

مدتی نگذشت که هنگ ۲۲ رزمی در خرم‌آباد منحل شد و واحدهایش به قسمت‌های مختلف ایران فرستاده شدند. گروهان ارکان گردان ۱ هنگ ۲۲ رزمی به گروهان سررشته‌داری کرمانشاه منتقل شد و من معاون فرمانده گروهان شدم. یک سال هم فرمانده گروهان بودم تا دوره زبان انگلیسی قبول شدم و شش ماه مشغول گذراندن دوره زبان انگلیسی در تهران بودم که با نمره خوبی دوره را به انتها رساندم و مجدداً به کرمانشاه برگشتم.

انتقال به عجب‌شیر

سال ۴۲ در تهران ازدواج کردم و سال ۴۶ دستور آمد به عجب‌شیر بروم و فرمانده گروهان آموزشی بشوم. همراه با خانواده به آنجا نقل مکان کردم. من سه سال فرمانده

انتقال به تهران و همزمان اعزام به شیراز برای طی دوره عالی ❁ ۱۹

گروهان آنجا بودم. هر دوره ۱۲-۱۰ گروهان آموزشی داشتیم؛ معمولاً گروهان من اول می‌شد. فرمانده مرکز آموزشی سرهنگ ارمان، انسانی مسلمان و متدین بود. هر بار که اول می‌شدیم جوایزی می‌دادند. آن زمان سربازها در آسایشگاه تخت نداشتند، روی زیلو می‌خوابیدند. یک بار سرهنگ ارمان برای بازدید آمده بود و دیده بود زیلوهای ما کهنه و پاره هستند. این مسئله یادش مانده بود و یک بار که اول شده بودیم، ۱۰۰ عدد زیلو انفرادی به گروهان من جایزه داده بود. خدا را شکر آموزش‌ها به خوبی انجام می‌شد و افسران و درجه‌داران خوبی هم داشتیم.

انتقال به تهران و همزمان اعزام به شیراز برای طی دوره عالی

پس از مدتی که در عجب‌شیر فرمانده گروهان بودم، نوبت به جابجایی و تعویض افسران واحدها رسید. کسانی که خارج از مرکز خدمت داشتند (مثلاً بیش از ۸-۷ سال) با کسانی که در تهران خدمت می‌کردند تعویض شدند. من هم به تهران منتقل شدم. همان روزی که به ستاد نیروی زمینی برای تقسیم آمده بودم، برای طی دوره عالی رسته پیاده من را به شیراز فرستادند. یک سال همراه با خانواده در شیراز زندگی کردیم و پس از گذراندن دوره عالی ما را تقسیم کردند.

انتقال به لشکر تهران

سال ۵۳ افسری از تهران به شیراز آمده بود تا برای لشکر پیاده تهران، واقع در پادگان قصر، افسر انتخاب کند. با ده نفر اول دوره عالی که من دهمین نفر بودم، صحبت کرد. گفت به من اجازه داده‌اند تا ده نفر اول را به تهران منتقل کنم. حالا شما می‌آیید تهران؟ من گفتم اقوام من در تهران زندگی می‌کنند، دلم می‌خواهد به تهران بروم. ایشان اسم من را هم داد که جزو سهمیه واحدهای لشکر تهران باشم و بدین ترتیب به تهران، پادگان قصر، لشکر ۲ مرکز پادگان قصر منتقل شدم.

سرلشکر پژمان فرمانده لشکر بودند. دو سه روزی ماندیم تا ما را تقسیم کردند. پژمان سابقه من را دیده بود و گفته بود گروهان ارکان گردان ۱۳۸ فرمانده ندارد، رزمی برود فرمانده آن بشود. پس از آن شروع به آموزش کردم و به ادامه خدمت پرداختم.

اعزام به مأموریت ظفار و درگیری عملیاتی

یک ماه مانده بود به سال ۵۴ که گفتند تیپ ۱ لشکر ۲ مرکز باید به ظفار برود. ما را به شیراز فرستادند، دو ماه آنجا بودیم و دوره جنگ چریکی را دیدیم. برف زیادی می آمد. در این سرمای شدید و برف در شیراز، یک ماه آموزش دیدیم، بعد ما را به تنگه بوالحیات فرستادند. تنگه بوالحیات تپه‌های بلندی است برای آموزش ضدچریک. شب و روز آموزش می دیدیم و نیرومخصوصی‌ها اساتید ما بودند. یک بار که رفتیم بودیم جنگ ضدچریک، باید شب‌هنگام از داخل جنگل رد می شدیم. ناگهان دیدیم پشت سر ما تعدادی نیرو ریختند و فریادزنان گفتند: «دست‌ها بالا!» ما همه دست‌ها را بالا بردیم. بعد دیدیم نیرومخصوصی‌ها بودند که به ما آموزش می دادند، بالای درخت‌ها رفته بودند و به ما کمین زدند. گفتند در نظر داشته باشید، ظفار جنگلی است، تاکنون خیلی از بچه‌ها در آنجا به واسطه همین کمین‌ها زخمی و یا کشته شده‌اند. وقتی وارد جنگل می شوید باید بررسی کنید که دشمن بالای درخت‌ها نباشند. بعد از یک ماه آموزش در تنگه بوالحیات شیراز، ما را با هواپیما بردند و در ظفار پیاده کردند. حدود ده روز قبل از اینکه ما با یگان خود برویم، ما فرماندهان را با هواپیما و سپس با هلی کوپتر بردند جایی که باید مستقر می شدیم، تا شناسایی کنیم و بعد واحدمان را ببریم. وقتی رفتیم، دیدیم گرمای آنجا ۵۰ درجه بالای صفر است، دیگر سوال هم نکردیم، تمام وسایل زمستانی را جا گذاشتیم و با لباس‌های تابستانی آمدیم. نمی دانستیم که از اول عید زمستان آنجا شروع می شود. واحدمان را بردیم و منطقه را تحویل گرفتیم. درست روز اول عید باران شدیدی آمد و سرمای سوزناکی شروع شد. تماس گرفتیم و مقداری وسایل زمستانی برایمان آوردند، مانند بخاری علاءالدین و لباس گرم.

چریک‌ها می دانستند که ما هنوز زیاد جنگ چریکی بلد نیستیم، برای همین از هر چهار طرف ما را می زدند، و گلوله باران می کردند. ما قبلاً آنجا در سنگر تمرین کرده بودیم و از سنگرها تیراندازی می کردیم، ولی کسی را نمی دیدیم، همین طوری تیراندازی می کردیم و در نهایت یاد گرفتیم چه کار باید بکنیم. چریک‌ها به هم پیوسته بودند، هم در شرق ظفار بودند و هم در غرب ظفار. مسئولین طرحی داده بودند که از قله اورست یا آذر (که بلندترین قله آنجا بود) میدان مین کار بگذارند. پایگاه ما همان قله اورست بود. وسط قله اورست را خط برای مین گذاری کشیدیم و آنجا را مین گذاری کردیم تا شرقی‌ها و غربی‌ها از هم جدا شوند، تا وقتی ما با شرقی‌ها درگیریم، غربی‌ها کمک نکنند و بالعکس، وقتی با غربی‌ها درگیریم، شرقی‌ها کمک نکنند تا بتوانیم یا اینها را از بین ببریم و یا عقب‌نشینی‌شان بدهیم.

کار شروع شد. گروهان مهندس همراه ما میدان مینی به نام خط دماوند کشیدند. ۲۰ متر فاصله بین دو سیم خاردار بود و ۲/۵ متر هم ارتفاع سیم خاردار بود. وسط دو سیم خاردار را مین گذاشتند. حدود ۴۰-۳۰ روز طول کشید. یک خط هم به نام مانستون کشیدند که محل مرکز فرماندهی تیپ و فرماندهان رده بالا بود و انگلیسی‌ها هم آنجا بودند که به عمان کمک می‌کردند. به ما هم یک انگلیسی داده بودند به نام سروان گوردون که ناظر مقدم هواپیما بود. هواپیمای انگلیسی‌ها که می‌آمد بمباران کند، این افسر انگلیسی با بی‌سیم با هواپیما تماس می‌گرفت و نشان می‌داد کجا را بزند. مثل رابط هوایی خودمان. گوردون در فرارگاه ما بود، تنها بود و کسی هم جز بعضی از افسران خودمان زبان انگلیسی بلد نبودند. یک سنگر به او دادند و خورد و خوراکش را واحد ما تهیه می‌نمود.

این خط را کشیدیم. زمستان شد و هوا به شدت سرد شد و برف و باران شدیدی می‌آمد. یک هفته‌ای نگذاشتند گشتی برویم. هر یکی دو روز می‌رفتیم خط را بازدید می‌کردیم که چریک‌ها آن را نشکسته باشند، مین‌هایش را جمع نکرده باشند و به آن طرف میدان مین نرفته باشند. از پایگاه خود با پایگاه روبرو هم مبادله اطلاعات و تدارکات می‌کردیم. مثلاً برایشان نان و آب می‌بردیم. بعضی مواقع که طرف ما هوا خوب بود، هلی‌کوپتر با اسلینگ آب می‌آورد؛ البته گاهی هم وضعیت جوّی خراب بود. یک روز فرمانده گردان به من گفت آقای رزمی تو هم یک دسته شناسایی داری، آن را بردار و برو ابتدای دو سیم خاردار که از هم جدا شدند، آنجا باشید. ما یک هفته است گشتی نرفته‌ایم، شاید درگیری شود، روی مین بروند، تیراندازی کنند یا کمین بخورند. اگر این کار را کردند، تو هم کمک کن. من هم با حدود سی سرباز و مقداری طناب به آنجا رفتیم تا اتفاقی نیفتد. حدود ۱۵ دقیقه گذشته بود که دیدیم صدای تیراندازی می‌آید. با بی‌سیم جریان را پرسیدیم. گفتند ما روی مین رفتیم، طرف مقابل هم که داشتند به طرف ما می‌آمدند روی مین رفتند. گفتیم چند نفرید؟ گفت الآن ۸-۷ نفر روی مین رفتند. گفتیم هیچ‌کس حرکت نکند، هرکس جای خودش باشد تا کمک برسد. ما با این نفرات سرازیر شدیم، با اسلحه رفتیم تا کمک کنیم. دیدیم اصلاً نمی‌شود تکان خورد. منطقه چمن است، مین‌ها را داخل چمن گذاشتند، مشخص نیست. گفتیم هیچ‌کس تکان نخورد، هرکس همان‌جا که هست بماند، چندتا امدادگر تعیین کرده بودیم، گفتیم فقط آنها، آن هم با احتیاط. اول چوبی داشته باشند، چمن‌ها را واریسی کنند و بعد پایشان را زمین بگذارند. با همین روش رفتیم و خونریزی آنها را بند آوردیم و آنها را به زحمت بالا آوردیم. خیلی طول کشید، ساعت ۵ شروع کردیم و ساعت ۱۲ شب توانستیم همه را تخلیه کنیم. بعد

به بیمارستان فرستادیم. آن طرف میدان مین هم همین کار را کردند. منتها آنها بالای بندر رخیوط، بندری در سواحل اقیانوس هند، بودند. در این مدت که بالای پایگاه بودند، برای شناسایی نرفته بودند و راه را بلد نبودند. به همین خاطر به ما گفتند منور بزیم تا بتوانند سمت دریا بروند، و از دریا مجروحانشان را تخلیه کنند. از ساعت یک نیمه شب مرتب منور زدیم تا راه دریا را پیدا کنند. از هر طرف که رفتند به پرتگاه می خوردند و تا صبح راه دریا را پیدا نکردند و اغلب زخمی‌هایشان شهید شدند. ۸ الی ۱۰ نفر زخمی داشتند که شاید پنج نفرشان سالم ماندند. ضمن اینکه در پایگاه آنها نه پزشکیار بود، نه دارو و نه خون داشتند که بزنند. در نهایت صبح راه را پیدا کردند، کشتی آمد، اینها را سوار کشتی کردند و به سلاله که مرکز عمان بود، بردند. کسانی را که سالم بودند به شیراز بردند و شهدا را به واحدهایشان تحویل دادند تا به خانواده‌هایشان بدهند. آن پایگاه زیاد شهید داد، ولی ما سه یا چهار نفر شهید دادیم، بقیه را تخلیه کردیم. ما به بیمارستان راه داشتیم. آمبولانس آمد، تأمین فرستادیم، همان شبانه هواپیما آمد و به شیراز فرستادند. پس از اینکه مأموریت عمان تمام شد ما را تعویض کردند و آبان‌ماه به تهران برگشتیم.

ساخت مسجد در موضع یگان

آن زمان در ظفار نه مسجدی بود و نه نمازخانه‌ای. تصمیم گرفتم آنجا یک مسجد بسازم؛ موضوع را با بچه‌ها در میان گذاشتم، گفتند ما هم کمک می‌کنیم. افسری هم جمعی مخابرات گردان ۱ تیپ ۱ لشکر بود به نام ستوان یکم همایون‌نسب که گفت من هم منبر این مسجد را برقرار می‌کنم و قرآن می‌خوانم و مرثیه می‌خوانم و مسجد را فعال می‌کنم. الحق که در این کار بسیار خبره بود. کار را شروع کردیم. کیسه شن پر کردند و با کیسه شن دیوارها را بالا آوردیم، سقف درست کردیم و درب گذاشتیم و منبر گذاشتیم. پول جمع کردیم تا از شیراز برایمان سماور و استکان و نعلبکی آوردند و یک مسجد درست کردیم. آقای درجهداری هم بود که بسیار خوب و مؤمن و متعهد بود و به اصطلاح سرایدار مسجد شد که هم پذیرایی کند و هم شب‌ها در مسجد بخوابد. ایشان هم قبول کرد. آقای همایون‌نسب هم رفت منبر و قرآن و روضه خواند. دیدیم به اندازه یک روحانی معلومات دارد. ده روز بعد، صبح که رفتم مسجد نماز بخوانم، دیدم مسجد پر از پول است. حقوق هم داده بودند. متوجه شدم پرسنلی که دیشب آمده بودند نماز بخوانند، هرکدام مقداری پول ریختند (دو تومان، سه تومان، و حتی پنج تومان، که آن موقع مبلغ زیادی بود) و مسجد پر از پول شده بود. حدود ۷-۸ هزار تومان

پول در مسجد ریخته بودند. فردی که در مسجد می‌خوابید اجازه گرفت و پول‌ها را جمع کرد. گفتم ضمن اینکه برای مسجد خرج می‌کنی، پول را نگهدار، هر موقع به ایران رفتیم، هر مسجدی که نزدیک‌تر بود و اسمش مانند اسم مسجد ما ابوالفضل بود، پول را به آن می‌دهیم. او هم قبول کرد، مقداری از پول را خرج مسجد کرد و کسری‌های مسجد را برطرف کرد و مقداری از آن را هم نگه داشت.

درگیری دیگر با چریک‌های ظفار

ما یک بار دیگر هم با چریک‌ها درگیر شدیم. تاکتیک آنها این بود که فوری می‌آمدند، ظرف یک ربع یا نیم ساعت آتش می‌ریختند، بعد از آن می‌رفتند! هرچه دنبالشان می‌کردیم، جایشان را پیدا نمی‌کردیم. ما هم به آنها تیراندازی می‌کردیم، ولی آنها مؤثرتر بودند. مثلاً چون آنجا راه ماشین‌رو نبود، کاتیوشا را با شتر می‌آوردند، سه‌پایه‌هایی می‌گذاشتند زیرش و از آن تیراندازی می‌کردند. لازم به توضیح است که کاتیوشا با ماشین حمل می‌شود و ۴۰ تا لوله دارد، می‌شود ۴۰ تا لوله را با هم بیندازد، یا دوتا دوتا، یا تک‌تک بیندازد، یا با فاصله بیندازد.

آغاز حکومت نظامی و خاطره بازگشت از اردوگاه علی‌آباد قم

کم‌کم در تهران صدای معترضین و انقلابیون از شهرهای مختلف شنیده می‌شد، تا سال ۵۶ که اتفاق تبریز افتاد و دیدیم کار به جایی می‌رسد که دولت عوض شود. من آن موقع فرمانده قرارگاه لشکر ۲ مرکز شده بودم. قرارگاه لشکر کار خدماتی است، غذا می‌پزد، نظافت-ها را بررسی می‌کند، سرویس‌ها و اتوبوس‌ها را می‌فرستد یا اینکه دستوراتی می‌دهد که کجا کار کند. من فرمانده اینها بودم. مدتی تیمسار بیگلری فرمانده لشکر شد و بعد از او امین-افشار. زمان به سرعت می‌گذشت. مانور سالیانه لشکر زمانی شروع شد که نزدیک‌های انقلاب بود. لشکر بی‌خبر از همه‌جا در علی‌آباد قم تمرین و مانور می‌داد. قرارگاه لشکر در رودخانه شور تهران بود که اولین رودخانه از علی‌آباد به سمت قم است و الآن فرودگاه امام(ره) است. پرسنل قرارگاه لشکر هم کارهای خدماتی خودش را از قبیل تعمیرات خودرو، پختن غذا، چادر زدن برای خود و فرماندهان و ستاد لشکر، آماده کردن مواد غذایی پرسنل و ایجاد حمام‌های صحرائی، کانکس‌های فرماندهان (فرمانده لشکر و معاونش) را انجام

می‌دادند. فرمانده لشکر و معاونش هر شب می‌آمدند، یک ساعتی در راه بودند، می‌آمدند غذایشان را می‌خوردند و می‌خوابیدند.

جمعه ۱۷ شهریور ۵۷ فرمانده لشکر، سرتیپ امین‌افشار، و معاون لشکر، سرتیپ میرهادی، آمدند، شام خوردند و رفتند دوش گرفتند و خوابیدند. همان شب یک نامه‌رسان با خودرو جیب آمد. پرسید فرمانده اینجا کیه؟ سربازی گفته بود: سرگرد رزمی، او هم در چادرش است. من را بیدار کردند. تقریباً یک ساعت بود که خوابیده بودیم. گفتم چه فرمایشی دارید؟ گفت فرمانده لشکر و معاون لشکر را می‌خواهم. گفتم چه کار داری؟ گفت نامه‌ای محرمانه آورده‌ام. گفتم نامه را به من بده، فردا صبح بهشان می‌دهم. گفت نه؛ گفته‌اند همین الآن شبانه به دستشان بدهم. گفتم خیلی خوب! بیا برویم، من بیدارشان می‌کنم، نامه را بده. اول رفتم فرمانده لشکر را بیدار کردم. گفت آقای رزمی چرا نمی‌گذاری بخوابیم؟ گفتم تیمسار یک پیک آمده، نامه‌ای محرمانه آورده به شما بدهد. گفت بگو بیاید. نامه را گرفت و خواند و دیدم ناراحت شد. گفت برو معاون را هم صدا کن به کانکس من بیاید. رفتم سرتیپ میرهادی را هم صدا کردم. گفتم فرمانده لشکر کارت‌ان دارد. او هم آمد، نامه را خواندند و حاضر شدند. من را صدا کردند. گفتند به راننده‌های ما بگو بیایند. سوار شدند و رفتند. یک کلمه هم نگفتند موضوع چیست. روزهای بعد متوجه شدم که آن نامه حکم فرمانداری نظامی بود، سرتیپ امین‌افشار برای تهران و سرتیپ میرهادی برای کرج. گفتند آقای رزمی تا صبح مواظب باشید، صبح هم جمع و جور کنید، غذایتان را هم بپزید (آن موقع پشت ماشین‌ها می‌پختیم)، یا در راه بخورید، یا اول بخورید و بیایید پادگان قصر. ما را ترساندند! هرچه فکر کردم، عقلم نرسید این نامه چه بود و چرا به ما هیچ حرفی نزدند. چند نفر نگهبان اضافه کردیم. صبح زود بلند شدیم و شروع کردیم جمع کردن و غذا هم می‌پختیم. ما تقریباً ۲۰ الی ۲۵ دستگاه خودرو داشتیم. چادرها و کانکس‌ها و دیگ‌های پخت غذا که پشت ماشین وصل می‌شدند، یکی دوتا هم جیب داشتیم که یکی مال خودم بود. آماده شدیم برای رفتن، غذا حاضر شده بود. ساعت ۱۲ تا ۱ غذا خوردیم. ۲۰ تا ۲۵ خوردو بود و حدود ۶۰-۵۰ نفر سرباز و افسر درجه‌دار. مقداری زیادی چادر و کانکس و دیگ و تجهیزات بود که باید با ستون می‌بردیم. برای اینکه راه‌بندان نکنیم و به راه‌بندان نخوریم، به همه ابلاغ کردم شما از اینجا می‌خواهید به پادگان قصر بروید. لذا از اینجا به خیابان شهید رجایی می‌رویم، از آنجا به خیابان شوش تا برسیم به میدان شوش، آن را دور می‌زنیم و به خیابان شهباز می‌رویم، سپس به میدان ژاله می‌رسیم و تا پیچ شمیران می‌رویم و از آنجا

داخل خیابان شمیران شده تا چهارراه قصر می‌رویم و داخل پادگان قصر می‌شویم. این طرح را شبانه نوشته بودم و برای همه خواندم. هیچ اطلاعی نداشتم که دیروز صبح در این مسیر چه اتفاقی افتاده، لذا بعد از ناهار در مسیر تعیین شده حرکت کردیم. همه پرسنل مسلح بودند و چیزی هم بهشان نگفتیم. فکر نمی‌کردم تیراندازی بشود که بگویم تیراندازی نکنید. به میدان شوش رسیدیم و حرکت کردیم به سمت میدان خراسان و میدان ژاله. هنوز ۱۵-۱۰ متری نرفته بودیم، دیدیم پمپ بنزین را آتش زدند! مردم بیش از دو سه هزار نفر جمع شده بودند. اکثرشان آجر و چوب و چماق و سنگ دستشان بود و شروع کردند به ماشین ما پرتاب کردن. فرماندهان به ما نگفته بودند که فردا حکومت نظامی است!

سرگروه‌بان مخابراتی داشتم به نام استوار امرایی، بعداً سرهنگ و بازنشسته شد. گفتم با بی‌سیم امرایی اول بگو کسی تیراندازی نکند، من دستور تیر نمی‌دهم، ما مأموریت تیراندازی نداریم. ما مأموریت داریم از هر راهی شده برویم به پادگان قصر. اگر کسی تیراندازی کرد و کسی شهید یا زخمی شد، خودش باید به دادگاه برود و جواب بدهد؛ هم تو شاهد من باش، هم من شاهد تو. به همه همین‌طور ابلاغ کن و زود به ستون بگو من دور می‌زنم، آنها هم پشت سر من دور بزنند. با جیب دور زدیم و به طرف میدان راه‌آهن رفتیم. ماشین هم کمتر بود و راحت‌تر می‌شد دور بزنیم. به میدان راه‌آهن رفتیم تا از آنجا به خیابان ولی‌عصر فعلی و پهلوی سابق و از آنجا به پادگان قصر برویم. شاید ۳۰-۲۰ متر نرفته بودیم که دیدیم موتورسوارها آمدند از بغل ما رد شدند. یکی از آنها نگه داشت و گفت فرمانده ستون شما هستی؟ گفتم بله، من فرمانده ستونم. گفت من ۱۵ نفر با موتور همراه دارم، با آن بی‌سیمی که شما و گروه‌بانت با سربازها صحبت کردید، شنیدیم و فهمیدیم شما مأموریت تیراندازی ندارید و برای فرمانداری نظامی نیامدید و از اردوگاه آمدید تا به پادگان بروید. ما آمدیم شما را اسکورت کنیم، تضمین می‌کنیم سالم تا پادگان قصر ببریم. در جواب گفتم چه شانس خوبی! پایدار باشید. گفتم پس دوتا موتورسوار بگذارید جلو، دوتا موتورسوار هم بگذارید عقب، بقیه را سمت راست و چپ ما بگذار که مردم به ما حمله نکنند. گفت چشم. این ۱۵ نفر ما را صحیح و سالم اسکورت کردند، خودمان هم یکی دو تأمین بدون اسلحه داشتیم، درجه‌داران خوبی بودند، مؤمن بودند. اینها را هم گذاشتم که حواسشان باشد، یکی استواری بود به نام صالحی ساکن شهرری، مکانیک خیلی خوبی هم بود، ماشین مرده مرا زنده می‌کرد، از هر انگشتش یک هنر می‌بارید. او را هم تأمین گذاشتم و گفتم یا جلو باش، یا پهلوها هر جا دلت می‌خواهد برو، مراقب باش.

بالآخره رسیدیم به پادگان قصر و جلوی آسایشگاهمان پیاده شدیم. همین آقایی که آمده بود پیش من، آمد برای خداحافظی. رویش را بوسیدم و گفتم خیلی ممنونم از زحمتی که کشیدید، واقعاً اگر شما نبودید معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می‌کردیم و تشکر کردم. با خود گفتم که من یک نظامی هستم و بایستی مراتب را عیناً گزارش کنم. یک نفر، چه نظامی، چه غیرنظامی، خون از دماغش نیامده. همه اینها را نوشتم و رفت زیر دست امین-افشار. او هم نوشته بود: این افسر بسیار خوب عمل کرده، باید تشویق گردد. من خودم هم ایشان را می‌شناختم که این طوری است و نمی‌گذارد خون از دماغ کسی بیاید. فرماندهان یگان‌ها دو سه روز بعد به پادگان آمدند و جلسه گذاشتند. در آن جلسه امین‌افشار گفت این جریان تمام‌شدنی نیست تا به ثمر برسد. این آتش زیر خاکستر است، سربلند خواهد کرد.

اعلام همبستگی پادگان

در پادگان بودیم تا در بیست‌ویکم بهمن‌ماه با برادران انقلابی اعلام همبستگی نمودیم. بیست‌ویکم یا بیست‌ودوم بهمن بود که سرتیپ سلیمی، ستوان یکم آراسته را که آن موقع به طور محرمانه با انقلابیون بود، صدا کرد و گفت: یکی دو نفر را صدا کن، بگو ملحفه‌های سربازها را به هم بدوزند، یک خطاط هم پیدا کن، بگو اعلام همبستگی کنند و به درب‌های پادگان آویزان کنند. آن موقع پادگان دو درب داشت. یک درب ماشین‌رو بود که ماشین و واحدها تردد می‌کردند و یکی هم درب فرماندهی بود که جنب ستاد آجا است.

آن روزها مردم پا به زمین می‌کوبیدند و شعار می‌دادند: ما همه سرباز توایم خمینی، گوش به فرمان توایم خمینی. تمام خیابان‌ها به همین صورت بود. ما پرسنلی نظامی داشتیم که عده‌ای این طرف بودند و عده‌ای آن طرف. داشتند به ما شک می‌کردند که مثلاً من جزو انقلابیون هستم. پیش خود فکر کردم که اگر کاری نکنم می‌گویند این انقلابی است، اگر کاری بکنم می‌گویند شاه‌دوست است. چهار تیربار ۱۲/۷م داشتیم، گفتم این مسلسل‌ها را می‌گذاریم در ایوان ستاد لشکر، رو به محوطه جلو، نه فشنگ می‌دهم نه نفر! بدین ترتیب می‌گویند آقای رزمی مسلسل گذاشته، اما از اصل قضیه خبردار نمی‌شوند. همین کار را کردم، و تا اعلام انقلاب هم تیربارها همانجا ماندند، بدون نفر و فشنگ و به هیچ وجه نمی‌توانستند تیراندازی نمایند که نه نفر تیرانداز داشتند و نه مهمات لازم.

ستوان ناصر آراسته جزو پیشگامان اعلام همبستگی بود، سرتیپ سلیمی هم همین‌طور. قبل از آن فرمانده تیپ ۳ لشکر بود. همه مردم از او راضی بودند، هیچ‌کس

ناراضی نبود. نمی دانم چطور فرماندهی کرده بود که هیچ کس از او ناراحت نبود. اما مردم به آن همبستگی توجهی نکردند و ریختند داخل پادگان و پادگان را غارت کردند. لوله‌های موشک تاو را بردند و ناودان خانه‌هایشان کردند، گلوله‌های توپ را گذاشته بودند روی کولشان، می‌بردند به مساجد یا خانه‌هایشان. نگران بودیم که اگر بچه‌هایشان دستکاری کنند منفجر می‌شود! اما دیگر نمی‌توانستیم چیزی بگوییم. از فردای آن روز انقلابیون پادگان را تحویل گرفتند و دیگر نگذاشتند کسی چیزی ببرد، در حالی که تقریباً همه چیز را برده بودند.

مسئولیت فرماندهی و شکل دهی گردان ۱۴۰

پس از چند روز به دستور امام خمینی(ره) نظامیان مجدداً جمع شدند. من شدم فرمانده گردان ۱۴۰. وقتی گردان را تحویل گرفتم، گردان هیچ نداشت، نه سرباز، نه افسر، نه درجه‌دار، نه ماشین... فقط خوابگاه‌های خالی بود. حدود سه تا چهار ماه سربازهایی که یکی دو ماه از خدمتشان مانده بود را آوردم تا مدتی پیش من باشند. همه تجهیزات را که در پادگان ریخته بودند جمع کردیم، خودروها را جمع کردیم و ظرف شش ماه گردان ۱۴۰ را تشکیل دادم. دو گروهان را با معاون گردان فرستادم گنبدکاووس که آن موقع شلوغ شده بود، تا کمک کنند. سه ماه آنجا ماندند تا بقیه گردان را تشکیل دادیم.

اعزام گردان ۱۴۰ به بانه

در تاریخ ۱۳۵۹/۴/۴ من با گردانم برای تأمین شهر بانه به کردستان رفتم. گردان را از راه زمینی بردم. تا آن روز کسی از راه زمین به کردستان نرفته بود، حتی کسانی که تعویض کردیم و می‌خواستند برگردند، اعتصاب و اعتراض کردند که ما از راه زمینی نمی‌رویم، ما را با هلی‌کوپتر و هواپیما بفرستید. می‌گفتند اگر سرگرد رزمی با واحدهایش از راه زمینی آمده‌اند، هلی‌کوپتر برایش تأمین داده بود، فرمانده تیپ هم با او بوده، ولی ما نمی‌رویم. به همین خاطر مجبور شدند آنها را با هلی‌کوپتر به مراغه و سپس با قطار از پادگان مراغه به تهران فرستادند. فرمانده من هم جناب سرهنگ ورشوساز با ستون گروه رزمی ۱۴۰ به بانه آمدند و چند روزی را آنجا ماندند و سپس به تهران برگشتند. اگر ایشان نبود، تیپ ۱ لشکر ۲ مرکز، که بعداً به لشکر ۲۱ حمزه تغییر پیدا کرد، اصلاً پا نمی‌گرفت.

گروه رزمی ۱۴۰ شامل گردان ۱۴۰ پیاده از تیپ ۱، یک گروهان سوارزهی، یک آتشبار ۱۰۵م، با ۱۳۶ دستگاه خودرو و بیش از هزار نفر در ساعت ۸ صبح روز ۵۹/۴/۴ از تهران

حرکت کرد و غروب به حوالی بیجار رسید. شب را با برقراری تأمین در تپه‌های اطراف بیجار خوابیدیم و صبح روز بعد به سمت سقز حرکت کردیم. گروه را با راه‌پیمایی اداری تا سقز بردیم. همان روز به سقز رسیدیم. از سقز تا بانه هلی‌کوپتر خواستیم. جناب سرهنگ ورشوساز هم با من بود. او به نیروی زمینی اعلام کرد و چهار هلی‌کوپتر برای تأمین خواست. تا هلی‌کوپترها بیایند پنج شش روزی معطل شدیم. جناب سرهنگ ورشوساز گفت: «بچه‌ها به سقز که می‌روید چیزی بخرید، شایعه کنید که ما آمدیم به بوکان برویم که سمت راست سقز است.» بانه سمت چپ سقز بود. عوامل ضدانقلاب در شهر بودند و همه شنیدند که این تپه آمده تا به بوکان برود. بوکان هم خیلی شلوغ بود، در نتیجه آنها تمام کمین را در جاده بوکان گذاشتند. هلی‌کوپترها که آمدند، آنها منتظر بودند که ما از در پادگان سقز که بیرون آمدیم، به سمت بوکان برویم، اما دیدند به سمت بانه پیچیدیم. هلی‌کوپترها را بالا فرستادیم، بالای همه تپه‌ها نفر فرستادیم تا تأمین زمینی هم برقرار کردیم. سرگرد کیا را هم فرمانده تأمین‌ها گذاشته بودیم، تپه‌ها شناسایی می‌شدند، سپس ستون عبور داده می‌شد، قبلاً شناسایی کرده بودیم سمت چپ کمتر و سمت راست زیادتر. با ۴۰ نفر تأمین برقرار کرده بودیم. از بالا هم با هلی‌کوپترها تأمین برقرار بود. تا گردنه خان رفتیم. آنجا هم همین کار را کردیم. قبل از اینکه به بانه برسیم به ما اطلاع داده بودند ستون قبلی‌ها که آمده بودند، گفته بودند سرهنگ (شهید) اشراف که از سردشت به پادگان بانه آمد، مسیرش را روی پلی که از وسط شهر می‌گذرد انتخاب کرده بود. دو طرف این پل به طرف پادگان دیوار است. ضدانقلاب این دیوار را با بلوک کشیده بودند، پشتش سنگرهای ضدانقلاب بود. وقتی آمدند از پل بروند، سرهنگ اشراف را روی این پل شهید کردند و کلی از نفراتشان هم شهید شدند. جناب سرهنگ ورشوساز به من گفتند شما از روی پل نروید. به همین خاطر پس از ورودمان به بانه ۵۹/۴/۱۱، مسیرمان را در جهت رودخانه ادامه دادیم. در مسیر رودخانه، جاده مالرویی هست که ماشین‌ها هم می‌روند و بعد از شهر خارج می‌شوند. از گذار مسیر رودخانه پیچیدیم سمت پادگان مسئولین. دیوار پادگان را خراب کرده بودند و جاده درست کرده بودند. شب وارد پادگان نشدیم. تا صبح در منطقه مناسبی با تأمین کافی ماندیم و صبح حرکت کردیم، چون همیشه عملیات‌های ضدانقلاب بعد از ظهر بود. زیرا تا عملیات تمام بشود شب می‌شد و ما که آشنا به آنجا نبودیم و نمی‌دانستیم از کدام راه رفتند و باید به کجا برویم، شب‌هنگام به حمله برمی‌خوردیم. در نهایت در ۵۹/۴/۱۲ وارد پادگان بانه شدیم. گردان ۱۴۱ تیپ ۲ لشکر ۲ مرکز تهران آنجا بود، خیلی شهید داده بود، وضعیت آنجا شلوغ بود. سرگرد پرورش

فرمانده این گردان بود. متأسفانه همه این اتفاقات در زمان فرماندهی او افتاده بود. زمان فرماندهی او منافقین آمده بودند و قله آربابا را گرفته بودند. پادگان بانه زیر قله آربابا است و با تفنگ هم می‌شد نفراتی را که داخل پادگان بانه راه می‌روند از بالای قله بزنند، یا کمی پایین‌تر بیایند و بزنند. آمده بودند و این کار را کردند و قله آربابا را گرفتند، با مسلسل ۱۲/۷ پادگان را به رگبار بستند و به پادگان حمله کردند و تعدادی را شهید و تعدادی دیگر را زخمی کردند. تقریباً ۱۳-۱۲ روز بالای قله آربابا ماندند تا یگان‌های لشکر قزوین به منطقه بانه آمدند و قله آربابا و پادگان را پس گرفتند. تقریباً یک ماه و نیم از این قضیه گذشته بود که من با گروه رزمی ۱۴۰ از راه زمین آمدیم. جناب سرهنگ ورشوساز که فرمانده تیپ بودند ما را تنها نگذاشتند و خودشان به منظور نظارت و هماهنگی با چند نفر از افسران ستادش (افسر مخابرات، افسر مهندسی، افسر ترابری و...) با گروه رزمی ۱۴۰ رزمی به بانه آمدند، که یکی از تدابیر ایشان همان تغییر مسیر از روی پل وسط شهر بود و نیز درخواست هلی‌کوپتر از نزاجا جهت انجام تأمین هوایی ستون بود.

تعوّض با گردان قبلی

وقتی به پادگان بانه رسیدیم، سرگرد پرورش، فرمانده گردان ۱۴۱ تیپ ۲ لشکر ۲ مرکز، اتاقی برای ما پیش‌بینی کرده بود که اغلب دیوارش سوراخ سوراخ بود، پنجره‌هایش شکسته بود و ما بعداً خودمان آنها را تعمیر کردیم. ما ساعت ۱۱ رسیدیم، ناهار هم برای نفرات کادر در آشپزخانه‌های سیار که پشت ماشین‌ها بسته شده بود و در حین حرکت خودرو هم غذا می‌پخت، آماده کرده بودیم. بعد از ناهار شروع به تعویض با واحدهای جناب سرگرد پرورش نمودیم. تا غروب توانستیم واحدهای پادگان را عوض کنیم، ولی با تاریک شدن هوا دیگر برای تعویض نفرات مستقر در قله آربابا یا گردنه خان یا تپه‌های قایبرد اقدام نکردیم، و آنها ماندند تا صبح که با روشن شدن هوا تعویض شدند و گردان ۱۴۱ آزاد شد تا به تهران برود. حتی خدمه شش قبضه توپ ۱۰۵م کششی را هم تعویض کردیم. قبضه‌های توپ باید سرچایش می‌ماندند. ابتدا نگهبان‌های قله آربابا را که یک دسته تقویت‌شده بود، تعویض کردیم؛ بعد دو طرف جاده را تأمین برقرار کردیم و گروهان ۱ را به فرماندهی ستوان یکم کرمانی‌زاده فرستادیم به گردنه خان. در آنجا یک پایگاه دیگری بود از آن گروهانی که گردنه خان را تحویل می‌گرفت، باید یک دسته‌اش را می‌فرستادند به پایگاه دیگر و مأموریت آن تأمین دکل‌ها و آنتن‌های تلویزیون و رادار بود. این دسته تعدادشان کم بود و از همه‌جا هم دور بودند. با گردنه

خان ۵ تا ۷ کیلومتر فاصله داشتند و با بانه حدود ۱۷-۱۶ کیلومتر. به غیر از این دو واحد، واحد دیگری در اطرافشان نبود که به اینها کمک کند. در نتیجه سعی کردیم یک دسته خوب با فرماندهی خوب بفرستیم و آنجا را هم تعویض کردیم.

گردان زرهی از لشکر قزوین که یک ماه قبل از ما به بانه آمده و قله آرابا را از ضدانقلاب پس گرفته بود، با یگان پیاده در تپه‌های قایبرد و نزدیک فرودگاه بانه به صورت ادغامی مستقر شده بودند و آماده بودند اگر اتفاقی افتاد و مشکلی پیش آمد، کمک کنند. وقتی دیدیم آنها نیاز به نیروی ما ندارند و خودشان به اندازه کافی نیرو دارند، دیگر آنها را عوض نکردیم.

فرماندهی پادگان بانه

دو روز پس از ورود فرماندهی پادگان را تحویل گرفتیم. در همین زمان بررسی کردم و دیدم جنس خاک پادگان رسی است و به محض باریدن باران با کفش یا پوتین داخل گل می‌رویم و به زحمت باید دربیاییم و تا به حال نیز اقدامی برای این کار نشده است. پادگان دارای سنگرهای لازم و مناسبی هم نبود که سرباز بتواند از آن استفاده بکند. من با توجه به سابقه جنگ در عملیات ظفار، تجربه شیوه جنگ با چریک را داشتم. بنابراین شیوه سنگرکشی و آرایش آن و راه‌های ورود به سنگرها و خروج از آنها را به سربازان و زیرمجموعه منتقل کردم. ابتدا دورتادور پادگان را تکمیل کردم. سیم خاردار را دو رشته کردم. این دو رشته ده متر از هم فاصله داشتند. به فاصله یک متر از سیم خاردارها دو رشته مین گذاشتیم. این خود حصار برای ما شد که دشمن به راحتی نتواند سیم خاردار را ببرد و وارد پادگان شود. پشت این خاکریز نفراتی گذاشتیم که نگهبانی بدهند. سنگر نگهبانی هم برایشان درست کردیم. کیسه شن پر کردند. دریچه دیده‌بانی و در ورودی برای سنگر، به اندازه‌ای که سرباز با قد خمیده بتواند از آنجا به داخل سنگر برود، گذاشتند. در ورودی را پتو آویزان کردند. پلیت و تخته پیدا کردیم، روی آن نشی گذاشتیم و خاک ریختیم و با کیسه شنی تقویت کردیم و بدین ترتیب برای سنگر سقف درست کردیم تا اگر گلوله خمپاره‌ای آمد و به سقف سنگر خورد، سنگر روی سر سربازی که مشغول نگهبانی است، نریزد. سعی کردیم نگهبانان را زوجی بگذاریم و اگر قرار بود به ما اطلاعاتی بدهند با تلفن خبر دهند و در صورت لزوم حضوری بیایند و بگویند. پد هلی کوپتر ساختیم. قبلاً یک یا دو پد هلی کوپتر بود و اگر مثلاً دشمن نزدیک یکی از پدها بود و دید داشت، هلی کوپتر در پد دیگر می‌نشست. ولی من ۵-۴ پد هلی کوپتر درست کردم که اگر این

دو هم در خطر یا زیر آتش بودند، هلی کوپتر جای دیگری بنشیند. خوشبختانه در مدتی که ما آنجا حضور داشتیم، هیچ هلی کوپتری مورد اصابت گلوله ضدانقلاب قرار نگرفت.

ورود دو افسر بازرس از لشکر

اواخر تیرماه سال ۵۹ سروان صادقی گویا و سرگرد جوادی از طرف فرمانده لشکر ۲ مرکز برای بازدید و بررسی به پادگان بانه آمدند. تقریباً ۴-۳ روز در بانه ماندند و کارهای ما را دیدند. سروان صادقی گویا ۳-۲ شب هم به گروهان گردنه خان رفتند. شب تا صبح همه بیدار و هوشیار بودند و هیچ تیراندازی بیهوده‌ای هم نبود، زیرا اگر تیراندازی می‌کردند باید پاسخگو می‌بودند.

شیوه تأمین

شیوه برقراری تأمین منطقه گردنه خان بود که نفر گذاشته بودیم و شب تا صبح مراقب بودند. جاده را بسته بودند، زنجیر کشیده بودند و شب هیچ ماشینی را، چه از بانه می‌خواست به سقز برود، یا از سقز به بانه برود، راه نمی‌دادیم، مگر اینکه زخمی داشته باشد؛ در غیر این صورت باید تا صبح صبر می‌کرد. البته ماشین‌ها را بازدید می‌کردیم. مثلاً اگر مینی‌بوس می‌آمد، احتمالاً در آن کوموله و دموکرات هم بودند. لباس‌ها و ماشین‌شان بازدید می‌شد؛ اگر مشکلی نبود و روز بود راه می‌دادند. همه حمله‌ها و اذیت و آزار ضدانقلاب غروب شروع می‌شد تا شب که هوا تاریک می‌شد و از تاریکی شب استفاده کرده و فرار می‌کردند. وقتی فرار می‌کردند از بیراهه می‌رفتند. ما دنبالشان می‌رفتیم. دو مرتبه ما را محاصره کردند. در نتیجه ما همه عملیاتمان تا ساعت ۱ بعدازظهر و حداکثر ۲ بعدازظهر بود. دیگر بعد از آن فقط تأمین برقرار می‌کردیم.

با جنگ تحمیلی، دیگر نیرویی نمانده بود که برای کمک به ما بیاید. ولی ما از سقز کمک گرفتیم. از سقز هلی کوپتر می‌گفتیم. جناب سرهنگ رامتین، فرمانده تیپ سقز بود که نهایت همکاری را با ما می‌کرد و هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. ۵-۴ تأمین به ما داده بود.

جواب خمپاره‌های دشمن به پادگان بانه

ضدانقلاب دو بار به فاصله یک روز در میان پادگان بانه را زیر آتش خمپاره گرفتند. توپخانه که نداشتند، خمپاره و تیربار و ۳-۲ خودرو ما را در پادگان بانه منهدم کردند.

ضدانقلاب از پشت تپه‌های اطراف تیراندازی می‌کرد و من هم آن موقع جاده قله آربابا را ساخته بودم. اولین چیزی که به آنجا فرستادم یک دستگاه تانک بود. آن زمان سه دستگاه تانک مأمور از لشکر ۲۸ داشتم. یک دستگاه را بالا فرستادم، درست روبه‌روی ده شیخ عزالدین حسینی. می‌دانستم که همه چیزها را ایشان دستور می‌دهد. با فرمانده این تانک که در قله آربابا بود، با بی‌سیم تماس گرفتم. گفتم مهمات داری؟ گفت بله، هرچقدر دلت بخواهد. گفتم یک گلوله می‌زنی به ده شیخ عزالدین حسینی، مبادا به وسط ده بزنی! کنار ده، ۲۰۰-۳۰۰ متر به راست یا به چپ ده، (آن موقع آنجا زمین‌های کشاورزی بود) تا بدانند که من می‌توانم این گلوله را وسط دهشان بزنم. چون دفعه اول است تیراندازی کردند، نمی‌زنم و اگر باز هم به ما تیراندازی کردند، می‌گویم پنج تا گلوله به وسط دهشان بزنی. او هم یک گلوله به فاصله ۴۰۰-۳۰۰ متر ده زد. بعد از آن اعلامیه‌ای نوشتم و با هلی‌کوپتر بردند و در آن ده و دهات اطرافش پخش کردند. اعلامیه به این صورت بود:

«این جواب آن تیراندازی خمپاره‌های شما بود که من دادم، ولی بدانید که من نیامدم اینجا زن و بچه بکشم، آمدم ضدانقلاب بکشم، آمدم کوموله و دموکرات و شورش‌گر بکشم، اگر یک‌دفعه دیگر تیراندازی بکنید به داخل پادگان بانه، من به جای یک گلوله، پنج گلوله وسط ده‌تان می‌زنم و این اختطاری است برای شما.»

آنها دیگر تیراندازی نکردند. البته از دهات دور و جاهای دیگر گاهی تیراندازی می‌کردند و ما هم جواب می‌دادیم، اما اینها که درست روبه‌روی ما بودند و پادگان را می‌دیدند، دیگر تیراندازی نکردند.

ساخت جاده تا قله آربابا

یکی از کارهایی که من انجام داده بودم کشیدن جاده به قله آربابا بود. قسمت زیادی از این جاده سنگ‌های خارا بود. به خواست خداوند و کمک رئیس اداره راه بانه و کمک شهردار بانه و همچنین سایر مردم این جاده را کشیدم. اهالی بانه که می‌دیدند این کار خیر را انجام می‌دهم و جاده‌ای می‌کشم و باغ‌های آنها هم در مسیر جاده قرار می‌گیرد، راضی بودند. آن زمان مردم با الاغ و قاطر به باغ‌هایشان می‌رفتند. بعضی مواقع مثلاً از کمر کوه الاغ یا قاطر یا اسبشان می‌افتاد و بارشان از بین می‌رفت. جاده‌ای که برای قله آربابا کشیدم، برای زمین‌های کشاورزی و باغ‌هایشان مورد استفاده بود. من آنجا نه پولی داشتم که به کارگرها بدهم و نه امکانات دیگری داشتم. همه امکانات از خودشان استفاده می‌شد، از اداره راه تا

شهرداری. ما فقط برای نهار یک وعده غذا می‌دادیم. چون ما از مواد غذایی که ارتش می‌فرستاد و همچنین از کمک‌های مردمی که از شهرهای دیگر می‌آوردند، مانند آرد، لپه و سایر مواد غذایی، استفاده می‌کردیم. آن قدر مواد غذایی داشتیم که اگر یک سال هم هیچ مواد غذایی به ما نمی‌رسید، می‌توانستیم بدون اینکه کم و کسری داشته باشیم مواد غذایی داشته باشیم. به آنها حقوق نمی‌دادیم. شرط کرده بودیم که خود شهردار و اداره راه و ترابری شهر بانه پول کارگرها را بدهد، ما مواد سوختی می‌دادیم. گازوئیل برای بولدوزرها، لودرها و سایر وسائط نقلیه سنگینی که در اختیار ما گذاشته بودند و کمپرسی‌ها و... مواد منفجره هم می‌دادیم، البته تحت نظارت. یک مسئول ارتشی داشتیم که به او می‌دادیم. ایشان باروت می‌داد، برای نظارت هم می‌رفت که باروت را مصرف کنند و خدای نکرده اضافه نیاورند که برای دیگر مسائل ببرند. یا مثلاً خرج‌های عمل‌نکرده گلوله‌ها را می‌دادیم که آنها هم مواد منفجره بودند، مثل خمپاره‌ها و گلوله‌های فاسدشده توپ‌های ۱۰۵ م‌م و گلوله‌هایی که فاسد شده بودند. چون در انبار مهمات نبودند، زیر باران بودند، یا اگر هم در انبار بودند، از سقف انبار مهمات باران می‌آمد، در نتیجه اینها فاسد شده بودند و به همین خاطر آنها را هم برای این کار مصرف کردیم. بالأخره این سنگ‌ها را منفجر کردیم و راه را باز کردیم.

کشف تعدادی بشکه باروت از پروژه تونل گردنه خان

روزی ستوان یکم نوری آمد پیش من و گفت رفته بودیم برای تونل گردنه خان که دست پیمانکار بود، بررسی کنیم، کمپی بود که داخل این کمپ یک انبار بود، درش قفل بود، ما توانستیم آن را باز کنیم و دیدیم حدود ۱۵ تا ۲۰ بشکه پر از باروت است. اگر دست منافقین و کوموله و دموکرات می‌افتاد، تمام این پل‌ها و چیزهایی که انفجار آنها باعث منع رفت و آمد نیروهای جمهوری اسلامی ایران بشود را منفجر می‌کردند. گفتم پس بیا یک گشت رزمی درست کنیم و تو با این افراد آنها را بار کامیون بزن و بیاور. گفت باشد، ان‌شاءالله صبح زود من با هلی‌کوپتر از پادگان سقز می‌آیم و شما هم خودرو و نفر آماده کنید که ببریم و این باروت‌ها را بیاوریم تا دست دشمنان اسلام نیفتند. ما هم همین کار را کردیم. یک فرمانده گروهانمان را گذاشتیم فرمانده گشتی رزمی مزبور. به نظرم ستوان یکم منوچهر کرباسی‌زاده بود. افسر بسیار خوبی بود، آچارفرانسه پادگان بود، هر مأموریت و مشکلی پیش می‌آمد ایشان انجام می‌داد. ایشان در سال‌های آخر خدمت خود با درجه سرتیپ دومی فرمانده قرارگاه جنوب‌شرق کشور شد و هم‌اکنون در کرمان سکونت دارد و با معارف جنگ کرمان

همکاری می‌کند. از پادگان بانه تا گردنه خان ۱۵ کیلومتر فاصله بود. تونل گردنه خان هم ساخته شده بود و پیاده می‌شد از آن عبور کرد، اما برای تردد با ماشین پس از جنگ تحمیلی آماده شد و هم‌اکنون مورد استفاده می‌باشد.

نوری و کرباسی‌زاده با این گروه گشتی تأمینی که همراهشان بود به داخل کمپ رفتند. در اتاق را باز کردند و بشکته‌های باروت را در دو سه خودرو بار زدند و آوردند. آن موقع برای ترکاندن سنگ‌ها نمی‌دانستیم چه کار کنیم، چون دیگر گلوله‌های عمل‌نکرده و خرج گلوله‌های فاسدشده تمام شده بود و مشکل داشتیم. ما اینها را انبار کردیم و برای ترکاندن سنگ‌های خارا و جاده زدن به قله آربابا استفاده کردیم.

چگونگی تأمین و حصار پادگان

من ۲۵۰-۲۰۰ متر جلوتر از پادگان و دورتا دور آن را دو ردیف به فاصله ده متر سیم خاردار کشیدم. بین این دو سیم خاردار دو ردیف مین گذاشتم. در وسط میدان مین معبر داشتیم و بعضی جاهای معبر را مین گذاشتیم که اگر کسی فهمید معبر ما این وسط است، خودش بخواهد بیاید، برود روی مین. ولی ما نقطه نشانی و علامت‌گذاری کردیم و می‌دانستیم آنجا مین است و از آنجا رد نمی‌شدیم. بعد از آنکه میدان مین درست کردیم، حدود ۱۰۰ متر به طرف داخل پادگان خاکریز زدیم، مثل خاکریزهایی که در خط مقدم جلوی عراق می‌زدیم. من این را در جنگ عمان یاد گرفته بودم، هم مین گذاشتند، هم سیم خاردار کشیدند و هم خاکریز زدند. ارتفاع خاکریزی که زدیم حدود پنج متر بود، زیرا هم امکاناتمان کم بود، هم اگر بلندتر می‌زدیم دید خودمان گرفته می‌شد. پشت خاکریزی که زده بودیم، سنگ‌های دیده‌بانی و تیراندازی گذاشتیم. بدین صورت که کیسه شن پر کردیم، و کیسه‌ها را روی هم گذاشتیم، سقفش را هم چند نبشی گذاشتیم، یک پلیت گذاشتیم و باز کیسه شن گذاشتیم روی سقفش و خاک ریختیم. سقفش ضدخمپاره و ضدگلوله بود، اگر دو طرفش گلوله می‌خورد کیسه شن را سوراخ می‌کرد و به نگهبان نمی‌خورد، جلوی هم همین‌طور بود. پشتش هم که باز بود یک پتو قهوه‌ای داده بودیم انداخته بودند و اگر کسی از روبه‌رو نگاه می‌کرد، داخل را نمی‌دید که چند نفر داخل سنگر هستند و چه کار می‌کنند. نفرات هر روز و هر شب در این سنگرها بودند، دو، یا سه نفر، بعضی مواقع هم یک نفر، چون وقتی گشتی می‌فرستادیم، باید از اینها انتخاب می‌شدند و تعداد نفرات کم می‌شد. از خود سنگر پدافندی با کیسه شن دو سه پله درست کرده بودیم که به داخل گودی و کانال می‌رفت. اگر

نفر می‌خواست استراحت کند، از روی زمین نمی‌رفت، چون آنها دائم می‌خواستند تیراندازی کنند. وقتی از داخل کانال می‌رفت فقط سرش کمی بیرون بود که می‌توانست دولا شود. سنگر استراحت را ما به این ترتیب ۶۰-۵۰ متر و بعضی جاها ۷۰ متر درست کرده بودیم. رئیس جهاد سازندگی شهر بانه آقای حسن قهرایی و از برادران زحمتکشی بود که جزو نیروهای انقلاب اسلامی بود. روزی ایشان دفترچه بانکش را به من نشان داد و گفت من اکنون ۱۰۰ تا ۱۵۰ میلیون تومان پول دارم. نمی‌دانم کجا خرج کنم. شما هر چه می‌خواهی برای پرسنلت بگو من برایت بخرم، البته خوراکی نباشد، ماندگار باشد، برای جلوگیری از شهید و مجروح شدن باشد. گفتم من سنگرهایی از تخته استخوانی می‌خواهم. مثل تخته‌هایی که مبل درست می‌کنند، یا مثلاً کانکس درست می‌کنند. این سنگر کف، سقف و دیوار داشته باشد و کوچک باشد و سه یا چهار نفر بتوانند در آن بخوابند. در هم داشته باشد. نمی‌خواهیم پنجره دیده‌بانی داشته باشد، زیرا می‌خواهیم سنگر استراحت باشد. دورتادور پادگان بانه را از این سنگرهای چوبی بگذاریم، موقع سرما درش که بسته شود و علاءالدین هم بگذاریم دیگر کافی است، گرم می‌شود. البته یک هواکش هم داشته باشد که مشکل تنفسی برای رزمندگان ایجاد نشود؛ خیلی بلند نباشد که برف و باران داخل سنگر نریزد. شاید ۷۰ یا ۸۰ عدد از این سنگرها لازم باشد. گفت باشد، سفارش می‌دهم درست کنند. آقای قهرایی به نجارهایی که خودش می‌شناخت این سنگرها را سفارش داد و آماده شد. دورتادور پادگان، محل استراحت سربازان، درجه‌داران، افسرانی که شبها تا صبح بیدار بودند، افسر نگهبان بودند یا درجه‌دار سرپرست و فرمانده گروه بودند، فرمانده دسته بودند و سرگروه‌بان بودند و پشت خط بودند، آنجا استراحت می‌کردند، راحت و محفوظ هم بودند.

تهیه و استفاده از نورافکن

از جلو سنگرهای نگهبانی درست کرده بودیم، شبها دو نفر دو نفر و روزها یک نفر یک نفر نگهبانی می‌دادند. کسانی که شبها دیده‌بانی می‌کردند می‌گفتند شب تاریک است، پشت سیم خاردار را نمی‌بینیم، بعضی مواقع تیراندازی می‌کنند، هر چه تلاش می‌کنیم تا متوجه شویم کی بود و از کجا تیراندازی کرد موفق نمی‌شویم. ما نورافکن می‌خواهیم که روشن کنیم، وقتی دیده‌بانی کردیم خاموش کنیم. در ارتش نورافکن‌هایی بود به نام سرچ لایت، نورافکن متحرک است، گشادی دهانه‌اش آن قدر بزرگ است که وقتی آن را بغل می‌کنیم، دو دست به هم نمی‌رسد، امریکایی هم هست، از زمان قبل از انقلاب در انبارها

مانده بود، کسی هم مصرف نمی‌کرد. من با مراغه تماس گرفتم و گفتم نورافکن سرچ لایت می‌خواهم برای دورتادور پادگان. گفتند چندتا؟ قبلاً حساب کرده بودم، ده تا لازم بود. دو هفته‌ای طول نکشید که مأمور سررشته‌داری ما به مراغه رفت و سرچ لایت‌ها را تحویل گرفت. دیدیم این نورافکن کامل است، دو دسته دارد. اگر بگذاریم دم دست سرباز، دور است و اگر بگذاریم پشت سیم‌های خاردار برای دشمن نزدیک است و وقتی آمد او را می‌زنند. وسط، خطی درست کردیم و اینها را در جاهای حساس گذاشتیم، یعنی جاهایی که گوشه داشت، گود بود و روی آن قسمت دید کمی داشت، یعنی جاهایی که احتمال می‌دادیم اگر دشمن بخواهد حمله کند، از آنجا استفاده می‌کند. ابتکار به خرج دادیم. دو سیم مخابرات آوردیم و بستیم به دسته راست نورافکن، دو سیم هم به دسته چپ. سیم‌ها را ادامه دادیم تا جلوی سنگر نگهبانی که پشت خاکریز بود، آنجا حلقه کردیم. کلید نورافکن را هم گذاشتیم در سنگر همین نگهبان. کلید را می‌زد روشن می‌شد، بالا و پایین و چپ و راست را دیده‌بانی می‌کرد و وقتی تمام می‌شد کلید را خاموش می‌کرد. جلوی همان سنگری که دور از محل سیم خاردارهایی بینشان گذاشته بودیم را می‌دید. سفارش کرده بودیم فوری خاموش کنند، چون اگر زیاد بماند با تیر می‌زنند. الحمدلله در مدت یک سالی که ما آنجا بودیم نه نورافکنمان حتی یک تیر خورد، نه نگهبانانمان اشتباه کردند که از این طرف به آن تیر بزنند. خیالمان راحت بود. درگیری زیاد داشتیم، به دردمان هم خورد. منتها سعی می‌کردند بیشتر خاموش باشد که آنها کمتر بزنند، مگر خیلی حساس باشد و احتمال بدهند که ممکن است داخل آمده باشند، در این صورت با سه شماره خاموش می‌کردند و هیچ مشکلی هم پیش نیامد و ضدانقلاب هم نتوانستند داخل پادگان بیایند.

ایجاد جاده شنی دورتادور پادگان و گشت شبانه

آنجا برف و باران زیاد می‌بارد، گِلش هم گِل رُس است، به پای آدم می‌چسبد و ول نمی‌کند. خود ما آنجا در زمستان چکمه می‌پوشیدیم. روی جاده را شن‌ریزی کردیم، با غلتک کوبیدند و جاده خوبی درست کردیم. این کار را دورتادور پادگان پشت سنگرهای استراحت هم انجام دادیم. صبح‌های زود از جاده‌های گشت‌زنی می‌رفتیم تا ببینیم سربازها خوابند یا بیدار. چون سرباز تا ساعت ۳-۲/۵ نصب شب راحت نگهبانی می‌دهد و چشم‌هایش باز است و بیدار و هوشیار است، ولی ۳ نصف شب به بعد بعضی مواقع سرباز چشم‌هایش باز بود، ولی خواب بود؛ ناخودآگاه به خواب می‌رفت. ما خودمان نوبت تعیین کرده بودیم. افسران نگهبان تا ساعت

۳ می‌رفتند گشت می‌زدند، ولی از ساعت ۳ تا صبح که هوا روشن بشود، فرماندهان با ماشین دور پادگان گشت می‌زدند، به اسم صدا می‌کردند و نمی‌گذاشتند بخوابند. من خودم ساعت ۴/۵-۴ بیدار می‌شدم. می‌دانستم آنجا نان خوبی می‌پزند، نان داغ می‌گرفتم، کمی هم پنیر با خودمان می‌بردیم و چهار نفری داخل ماشین می‌خوردیم؛ یک محافظ، یک بی‌سیم‌چی و یک راننده و من که اکثراً خود من رانندگی می‌کردم، حرکت می‌کردیم. در حین رانندگی و دور زدن، نگهبانان را به نام صدا می‌کردم، باید جواب می‌دادند: «بیدارم.» اگر جواب نمی‌دادند می‌رفتم بیدارشان می‌کردم، دفعه اول تذکر می‌دادم و دفعات بعد تنبیه مرخصی می‌کردم. در حین تیراندازی اگر لازم بود سرعت را زیاد یا کم می‌کردم، اگر لازم بود در چاله‌ای مدتی تحمل می‌کردم تا تیراندازی تمام شود، بعد دومرتبه می‌رفتیم. دور می‌زدیم، تا ببینیم سربازها خواب نیستند. وقتی صدا می‌نمودیم جواب می‌دادند. به نام صدا می‌کردیم: فلانی؟ بله قربان! بیداری؟ بلی، بیداریم! وقتی او بیدار بود، رفیقش هم بیدار بود. دو نفر دو نفر نگهبانی می‌دادند. اگر هم جواب نمی‌دادند می‌فهمیدیم خواب است و بیدارش می‌کردیم.

مجروح شدن امیر سرتیپ سیستانی در زمان گذشته

از زمان قبل از انقلاب، کوموله، دموکرات، منافقین و ضدانقلاب کانالی زده بودند به نام کانال فاضلاب و رودخانه شهر بانه که فاضلاب شهر در آن جمع می‌شد و از این کانال به مسیر رودخانه که بزرگ هم بود، سرازیر می‌شد. یعنی از طرف بالا، از طرف گردنه خان رودخانه داخل کانال فاضلاب می‌آمد و مسیرشان یکی می‌شد. دو طرفش را در شهر دیوار کشیده بودند و پر کرده بودند، چون گود بود رودخانه را هم سطح زمین کرده بودند و فاضلاب و آب رودخانه از سمت شرق بانه داخل این کانال می‌رفت و بعد از هشت تا ده کیلومتر از شهر بیرون می‌آمد و می‌رفت. به من گفتند اینجا یک کانالی هست که خطرناک است. احتمال دارد از اینجا بیرون بیایند و از پهلوی پادگان رد شوند. یعنی درست با پادگان حدود ۸۰ متر فاصله داشتند. من گفتم باید بروم آن را از داخل بازدید کنم. با یک گروه سرباز و یک افسر و سه چهار نفر درجه‌دار خوب و قوی از آخر کانال مخصوص رودخانه که به ما و فاضلاب نزدیک‌تر بود داخل رفتیم. قبلاً هم در موقع ساختن کانال فاضلاب آب دریاچه‌هایی به فاصله ۴۰-۳۰ یا ۳۰-۲۵ متر، بسته به مناسب بودن جایش، گذاشته بودند. کف فاضلاب تا سقف آن هم بیش از یک متر و ۸۰ سانتی‌متر می‌شد. آنجا هم زیاد بود. سنگ را از کنار رودخانه که برمی‌داشتی و زیر پا می‌گذاشتی، می‌شد دریاچه را کنار بزنی و از آنجا بیرون بیایی. من حدود

۷-۸ تا از این دریچه‌ها را بیرون آمدم و بالا را نگاه کردم. دیدم منظور از ساختن این کانال از اول این بوده که بتوانند به پادگان حمله کنند. چطور آن موقع مسئولین لشکر یا ارتش یا پادگان متوجه این قضیه نشده بودند، خدا می‌داند. پهنای رودخانه و فاضلاب حدود ۱۷ متر بود، وسط کانال بود و دو طرفش پیاده‌رو، این قدر کوموله و دموکرات و منافقین و ضدانقلاب از آنجا تردد کرده بودند، این طور به نظر می‌رسید که اینجا جاده است تا مردم از اینجا به خانه‌هایشان بروند، راه درست شده بود. زیاد هم رفت و آمد کرده بودند تا در زمان مناسب، بدون اینکه ما متوجه بشویم از اینجا بیرون بیایند و به پادگان حمله کنند، اگر فشار زیاد شد داخل کانال بروند که محفوظ باشند و از انتها یا ابتدای آن بیرون بیایند.

امیر سیستانی هم قبل از آمدن گروه رزمی ۱۴۰ بانه همین کار را با پرسنل ژاندارمری که در گوشه راست پادگان مستقر بودند، انجام می‌داد. ایشان آن موقع تیمسار و فرمانده ژاندارمری کل کشور بودند. به بانه آمده بودند، چون ضدانقلاب از منطقه تحت نگهبانی گروهان ژاندارمری به پادگان بانه حمله کرده بودند. همان موقع که بانه خیلی شلوغ بود و کوموله و دموکرات و منافقین به بالای قله آربابا رفته بودند و پادگان را از قله آربابا با ضدهوایی ۱۲/۷م می‌زدند. هرکس را در پادگان می‌دیدند، می‌زدند. قله آربابا کاملاً به پادگان مسلط بود و آن گردانی که در پادگان بانه نگهبانی می‌داد، تلفات خیلی زیادی داده بود. ایشان آمده بود تا وضعیت را بازدید کند و به این موقعیت خیلی خطرناک برخورد کرده بود. ایشان هم مثل من صبح‌ها خیلی زود پادگان بانه را دور می‌زدند. اغلب افسران می‌دانند که بعضی سربازان ساعت سه، چهار صبح اغلب خودبخود خوابشان می‌برد و احتمال دارد دشمن نفوذ کند. ایشان هم این‌طور احساس کرده بود. ماشین آهو بیابان داشت، جیب استیشن هم می‌گفتند، الان دیگر نیست، یک بی‌سیم خیلی قوی هم داشت و همه صحبت‌هایش را با همان بی‌سیم آن انجام می‌داد، راننده داشت، ولی راننده‌اش را نمی‌برد برای اینکه استراحت کند، یکی دو سرباز با خودش می‌برد و از ناوایی پادگان نان می‌گرفتند و به همراهانش می‌داد. یک روز که امیر سیستانی از خبازخانه نان گرفت و پنیر هم آورده بود تا در حین دور زدن صبحانه بخورند، وقتی خواست سوار ماشین بشود، یکی دو نفر از منافقین یا ضدانقلاب یا مخالفین دولت جمهوری اسلامی ایران از همین کانال بیرون آمده بودند. قبلاً شناسایی کرده بودند، ماشین امیر سیستانی هم در تیررسشان بود و آن را با تفنگ قرناسه دوربین دار به رگبار می‌بندند و چند تیر می‌زنند، چون آنجا خبازخانه بوده و نورافکن و چراغ داشت مشخص بود. تیرها به زانوی سمت چپ وی اصابت می‌کند. راننده می‌نشیند پشت ماشین و دور

می‌زند و برمی‌گردد و به سنگر می‌آیند. اما مسئله به همین جا ختم نمی‌شود. جاده بانه به سقز بسته بود، همان موقع که قله آربابا دست ضدانقلاب بود و پادگان زیر دید تیر مستقیم ضدانقلاب بود. به همین خاطر امیر سیستانی را نمی‌توانند تخلیه کنند و به سقز ببرند. هلی‌کوپتر هم نمی‌توانست بیاید، زیرا در قله آربابا مسلط بودند و اگر هلی‌کوپتر می‌خواست در پادگان بنشیند و مجروح را ببرد، با ضدهوایی که داشتند، هم هلی‌کوپتر را می‌زدند، هم این زخمی را. به همین خاطر پنج روز نمی‌توانند او را تخلیه کنند و زخمشان به شدت عفونت می‌کند. پس از ۵-۴ روز که لشکر قزوین آمد و این جاده را باز کرد و تأمین برقرار کرد و قله آربابا را از دست ضدانقلاب و منافقین و مخالفین دولت جمهوری اسلامی ایران پس گرفت، جاده باز می‌شود و امیر سیستانی را به سقز تخلیه کرده بودند تا به بیمارستان برسانند. اینکه بعداً چه شد نمی‌دانم. ولی ماشینش آنجا مانده بود. همان آهو بیابان، بی‌سیمش که قوی بود برادران سپاه قبل از اینکه من به آنجا بروم، برده بودند که بتوانند با تهران صحبت کنند. ولی ماشینش چون به درد نمی‌خورد، گلوله هم خورده بود، شاید موتورش هم گلوله خورده بود، آنجا مانده بود.

تیراندازی به خودروی اینجانب

آن قسمت از کانال که منافقین از آنجا بیرون آمده بودند و امیر سیستانی را به رگبار بسته بودند، به آن صورت خاک نداشت. من که دورتادور پادگان را خاکریز زدم، آنجا را باید گود می‌کردم. ماشین‌های خراب و سوخته و تیرخورده که شاید بیش از صد دستگاه بودند را به آنجا بردیم و درست روبه‌روی خبازخانه گذاشتیم تا دشمن دیگر نتواند از آن کانال بیرون بیاید. یکی از آن خودروهایی که آنجا گذاشته بودیم و می‌شد آن را تعمیر کرد بدون اطلاع بنده به علت نیاز تعمیرکاران برای تعمیر برده بودند و جایش را هم پر نکرده بودند. من به خبازخانه رفتم و نان گرفتم. وقتی سوار ماشین شدم تا دور بزنم، ۵-۴ گلوله به گلگیر سمت چپ ماشینم زدند. خواست خدا این بود که همه این گلوله‌ها به گلگیر خورده بود. درست همان مسیری که آن گلوله‌ها را به زانوی امیر سیستانی زده بودند، ولی زانوی من کمی پایین‌تر بود و گلوله‌ها به گلگیر ماشین خورده بودند و آن را سوراخ کرده بودند. خدا را شکر کردم و فوراً پایین پریدم. آنجا سنگر گذاشته بودیم، مسلسل ۱۲/۷ داشت که دقیق می‌زد و اگر گلوله‌اش به کسی می‌خورد تکه‌تکه‌اش می‌کرد. داخل سنگر شدم، سربازها همه خواب بودند. با اینکه سنگر نزدیک بود و دشمن تیراندازی کرده بود اما از خواب بیدار نشده بودند.

فرصت را از دست ندادم، خودم نشستم پشت مسلسل، یک رگبار زدم، دیدم نه! این مسلسل گودی است و آن بلندی و من هرچه دقت می‌کنم که به دشمن تیر بزنم، نمی‌شود. دو نفر از دشمن آنجا بودند که خوابیده بودند، هرچه تیر می‌زدم به آنها نمی‌خورد، یا مسلسل تنظیم نشده بود. آدم سوار ماشین شدم و خیلی سریع حرکت کردم. رفتم تپه منبع آب که بلندتر و مسلط‌تر بود و تیراندازش هم بیدار بود. دیدم آن دو نفر هنوز هستند، به کسی چیزی نگفتم و رفتم پشت مسلسل. به نگهبانش گفتم: تو ندیدی؟ صدای تیر را که به طرف خبازخانه زدند شنیدی؟ گفت: من صدای تیر را شنیدم، ولی متوجه نشدم از کجا زدند تا بزنم. گفتم بنشین کنار. خودم نشستم پشت مسلسل، تنظیم کردم و یک تیر زدم. دومی را زدم. مثل اینکه وقتی دیدند یک تیر به یکی زدم، نفر دوم سریع داخل کانال فاضلاب رفت. از تیری که زدم گرد و خاک بلند شد و نمی‌توانستم چیزی ببینم. صبر کردم ببینم چه شده، دیدم به زمین افتاده و تیرم به او اصابت کرده و دیگر نیازی به تیراندازی نیست. از داخل کانال فوری دو نفر ضدانقلاب درآمدند و زود او را داخل کانال کشیدند. خدا را شکر نه خودم صدمه دیدم و نه نفراتم. ماشینم میول ارتش بود که به آن تیر زدند، از تپه هم بالا می‌رفت. به هر حال به لطف خداوند در ۷-۸ ماه بعد که آنجا بودیم، کسی جرئت نکرد تیراندازی کند. آنها نفهمیدند من خودم زدم، ولی فهمیدند که منطقه امن نیست. برای آن ماشین هم که برداشته بودند جایگزین گذاشتیم.

شن‌ریزی در داخل پادگان و موضوع تشویقی اینجانب

من با شهرداری بانه که کمپرسی‌های زیادی داشت و آشغال خالی می‌کرد صحبت کردم. شهردار به پادگان آمد و گفت من همه را شن‌ریزی می‌کنم. همه پادگان را شن‌ریزی کردند و زمستان‌ها دیگر به آن صورت گِل نبود.

فرمانده لشکرمان جناب سرهنگ ورشوساز بود. افسری به تمام معنا، باهوش، مدیر و مدبر. وقتی حرف می‌زد در خون و استخوان آدم فرو می‌رفت. این قدر دقیق حرف می‌زد که مورد پسند بود. وقتی به سربازان و افسران و درجه‌داران دستوراتی می‌داد، آدم دلش می‌خواست هرچه زودتر آن را انجام بدهد. ایشان نامه‌هایی نوشتند به ستاد نیروی زمینی و لشکر سندج و از آنها هم نظر خواستند. همگی نظر موافق دادند که شش ماه به من ارشدیت بدهند. البته فقط ما را در دستور نیروی زمینی تشویق کردند؛ گفتیم اشکالی ندارد، نیت ما این است که برای اسلام کار می‌کنیم. اگر بنده خدا نداند، خدا که می‌داند؛ ما تمام

تلاشمان برای حفظ اسلام است، برای حفظ جان سربازان و درجه‌داران و افسران و برقرار تأمین در منطقه است. بنابراین چه ده سال به من ارشدیت بدهند، چه هیچی ندهند، در روحیه من تأثیری ندارد.

این مطلب را برای این گفتم که رزمندگان اسلام بدانند که خداوند تبارک و تعالی همه را می‌داند و اگر اجر و پاداشش را در این دنیا ندهد، در آن دنیا خواهد داد و البته بهتر از اینجا. من از تاریخ ۵۹/۷/۱ به درجه سرهنگی ارتقاء یافتیم.

شناسایی محور بانه - سردشت و چگونگی نجات هوایی ستوان نوری

در مرداد ۵۹، روزی جناب سرهنگ صیادشیرازی آمدند و از پادگان بانه بازدید کردند. موقع رفتن به من گفتند: جناب سرهنگ رزمی، من می‌خواهم جاده بانه - سردشت را باز کنم. گفتم جناب سرهنگ اینجا حدود چهارهزار نفر نیروی منافق کوموله و دموکرات و فراری از مملکت ما و از شهرهای مختلف دارد و همه هم کاملاً مسلح هستند. این جاده با نیروهایی که ما داریم، بازشدنی نیست. گفت من یک گردان از شیراز می‌آورم. گفتم توکل به خدا. گفت من جناب سروان اصغر نوری را با یک هلی‌کوپتر کبری و یک هلی‌کوپتر ۲۱۴ که حمل مجروح می‌کند، پیش شما می‌فرستم؛ خود او هم تعدادی نیرو دارد، هرچقدر هم نیرو می‌خواهد شما به او بدهید. هلی‌کوپتر ظرفیت حداکثر ۱۶-۱۵ نفر را دارد. اینها بروند این جاده را تا پل کلته بازدید کنند، اگر امکانات اجازه می‌دهد، ما این جاده را باز کنیم.

پل کلته در ۱۵ کیلومتری سردشت و ۴۵ کیلومتری بانه است. شاید ده روز طول کشید که هلی‌کوپتر آمد. اصغر نوری پیش من آمد و سلام علیک و احوال‌پرسی کردیم. گفت آمدم آن سفارش جناب سرهنگ صیادشیرازی را بررسی کنم و گشتی آن را انجام بدهم. گفتم هرچه نیرو می‌خواهی بدهم. گفت حسن قهرائی، مسئول جهاد سازندگی بانه را آوردم. حسن قهرائی برای جهاد سازندگی خیلی پول در حساب بانکی اش داشت. هرچه وسایل و لوازم می‌خواستیم برای ما فراهم کرد (در جنوب شهید شد، به نظامی‌ها و سپاهی‌ها و بسیجی‌ها کمک می‌کرد، طوری که حاضر نبود حتی یک ریال در حسابش بماند). یک کلاشینکف به او دادم گفتم آقای صفایی را هم آوردم. صفایی افسر عقیدتی - سیاسی تیپ سقز بود. اصغر نوری افسر رنجر و کماندو تیپ سقز و پادگان بانه و مورد اعتماد سرهنگ صیادشیرازی و رزمنده‌ای بسیار شجاع و نترس بود و تقریباً آشنایی کامل به منطقه و روستاهای آن داشت. برادرزاده حاج آقا ناطق نوری بود. اگر بانه کار داشت، به بانه می‌آمد و اگر تیپ سقز کار

داشت، می‌رفت و انجام می‌داد. همه دهات‌های اطراف شهر بانه را بلد بود، همه جاده‌ها را بلد بود، همه منطقه را می‌شناخت. خود ایشان قبلاً به من گفته بودند بعدازظهر عملیات انجام ندهید، دشمن منتظر است شما بعدازظهر عملیات انجام بدهید تا به شب بکشاند و شب شما را محاصره کند، یا اسیرتان کند، یا بکشد. ایشان از نیروهای مخصوص بود. یک نفر ستوان دوم هم آورده بود. او هم به نظرم افسر نیرو مخصوص بود و در تیپ سفز خدمت می‌کرد. ۵-۶ نفر بودند، من هم ۵-۶ نفر نیرو دادم، با خود اصغر نوری جمعاً یازده نفر شدند. دو خلبان و یک گروچیف هم بودند که در مجموع چهارده نفر بودند گفتم اصغر جان، جناب سرهنگ صیادشیرازی به من گفتند به اصغر بگو از ۱۳ هزار پایی پایین تر نیایند، ضدانقلاب تیربار ۱۲/۷ دارند و می‌زنند. گفت باشد. من به خلبانان هم همین را گفتم، گفتند چشم. چانل بی‌سیم من را گرفتند، من هم چانل بی‌سیم هر دو هلی‌کوپتر را گرفتم که هر دو هم یکی بود. بررسی کردم، بنزین داشتند، مهمات هم داشتند. هلی‌کوپتر کبری مهمات کافی داشت، موشک هم داشت. به خدا سپردمشان و گفتم شما را به خیر و ما را به سلامت. اگر اتفاقی افتاد خبر بدهید، اگر هم اتفاقی نیفتاد صحبت نکنید، زیر ضدانقلاب همه مکالمات بی‌سیم‌های ما را می‌گیرد و متوجه قضیه می‌شود. سوار شدند و هلی‌کوپترها حرکت کردند. قلبم تندتند می‌زد. چهارده نفر را فرستاده بودیم داخل کوره آتش، چون می‌دانستیم آنها چه هستند! آنها اگر از ما نمی‌ترسیدند بانه را زیر و رو می‌کردند.

ادامه حادثه درگیری و نجات ستوان نوری

ما وقتی می‌خواهیم پل‌های بزرگ بزیم، با ناودانی‌های خیلی قطور و مقاوم می‌زنیم و اینها را به هم نمی‌چسبانیم، بلکه کمی فاصله می‌گذاریم. یعنی یک ناودانی را از اول پل تا آخر پل می‌کشیدیم، بغلش هم با فاصله مثلاً ۸-۷ سانتی‌متر ناودانی دیگری می‌کشیدیم و می‌گذاشتیم، همین‌طور ادامه می‌دادیم تا پل تمام شود. پل کله هم از همین پل‌ها بود، ناودانی گذاشته بودند. من تا آن موقع ندیده بودم، ولی بعداً دیدم که سرتاسر ناودانی است. این‌طور که نوری می‌گفت منافقین و کوموله و دموکرات رفته بودند زیر پل، فرش انداخته بودند، سماور روشن کرده بودند و زیر آن چایی می‌خوردند. هلی‌کوپتر که از بالای پل به ارتفاع ۱۳ هزار پا رد شود، گلوله ضدهوایی ۱۲/۷ یا تفنگ ژ ۳ نمی‌تواند در این ارتفاع هدف را بزند. وقتی هلی‌کوپتر که رد می‌شود و می‌بیند ضدانقلاب نشسته و چایی می‌خورند، نوری می‌گوید: برو پایین. خلبان می‌گوید: هم آقای رزمی، هم آقای صیادشیرازی، هم خودت

سپرده اید که پایین نرویم. می گوید: من نگاه کردم، چیزی نیست. برویم پایین تا ببینیم چند نفر زیر پل هستند، اینها را می کشیم و بعد می رویم. خلبان هم بالاجبار قبول می کند و پایین می رود، طوری که به ۱۲۰-۱۰۰ متری پل می رسد؛ غافل از اینکه از بین دو ناودانی لوله مسلسل بیرون آمده و پشت آن هم نفر نشسته بود و آنها متوجه نشده بودند. وقتی می خواست رد شود، ضدهوایی هلی کوپتر را با چند گلوله می زنند. دو تا از گلوله ها زیر هلی کوپتر می خورند، همان جایی که پای خلبان هست. آن قسمت را سرب می گذاشتند که اگر گلوله خورد اثر نکند، اما چون هلی کوپتر خیلی پایین بود و فاصله کم بود، گلوله به پاشنه پای خلبان می خورد و پاشنه اش به کلی از بین می رود. آن طرف پل تپه کوچکی بود که هلی کوپتر ۲۱۴ را روی آن می نشانند، همه از هلی کوپتر بیرون می آیند. با گفته آقای نوری همه به بالای تپه بلندی می روند تا از خودشان دفاع کنند. دشمن که متوجه می شود، آنها را محاصره و شروع به تیراندازی می کنند. بی سیم چی به من اطلاع داد که ما در پل کلته پایین رفتیم، با ۱۲/۷ ما را زدند و هلی کوپتر افتاد و پای خلبان تیر خورده و الآن درگیریم. دشمن حدود ۶۰-۵۰ نفر هستند، ما هم همان ۱۱ نفر و سه نفر خلبان؛ هر کاری می توانی بکن و ما را از اینجا نجات بده. گفتم ان شاء الله خدا نجات بدهد، نگران نباشید، به یاری خدا حتماً این کار را می کنم. با خود حساب کردم که اگر الآن یک دسته نیرو بفرستم آنجا که ۴۵ کیلومتر فاصله دارد، زودتر از یک ساعت نمی رسد، گشتی هم یک ساعت نمی تواند دوام بیاورد. اگر از جاده بخواهیم برویم هم که سرتاسر بسته است و اصلاً نمی گذارند ماشین رد بشود. به ذهنم رسید که روز قبل درخواست ۶۰ کیسه آرد نانوائی کرده بودم که تپ سقز قول داده بود فردایش (یعنی امروز) با هلی کوپتر شنوک برایمان بفرستند. در همین فکر بودم که دیدم صدای هلی کوپتر آمد. گفتم: یا امام زمان ع! پیغام دادم: سربازها که استراحت می کنند سریع بیایند، حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر. فوری آردها را بریزند پای هلی کوپتر. لازم نیست جایی ببرند تا هلی کوپتر بتواند بلند شود و برود گشتی ها را نجات بدهد. خودم رفتم پای پد هلی کوپتر ایستادم و هلی کوپتر هم آمد همان جا که من ایستاده بودم، نشست. سربازها سریع آردها را خالی کردند. رفتم پیش خلبان هلی کوپتر، سرگردی بود به نام طاهری. قضیه را برایش گفتم و گفتم آنها ۱۴-۱۳ نفر هستند که بعضی تفنگ ۳ دارند و بعضی کلت، اما دشمن همه جور سلاح دارد، فکر نمی کنم بتوانند بیشتر از ۱۵ یا ۲۰ دقیقه طاقت بیاورند و از بین می روند. برو و آنها را بیاور. گفت جناب سرگرد رزمی من که هلی کوپتر نفربر نیستم، باربرم. ۶۰ گونی آرد برای شما آوردم. این هم جئه اش بزرگ است و با تیر و کمان هم

می‌توانند بزنند، چطور بروم آنجا داخل آتش دشمن؟! خودت گفתי لااقل ۶۰-۵۰ نفرند! گفتم راه دیگری نیست. من هرچه فکر کردم به هیچ عنوان راهی نیست. اگر می‌توانستم می‌گفتم ۵۰ نفر را ۳۰۰-۲۰۰ متر عقب‌تر یا جلوتر پیاده کن تا با ضدانقلاب درگیر شوند، ولی وقت می‌برد و آنها از بین می‌روند. گفت شما فرمانده من نیستی، هوانیروز از من قبول نمی‌کند. گفتم اگر من کتبا بنویسم و امضا کنم هوانیروز از تو سلب مسئولیت می‌کند؟ گفت توکل بر خدا، بنویس و امضا کن تا ببینیم چه می‌شود. کاغذی پیدا کردم و نوشتم: «جناب سرگرد طاهری! باتوجه به اینکه هلی‌کوپتر ۲۱۴ در پل کله سقوت کرده و خلبانش تیر خورده و نفراتش الآن در معرض تهدید و تیراندازی منافقین هستند، خواهش می‌کنم سریعاً خودتان را به آنجا برسانید و آنها را نجات دهید به امید خدا. فرمانده پادگان بانه سرگرد علی رزمی.» امضا و انگشت هم زدم که دیگر نگویند این امضای او نیست، یا من نگویم مال من نیست. کاغذ را به دستش دادم. گفت توکل بر خدا رفتم، یا علی، بسم الله. به او گفتم آقای طاهری، روی هوا در عقب را باز کن، برای آنکه تو بیشتر صدمه نبینی و وقتی می‌نشینی در عقب باز باشد. چانل بی‌سیمش را به من داد و چانل بی‌سیم من را هم گرفت. با گشتی‌ها تماس گرفتم، با بی‌سیم چی صحبت کردم و گفتم آمد. گفتند چی آمد؟ گفتم هلی‌کوپتر شنوک برایتان می‌آید. گفتم در عقب باز است، شما سریع از در عقب بپرید توی هلی‌کوپتر تا بتواند فوری برود بالا و شما را نجات بدهد. نوری با دشمن درگیر بود و باید از خودش دفاع می‌کرد. خلبان شنوک نزدیکی‌های آنجا در عقب را باز کرد، روی تپه‌ای که دست خودی بود و آتش دشمن کمتر بود نشست. گشتی‌ها از در عقب بالا می‌آیند، نوری هم از در جلو داخل هلی‌کوپتر می‌شود و شروع به شمردن می‌کند. یک نفر هنوز نیامده بود، برای همین مجدداً پیاده می‌شود. دو سه گلوله به هلی‌کوپتر می‌خورد و خلبان که دید دیگر نمی‌تواند بماند، حرکت می‌کند و همان طور که بالا می‌رفت، در را بست. در راه به من گفت آقای رزمی سیزده نفر را نجات دادم، ۴-۳ گلوله هم به هلی‌کوپتر خورده، حالا چه به من بگویند خدا می‌داند! ولی اصغر نوری جا ماند.

در همین موقع خلبان هلی‌کوپتر کبرا با من تماس گرفت و گفت مهماتم تمام شده، بنزینم در حال اتمام است. می‌روم سقز مهمات و بنزینم، بعد برمی‌گردم بالاسر گشتی‌ها، وگرنه می‌افتم. گفتم هرچه سریع‌تر برو و زود برگرد. رفت سقز و خیلی زود بنزین زد و مهمات بار کرد. در راه به طرف پل کله با من تماس گرفت و گفت مهمات زدم، بنزینم زدم، خیالت راحت باشد، الآن می‌روم آنجا. متأسفانه اسمش یادم نیست، خلبان وظیفه‌شناسی بود. گفتم

صبر کن. قطع نکن. قضیه را برایش تعریف کردم و گفتم نوری را پیدا کن و بیاور. گفت من کجا سوار کنم؟ ما در داخل کابین فقط یک جا برای خلبان داریم. نزدیک بود ناامید بشوم، اما با توکل به خدا گفتم از اسکی هایت آویزان کن، بالأخره نوری را به یک جایی برسان. گفت چشم و رفت آنجا.

نوری تک و تنها جلوی ۶۰-۵۰ نفر دشمن مسلح بود، وقتی متوجه شد هیچ کاری نمی تواند بکند و اگر او را بگیرند تکه تکه اش می کنند، شروع کرد به دویدن به سمت سقز. آنها هم دنبالش می کردند. می گفت من سریع می دویدم، پشت درختی پنهان می شدم، به پای نزدیک ترین آدم به خودم تیر می زدم، به سر و شکمش نمی زدم، او که می افتاد دوباره سریع می دویدم. به همین ترتیب ادامه داشت، تا دیدم یک هلی کوپتر کبرا آمد. برای اینکه من را پیدا کند بلوزم را درآوردم و با فندکی که داشتم آن را آتش زدم و خلبان من را دید. هلی کوپتر نزدیکم نشست، گفت بیا سوار شو، اسکی ها را بگیر، پاهایت را هم ته اسکی ها بگذار. او هم سوار شد و هلی کوپتر بلند شد. اشتباه اصغر نوری این بود که به جای اینکه سرش به طرف عقب هلی کوپتر باشد، پاهایش به طرف جلو، طوری آویزان شده بود که سرش به طرف جلوی هلی کوپتر بود. می گفت همین طور که هلی کوپتر می رفت، فشار باد از دهانم داخل سینه ام می رفت و فشار باد نمی گذاشت بازدم انجام بدهم. می گفت داشتم خفه می شدم. یعنی اگر دو دقیقه دیگر دیرتر من را زمین می گذاشت، خودم را می انداختم. در حال مرگ بودم. پیش خود می گفتم ما نظامی هستیم، آمدم شهید بشویم، خودم را پایین بیاندازم شهید بشوم. در همین افکار بودم که هلی کوپتر در پادگان سردشت نشست. دیدم الحمدلله حالم خوب است و نفس می کشم. فرمانده پادگان آنجا سرهنگ کشاورز بود. دو سه سال در سردشت فرمانده بود. آمد و کمی عصبانی شد که مگر نگفتم هلی کوپتر می آید، سربازها نیابند؟ چون بلوزم را درآورده بودم خیال کرده بود می خواهم سوار هلی کوپتر شوم و فرار کنم. پادگان بانه هم همین طور بود. اگر ما نمی رفتیم کنار هلی کوپتر سربازها می آمدند و خواهش و تمنا می کردند و اگر قبول نمی کردیم به زور سوار هلی کوپتر می شدند و فرار می کردند. به هر حال جنگ بود و خطرناک بود. در هر صورت نوری را سوار هلی کوپتر می کند و به سقز می فرستد.

اعزام گروه رزمی شیراز از بانه به سردشت

برابر شناسایی که انجام دادند، گفتند منافقین، کوموله و دموکرات سرتاسر این جاده را سنگربندی کرده اند. شاید حدود چهارهزار نفر ضدانقلاب و کوموله و منافق و دموکرات آنجا

هستند. پل کلتنه هم که یک راهش به سقز و یک راه دیگر به سردشت می‌رود و آن هم لانه زنبور است و نمی‌گذارند واحدها عبور کنند و خطرناک است. اعزام ستون گروه رزمی شیراز از پادگان بانه شروع شد و من از گروه رزمی ۱۴۰ خودم تعدادی پرسنل و سه فروند اسکورپیون با خدمه و تفنگ ۱۰۶ و خودرو و امکانات دیگری با نفرات دادم. گروه رزمی ۱۲۶ که از تیپ ۵۵ هوارد شیراز به فرماندهی سرهنگ ۲ آرین آمده بود، ده روز در پادگان بانه بود. جناب صیادشیرازی هم آمد، جلسه‌ای گذاشتند و همه قبول کردند که جاده سردشت را باز کنند. از من سه تا اسکورپیون، دو قبضه تفنگ ۱۰۶، دو قبضه ضدهوایی ۱۲/۷ و ۷-۶ نفر درجه‌دار گرفتند. اسکورپیون هم که با خدمه خودشان بود. به من گفتند ۳-۲ روز هم غذای ما را پشتیبانی کن و با هلی‌کوپتر بفرست. گفتم من همه این کارها را انجام می‌دهم، شما تشریف ببرید. گفتند بعد از آن ده کیلومتری که باید بانه را تأمین بکنیم، توپخانه‌هایت را ده کیلومتر بعد از آن هم به جلو بکش و ما را با توپخانه پشتیبانی کن. دستور دادیم افسر فرمانده جناب سروان ابراهیمی توپخانه‌هایش را به طرف جاده سردشت تا ده کیلومتر جلو بکشد و سپس مستقر شوند و تا ده کیلومتری گروه رزمی شیراز را پشتیبانی کند. چانل بی‌سیم بدهند و بگیرند؛ آمبولانس و پزشک‌یار هم بهشان دادیم. تقریباً حدود ساعت ۲ بعد از ظهر ناهار خوردند و حرکت کردند. حدود ده کیلومتر اولیه بانه که باید تأمین برقرار می‌شد ستون اعزامی درگیر شد. از ما آتش خواستند و ما هم کاملاً آنها را پشتیبانی کردیم. توپخانه ما ۱۰۵ م بود و حداکثر بردش ده کیلومتر بود. توپخانه‌های ما ستون اعزامی از شیراز را تا ۲۰ کیلومتری از بانه به سردشت پشتیبانی آتش کرد و ستون با ضدانقلاب همان روز حرکت درگیر شد. همان روز از تعداد تلفات و زخمی‌ها که آمبولانس‌ها می‌آوردند، معلوم شد که درگیری شدید می‌باشد. بعد از اینکه از برد توپخانه‌های ما خارج شدند کماکان حمله ادامه داشت. دشمن جلوی ستون را گرفت و درگیر شدند. اگر هم از ما کمک می‌خواستند دیگر امکان نداشت. اغلب نیروهایمان را داده بودیم. غذا هم می‌پختیم و سه وعده برایشان می‌فرستادیم. ۳-۴ روز کامل پشتیبانی کردیم و بعد از آن تماس گرفتند گفتند ما با سقز هماهنگی کردیم که آنها برایمان غذا بفرستند.

مشکلاتی پیش آمد و شایعه کردند که چند نفر از ضدانقلاب که در داخل این ستون هستند، تصمیم گرفتند جناب صیادشیرازی را به شهادت برسانند. گفتند اینها اعتصاب کردند و اعتراض کردند که سرهنگ صیادشیرازی ما را آورده اینجا تا با اینها بجنگیم. اینها سه تا چهار هزار نفرند و ما ۷۰۰-۶۰۰ نفر. خودش بیاید و با ما در این جنگ شرکت کند.

سرهنگ آریان این را به جناب سرهنگ صیادشیرازی بی‌سیم کرد و گفت پرسنلش اعتصاب کردند و نمی‌جنگند و از افسران فرمان نمی‌برند و می‌گویند صیادشیرازی هم بیاید تا با هم باشیم و بجنگیم. تعداد اینها زیاد است، دائم از هر طرف گلوله می‌آید، ما نمی‌دانیم از کدام طرف می‌آید. البته او گفته بود افسران و درجه‌داران، ولی همه نبودند، شاید ۵-۴ نفر بودند. جناب صیادشیرازی که انسانی بسیار مؤمن، متعهد و دلسوز بود، سوار هلی‌کوپتر شد و به داخل گروه رزمی شیراز رفت و گفت من را خواستید، من هم آمدم. جنگ جمهوری اسلامی ایران با کوموله و دموکرات است، باید بجنگیم. چند روزی می‌جنگیدند، ولی پیشرفت بسیار کم بود. بعضی روزها تنها ۳-۲ کیلومتر و بعضی روزها هم اصلاً حرکتی در کار نبود.

بالأخره این ستون با حضور جناب صیادشیرازی، فرمانده محترم عملیات منطقه کردستان در آن زمان، به سردشت رسیدند. ولی متأسفانه به سبب اینکه تعداد زیادی از نیروهای ضدانقلاب آنجا جمع شده بودند، نتوانستند جاده را باز کنند، زیرا هر جا را که باز می‌کردند، دومرتبه آنها پر می‌کردند. در هر صورت این عملیات به مدت ۴۰ روز، یعنی از ۵۹/۶/۱۳ تا ۵۹/۷/۲۰ طول کشید.

شجاعت و فداکاری شهید کلاته آقامحمدی

گروه‌بان کلاته دیده‌بان توپخانه بود. بسیار نترس و داوطلب برای شهادت بود. جناب صیادشیرازی او را خوب می‌شناخت. کلاته می‌گفت من هم می‌روم، مگر می‌شود من بمانم و جناب صیادشیرازی بین عده‌ای گرفتار شده باشد؟ دقیقاً یادم نیست چند نفر دیگر با هم جمع شدند. با ستوان یکم آراسته شش یا هفت نفر بودند. اینها را با هلی‌کوپتر فرستادیم به محل گروه رزمی شیراز. در میان آنها فقط گروه‌بان کلاته و ستوان یکم ناصر آراسته اسمشان در ذهنم باقی مانده. برادر عزیزمان کلاته بعداً در سال‌های دیگر ادامه جنگ تحمیلی دیده‌بان توپخانه و در خط مقدم رزمندگان اسلام بود، پی در پی سرفه می‌کرد، در اثر بمباران شیمیایی هواپیماهای عراق شیمیایی شده بود، جانباز ۶۵٪ بود، خدا رحمتش کند. روزی برای معالجه موج گرفتگی شدیدم و پاره شدن پرده‌های هر دو گوشم و شکستن دو عدد از مهره‌های کمرم به بیمارستان ۵۰۱ ارتش رفته بودم که ایشان را دیدم. خیلی سرفه می‌کرد. یک ماه بعد از آن با درجه سرهنگی به شهادت رسید.

بانک بانه

شاید یک ماهی بود که ما بانه را تحویل گرفته بودیم و مشغول بازسازی و آماده‌سازی برای عملیات بودیم. رئیس بانک ملی شهر بانه پیش من آمدند و گفتند من هلی‌کوپتر می‌خواهم تا به سفز بروم، پول بانک تمام شده و خرجی نداریم به مردم بدهیم. گفتم رسمتان همین بوده؟ گفت بله، قبلاً هم همین‌طور بوده، من با هلی‌کوپتر به سنندج می‌رفتم و از بانک ملی پول می‌آوردم. من با فرمانده پادگان سفز هماهنگی کردم و گفتم رئیس بانک ملی بانه هلی‌کوپتر می‌خواهند تا از سفز پول بیاورند. گفتند قبلاً هم این کار را می‌کردیم، اشکالی ندارد. کی بفرستم؟ گفتم فردا یا پس فردا صبح. گفت پس فردا می‌فرستم. به رئیس بانک خبر دادیم که پس فردا صبح ساعت ۸ اینجا باشد که هلی‌کوپتر می‌آید. ساعت ۸ بود که هلی‌کوپتر به پادگان بانه آمد. رئیس بانک هم آمد. به خلبان سپردم که مراقب باشد، ایشان رئیس بانک است، شخصیت محترمی است، ویراژ ندهد که سرش گیج برود. گفت خیالت راحت باشد، قبلاً هم رفتم. نمی‌دانم یک روز در سنندج ماند یا دو روز، ولی خیلی زود برگشت. گفتم پس پول چه شد؟ گفتم اینجاست. یک جعبه چوبی بود شاید به طول ۴۰ سانتی‌متر و ارتفاع کمتر از یک وجب. گفتم چقدر است؟ گفت ده میلیون تومان. آن موقع ده میلیون تومان پول خیلی زیادی بود. گفتم می‌خواهی چه کار کنی؟ گفت به بانک می‌برم. گفتم این پول را می‌خواهی به بانک ببری؟ شب ضدانقلاب بیاید و در بانک را بشکند و ببرد جوابگو هستی؟ گفت نه؛ نظر شما چیست؟ گفتم به نظرم اگر در بانه پیچد که شما ده میلیون تومان پول آوردی و توی گاوصندوق بانک گذاشتی به گوش ضدانقلاب می‌رسد. گفتم این ده میلیون تومان را صورت‌جلسه می‌کنیم و به من بده. من خرج روزانه‌تان را می‌دهم، هرچقدر که نظر شماست. صندوق‌دار یا معاون یا هرکسی که دوست داری به اینجا بفرست، من ماشین می‌فرستم، بعد با ماشین این پولی که بهش می‌دهم را پیش شما بیاورد. با تأمین می‌فرستم و با صورت‌جلسه تحویل می‌دهم. هر روز این کار را بکن تا این پول تمام شود. گفت شما کجا نگه می‌داری؟ گفتم این دیگر محرمانه است، نمی‌توانم بگویم. ما هم نگه می‌داریم، هم می‌نویسیم، هر بار که به شما پول می‌دهیم رسید می‌گیریم. گفتند خیلی خوب است. ده میلیون تومان را به من دادند و رسید گرفتند، صورت‌جلسه کردیم، خودم امضا کردم، افسر و درجه‌دار رکن ۲ و معاون هم امضا کردند. زمانی که پول را تحویل می‌دادیم از کسی که به ما معرفی کرده بودند و برای تحویل گرفتن پول می‌آمد رسید و امضا می‌گرفتیم. این کار ادامه پیدا کرد تا ده میلیون تومان تمام شد. شاید یک ماه یا یک ماه و نیم طول کشید. رسیدها را

نگاه کردیم، دیدیم همه پول را پس دادیم، الحمدلله مشکلی پیش نیامد. آن موقع که ما این پول را گرفته بودیم، زمانی بود که انقلاب اسلامی می‌خواست پول‌های زمان قبل از انقلاب را عوض کند. مثلاً بانک اینها را جمع می‌کرد، عوض آن پول جدید می‌داد. حدود مردادماه یا اوایل شهریورماه سال ۱۳۵۹ بود، هنوز جنگ شروع نشده بود.

بعد که جنگ شروع شد و ما پیش‌بینی کردیم که ممکن است عراق به طرف ما بیاید، جاده‌ها را دقیقاً ثبت تیر کردیم؛ چون اگر مین‌گذاری می‌کردیم مردم روی مین می‌رفتند. آماده شده بودیم، چند بار در روز و چند بار در شب امتحان کردیم. به آن جاده‌ها تیراندازی کردیم، با دوربین دیده‌بانی کردیم و دیدیم درست می‌زنند. تمام اطراف بانه را از طرف سردشت ثبت تیر کرده بودیم، از طرف خود عراق ثبت تیر کرده بودیم، از طرف عباس‌آباد هم ثبت تیر کرده بودیم، از طرف سقز هم همین‌طور. آمادگی داشتیم. در هر صورت جنگ آغاز شد. ما از رده بالا سلاح ضدهوایی درخواست کردیم، آوردند و در بهترین جاهای پادگان بانه، مرتفع‌ترین تپه‌های پادگان مستقر کردیم و ضدهوایی‌ها را آزمایش کردیم. جاده‌های اطرافمان، محله‌هایی که در تیررس سلاح‌های ما بودند را هم شب‌ها و هم روزها با احتیاط تیراندازی آزمایشی می‌کردند. قبلاً آژیر می‌زدیم که می‌خواهیم فلان جاده را بزنیم، کشاورز یا مردم در جاده یا جاده‌ای که به آریابا کشیدیم نباشند تا ما تیراندازی کنیم.

جنگ ایران و عراق شروع شد، باز هم رئیس بانک ملی بانه آمد و گفت آقای جناب سرهنگ رزمی آمدم باز هم هلی‌کوپتر به من بدهید. دیگر مقدار پول را نپرسیدم، زیرا بار قبل که من پول را از ایشان گرفتم، کمی دلگیر شد. تلنگری در مغز من خورد که احتمال دارد ایشان برای این پول نقشه‌ای داشته باشد و چون من پول را از ایشان گرفتم از انجام نقشه‌اش محروم شده و دلگیر شده که چرا نتوانست نقشه‌اش را عملی کند. پیش خودم گفتم دفعات بعد مشخص می‌شود. طبق معمول بی‌سیم کردم به فرمانده تیپ سقز و درخواست هلی‌کوپتر از سقز نمودم. هلی‌کوپتر آمد بانه و رئیس بانک را با هلی‌کوپتر فرستادم سقز. دو روز بعد هلی‌کوپتر برگشت و در پادگان بانه نشست. دیدم این بار ۷-۸ گونی از هلی‌کوپتر پیاده کرد. من خیال کردم چیزی هم برای دوستان و رفقاییش خریده است. گفتم جناب آقای رئیس اینها چیست؟ گفت همه‌اش پول است. گفتم جمعاً چقدر است؟ گفت شش میلیون تومان. پیش خود گفتم آن دفعه ده میلیون تومان در یک جعبه کوچک بود، حالا چرا شش میلیون در این همه گونی؟ با خود گفتم ایشان روی این پول نظر دارد، من هم جای نگهداری ۷-۸ گونی پول را ندارم. ایشان این کار را کرده که من پول را بدهم. پول را دادم و تصمیم گرفتم مراقبت

کنم، بعضی مواقع گشتی می فرستادیم، ماشین می فرستادیم، دور می زدند و داخل بانک می رفتند. دو سه روزی گذشت. شب ساعت ۳-۲/۵ بود. برادران سپاه دو مقر در بانه داشتند. یکی آخر بانه به طرف عباس آباد بود و یکی هم تقریباً وسط شهر یا نزدیکی های طرف پادگان. من خواب بودم، بی سیم چی همیشه بیدار بود. یعنی نوبتی می ایستادند و ما هم حدوداً ساعت ۲ نصف شب به بعد کمی استراحت می کردیم که صبح زود ساعت ۴ بتوانیم برویم و پادگان را دور بزنیم. اکثر مواقع آماده بودیم، یعنی تیراندازی می شد خودبخود بیدار می شدیم. بیدار شدم؛ بی سیم چی گفت برادران سپاه می خواهند با شما صحبت کنند. گوشی را گرفتم، با بی سیم صحبت کردیم. بی سیم های ما هم رمز داشت و همین طور آشکارا صحبت ها مشخص نمی شد. گفت آقای رزمی خبر داری؟ گفتم نه! گفت خبر این است که ضدانقلاب آمده رئیس بانک را آورده، صندوق دارش را آورده، پیشخدمتش را هم آورده، بانک را باز کردند، چون بانک چندتا کلید دارد، یکی دست رئیس بانک است، یکی دست صندوق دار و یکی دست پیشخدمت. گاو صندوق را باز کردند. همه شش میلیون پول را بردند. او این طور گفت. اطلاع نداشت که امروز ۵۰۰ هزار تومان خرج کردند و ۵/۵ میلیون تومان بردند. گفت رئیس بانک، پیشخدمت و صندوق دار را هم بردند و هنوز شاید حدود ۵۰۰-۴۰۰ متر از بانه دور نشدند که ما متوجه شدیم.

ما همه هدف ها را ثبت تیر کرده بودیم. من حساب کردم که اینها به طرف بوئین زهرا و عباس آباد نمی روند. چون آنجا نزدیک عراق است و اینهمه پول را نمی توانند به عراق ببرند. به طرف سقز هم نمی روند چون گردنه خان جلوی شان را می گیرند. به طرف خود عراق هم که پشت سر ماست و نزدیک ترین راه است نمی روند. احتمالاً به طرف جاده سردشت می روند که آنجا را هم ثبت تیر کرده بودیم. ۲۰۰ متر عقب تر و ۵۰۰ متر جلوتر را زیر آتش توپخانه ۱۰۵م و خمپاره اندازهای ۱۲۰م گرفتیم. ۱۰۰٪ اطمینان داشتم که درست زدم و البته فردا صبح فرستادم تا آنجا را بازدید کنند. خون هایی که از ضدانقلاب ریخته شده بود مشخص بود که آتش درست بوده و تعدادی از آنها زخمی شدند و یا اگر هم کشته شده بودند، با خود برده بودند. با این حال آنها رفتند و پول ها را هم بردند. رئیس بانک و صندوق دار و پیشخدمتش هم با اینها تباری کرده بودند و به همین خاطر آنها را هم برده بودند که از آنها بازجویی نکنیم. به سقز و فرمانده لشکر ۲۸ سنندج و به تهران فرمانده لشکر ۲ مرکز بی سیم زدیم و قضیه را گفتیم و اعلام کردیم ما پیگیر قضیه هستیم، گشتی فرستادیم قسمت های مختلف تا روستاهای اطراف منطقه به طرف سردشت رفتند، ولی نمی دانیم می توانیم آنها را پیدا کنیم

یا نه. دو سه روز گشتی فرستادیم، خبری نشد، مردم هم می‌ترسیدند به ما اطلاعات بدهند. بعد از ۵-۴ روز دزدها آمدند، رئیس بانک و صندوق‌دار و پیشخدمت بانک را آزاد کردند. این نفرات به بانه آمدند، ما از آنها سوال کردیم. گفتند اینها ما را بردند و ما گفتیم ما بی‌گناهییم، شما پول را بردارید، چرا ما را آوردید، ما را نکشید. در نهایت ما را آزاد کردند و ما آمدیم. ما به رئیس بانک ملی و همراهانش شک کردیم و از بانک ملی سندج بازرس خواستیم تا بیایند از رئیس بانک و دو نفر همراهانش بازجویی کنند تا بفهمیم آیا در این کار دخالتی داشتند یا نه. دو سه روز پشت سر هم از آنها بازجویی کردند و بعد از آن اعلام کردند که اینها هیچ اطلاعی نداشتند. من گفتم بازجویی شما چه کسی بوده؟ گفتند از کارمندان بانک بوده. چیزی نگفتم. ولی رئیس بانک و صندوق‌دار و پیشخدمت را زندانی کردم. با پادگان تهران تماس گرفتم و با فرمانده لشکر صحبت کردم و گفتم از بانک ملی مرکز یک بازپرسی که شغلش قضایی باشد بفرستند تا از این رئیس بانک بازجویی کند؛ او در این کار دخالت داشته، با اینکه همه گفتند دخالت نداشته. از تهران بازرس آمد و سه روز پشت سر هم از رئیس بانک بازجویی کرد، رئیس بانک اعتراف کرد که ضدانقلابی‌ها آمدند و ما را تهدید کردند. گفتند باید با ما همکاری کنید و ما مجبور شدیم از ترس جانمان با اینها همکاری کنیم و به همین خاطر با آنها تباخی کردیم. وقتی اینها آمدند ما رفتیم صندوق‌دار و پیشخدمت را از خانه-هایشان آوردیم. من هم در بانک خوابیده بودم. آنها همه پول‌ها را بردند. ۵۰۰ هزار تومان خرج کرده بودیم، ۵/۵ میلیون تومان بردند. به این ترتیب رئیس بانک را به تهران فرستادند و رئیس بانک دیگری آوردند. همه گفتند آقای رزمی شما از کجا فهمیدی؟ گفتم همان موقع که ایشان ده میلیون تومان به من پول داد، دیدم ناراحت شد و رنگش تغییر کرد. متوجه شدم که ایشان با این پول‌ها داستانی داشته، ولی من از او گرفتم و نگذاشتم.

بعد از آن جرثقیل فرستادم به بانک و گاوصندوق را تحت محافظت به پادگان آوردیم. همه پول‌هایی که خودشان داشتند هم در آن بود. در پادگان بانه یک اتاق برای این گاوصندوق چسبیده به اتاق فرماندهی، بغل دست خودمان، تحویل دادیم؛ نگهبان هم گذاشتیم. گاوصندوق سه کلید داشت، یک کلید دست رئیس بانک، یکی دست صندوق‌دار و یکی هم من گرفتم. به نگهبان بانک گفتم هر وقت پول می‌خواهید صبح بیایید از اینجا خودتان پول بردارید. اگر اضافه آوردید بیاورید و اینجا بگذارید. تا وقتی بانه به طور کلی امن نیست، گاوصندوق در پادگان باشد. به همین ترتیب هم در پادگان ماند، منتها کسی را بجز صندوق‌دار و رئیس بانک راه نمی‌دادیم. گاوصندوق با دو کلید باز می‌شد که یک کلید آن دست من بود. یعنی اگر من آن

کلید را نمی‌دادم، کسی نمی‌توانست گاوصندوق را باز کند. هر وقت می‌آمدند کلید را به آنها می‌دادم. گروهبان اطلاعات را هم مسئول این کار کرده بودم، می‌رفت و بالای سرشان می‌ایستاد، گاوصندوق را باز می‌کردند، پول برمی‌داشتند، قفل می‌کردند و کلید را به من برمی‌گرداندند. در نتیجه حدود ۹-۸ ماه صندوق‌دار بانک ملی بانه هم بودم که الحمدلله مشکلی پیش نیامد. اما آن پولی را که برده بودند دیگر نتوانستیم پیدا کنیم.

بازدید تیمسار ظهیرنژاد از پادگان و شهر بانه

در بانه بارندگی زیاد است و بعضی جاها هم در پادگان بانه شن‌ریزی نشده بود. گِل بود، چکمه می‌پوشیدیم. اورکت‌هایی آلمانی بود قبل از انقلاب که به واحدها داده بودند و تقریباً سبز کم‌رنگ بود. از این اورکت‌ها زیاد داشتیم، می‌پوشیدیم و درجه هم نمی‌زدیم، چون درجه از دور برق می‌زند. همان کلاه را به سرم می‌کشیدم و چکمه می‌پوشیدم. روزی صدای هلی‌کوپتر آمد. بعد از ظهر بین ۲-۱/۵ بود، تازه ناهار خورده بودیم. فوری سوار میول شدم و به پد هلی‌کوپتر آمدم. هر بار همین کار را می‌کردم تا هم هلی‌کوپتر در آن پدی که مناسب‌تر است بنشیند، هم با خواهش و التماس سربازها از خلبان که می‌خواستند آنها را هم ببرد، این اتفاق نیفتد. به همین خاطر خودم آنجا حاضر می‌شدم که کسی نیاید، چون اگر می‌آمد تنبیهش می‌کردم، ملامتش می‌کردم که ما همه اینجا هستیم، تو کجا می‌خواهی فرار کنی؟

هلی‌کوپتر نشست. آقای نظامی بود، موهای سفید داشت، معلوم بود تیمسار است. من تا آن موقع ظهیرنژاد را ندیده بودم که بشناسم. ولی او تیمسار بود و من سرهنگ ۲. رفتم احترام گذاشتم و سلام علیک کردم و خوشامد گفتم. جواب سلامم را داد. وقتی دید درجه ندارم پرسید: شما کی هستی؟ گفتم من سرهنگ ۲ رزمی هستم، فرمانده پادگان بانه. روبوسی کردیم و پیشانی من را بوسید. گفت آقای رزمی پس چرا درجه نزدی؟ دلیلش را گفتم و گفتم ما هم انتظار نداشتیم تشریف بیاورید و خبر نداده باشید. گفت من به سنج آمده بودم، خواستم در راه واحد شما را هم ببینم. گفتم خوش آمدید. تعارف کردم تا برویم و چایی بخوریم. گفت نه. سرهنگ عطاریان هم با ایشان بود. سرهنگ عطاریان در منطقه کرمانشاه مسئولیت داشت. امیر ظهیرنژاد رفته بودند غرب و از غرب به سنج و از سنج پیش ما. در غرب عطاریان را هم سوار کرده بود و با هم آمده بودند. از مسئولیت جناب سرهنگ اطلاع نداشتیم و امیر ظهیرنژاد فرمودند من بروم واحدها را بازدید کنم تا کم و کسری دارند بگویند، کارهای خوبی که انجام دادی به من بگو یا اگر مشکلی داری بگو که من بتوانم برطرف کنم.

گفتم من در خدمتم. سوار جیپ میول شدیم. من پشت فرمان بودم، امیر ظهیرنژاد سمت راست بود و سرهنگ عطاریان هم عقب. از اول شروع کردیم، سیم خاردارها، خاکریزها، نورافکن‌ها، کانال‌هایی که کنده بودیم، جاده‌هایی که کشیده بودیم و سنگ‌هایی که برای سربازان درست کرده بودیم، همه را نشان دادیم. بعد قله آربابا را که هنوز کارگرها داشتند کار می‌کردند و تکمیل نشده بود نشان دادم. گفتم من را به شهر ببر، اگر بشود شهر را هم ببینم، بچه‌های سپاه را هم ببینم که آنجا مشکلی ندارند. گفتم چشم. نشستیم داخل ماشین. من گفتم فقط یک ماشین دیگر، یک جیپ، با تعدادی تأمین پشت سر ما بیایند که خدای نکرده در راه برای فرمانده نیروی زمینی مشکلی پیش نیاید. گفتم با همین دو ماشین می‌رویم؟ گفتم بله. گفتم مگر مشکلی در شهر نیست؟ گفتم شهر امن و امان است، من خودم بعضی مواقع با ۲-۳ نفر با این ماشین می‌روم شهر و همه جا را می‌گردم و بررسی می‌کنم و می‌آیم، الحمدلله اینها با ما مشکلی ندارند. ولی برای اینکه شما تشریف دارید گفتم یک ماشین دیگر بیاید. به شهر رفتیم و به سربازها آماده‌باش دادیم، خودمان هم تفنگ داشتیم، برداشتیم و رفتیم. شب گذشته به سپاه حمله کرده بودند، به ساختمان سپاه. ۲-۳ آر.پی.جی به ساختمان زده بودند، الحمدلله طوری نشده بود و ساختمان فرو نریخته بود. آر.پی.جی منفجر شده بود و دیوارها را سیاه کرده بود. کمی بالاتر از آن مقر دیگری هم داشتند. به آنجا رفتیم. مشکلاتشان را پرسیدند و گفتند اگر چیزی لازم دارند بگویند. آنها هم گفتند همه چیز هست و ما مشکلی نداریم. مجدداً به پادگان برگشتیم. تا جایی که قله آربابا را جاده کشیده بودیم هم رفتیم و آنجا را هم دیدند. هرچه گفتم شب بمانند، گفتم من باید به مراغه بروم و از آنجا به نیروی زمینی، کار دارم. موقع خداحافظی پیشانی من را بوسید و هر کار کردم نگذاشت من هم پیشانی‌اش را ببوسم و بعد هم از من تعریف و تمجید کرد و جمله‌ای گفت که از شنیدن آن جمله بسیار خوشحال شدم. بعد از آن گفت آقای رزمی هرچه لازم داری به من بگو برایت بفرستم. گفتم دست شما درد نکند، خیلی محبت کردید و آمدید به ما سر زدید و دیدید که ما اینجا چه کار کردیم و ببخود اینجا نایستادیم. اینجا من یک ساعت هم بیکار نیستم. حتی شب‌ها هم ساعت ۱۱-۱۲ می‌خوابم و ساعت ۳-۴ صبح بیدار می‌شوم که این مسائل را انجام بدهم. الحمدلله بچه‌های خوبی دارم، درجه‌دارها و افسران خوبی دارم، گوش به فرمانند و همه پشتیبان جمهوری اسلامی ایران هستند، مگر یکی دو نفر که آنها هم شناخته شده نیستند، اگر می‌شناختیم معرفی می‌کردیم.

تیمسار ظهیرنژاد گفت حالا چه می‌خواهی؟ ۱۵ هزار تومان پول به من داد. گفت آقای رزمی به کرمانشاه و سنندج که رفتم پول‌هایم را خرج کردم، این مقدار باقی مانده. می‌دانم که چند جعبه شیرینی هم نمی‌شود که به پرسنلت بدهی، ولی ان‌شاءالله برای پول می‌فرستم. گفتم آقا من اول یک تن دینامیت می‌خواهم تا جاده قله آرابابا را تمام کنم. گفت یک تن دینامیت؟ گفتم بله. گفت می‌دانی اگر یک تن دینامیت به دست کوموله و دموکرات و منافقین بیفتد تمام پل‌ها و سدها و جاده‌ها را منفجر می‌کنند و همه چیز به هم می‌خورد؟ گفتم می‌دانم، ولی وقتی شما فرستادید، تا سقز که مشکلی نیست، به من تلفنی بفرمایید آنچه خواسته بودی فرستادیم، خودت بیا و از سقز ببر. من خودم با یک گروهان مسلح می‌آیم و دینامیت را از سقز می‌آورم. نمی‌گذارم دست کسی بیفتد. بعد اینکه من اینجا زاغه مهمات ندارم. مهمات زیاد دارم، برای یک سال، جنگ پیش بیاید اینجا مهمات دارم، یعنی تا یک سال می‌توانم بدون اینکه مهماتی اینجا به من برسد مقاومت کنم، ولی زاغه ندارم. اگر چنانچه درگیر شوم، اینها اول مهمات ما را که زیر شیروانی است منفجر می‌کنند و دیگر چیزی نداریم که بتوانیم با اینها بجنگیم. گفت یک افسری برای پول می‌فرستم که زاغه مهمات بزند، پول هم می‌دهم دست او. اگر کم آورد بی‌سیم بزند، یا تلفنی بگوید که باز هم برایش بفرستم تا زاغه مهمات و هر چیز دیگری که لازم باشد برای پول بسازد. سپس ایشان و جناب سرهنگ عطاریان خداحافظی کردند و رفتند و برای فرمانده لشکر ما، جناب سرهنگ ورشوساز هم خیلی تعریف کرده بود. تمام واحدهایی که به اینجا آمده بودند، شاید بیش از ۵-۶ واحد، سه ماه می‌ماندند و بعد تعویض می‌شدند. من که به بانه آمدم پس از سه ماه جنگ شروع شد و دیدم نیروی زمینی در حال حاضر قدرت اینکه من را تعویض کند ندارد، زیرا همه نیروهایش را به جنگ فرستاده است.

سروان مهندس سیامک‌نیا

تیمسار ظهیرنژاد در ابتدا برای ما گونی فرستاد تا کیسه شن پر کنیم و سنگ‌هایمان را محکم کنیم. پس از آن دو میلیون تومان (که آن موقع پول زیادی بود) همراه با افسری به نام سروان مهندس سیامک‌نیا فرستاد. آن زمانی که من در منطقه جنوب بودم، ایشان افسر مهندسی تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه بود و من فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بودم. سروان مهندس سیامک‌نیا بسیار افسر کاری و نترس و پرکار و رسته‌اش مهندسی بود. تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه در کوت‌کاپن کنار رودخانه کرخه مستقر بود، بین آنها و دشمن تپه کوچکی

بود که به تپه سبز معروف بود. اینها این طرف تپه سبز بودند و دشمن آن طرف، یعنی ۸۰-۷۰ متر بیشتر فاصله نداشتند، به همین خاطر دائم همدیگر را می‌زدند و هر روز شهید و زخمی داشتند. این افسر هر روز غسل شهادت می‌کرد، بعد لودر و بولدوزر و بچه‌هایش را آمده می‌کرد و می‌رفتند تا بین تیپ ۳ و دشمن که دائم زیر آتش بودند خاکریز بزنند. خودش و راننده لودر و بولدوزر این کار را ادامه می‌دادند تا اینکه بالأخره این خاکریز زده شود. فرمانده تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه امیر پورداراب بود، که اگر اغراق نکنم، همان دقایق اول از این خاکریز دشمن را از بین برد و جای دشمن را گرفت. سرگرد مهندس سیامک‌نیا که اغلب پرسنل نیروی زمینی او را می‌شناسند، مهندس مسجد نیروی زمینی که الآن در آن نماز می‌خوانند، بوده است. به دلیل اینکه خانم ایشان بیمار شده بود، گزارش کرد و گفتند ایشان به تبریز منتقل شود. موقعی که من به تبریز رفته بودم برای قدردانی از فرماندهان قدیمی لشکر ۲۱ حمزه، ایشان من را پیدا کردند و یکدیگر را دیدیم.

به هر حال تیمسار ظهیرنژاد ایشان را به بانه فرستادند تا برای پادگان بانه زاغه مهمات بسازند. هم زاغه ساخت، هم سنگرهای فرماندهی درست کرد تا زمان حمله هواپیماهای دشمن یا توپخانه‌های دوربرد دشمن، قرارگاه گردان را از داخل اتاق‌ها به سنگرها ببریم که از بتن آرمه ساخته بود، تا خودمان صدمه نینیم. بسیار افسر خوبی بود.

تیمسار ظهیرنژاد نتوانست برای ما یک تُن تی.ان.تی بفرستد. از دفتر تهران ایشان با من تماس گرفتند و گفتند ۵۰ کیلو دینامیت برایت فرستادم، فلان افسر مهندسی را هم فرستادم، دو میلیون تومان هم پول به او دادم که بیاید آنجا تا هر کاری که شما دارید انجام بدهید، اگر پول کم آوردید خبر بدهید تا باز برایتان بفرستم. وقتی این افسر آمد، کارگر گرفتیم و با سنگ و بتن برای ما سه زاغه مهمات زد، که از یکدیگر فاصله داشت تا اگر یکی منفجر شد، بقیه را منفجر نکند. ما ۱۰-۸ تا از آن کارگاه‌های با سقف شیروانی داشتیم، کلی مین ضدتانک و مین ضدنفر و مین ضدخودرو در ۶-۵ تا از این زیرشیروانی‌ها پر کرده بودیم. به همین خاطر این سه زاغه مهمات کافی نبود. زاغه‌ها را کنار این زیرشیروانی‌ها نساختیم. آنها را در جایی محفوظ و بین دو تپه ساختیم. بیشتر مهمات اصلی را که باید با آنها می‌جنگیدیم به زاغه‌های جدید بردیم.

شهادت یک افسر وظیفه

به من گفته بودند که زمستان‌ها در بانه ضدانقلاب برای اینکه دیده و شناخته نشوند، لباس سفید می‌پوشند که همه جای بدنشان پوشیده شود، کلاه سفید هم می‌گذارند، حتی بوتینشان را هم با پارچه سفید می‌پوشانند، به جای اسلحه هم با داس می‌جنگند. با داس درخت‌زنی. منطقه هم جنگلی است، شاخه‌های درخت‌ها را با داس می‌زنند، داس را خیلی تیز می‌کنند و با آن می‌جنگند. من به همه گفته بودم که مراقب باشید، اینها با لباس سفید می‌آیند، چون در منطقه برف زیاد می‌بارد و همه جا سفید می‌شود، اینها حتی چشم‌هایشان هم دیده نمی‌شود، برای اینکه شما از دور چشمانشان را نمی‌بینید. مراقبت کنید که اگیر اینها نیفتید و به شما کمین نزنند. از همه پرسیدم فهمیدید؟ همه، نگهبان‌ها، سربازها، درجه‌دارها، افسرها همه گفتند بله.

یک گروهانی داشتیم به نام گروهان ۴. این گروهان ۴ در گردنه خان مستقر بود. فرمانده گروهانش هم آن موقع ستوان یکم پوررضایی بود. الآن دوره قضایی دیده و قاضی است. آدم خوب و معمولی بود. یعنی آن طور که باید و شاید زرنگ نبود، ولی بالأخره به عنوان یک افسر وظیفه‌اش را انجام می‌داد. گروهان ۴ گروه رزمی ۱۴۰ از گردنه خان حفاظت می‌کرد. گردنه خان شامل ارتفاعات است، دامنه ارتفاعات سنگر کنده بودند و پرسنل مستقر بودند. یکی دو ماه قبل از این اتفاق افسر وظیفه‌ای داده بودند به تیپ ۱ لشکر ۲ مرکز در پادگان تهران و آنها هم او را فرستاده بودند برای بانه. افسر مزبور هم مهندس بود. پدرش هم مهندس بود، اصفهانی بودند، پدرش هم پیمانکار بود. خودش برای من تعریف کرده بود. افسر جوان و زرنگی بود، ضعیف هم نبود. چون گروهان ۴ در گردنه خان فرمانده دسته کم داشتند من این افسر وظیفه را فرستادم پیش پوررضایی. گفتم مراقب این باشید، افسر وظیفه است و بگذارید در دسته‌های پیاده فرمانده دسته باشد. او هم قبول کرد. این افسر وظیفه آموزش‌های کافی ندیده یا توجه نکرده بود، صبح زود بلند می‌شد، حوالی ۵ صبح، یک کتری برمی‌داشت، ۵-۴ نفر در این سنگر بودند، می‌رفت سر چشمه که جلوی خط مقدم بود و شاید ۶۰ یا ۷۰ متر جلو سنگرشان بود، کتری را پر آب می‌کرد و برمی‌گشت و روی اجاق می‌گذاشت. کتری که جوش می‌آمد چایی درست می‌کرد و سربازان را بیدار می‌کرد و با هم صبحانه می‌خوردند. نمی‌دانم ضدانقلاب از کجا متوجه شده بود که این تنها می‌آید و می‌رود و هر روز این کار را می‌کند. شاید نگهبانی داده بودند و متوجه شده بودند. شاید هم ستون پنجمی داخل این واحد داشتند. یکی دو روز با لباس سفید می‌آیند و می‌بینند که او نه اسلحه‌ای برمی‌دارد نه

مراقب دارد، یک کتری می‌گیرد و سر چشمه می‌رود، وضو می‌گیرد، کتری را پر آب می‌کند و برمی‌گردد به سنگرش، نماز می‌خواند و سربازان را بیدار می‌کند. دو یا سه نفری که قرار بود وی را شهید کنند، آماده می‌شوند و هرکدام داسی برمی‌دارند و با لباس و کلاه و کفش سفید می‌آیند. برف زیادی هم آمده بود، شاید حدوداً ۷۵ سانتی‌متر. همه جا سفید بود. این افسر که از پله چشمه پایین می‌رود، ضدانقلاب از پشت با داس به او حمله می‌کنند، اولین ضربه را با نوک داس به قلب او می‌زنند، داس بعدی را به گردنش می‌زنند به طوری که سرش دیگر نمی‌توانست سر جایش باشد، از دو طرف زده بودند، مثل شاخه درخت. بعد به شکمش می‌زنند. یکی دو تا از سربازها داخل سنگر بودند و آماده بودند تا اگر صدایی شنیدند تیراندازی کنند. صدای تیر می‌آید، اغلب سربازها تیراندازی می‌کنند تا ببینند چه خبر است. ضدانقلاب رفته بودند و دیگر کار تمام شده بود. به سراغش می‌روند تا ببینند چه شده که با جنازه‌اش روبه‌رو می‌شوند. یعنی فقط به قصد کشتن او آمده بودند. او را به پادگان بانه آوردند. فرمانده کسی است که زیردستش را مانند فرزندان خودش بداند. این پسر من را این‌طور شهید کرده بودند، در تنهایی برای او گریه می‌کردم و دلسوزی می‌کردم. بعد از آن به من گفتند که او یگانه اولاد بوده، اگر می‌دانستم او را در پادگان بانه نگه می‌داشتم. پدرش آمد و جنازه‌اش را تحویل دادیم. دیگر رویمان نمی‌شد حتی برای دیدنش برویم و تسلیت بگوییم. این منطقه برف‌گیر بود، باید با احتیاط کامل می‌رفتند و آموزش می‌دیدند، تنها و بدون اسلحه نباید رفت. درست است که آن چشمه ۷۰-۶۰ متری و جلوی دید تیر سربازها بود، ولی با وجود این باید دوتا اسلحه می‌برد و با تأمین می‌رفت.

مجرور شدن ستوان یکم ناصر آراسته

هنوز جنگ شروع نشده بود، دو سه ماه پس از اینکه ما مستقر شدیم، با بی‌سیم به فرمانده محترم تیپ، جناب سرهنگ ستاد ورشوساز اطلاع دادیم که اینجا کمبود افسر و درجه‌دار داریم، اگر مقدور است برای ما افسر و درجه‌دار بفرستید. ایشان ۲-۳ نفر درجه‌دار فرستاد. ستوان یکم ناصر آراسته را هم با آنها فرستاده بود. ایشان آمد و سلام علیک کردیم. گفت من را جناب سرهنگ ورشوساز فرستاده تا به شما کمک کنم. پیش خود فکر کردم ایشان را مسئول انتظامات پادگان بانه بگذارم تا هم به نگهبانان سر بزند، هم ورود و خروج نفرات و مواد غذایی و وسایل را با کمک نفراتی که دارد، کنترل می‌کند.

در گردنه خان فرمانده گروهانی داشتیم به نام ستوان یکم منوچهر کرباسی زاده، فرمانده گروهان دوم بود. هر کار و مشکلی داشتیم به او می‌گفتم آن را انجام بدهد. مثلاً ما هر روز باید یک گروهان گشتی بین خودمان تا گردنه خان که ۱۵ کیلومتر فاصله بود، می‌فرستادیم. این مسیر مثل جاده شمال پیچ‌های تندی دارد. هنگام رفتن از بانه به گردنه خان سمت چپ کوه و سمت راست دره‌های عمیق و رودخانه‌ای است که در نهایت از شهر بانه می‌گذرد. ما هر روز صبح زود، قبل از همه، باید تأمین می‌فرستادیم. یعنی باید طوری می‌رفتند که ۷/۵ تا ۸ صبح تأمین جاده مستقر می‌شد تا ستون‌ها بیایند و بروند. ستون‌ها هم بیشتر ارتشی و سپاهی بودند، مواد سوختنی برایمان می‌آمد، تانکر سوختنی می‌فرستادیم... مجبور بودیم تا ساعت ۲ بعدازظهر تأمین این جاده را برقرار کنیم تا رفت و آمد انجام شود و ۲ بعدازظهر به پادگان بانه برمی‌گشتند.

ستوان کرباسی زاده می‌خواست به مرخصی برود. به علت اینکه جانشین نداشتیم، مدتی مرخصی او دیر شده بود. خود من هم هشت ماه به مرخصی نرفته بودم. او هم ۴-۳ ماهی بود که به مرخصی نرفته بود. اهل کرمان بود. گفت: اجازه می‌دهی من چند روز دیگر به مرخصی بروم؟ گفتم: چه کار کنم کرباسی زاده؟ مثل تو ندارم که جایگزین بگذارم. کرباسی زاده رفت. عصر او را خواستم و گفتم: جای تو نفر پیدا کردم، بهترین افسر، ستوان آراسته. ستوان یکم آراسته جوانی زرنگ، متین، ورزیده و باهوش بود. کرباسی زاده گفت: جناب سرهنگ! پس من با خیال راحت به مرخصی می‌روم، چون کسی را می‌گذاری که مثل خود من یا حتی بهتر از من است. به آراسته گفتم و فردای آن روز به گردنه خان رفتند و تمام گروهان را با سنگرهایش شمرد و با نفراتش تحویل گرفت، هم گردنه خان را و هم آن پایگاهی را که دکل‌های تلویزیون منطقه و دکل‌های مخابراتی منطقه و رادارهای عمودی و افقی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران در پنج کیلومتری گردنه خان بود. کرباسی زاده که بسیار وظیفه‌شناس بود، آن شب نرفت و شب با آراسته ماند تا ایشان را توجیه کند. صبح روز بعد آراسته نامه‌ای به کرباسی زاده داد که من گردنه خان و پایگاه دکل‌های تلویزیونی را تحویل گرفتم و ایشان می‌توانند به مرخصی بروند. ستوان یکم کرباسی زاده، فرمانده گروهان ۲، به مرخصی رفتند. فکر می‌کنم بهمن‌ماه ۱۳۵۹ بود، برف خیلی شدیدی باریده بود، تا بالای زانو برف بود. توی کوه‌ها بیشتر هم بود، باد می‌زد و بعضی جاها جمع و زیادتر می‌شد. ستوان آراسته یک روز بعدازظهر ساعت ۲-۳ مسلحانه با ماشین به همراه راننده جهت بازدید و سرکشی به پایگاه دکل‌ها رفت تا ببیند که وسایل گرم‌کن دارند یا ندارند و همچنین با

فرمانده دسته‌اش و منطقه‌اش آشنا شود. حدود ۲-۳ کیلومتر از پایگاه گردنه خان دور شده بودند. ضدانقلاب همان موقع دیده‌بانی می‌کرد، کمین گذاشته بودند، دو سه جا مین ضدخودرو گذاشته بودند. وقتی اینها می‌خواستند رد بشوند، چرخ سمت راننده روی مین می‌رود و آن سمت ماشین به کلی از بین رفت. راننده تکه‌تکه شده و یک ترکش هم به چشم ستوان آراسته خورد و دچار موج انفجار شد. او با بی‌سیم اطلاع داد: هلی کوپتر می‌خواهیم. هنوز گوشی بی‌سیم را زمین نگذاشته بود که به سقز بی‌سیم زدم و گفتم یک هلی کوپتر اضطراری و خیلی فوری اعزام کنند که ستوان آراسته روی مین رفته. به آنها سپردم که مجروح را سریع به پادگان بانه بیاورند. زیرا ضدانقلاب وقتی مین می‌گذاشتند، دورتر کمین می‌کردند که اگر اتفاقی افتاد تیراندازی کنند، بزنند، بکشند، وسیله‌شان را بردارند. گفتم اگر آنجا هلی کوپتر برود، آن را هم می‌زنند. پیغام دادم به افسران گردنه خان که سریعاً مجروح را بفرستید به پادگان بانه تا من از پادگان به مراغه بفرستم. رسیدن مجروح و رسیدن هلی کوپتر هم زمان شد. هلی کوپتر که نشست، سریع ستوان آراسته را که صورتش خونین بود در هلی کوپتر گذاشتیم و به خلبان سفارش کردم سریع او را به دکتر برسانند.

رفتن به مرخصی بعد از هشت ماه و درگیری با ضدانقلاب

تا زمانی که جنگ ایران و عراق شروع شده بود اصلاً مرخصی نرفته بودیم. یعنی سه ماه هیچ کس، نه افسر، نه درجه‌دار، نه سرباز به مرخصی نرفتیم. چون قرار بود سه ماهه تعویض شویم، ولی وقتی این سه ماه تمام شد، عوض نشدیم. من هم به پرسنل وضعیت را اعلام کردم و گفتم واحدی نیست که بیاید و ما تعویض شویم. در این شرایط باید از خودگذشتگی کنیم و تا زمانی که واحدی بیاید، اینجا بمانیم. آنها هم قبول کردند. منتها شرایطی برای من گذاشتند که خیلی سنگین بود. گفتند جناب سرگرد، ما هم حرف‌های منطقی داریم، گوش می‌کنید؟ گفتم چرا گوش نکنم؟ من اصلاً برای همین فرمانده شما شدم. گفتند شما فرماندهان وقتی می‌خواهید به مرخصی بروید با هلی کوپتر می‌روید و برمی‌گردید، ولی ما را با خودرو از جاده می‌فرستید. دو سه روز در جاده هستیم و با توجه به اینکه ضدانقلاب در جاده کمین می‌کند، هم چند نفرمان زخمی می‌شوند، هم شهید. گفتم من به شما قول می‌دهم با هلی کوپتر به مرخصی بروم. هر وقت خواستم به مرخصی بروم با ستون شما و با خود شما می‌روم و خودم فرماندهی ستون و تأمین ستون را به عهده می‌گیرم. دیگر حرفی دارید؟ گفتند بله؛ شما محدودیت مرخصی ندارید. مثلاً الان ما سه ماه است که نرفته‌ایم.

درست است شما هم نرفتید، ولی ما ۱۰۰۰ نفر هم بیشتریم. همه که نمی‌توانیم با هم به مرخصی برویم. اگر هر بار با دو اتوبوس هم به مرخصی برویم، تا نوبت به همه برسد خیلی طول می‌کشد. آن هم با اتوبوس در این جاده‌ها که دیوارش فقط حلبی است یا آهنی، یکی دو بار هم درگیر شدیم. گفتم تا آخرین نفر شما به مرخصی نرود، من به مرخصی نمی‌روم. آخرین نفر من به مرخصی می‌روم و خودم هم تأمین ستون را به عهده می‌گیرم. حرف دیگری هم دارید؟ گفتند نه؛ این طور که شما می‌گویید ما هم راضی هستیم. البته راضی نیستیم شما زیاد بمانید. گفتم حرف من یکی است، تا آخرین نفر به مرخصی نرود، من نمی‌روم. به این ترتیب هشت ماه تمام به مرخصی نرفتم، تا همه افسران و درجه‌داران و سربازان به مرخصی رفتند. البته در پادگان بانه تلفن داشتیم، تلفن سوئیچینگ بود و هر ۱۵ روز یک بار با خانه تماس می‌گرفتیم. طوری صحبت می‌کردیم که دشمن متوجه نشود قضیه چیست. چون بی‌سیم‌ها و تلفن‌های ما را می‌گرفتند.

جنگ که شروع شد، واحدهایی از لشکر قزوین، یک گردان زرهی، یک گردان پیاده مکانیزه، به ما ملحق شده بودند. این قدر واحدها کم بود که اینها این گردان زرهی را هم بردند، یک گروهان پیاده را برای کمک به من گذاشتند. یک تپه‌ای در بانه به طرف سردشت، سمت چپ هست، که طولش کمی زیاد است، مثلاً ۴-۳ کیلومتر. این گروهان را گذاشتیم آنجا، چون از آنجا بیشتر از طرف سردشت می‌آمدند و به ما ضربه می‌زدند، این واحد جلوی آنها را بگیرد. من جلوی این گروهان با خمپاره، با تانک، با تفنگ ۱۰۶ ثبت تیر کردم، تا اگر این گروهان درگیر شد، بتوانم روی دشمن از پادگان بانه آتش داشته باشم. یکی دو مرتبه تمرین کردیم و دیدیم جایش مناسب است. آن گروهان آنجا ماند و ما هم در پادگان بانه بودیم.

بالآخره نوبت به مرخصی من رسید. یعنی همه به مرخصی رفتند و آخرین سری که می‌خواستند به مرخصی بروند، من هم آماده رفتن شدم، اما به هیچ کس نگفتم که می‌خواهم بروم. موقعی که افرادم برای مرخصی می‌رفتند، دو اتوبوس بود، ۵-۴ ماشین زیل روسی که بچه‌ها سوار می‌شدند و یک یا دو خودرو که تأمین ستون را برقرار می‌کرد. برادران سپاه داخل اتوبوس سوار می‌شدند، با خواهش می‌خواستند که مثلاً این ده نفر را هم ببرید، برای همین ماشین زیاد کردیم و اینها را هم می‌بردیم. وقتی اینها می‌خواستند از دروازه پادگان خارج شوند، من جلوی دروازه روی چهارپایه بلندی که درست کرده بودیم می‌رفتم، طوری که بالای اتوبوس باشم. قرآن می‌گرفتم و اتوبوس‌ها و ماشین‌ها و پرسنل از زیر قرآن رد می‌شدند و می‌رفتند. برای سری آخر هم همین کار را کردم و آنها خیالشان راحت شده بود. بعد یک

جیب میول آماده که از قبل آماده کرده بودیم، یک سرباز محافظ، یک سرباز بی سیم چی، یک درجه دار محافظ هم آماده کرده بودم که اگر برای من اتفاقی افتاد، اینها بتوانند ستون را سرپرستی کنند.

زمانی که اینها می خواستند به مرخصی بروند گفتم کسی به مرخصی نمی رود مگر اسلحه و مهمات سازمانی اش را هم همراه داشته باشد، با آن بیاید تا سوار ماشین شود. گفتند جناب سرگرد مگر به جنگ می رویم؟ گفتم نه، نمی خواهید به جنگ بروید. اما نگاه کنید برف می آید (خیلی درشت بود. کله گنجشکی بود.) و بهترین موقع برای کمین دشمن است. ما چیزی نمی دانیم، منطقه را آن طور که آنها می شناسند نمی شناسیم و ممکن است برای ما کمین بگذارند. حدود ۲۰۰۰ نفر در بانه ضدانقلاب و ضد جمهوری اسلامی ایران و منافق و کوموله و دموکرات هستند که خودشان را نشان نمی دهند. اگر جلویمان را گرفتند و ما هم دست خالی بودیم و از اتوبوس پیاده شدیم چه کار باید بکنیم؟ نظر شما چیست؟ گفتند به نظرم باید بجنگیم. گفتم با چی؟ گفتند با اسلحه و مهمات. گفتم پس بروید بیاورید. همه رفتند. گفتم تفنگ چی! فشنگ ۱۰۰ تیر کمتر نباشد، پنج خشاب و آر.پی.جی ۷. هر آر.پی.جی زن حدود ۷ تا گلوله آر.پی.جی بیاورد، چون هم خود آر.پی.جی زن هست و هم کمکش. پنج تا کمک و دو گلوله آر.پی.جی زن دارند، می گذارند توی کیسه. فقط ۱۲/۷ بیاورید که سنگین است. خمپاره ۶۰ بیاورید، خمپاره ۱۲۰ و ۸۱ بیاورید. سایر سلاح های سبک را بیاورید. خودم هم قبلاً پیش بینی کرده بودم یک جعبه پر خشاب شده فشنگ، حدود ۲۰ عدد نارنجک دستی هم گفتم بیاورند، دو جعبه نارنجک. ۳-۴ گلوله آر.پی.جی ۷ هم گفتم اگر آنها کم آوردند من داشته باشم و گذاشتیم عقب ماشین. برف هم می آمد، ولی به این شکل من تا آن موقع ندیده بودم؛ هر دانه اش به اندازه انگشتم بود. پیاز و نمک برداشتیم تا به شیشه ماشین بمالیم تا یخ نزند. به کسانی که با ما بودند گفتیم ماشین را حاضر کنید، بیایید، ما هم دنبال اینها می رویم. جاده هم تأمین داشت. قبلاً یک گروهان فرستاده بودم، جاده را تا گردنه خان تأمین کنند. من خودم بدون اینکه ستون باخبر باشد، ۶۰۰-۵۰۰ متر، بعضی مواقع ۸۰۰-۷۰۰ متر عقب ستون می رفتم. جیب ارتش چادری است و درهائیش هم زیاد سالم نبود و کمی برف داخل آن می آمد. به هر حال با کز کردن رفتیم تا گردنه خان و با ستون رسیدیم به گردنه خان. به فرمانده شان گفته بودم به اینها چیزی نگو، ولی یک ربعی منتظرشان بگذار، بگو سرکار رزمی هم می خواهد بیاید. تا من به ستون برسم تعدادی هم تأمین اضافه کن تا ما بتوانیم تأمین ستون را برقرار کنیم. وقتی به

ستون رسیدم، خودم جلو رفتم، به ستون آماده باش دادم تا همه تفنگ‌ها را خشاب‌گذاری کرده باشند، به غیر از آر.پی.جی. ۷؛ افسران و درجه‌داران هم آماده باشند، هرآن ممکن است درگیر شویم. من فقط به معاونم، سرگرد بهزادی، گفته بودم که ۲-۳ روز دیگر می‌خواهم با ستون به مرخصی بروم، به کسی نگو. خدا رحمتش کند، فوت کرد، خیلی آدم خوبی بود، افسری ساده و پرکار و حرف‌گوش‌کن و سالم بود. هر مأموریتی هم می‌دادیم، می‌رفتند و انجام می‌دادند. افسر دیگری هم داشتم که بهتر است اسمش را نگویم. افسر مسئول تدارکات بود. برای اینکه پرسنل بدون غذا نمانند و مشکل نداشته باشند، به او گفته بودم من با این ستون که می‌خواهد به تهران برود، به مرخصی می‌روم. مثل زمانی که من اینجا هستم نباید اینجا از نظر غذا مشکلی داشته باشد. همان‌طور گوشت بخیرید و مواد غذایی زیاد داشته باشید. البته باید بگویم این‌قدر برای ما کمک‌های مردمی فرستاده بودند که برای چندین ماه ذخیره مواد غذایی داشتیم. نمی‌دانم چطور و چگونه و از طرف کدامشان مرخصی من درز کرده بود و به گوش کوموله و دموکرات و ضدانقلاب رسیده بود. آنها ۳۰۰- ۲۵۰ نفر آماده کرده بودند، اما نمی‌دانستند که ما همه مسلح می‌آییم، چون این را به کسی نگفته بودم، همان موقع سوار شدن گفتم و تا گردنه خان تأمین ستون با بانه بود. از گردنه خان تأمین ستون با سقز بود. به سقز هم خبر داده بودم تأمین ستون را برقرار کنند، فلان روز به مرخصی می‌روند. ولی رفتن خودم را نگفته بودم. سقز کم‌لطفی کرده و تأمین کافی نفرستاده بود، ولی من خودم پیش‌بینی کافی کرده بودم.

زمان انقلاب سربازهای یک سال و نیم خدمت راه‌پیمایی می‌کردند و می‌گفتند رهبر ما امام است، خدمت ما تمام است و مسئولین هم دستور مرخصی سربازانی که شش ماه از خدمتشان مانده بود را صادر کردند و همه را مرخص کردند. امر رهبر کبیر انقلاب بود. بعدها که ایران درگیر جنگ تحمیلی عراق شد، این سربازان را احضار کردند و اسمشان را گذاشتند سربازهای یک سال و نیم خدمت منقضی و اینها را آوردند سر سربازی. اما اینها دیگر زن گرفته بودند، بچه‌دار شده بودند، شاغل شده بودند و دیگر خدمت نمی‌کردند، گوش به حرف کسی نمی‌دادند. کسی را هم نمی‌شد تنبیه یا زندانی کرد. پادگان سقز شش نفر از این سربازان احضار شده را با دو قبضه مسلسل و دو قبضه تفنگ ژ ۳ فرستاده بود برای تأمین این ستون که در مجموع با ارتشی و سپاهی و تعدادی هم مردم معمولی بیش از یکصد نفر بودند. در گردنه خان که ستون برای بررسی و آمارگیری متوقف شده بود، فرماندهان تأمین را خواستم و متوجه شدم دو قبضه مسلسل و دو قبضه تفنگ ژ ۳ و شش نفر سرباز یک سال و

نیم خدمت منقضی دارند، دیدم نمی‌شود به اینها اطمینان کرد. من فکر تأمین را هم کرده بودم، همه چیز آورده بودم، با ماشین جیب جلو حرکت کردم، چند نفر از تأمین‌های خودمان در عقب واحد، تأمین‌های سقز و آن سرپرستان هم آمدند و رفتیم. ستون حدود ۲۰-۱۵ دستگاه خودرو بود. جیب من جلو، بعد دو تا اتوبوس، پشت سرش هم ستون و خودروها. به امید خدا حرکت کردیم. حدود ۲۵-۲۰ کیلومتر رفتیم، رسیدیم نزدیک دهی به نام میرده که در جنوب سقز و تقریباً وسط جاده سقز به بانه است. کنار میرده یک تپه است با فاصله حدود ۳۰۰ متر از جاده و تا چند کیلومتر به طرف گردنه خان ادامه دارد. برف که از صبح شروع شده بود کماکان ادامه داشت، به طوری که برف پاک‌کن خودروها قادر به پاک کردن شیشه‌های جلوی خودرو نبودند و با وجود آنکه پیاز و نمک می‌زدیم، باز هم قادر به دید جلوی خودرو نبودیم. نزدیک این تپه‌ها بودیم که دیدیم به طرف ما رگبار می‌زنند. تشخیص نمی‌دادیم از کدام طرف می‌زنند، اما احتمال دادم با توجه به میرده و این تپه که قبلاً موقع آمدن دیده بودم، از این طرف ما را می‌زنند. فوری چند آر.پی.جی زدند که زیر اتوبوس‌ها خورد. خمپاره ۶۰ زدند، کلاشینکف و قرناسه دوربین‌دار هم می‌زدند. گفتم پشت خاکریز سمت چپ جاده خط آتش تشکیل بدهید. پرسنل ریختند و خط مقدم تشکیل دادند و خیلی سریع شروع به جواب دادن به دشمن کردند. در همین موقع آفتاب درآمد، برف کم شد، کمی هوا روشن شد و تازه دیدیم ما را از کجا می‌زنند. همه خط تشکیل دادیم، سپس بی‌سیم‌چی را در پشت سنگی مستقر کردیم که تیر نخورد، بی‌سیم بزند. چندتا افسر و درجه‌دار و سرباز که کم دل و جرئت بودند را پهلوی بی‌سیم‌چی مستقر کردیم، من هم بهشان حرفی نزد. من یکی دو بار آمدم خط را بازدید کردم، دفعه دوم که بازدید کردم دیدم تأمین مسلسل‌چیان سقز مسلسل را کنار گذاشتند و خودشان دمر خوابیدند. سرگروه‌بانشان را احضار کردیم و گفتم این سربازان شما چرا تیراندازی نمی‌کنند؟ گفتند جناب سرگرد این سربازان احضار شده جهت انجام شش ماه کسری خدمت هستند و می‌گویند موقع درگیری با دشمن دل‌مان درد می‌گیرد و نمی‌توانیم حرکت کنیم و تیراندازی کنیم. به همین خاطر می‌خواهیم و تیراندازی می‌کنیم، فووش ما را اسیر می‌کنند. من به سرپرستان گفتم این مسئله را به فرمانده گروهانتان گزارش کنید تا آنها را برای تأمین نفرستند. ما که امیدمان از آنها قطع شده بود، آن موقع چیزی نگفتیم. فقط گفتیم اگر اینها بیایند و بگیرند هیچ استثنائی قائل نمی‌شود، همه را می‌گیرند، شما هم سربارید. به هر حال شروع به تیراندازی به دشمن کردیم. حدوداً ۸۰ نفر مسلح بودیم ولی دشمن ۴۰۰-۳۰۰ نفر. برادران سپاهی هم با ما بودند، آنها هم از

تفنگ بعضی سربازان استفاده می‌کردند و تیراندازی می‌کردند. رزمندگان آر.پی.جی.زن بسیار عالی تیراندازی می‌کردند، من خودم هم تیراندازی می‌کردم، اغلب پرسنلی که بودند از ماشین من تندتند چند جعبه فشنگ آوردند و دور و بر من ریختند، خودشان هم خوابیدند و شروع به تیراندازی با تفنگ ژ ۳ کردند. من هم ۲-۳ تا خشاب زدم. یک دفعه دیدم سربازی پیش من آمد و سلام علیک کرد. من او را نمی‌شناختم، سرباز خودم نبود. گفتند سرباز گروهان ۲ گردان ۱۴۰ به فرماندهی ستوان یکم کرباسی‌زاده بوده. گفت جناب سرگرد من را ببخش. شما گفتید اسلحه با خودتان بیاورید، من اسلحه‌ام را با خودم آوردم، گذاشتم بند پوتینم را بیندم، ماشین‌ها حرکت کردند، بدو رفتم سوار ماشین شدم، تفنگم توی پادگان ماند و همراه خودم نیاوردم. حالا اجازه بدهید من به شما خشاب بدهم، شما که می‌زنی تندتر بزن. گفتم من همه چیز دارم، ۳-۴ سرباز هم کنار هستند که کمک می‌کنند. تو پیش یکی از این سربازان یا درجه‌داران یا افسران برو و کمکشان کن. گفت تو رو خدا بگذار من به تو کمک کنم. دیدم قسم داده، بگذار این هم کمک کند، دلش خوش باشد که جنگیده است. بهش گفتم بیا اینجا بخواب، به من خشاب بده من بزخم، عیبی ندارد. یکی دو خشاب به من داد و زدم. یک موقع احساس کردم یک سطل آب داغ روی سر من ریختند. نگاه کردم دیدم قرمز است، فهمیدم خون است. دست‌هایم را تکان دادم، سر و پاهایم را هم تکان دادم، دیدم سالم است. نگاه به این سرباز کردم، دیدم کلاه اورکتش را روی سرش گذاشته و سرش پایین افتاده. مثل اینکه خوابیده باشد. کلاه اورکتش را گرفتم و گفتم آقای سرباز موقع خواب نیست، بلند شو، جنگ است. سرش را بالا گرفتم، دیدم خرخر می‌کند. کمک تیرانداز به پهلوی چپ یا راستش می‌خوابد. این به راست روبه‌روی من خوابیده بود و خشاب می‌داد. دشمن چنان دقیق با تفنگ قرناسه به پیشانی‌اش زده بود که در یک لحظه، شاید کمتر از ۱۵ ثانیه، تمام خونسش به سر و صورت و لباس و بدن من پاشیده بود.

استواری داشتیم به نام استوار آریافر، خدا سلامتش بدارد. ایشان انسانی مؤمن، متعهد، کارکن، زحمت‌کش و فرمانده‌دوست بود. جزو تعمیرکاران توپ بود، از آتشبار توپخانه گروه رزمی خودمان بود، در توپخانه تعمیرکار بود، اگر لاستیک پنچر می‌شد پنچرگیری می‌کرد، توپ‌ها خرابی داشت تعمیر می‌کرد. شب ساعت ۱۰-۹ می‌رفتم می‌دیدم ایشان دارد پنچری می‌گیرد، لاستیک‌های توپ‌ها و خودروها را تعمیر می‌کرد. خیلی دوستش داشتم، مثل برادرم دوستش داشتم. دیدم آریافر آمد. گفتم آریافر تو کجا بودی؟ بین چه بلایی به سرمان آمده. گفت جناب سرگرد من هوای شما را داشتم، آمده بودم ۲-۳ نفر این‌ورتر

خواهیده بودم، گفتم اگر برای جناب سرگرد اتفاقی افتاد من هم کمکش کنم. حالا چه کار کنم؟ گفتم این سرباز دارد جان می‌دهد، خرخر می‌کند. با کمک‌های همین سربازها بگذارید داخل آمبولانس. سرباز را بردند به آمبولانس، پزشکیار هم بود. این سرباز از اهالی جنوب شیراز به نام عموسلطان بود. آریافر برگشت و به من گفت جناب سرگرد الآن جای شما را شناختند. اینها می‌خواستند شما را بزنند. فکر کردند آن سرباز که به طرف شما خواهیده، کمی هم عقب‌تر است شما هستید و او را زدند. جایتان را عوض کنید. ما از آنجا بلند شدیم و چند متر تغییر جا دادیم و خوابیدیم. شروع به تیراندازی به کمین‌گذاران کردم. آر.پی.جی‌زن خواستم. ۲-۳ نفر آمدند و هرکدام چند تیر انداختند به سنگر هدف. سنگر هدف همان سنگری بود که از آن سربازها را زده بودند. برف بند آمده بود، هوا آفتابی شد و باز هم چند نفر آر.پی.جی‌زن آمدند و نتوانستند وسط سنگر مهاجمین را بزنند. دو نفر از برادران سپاهی هم آمدند، باز هم نتوانستند سنگر مورد نظر را بزنند. یک گروهبان حسینی داشتیم، ایشان سرگروهبان یکی از گروهان‌ها بود. آن موقع گردان پنج گروهان داشت: گروهان ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ و ارکان گردان پنج تا گروهان داشت. گروهبان حسینی به نظرم سرگروهبان گروهان ۴ بود. قهرمان آر.پی.جی بود. می‌دانستم با ما به مرخصی آمده. صدایش کردم. گفتم این کار، کار توست. اینها نتوانستند آن سنگر را بزنند. گفت چشم جناب سرگرد، الآن. آر.پی.جی‌اش را آورد و سمت من آمد و یک آر.پی.جی زد، خورد جلوی آن سنگر، یعنی به خودش نخورد، خاکش بلند شد. آر.پی.جی دوم را زد وسط سنگر. سنگر با سنگ‌ها و آدم‌هایش که دو نفر بودند و تک‌تیرانداز بودند به هوا رفت و خورد زمین. گفتم الله اکبر، همه تکبیر گفتیم. گفتم حمله کنید، از آنجا همه شروع کردیم به طرف ضدانقلاب به خط آتش دشمن ضمن تیراندازی و آتش و مانور و تکبیر گفتن حمله کردیم. دشمن شروع کرد به فرار کردن و تلفات هم داد. دیدند ما بیش حدود ۸۰ نفریم، آنها هم ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر درگیر بودند، همه شروع به فرار کردند. از تپه بالا رفتند تا از پشت تپه یا موضع بگیرند یا فرار کنند. گفتم سنگرها را که گرفتید دیگر بالاتر نروید. چون غروب شده بود، شب هم دیگر نمی‌شد به آنجا رفت. وقتی به آنها رسیدیم، دیدم این دو نفر تفنگ قرناسه دوربین‌دار داشتند و ما را می‌زدند، کمرشان پر از نارنجک دستی است. دوستان گفتند بگذار ما اینها را به رگبار ببندیم؛ اما نگذاشتم، گفتم اینها کشته شدند، الآن دورتادور کمرشان پر از نارنجک است، اگر به رگبار ببندید تکه‌های آن نارنجک به بدن و چشمتان می‌خورد و بیخود چند نفر مجروح می‌شوند. اینها که مرده‌اند. هرکس زنده هست بزنید، تا دیگر برای کسانی که به مرخصی می‌روند کمین نگذارند. در

نتیجه جمع کردیم و به سمت سقز حرکت کردیم. حدود ۴۵-۴۰ کیلومتر راه مانده بود به سقز، شش ساعت طول کشیده بود تا ما به سقز برسیم. حدود ساعت ۱۲:۳۰ به سقز رسیدیم.

جناب سرهنگ رامتین فرمانده محترم تیپ سقز بودند. برای ما جا آماده کرده بودند، اتاق خالی کرده بودند. بچه‌ها را به آنجا بردیم، شام خوردند، شب را آنجا خوابیدیم، صبح تمام اسلحه‌ها و مهماتمان را در دو اتاق گذاشتیم، درش را قفل و مهر و موم کردیم، سوار ماشین‌ها شدیم و به سمت تهران آمدیم.

بعد از ده روز دوباره مراجعت کردیم و به سقز آمدیم. سلاح و مهماتمان را برداشتیم، آمار گرفتیم، صحیح و سالم بودند، هیچ کم و کسری نداشت، دومرتبه سوار اتوبوس‌های خود شدیم و از آنجا باز هم آماده‌باش دادیم تا مجدداً به ما کمین نزنند. به گردنه خان و سپس به بانه رفتیم. دیگر کمین و تیراندازی نبود، فهمیده بودند که خداوند توانایی انجام رزم بیشتری به ما داده و ضدانقلاب در مقابل ما هیچ نیستند.

به هر حال ما در بانه مشکلات زیادی داشتیم که البته اغلب آن تا این مرخصی که رفتیم حل شده بود و دیگر ضدانقلاب برای ما کمین نگذاشتند.

افزایش جمعیت

دو سه هفته قبل از اینکه ما به بانه بیاییم، به خاطر درگیری‌های آن زمان و ناامنی بیش از دو سه هزار نفر از جمعیت بانه باقی نمانده بودند؛ حتی بعضی‌ها فرصت نکرده بودند مغازه‌هایشان را ببندند؛ همه فرار کرده بودند. ما هم که آمدیم دور اتاق‌هایمان کیسه شنی گذاشتیم، چون یک‌دفعه شهر شلوغ می‌شد و از همه‌جا گلوله می‌آمد. می‌گفتند قبلاً بانه ۱۵ هزار نفر جمعیت داشت، اما الآن همه به روستاها و شهرهای دیگر رفتند و بیش از دو سه هزار نفر نمانده‌اند. با این وضعیت ما کمی شهر را تقویت کردیم، با لباس شخصی نگهبان‌هایی را داخل شهر فرستادیم که اگر مشکلی پیش آمد بتوانند خبر بدهند و تأمین شهر را برقرار کنیم تا بدانند داخل شهر هم نظامی‌ها هستند. دیدیم محیط پادگان بانه کوچک است و همه نیروهایی که ما آورده بودیم و از واحدهای دیگر آمده بودند، مثل زده‌وایی، تانک‌ها و اسکورپیون‌ها باعث تجمع نیرو شده است. پس از بررسی متوجه شدم دورتادور پادگان زمین است، بعضی زمین کشاورزی بود، بعضی هم تپه ماهور بود که متعلق به کسی نبود. یک جایی هم بالای پادگان، قسمت جنوبش چشمه‌ای بود شاید ۲۰ تا ۲۵ متر

پایین تر و دورتادور این چشمه درخت‌های چنار کاشته بودند که بزرگ شده بود و گاهی شب‌ها ضدانقلاب پشت این درخت‌ها سنگر می‌گرفت و بی‌هدف به پادگان تیراندازی می‌کردند و نزدیکی‌های صبح می‌رفتند. وقتی هم که نگهبانان آنها را پیدا می‌کردند و تیراندازی می‌کردند، چون پشت درخت‌ها بودند هیچ صدمه‌ای نمی‌دیدند. آنجا کنار چشمه پیرمردی با زن و بچه‌اش خانه کوچکی درست کرده بود، دو اتاق داشت، چند تا بز هم داشت. من با او صحبت کردم و گفتم پیش مسئول جهاد سازندگی می‌روم و می‌گویم برای شما در شهر به نام خودت خانه بخرد. شما از اینجا برو، ما اینجا درختانش را ببریم، خانه را خراب کنیم تا شب‌ها این درگیری نباشد. گفت من از خدا می‌خواهم، شب‌ها آنها می‌آیند تیراندازی می‌کنند، شما هم تیراندازی می‌کنید، ما از ترس نمی‌خواهیم، زن و بچه‌ام گریه می‌کنند و اگر این کار را بکنید ممنون می‌شویم. با برادر حسن قهرایی (خدا رحمتش کند، در عملیات جنوب شهید شد) که مسئول جهاد سازندگی بانه بود صحبت کردم. گفت باشد، من این همه پول دارم، می‌خواهم چه کار کنم؟! برای او یک خانه می‌خرم. برای او خانه‌ای خریدند و او از آنجا اثاث کشی کرد و رفت. ما هم از تهران دو عدد اره موتوری آوردیم، همه درخت‌ها را از جایی که دیگر برای مهاجم سنگر محسوب نشود، بردیم. حدود ۵۰-۴۰ درخت بود. درخت‌ها را هم به او دادیم. گفتیم اینها را ببر. به این ترتیب جلوی میدان دید تیرمان را پاکسازی کردیم و دیگر ضدانقلاب نتوانست به آنجا بیاید و تیراندازی کند.

بعد از آن دیدیم پادگان کوچک است، بزرگش کنیم. سیم خاردار را ۵۰ تا ۱۰۰ متر در قسمت تپه ماهور که متعلق به کسی نبود عقب‌تر بردیم. جایی که زمین کشاورزی بود و کشاورزان جرئت نمی‌کردند بیایند و کشاورزی بکنند هم همین‌طور، بعضی جاها ۲۰۰ متر عقب بردیم؛ به این ترتیب پادگان را بزرگ کردیم. به طوری که دیگر همه جا گرفتند. این سنگرها هم جابجا شدند و همیشه راحت بودیم. چون اگر می‌خواستند پشت خاکریز یا پشت سیم خاردار بیایند و به ما تیراندازی کنند، چون ۵۰۰-۴۰۰ متر فاصله بود نمی‌توانستند درست تیراندازی کنند، آن هم در تاریکی شب. در هر صورت امنیت پادگان برقرار شد و امنیت شهر را هم با چند نفر از نیروهای لباس شخصی که برایمان خبر می‌آوردند تأمین کردیم. در همین حین به ساختن جاده هم مشغول بودیم. مردم که دیدند ما برای کشتن آنها نیامدیم، بلکه آمدیم تا امنیت برقرار کنیم، و کسانی که امنیت هر جایی را برهم می‌زدند می‌گیریم و درگیر می‌شویم، و به غیر از آنها با کسی کاری نداریم، کم‌کم به شهر بازگشتند. به طوری که جمعیت شهر بانه به ۴۵ هزار نفر رسید.

من با امام جمعه شهر بانه و با مسئولین صحبت کرده بودم که هر وقت در تهران به نفع جمهوری اسلامی ایران راه‌پیمایی می‌کنند، اینجا هم باید راه‌پیمایی کنند. آنها هم قبول کردند و من خودم همیشه راه‌پیمایی‌ها را می‌رفتم. چند سرباز، افسر، درجه‌دار و چند نفر لباس شخصی با خودمان می‌بردیم داخل راه‌پیمایی‌ها. خودمان هم جلو بودیم. با امام جمعه راه‌پیمایی می‌کردیم و هیچ مشکلی هم پیش نیامد. اغلب مردم در راه‌پیمایی شرکت می‌کردند. چون دوست داشتند. من شهر بانه را آباد کرده بودم. با آن جاده‌ای که به قله آربا با کشیده بودم، جاده برای باغ‌های مردم هم بود، قبلاً با قاطر و الاغ به زحمت می‌توانستند به باغ‌هایشان بروند، ولی حالا با ماشین می‌روند. هیچ وقت هم مردم را آزار و اذیت نکردیم. اگر کسی خلاف می‌کرد و ضدانقلاب بود می‌گرفتیم و زندانی می‌کردیم و تحویل دادگاه می‌دادیم، ولی هرکسی که موافق انقلاب بود و راه‌پیمایی می‌کرد ما هم دوستش داشتیم و مشکلی برایش ایجاد نمی‌کردیم.

بزرگ کردن فرودگاه بانه

در بانه فرودگاهی به مساحت شش کیلومتر ساخته بودند که من یکی دو بار از آن بازدید کردم. زمانی که جنگ ایران و عراق شروع شده بود، برای اینکه هواپیماهای عراق اینجا نیایند یا مشکلی ایجاد نکنند و بمباران نکنند، گفتم با کمپرسی روی فرودگاه کوپه کوپه خاک ریختند تا هواپیمای دشمن نتواند آنجا بنشیند. هواپیماهای خودمان هم کمتر به آنجا می‌آمد. چون باند کوچک بود، دیدم اگر جنگ تمام شود و خودمان یا پرسنلمان بخواهیم با هواپیما جایجا شویم، اگر خاکریزها را کنار بزنیم باز هم هواپیما نمی‌تواند اینجا بنشیند. با مسئولین، فرماندار و شهردار و خلبان‌های هلی‌کوپتر صحبت کردم که اگر این فرودگاه را چند کیلومتر دیگر بزرگ کنیم که یازده کیلومتر بشود، آن وقت هواپیماهای کوچک بال‌پهن می‌توانند اینجا بنشینند. وقتی وضعیتمان کمی بهتر شد باند این فرودگاه را با همان بولدوزرها و لودرها و گریدرها و کمپرسی‌ها و با کمک برادر حسن قهرائی سه کیلومتر دیگر افزایش دادیم و دومرتبه روی آن خاک ریختیم تا هواپیماهای عراقی اینجا نیایند و هر زمان لازم شد خاک‌ها را برداریم.

ثبت تیر نقاط حساس علیه دشمن

ما در بانه تمام مواضعی را که احتمال می‌دادیم عراق از آنجا به داخل بانه و به کشورمان یورش ببرد، تمام راه‌ها و سهراهی‌ها و معابری را که از آنجا ممکن بود عراق بیاید ثبت تیر و شماره‌گذاری کردیم. مثلاً می‌گفتیم خمپاره‌انداز ۱۲۰، شماره ۱ را بزن؛ توپخانه ۱۰۵م شماره ۱ را بزن؛ تانک ۴۷م شماره ۱ را بزن... وقتی می‌دیدیم مثلاً از شماره ۲، شماره ۳، شماره ۴ و ۵ دارند می‌آیند، همه را هدف می‌دادیم و آتش تهیه اجرا می‌کردیم که هیچ‌کس نتواند با هیچ وسیله‌ای، حتی با تانک، داخل خاک جمهوری اسلامی ایران بشود. کم کم خودمان را برای رفتن از بانه به تهران آماده کردیم.

ساخت پمپ بنزین در پادگان

حسن قهرائی در بانه خیلی به من کمک کرد. یک روز به پادگان آمده بود و بعد از آن به پمپ بنزین بانه رفته بود، اما بنزین نداده بودند. گفته بودند بروید از آقای رزمی یادداشت بیاورید تا ما به شما بنزین بدهیم. برگشت و به من گفت. گفتم من یادم رفته بود سفارش کنم، حالا یک یادداشت به شما می‌دهم که هر وقت مراجعه کردید بنزین بگیرید. گفتم اگر کمک کنید ما اینجا در پادگان یک پمپ بنزین بنزیم. گفت چه کمکی؟ گفتم هشت تانکر ۲۰ هزار لیتری می‌خواهیم که پمپ بنزین بگذاریم، پمپ گازوئیل بگذاریم، پمپ نفت برای نفت سربازها در زمستان بگذاریم که در زمستان بدون سوخت نباشند. گفت کاری ندارد؛ من امروز با اصفهان تماس می‌گیرم، می‌گویم هشت دستگاه تانک ۲۰ هزار لیتری پمپ بنزین، پمپ گازوئیل و پمپ نفت برایتان بسازند به همراه لوله‌های مربوطه بفرستند. فردای آن روز ایشان گفت سفارش کردم، مشغول تهیه آن هستند و با تریلی برایتان به بانه می‌فرستند. من هم به گردنه خان هم به سقز سفارش کردم که چنین ستونی برای ما می‌آید، شما آنها را خوب اسکورت کنید تا به بانه بیایند و تحویل ما بدهند. از این طرف هم با مراغه صحبت کردم. گفتم من دو تا پمپ بنزین می‌خواهم، یکی برای گازوئیل، یکی برای بنزین تا اگر در شهر زمانی پمپ بنزین شهر منفجر شد، یا آنها اعتصاب کردند و به ما گازوئیل و بنزین ندادند، ما به آنها محتاج نباشیم. آنها هم برای ما دو پمپ که بنزین و گازوئیل به خودروها می‌دهد فرستادند. وقتی تانکرهای بنزین رسید، ما سریع لودر و بولدوزر گذاشتیم و متخصص خواستیم تا جای تانکرها را کنند؛ جای مناسب که گلوله‌گیر و همچنین در دید نباشد که اگر خودرو خواست بنزین بزند از دور بزنند. جایش را تعیین کردیم، لوله‌کش هم آوردیم و

لوله‌کشی کردند. کم کم می‌خواستیم پمپ‌ها را وصل کنیم، برقش را هم وصل کنیم و تحویل پمپ بنزین بدهند که مأموریت ما در بانه تمام شد و ابلاغ کردند که بانه را تحویل تیپ سقز بدهیم و ما برگردیم.^۱

پایان مأموریت بانه و حرکت به جنوب

اواخر خردادماه ۱۳۶۰ ابلاغ شد پادگان بانه را به تیپ سقز تحویل بدهیم، پس از آن کل گردان و پرسنل ۱۵-۱۰ روز مرخصی برویم و بعد از آن به تیپ ۱ مستقر در تهران برویم و با قطار به مناطق عملیاتی جنوب رفته تا در جنگ با کفار بعثی شرکت کنیم. به تهران آمدیم و واحد را به پادگان لویزان بردم؛ خوابگاه‌ها و آسایشگاه‌هایشان مشخص بود. هرکس به آسایشگاه خودش رفت، صبح روز بعد پیش فرمانده تیپ، امیر ورشوساز، رفتیم. ایشان خیلی خوش آمد گفت و تشکر کرد. گفت برای ارتش و برای لشکر ۲ مرکز خیلی کار کردی، آبروی ما را بالا بردی. چه نیازی داری؟ گفتم هیچی؛ ما می‌خواهیم ۱۵-۱۰ روز بچه‌ها همه به مرخصی بروند، یک سال تمام در منطقه جنگی بودند؛ بعد از آنکه برگشتند امر بفرمایید که به جنوب برویم و بجنگیم. گفت چشم. من می‌گویم آجودانی برای همه‌شان ۱۵ روز برگه مرخصی بنویسد و از بعد از ظهر امروز بروید. وقتی برگشتید ۳-۲ روز وسایلتان را جمع و جور کنید تا ان‌شاءالله به جنوب بفرستیمتان. همین کار انجام شد، بعد از ۱۵ روز مرخصی سه روز به ما فرصت دادند که اثاث و وسایلمان را جمع کنیم. برای ما قطار آماده کرده بودند و با قطار به سمت جنوب حرکت کردیم.

قبل از اندیمشک پادگانی هست به نام پادگان دوکوهه تیپ محمد رسول‌الله (ص) که برادران سپاه آنجا بودند. گفت شما آنجا می‌روید، جا زیاد است، آنجا پیاده می‌شوید تا از لشکر خودرو بفرستند و شما را به محلی که لشکر در نظر گرفته ببرند. ما هم به آنجا رفتیم،

۱. به نقل از کتاب «پیش‌تازان غرب کرخه»، سرتیپ ۲ ستاد علی‌محمد سالارکیا، تهران، ایران سبز، ۱۳۸۰، ص ۸۱: گردان ۱۴۰ پیاده در تاریخ ۵۹/۴/۳ به مأموریت کردستان اعزام و در تاریخ ۵۹/۴/۹ وارد پادگان سقز و در تاریخ ۵۹/۴/۱۹ وارد پادگان شهر بانه شد. این گردان در اواخر خردادماه ۱۳۶۰ تعویض و به یگان مادر (تیپ ۱ لشکر ۲۱) ملحق شد. اقدامات گردان ۱۴۰ در بانه:

تلفات گردان ۱۴۰ در طول مأموریت کردستان: شهید: درجه‌دار ۲ نفر، سرباز ۲۱ نفر.
مجروح: افسر ۵ نفر، درجه‌دار ۱۲ نفر، سرباز ۱۵۶ نفر.
مفقودالاثَر: سرباز ۹ نفر. «ویراستار»

گردان امکانات لازم را پیش‌بینی کرده بود. خودمان هم با دیگ‌هایی که همراهمان بود غذا پختیم و صبحانه و ناهار و شام دادیم. نزدیک ساعت ۴ صبح به دوکوهه رسیدیم و در پادگان دوکوهه مستقر شدیم تا ماشین‌های ارتش آمدند و ما را به سبزآب ترابری کردند.

۴-۵ روز هم در سبزآب ماندیم، بد نبود، ولی اغلب شب‌ها دشمن آنجا را با توپخانه می‌زد. چون می‌دانستند آنجا محل اردوگاه یا استراحتگاه پرسنل لشکرها و واحدهای جدیدی است که از تهران می‌آیند. ولی چون مختصات درستی نداشتند، گلوله‌هایشان پراکنده بود و خدا را شکر یک نفر در اینجا با توپ‌های عراقی زخمی نشد. پس از ۴-۵ روز محل استقرار ما را تعیین کردند و ما هم واحدهایمان را فرستادیم در محل‌های تعیین‌شده در خط مقدم جلوی دشمن مستقر شدند.

استقرار در خط مقدم

یکی از آن واحدهایی که مستقر شده بود، گردان ۱۳۸ بود که روی تپه چشمه که تپه ۲۴۲ بود و بالاسر عراقی‌ها مستقر بود. خدا را شکر همه نفرات خوب آمده بودند و جواب آتش دشمن را خوب می‌دادند و آمادگی خیلی خوبی داشتند. دشمن متوجه شد که واحد جدیدی آمده و اینها هم رزم‌دیده و جنگ‌دیده هستند. این طور نیست که بلد نباشند یا آمادگی نداشته باشند. ما را به تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه دادند. یکی از گروهان‌هایمان در منطقه جلو کانال هندلی و پشت میدان مین که بسیار فشرده بود، مستقر شدند. عراقی‌ها بالای خاکریز هشت متر در ارتفاع کشاورزان محلی منطقه که وسط آن خاکریز خوب آبیاری درسته کرده بودند و مزرعه‌شان را آبیاری می‌کردند، اشغال کرده بودند و آنجا را خط مقدم خود قرار داده بودند. یک گروهان دیگرمان هم ادامه تپه چشمه و یک گروهان دیگر هم در ضلع جنوبی تپه‌های خرولی بودند و منطقه را برای مقابله با دشمن آماده کرده بودند. منطقه تپه چشمه به اصطلاح لانه زنبور عراق بود و همیشه در حال تیراندازی و پدافند و آفند و غیره بودند. عراق در تپه چشمه یک واحد تانک هم گذاشته بود، روبه‌روی تپه چشمه و یک مقداری هم واحد پیاده که با هم درگیر واحدهای ما بودند. روزهای اول که عراقی‌ها متوجه شدند واحد قبلی تعویض شده، آتش زیادی روی ما می‌ریختند ولی تلفات و ضایعاتمان خیلی زیاد نبود، در حد معمول بود. روزی یکی دو شهید و ۴-۵ مجروح داشتیم. حاج آقای بود به نام حاج آقا ابوطالبی که علاقه زیادی به سنگر مرگ آنجا داشتند. از روحانیون داوطلبی بود که در لشکر ۲۱ حمزه بودند. خدا رحمتش کند در عملیات تپه چشمه، در روز اول عملیات

فتح‌المبین شهید شدند. ایشان پرسنل را خیلی راهنمایی می‌کرد. مثلاً می‌گفت اسم این سنگر سنگر مرگ است، مثلاً وقتی می‌آیید اینجا دیده‌بانی می‌کنید، زیاد معطل نشوید، چون اینجا آدم سالم بیرون نمی‌آید. یکی دو ساعت که اینجا باشید شهید می‌کنند و باید پیکر پاکش را ببرند. با بچه‌ها درد دل هم می‌کرد. چون پرسنل جدیدالورود با منطقه آشنا نبودند راهنمایی می‌کرد. با وجودی که فاصله‌مان بیش از ۷۰ متر نبود و دائم تیراندازی و درگیری بود، مین زیادی هم جلوی ما جلوی تپه چشمه ریخته بودند. سرکار استواری بود از گردان مهندسی، گردان جناب سرگرد عمید از گردان مهندسی لشکر ۲۱ حمزه، به نام استوار خوش‌رفتار که فرمانده آن واحد مهندسی بود. خدا رحمتش کند در عملیات فتح‌المبین شهید شد. استوار خوش‌رفتار و سرگرد عمید دیدند وضعیت این‌طوری است، استوار خوش‌رفتار را مأمور کردند که بین ما و آن واحد تانک عراقی‌ها که پایین در گودی مستقر بود و بعضی مواقع با تانک این سنگرهای ما را می‌زدند میدان مین درست کند. استوار خوش‌رفتار در تاریکی شب و با آن همه تیراندازی‌ها و مشکلات بین ما و آن گروهان تانک میدان مین ایجاد کردند و خیالمان از آن طرف که تانک‌ها بیایند و به ما حمله کنند یا حتی نفرات پیاده کمی راحت شد. فقط ماند تپه ۲۴۳. یک واحد ما اینجا مستقر شد و آماده پدافند بود و آنها بعضی مواقع ما را می‌زدند، گاهی هم ما آنها را می‌زدیم.

واحد دیگر تیپ ۱ که ادامه این تپه بود آمدند در آن قسمت از زمین هموار و صاف مستقر شدند که به طرف جاده آسفالت دزفول و طرف دهلران و طرف شوش و تپه‌های ابوصلیبی‌خات می‌رفت. واحد ما تا آنجا ادامه داشت و واحد دیگرمان هم که احتیاط بود. ما اینجا مستقر شدیم، سنگرهای خوب و مستحکمی ساختیم. یک واحد تانک، یک دسته تانک هم مأمور کردند به ما که اگر تانک‌های عراقی‌ها شروع به زدن سنگرهای ما کردند، این تانک‌ها جوابشان را بدهند. بالأخره ما هم دارای واحد تانک شدیم و هم واحدهای پیاده رزمنده. جنگ تانک هم اینجا شروع می‌شد، همدیگر را می‌زدند. مدتی گذشت، سربازان خیلی دوست داشتند حمله کنند. یعنی نگذارند عراق بماند و ما فرصت به او بدهیم که بتواند خودش را تقویت کند. من دوربینی داشتم که هر وقت می‌رفتم بازدید آن را دور گردنم می‌انداختم، بی‌سیم هم داشتم، بی‌سیم‌چی هم همراهم بود. موقع بازدید با سربازان سلام علیک می‌کردیم، خسته نباشید می‌گفتیم، داخل سنگرشان می‌رفتیم. صحبت می‌کردیم ببینیم نظرشان راجع به جنگ چیست و چه می‌گویند. می‌گفتند جناب سرهنگ چرا ما به عراق حمله نمی‌کنیم؟ من می‌دیدم روحیه آنها خیلی خوب است، اگر می‌گفتند چرا عقب

نمی‌رویم تا دفاع کنیم، می‌گفتم روحیه ضعیف است. ولی می‌گفتند چرا به عراق حمله نمی‌کنیم؟ ما اینجا هستیم و همین‌طور پدافند می‌کنیم، عراق هم پدافند می‌کند. گاهی ما آتش‌های پدافندی روی آنها می‌ریزیم و گاهی آنها. ولی چرا حمله نمی‌کنیم؟ دیدم قانع کردن آنها واقعاً کار مشکلی است. گفتم ما هم هنوز همه نیروهایمان نرسیده‌اند. یک واحدمان در بانه بود که من بودم، آمدم یک سال آنجا بودیم، بعد ما را آوردند که اینجا جلوی دشمن بایستیم. یک واحد دیگر هم هنوز در کردستان است و نیامده. یک واحد دیگرمان اطراف گنبد است. همه مهمات را هم که نتوانستیم اینجا بیاوریم. اینجا رزمندگان باید جلوی عراق را بگیرند تا پیشروی نکنند، بعد رده بالا به ما دستور حمله بدهد. من اگر دستور حمله بدهم به شما با یک گروهان یا یک گردان پیاده با دو لشکر یا سه لشکر عراق چه می‌کنید؟ باید ما هم خودمان را تقویت کنیم و آمادگی داشته باشیم. شما تحمل کنید که جلوی دشمن را بگیریم و نگذاریم از این پل کرخه و رودخانه کرخه رد بشود و تنگ فنی را که بالاتر از پادگان دوکوهه است بگیرد و راه خوزستان را قطع کند. ما باید به هر وسیله‌ای شده جلوی دشمن را بگیریم، اگر شهید هم بشویم باید جلوی دشمن را بگیریم تا نتواند خودش را از پل کرخه عبور دهد. وقتی این جلو را گرفتیم، رده بالا هم امکانات لازم را برای ما فراهم کرد، آن وقت حمله می‌کنیم. به رده بالا می‌گفتیم که روحیه سربازان ما بالاست و آماده تک هستند.

من آن موقع مدتی معاون تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بودم تا اینکه به من گفتند معاون تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه بشوم. یک ماه یا ۴۵ روز آنجا معاون بودم و چندین مرتبه گشتی رزمی رفتیم و با عراقی‌ها در عملیاتی در روستای سرخه مشطط درگیر شدیم که دهی بود با دو کوره آجرپزی، دیگر کار نمی‌کرد و خاموش بود. پاسگاه فرمانده گردان آنجا را گذاشته بودند داخل کوره، محل محفوظی بود. یک شب گشتی رزمی فرستادیم، خودم هم سرپرستی‌اش را به عهده گرفتیم، با هم رفتیم. شب ساعت ۱۱-۱۰ رفتیم، صبح تمرین کرده بودیم، شناسایی کرده بودیم و راه‌ها را یاد گرفتیم تا به موقع بتوانیم داخل خاکریزی که دشمن زده بود و آنجا پدافند می‌کرد برویم، ضربه بزنیم و اسیر بگیریم و درگیر بشویم و بعد برگردیم. فکر کردیم کجا سنگر بزنیم که فرمانده گردان ۱۷۱ گفت من اینجا بالای ده سرخه مشطط سنگری دارد، همان سنگر خودمان سنگر فرماندهان گشتی می‌باشد و از همین‌جا با بی‌سیم دستورات را صادر می‌کنیم که نزدیک خط مقدم دشمن بود. سنگر را زیر درخت قطوری که شاید ۲۰۰-۱۵۰ سال قدمت داشت و شاخه‌های قطوری داشت درست کرده بود تا اگر خمپاره یا توپخانه دشمن تیراندازی کردند، گلوله‌ها به بالای درخت بخورند و به سنگر آسیب نرسد. اتفاقاً

همین طور هم شد. ما درگیر شدیم و با بی‌سیم دستور می‌دادیم و می‌پرسیدیم با دشمن درگیر شدید یا نه؟ می‌گفتند بله درگیر شدیم و در حال تیراندازی به دشمن هستیم، آنها هم تیراندازی می‌کنند. در همین موقع یک گلوله از خمپاره‌های دشمن به بالای درخت خورد، شاخه درخت قطع شد و افتاد پایین. ترکش‌های خمپاره از پنجره کوچکی که سنگر داشت به داخل آمد و به سینه من، به دست یکی دیگر و کتف یک نفر دیگر خورد و ۲-۳ نفر مجروح شدیم. با این حال باندی روی زخم‌ها گذاشتیم، با چسب بستند و به مأموریت‌مان ادامه دادیم. گشتی‌های ما به داخل خاکریزهای دشمن رفتند، درگیری بسیار شدید شد و آتش ادامه داشت. چند نفری از ما مجروح شدند و به دشمن تلفات زیادی وارد شد تا جایی که یک گروهان دیگر برای کمک به عراقی‌ها آمد. ساعت ۲ یا ۳ نیمه‌شب که دیدیم آتششان زیاد است جنگ را خاتمه دادیم و برگشتیم. آن ترکش هنوز هم در سینه من هست، به جناح سینه‌ام خورده بود، نزدیک قلبم بود، ولی به قلبم نخورده بود.

بعد از ۲-۳ ماه من را از آنجا به تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ حمزه فرستادند و آنجا هم معاون تیپ شدم. تیپ ۴ واحد پیاده زرهی بود، سه گردان زرهی داشت و یک گردان پیاده که بعدها یک گردان پیاده دیگر هم به او دادند.

فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱

من در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۱۵ فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه شدم و تا تاریخ ۶۵/۱۲/۱۵ این مسئولیت را بر عهده داشتم و پس از آن تا آبان ۶۸، معاون لشکر بودم. تقریباً دو سه روزی بود که تیپ را تحویل گرفته بودم و شروع به بازدید و بررسی کردم. در این فکر بودم که اگر بخواهیم به دشمن حمله کنیم از کجا و چطور حمله کنیم. در بازدیدها اشکالات را دیدم. مثلاً بین یک واحد از تیپ ۱ که روی تپه ۲۴۲ مستقر بود با عراق که روی ۲۴۳ مستقر بود و یک متر از ما بلندتر بود، حدود ۷۰ متر فاصله بود. رزمندگان اسلام شب و روز درگیر و در حال تیراندازی بودند و نگرهبانی می‌دادند. به زحمت می‌توانستند سرشان را بالا بیاورند و عراقی‌ها را ببینند، چون هرکس این کار را می‌کرد، عراقی‌ها فوراً می‌زدند. در ادامه بازدیدها دیدم سنگرهای بچه‌ها خوب ساخته شده و جا و موقعیتشان هم خوب است. بدین ترتیب تا آخر خط مقدم همه واحدها را بازدید کردم. آن زمان گردان ۱۳۸ تیپ ۱ در تپه چشمه بود، گردان ۱۳۱ در کنار رودخانه روبه‌روی آبادی‌های سرخه فیلیه و سرخه صالح و سرخه و پل نادری بود. تیپ ۳ هم در سرخه مشطط بود که پاسگاه فرماندهی عراق هم داخل کوره

آجریزی آنجا بود. اوایل جنگ، عراق توپ‌هایی می‌زد که به نظرم ۱۰۵ م یا ۱۳۰ م بود، پنج- تا پنج تا با هم می‌زدند و می‌گفتند خمسه خمسه. خیلی خطرناک بودند. هم مشخصات و هم مختصات هدف‌ها را داشتند، سنگرها و خط‌های مقدم لشکر و تیپ را بلد بودند، اغلب به آنجا می‌زدند. علاوه بر خمسه خمسه، با خمپاره هم می‌زدند. خمپاره ۱۲۰ م، خمپاره ۸۰ م، خمپاره ۶۰ م، تیربار، تفنگ ۱۰۶...

گردان ۱۳۸ تا لب رودخانه کرخه واحد داشت، حدود ۶-۵ کیلومتر منطقه یک گردان پیاده بود که در مقابل دشمن ایستاده بود. گردان ۱۳۱ درست کنار رودخانه کرخه بود، فرمانده آن سرگرد جعفر خوشدل بود. قبلاً در پادگان قصر با هم هم‌واحد بودیم، ایشان فرمانده گردان ۱۳۱ بود و من فرمانده گردان ۱۴۰ شده بودم. یک سالی بود که همدیگر رامی‌شناختیم، اما نه آن اندازه که بعدها شناختم. ایشان افسری شجاع، زحمت‌کش، متین و افسری جنگی بودند، یعنی هیچ ابایی از رفتن به خط مقدم و پهلوی آنها که تیراندازی می‌کنند یا دشمن به اینها تیراندازی می‌کند، نداشت. سنگرها و واحدهایش بسیار مرتب و خوب بودند. افسرهای خوبی هم داشتند. یکی از همین افسرها ستوان یکم آرام بود که الان در هیئت معارف جنگ شهید سپهبد صیادشیرازی هستند که بسیار افسر دانا، زحمت‌کش، متین و با صبر و حوصله است، سربازها را مثل برادرهای خودش دوست داشت. همیشه در خط مقدم بود. من هروقت به خط مقدم می‌رفتم نه خودم خبر می‌دادم و نه می‌گذاشتم کسی خبر بدهد، اما وقتی از جلوی سنگرهای پرسنل ستوان آرام و واحدهایش رد می‌شدم، ایشان بیرون می‌آمد و با من سلام‌علیک می‌کرد. با خودش می‌رفتیم تا توضیحات لازم را بدهد. در همان بازدید اول، همه جا را سرکشی کردیم و به کانال هندلی رفتیم.

در مورد کانال هندلی باید بگویم قبل از جنگ، روستاییان سرخه فیلیه و سرخه صالح و سرخه از کنار رودخانه کرخه به حدود هفت کیلومتر خاکریزی زده بودند که یک کیلومتر آن مانند دسته هندل صاف بود، بعد یک پیچ داشت، کمی پایین‌تر حدود پنج کیلومتر به سر آن اضافه کرده بودند و حدود هشت متر ارتفاع آن خاکریز بود. وسط این خاکریز را جوی آب درست کرده بودند، یک پمپ که با گازوئیل کار می‌کرد گذاشته بودند درست لب رودخانه کرخه و کشاورزان با پمپ از رودخانه آب می‌کشیدند و آب به داخل جوی می‌رفت. این جوی کمی به طرف تپه چشمه شیب داشت و بدین ترتیب آب را تا چند کیلومتر به جالیزها می‌رفت و کشاورزی‌های منطقه آبیاری می‌شد. زمان جنگ عراق آنجا را برای خودش گرفته بود، واحدهایش را بالای این خاکریز فرستاده بود. از آن خاکریز همه مناطق ما را می‌دید، حتی

جاهایی که خاکریز زده بودیم و جلوی عراق ایستاده بودیم و خط تشکیل داده بودیم. حتی پشت سر ما را هم می‌دید و دائم زیر آتش قرار می‌داد.

سمت پل کرخه از شرق به غرب یک فرودگاه اضطراری درست کردند حدود ۸-۷ یا ۱۰ کیلومتر و عرض آن هم ۳۵ تا ۴۰ متر بود. سرتاسر این فرودگاه آسفالت بود. این فرودگاه را روزی یک یا دو بار با موشک مالیوتکا و یا با توپ و تانک و خمپاره و توپخانه و خمسه خمسه می‌زدند. آن فرودگاه تنها جاده تدارکاتی ما بود و راه عبور از پل کرخه به جاده و خط مقدم خودمان. آمبولانس‌ها، ماشین غذا و مهمات از اینجا می‌آمدند، مجروحین از اینجا تخلیه می‌شدند. متوجه شدم که آنها هم جاده فرودگاه را می‌زنند، هم جاده دزفول - اندیمشک - اهواز را که قطارش با فاصله ۶-۵ کیلومتر از اینجا رد می‌شد، با موشک مالیوتکا قطار را می‌زدند. موشک مالیوتکا مانند موشک تاو است، سیم پشت آن است، یعنی تا وقتی که حرکت می‌کند سیم به آن وصل است، با سیم هدایت می‌شود تا به هدف بخورد. به هر حال آنها راه اهواز را بسته بودند، راه قطار را هم بسته بودند، راه فرودگاه را هم بسته بودند. البته ما هم عراقی‌ها را با انواع سلاح‌های سنگین می‌زدیم، ولی دقیق دید نداشتیم.

به هر حال جلوتر رفتم، خط‌ها را بازدید کردم، میدان مین‌ها را بازدید کردم، به رودخانه خشکی رسیدم که فقط موقع بارندگی آب داشت. به خط مقدم گروهان ستوان آرام رفتم. ایشان هم با من بود. شخصی را به من معرفی کرد به نام قدرت‌اله محمدخانی. آدم همه فن حریف، همه‌کاره، نترس، مسئول آمبولانس‌ها و پزشک‌ها و پزشک‌یار آن گردان بود، نه فقط گروهان آرام. آن گردان چهار گروهان داشت که او پزشک‌یار هر چهار گروهان بود. من ایشان را بعدها با همین شغل‌ها سرپرست کردن تونلی که بعدها خواهم گفت گذاشتم. بعد سرگرد یوسفی، معاون گردان را معرفی کرد. بعضی از سربازها که آنجا بودند را معرفی کرد. دیدم ناودان - ماندی در زمین و در قسمت سمت راست این میدان مین که عراقی‌ها در این منطقه جلوی واحدهای ما و واحد خودش درست کرده بودند تا ما نتوانیم از اینجا عبور کنیم، هست، تا ما نتوانیم حمله کنیم. و جب به جب زمین مین بود، مین ضدتانک، ضدنفر، ضدخودرو، مین - های جهنده، مین‌هایی که تله شده بودند، سیم تله داشتند، یعنی شب موقع حرکت پا به آن گیر می‌کرد و تله روشن می‌شد و نگهبان‌ها می‌دیدند. بعد دیدم سمت راست آن کانال ماندی است، خیلی گود نیست، شاید به اندازه قد یک نفر گود بود. از خط مقدم ما تا خط مقدم عراق که همان خاکریز هشت متری بود، می‌رفت و جلوی این کانال را هم مین‌گذاری کرده بودند تا مبادا ما شب بتوانیم از این استفاده کنیم و به خط مقدم عراق برویم. آنجا را هم پر از

مین کرده بود. نزدیک این کانال، که حدود ۳۰۰-۲۵۰ متر طول داشت، چند تپه بود. دو تا سمت راست و یکی هم سمت چپ که از بقیه بلندتر بود.

حفر تونل به سمت کانال هندلی

جناب سرهنگ سلیمانجاه، فرمانده قبلی تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، در آنجا تونلی زده بودند. تونل هم به این صورت که پشت این تپه را کمی گود کرده بودند، با شیب ملایمی به طرف پایین می‌رفت. آنجا تونلی زده بودند که حدود ۴-۳ متر خاکریز بالای تونل بود و به نظر من ۱/۷۵ متر هم ارتفاع تونل بود و عرضش هم شاید ۱/۶ متر بود، یعنی می‌شد دو برانکارد با مجروح یا شهید با هم ببرند و به هم نخورند. به داخل تونل رفتم. شش تا هشت متر کنده بودند. از آرام قضیه را پرسیدم که چرا بقیه‌اش را ادامه ندادند؟ گفت چون شما فرمانده تیپ شدید و ایشان معاون لشکر شدند. اگر شما بخواهید می‌توانید ادامه بدهید. گفتم چرا که نه؟ چنین چیزی را خدا رسانده، تنها راهی که ما می‌توانیم پشت عراقی‌ها برویم و آنها را از بالای این خاکریز پایین بیاوریم، این تونل است.

سپس از تپه چشمه بازدید کردم. آنجا سنگری داشتند به نام سنگر مرگ. یعنی هرکس پشت سنگر مرگ بنشیند و دوربین دستش بگیرد و بخواهد تانک‌های عراقی را ببیند یا بشمارد، عراق که یک دسته تانک آورده بود، فوراً او را با تفنگ دوربین‌دار می‌زدند. ما در بلندی بودیم و تانک‌های عراقی در گودی بودند، یعنی پایین تپه در منطقه گودی بودند، احتمال اینکه آنها را ببینند و بزنند و همان‌جا شهید بشوند زیاد بود. با اینکه سفارش می‌کردیم آنجا نروید، اگر رفتید دوربین نگیرید و نگاه نکنید، چون فوراً می‌زنند، باز هم می‌دیدم هر دو سه روز یک شهید یا مجروح می‌آوردند. به هر حال آنجا را هم بازدید کردم و دیدم سربازان سنگرهای خوبی درست کرده‌اند و جایشان خوب است و تنها مشکل همان سنگر مرگ است. بچه‌ها به آن علاقه داشتند، می‌گفتند ما از این سنگر مرگ می‌توانیم دشمن و تانک‌هایش را بشماریم و گاهی تانک‌هایش را از جای دیگر با ۱۰۶ یا تانک می‌زنیم، این سنگر را تعطیل نکنید. از تپه چشمه تپه‌های شاوریه و تپه‌های سپتون و تپه‌های علی‌گره‌زد که دشمن رویش بود دیده می‌شد، تمام منطقه دشت عباس مشخص بود. همه این واحدها را دیدم و بعد خودمان را آماده کردیم که تونل را ادامه بدهیم.

افسری بود به نام سروان میرحسینی، بعدها امیر شدند و عقیدتی سیاسی لشکر ۲۱ و معاون نظامی عقیدتی سیاسی شدند. خیلی زحمت می‌کشید. ممکن نبود کاری را به ایشان

بگویی و ایشان انجام ندهد و بگوید بودجه‌اش را نداریم. با حاج آقا وفا بودند. حاج آقا وفا عقیدتی سیاسی لشکر ۲۱ حمزه بودند و جناب سروان سید کاظم میرحسینی هم معاون نظامی‌اش بودند. دو نفر آدم خوب گذاشته بودند، بالطبع پرسنلش هم خوب بودند، تمام کسانی که با او همکار بودند خوب بودند، اغلبشان هم در جنگ شهید شدند، خدا رحمتشان کند. به میرحسینی گفتم می‌توانی یک مقنی پیدا کنی و بیاوری؟ درست است سربازها می‌توانند این تونل را بکنند، ولی ممکن است درست نکنند، مقنی نیستند و فقط می‌توانند تونل را بکنند، ولی وقتی مقنی باشد، با قطب‌نما مسیر دشمن را درست می‌گیرد و تونل را مستقیم نمی‌کند، زیگزاگ می‌کند که اگر یکجا کشف شد، از سر تونل نتوانند آخر تونل را بزنند. گفت باشد. من می‌روم و ان‌شاءالله ۲-۳ روز دیگر از حاج آقا وفا اجازه می‌گیرم و می‌روم تا یک مقنی بیاورم. ایشان یک مقنی در قم پیدا کرد و با او صحبت کرد. او هم قبول کرده بود. ۲-۳ روز بعد به من تلفن کرد. آن موقع تلفن زمینی و ثابت داشتیم. از لشکر تلفن کرد که این آقای حاج غلامحسین را من آوردم. حالا اگر صحبتی، کاری یا مشکل و مسئله‌ای دارید بفرستم تا به تیپ بیاید و با او صحبت کن. گفتم لطف می‌کنی، خیلی ممنون. به آن راننده‌ای که ایشان را می‌آورد سفارش کنید از این فرودگاه که رد می‌شود طوری بیاید که صبح زود یا اول شب باشد که عراق دید نداشته باشد، وگرنه خدای نکرده ایشان هم ممکن است اینجا زخمی یا شهید بشود. ایشان را صبح زود فرستاد و آمد قرارگاه تیپ ۱. احوالش را پرسیدم، از خانواده‌اش پرسیدم. گفت دو یا سه پسر دارم، در راه خدا آمدم که به شما کمک کنم. گفتم درست است که در راه خداست، ولی ما نمی‌خواهیم زن و بچه‌تان گرسنه بمانند و هیچ‌مزدی به شما ندهیم. ان‌شاءالله کارت که تمام شد ما هم از خجالت شما درمی‌آییم. به همراه آقای میرحسینی و آقای قدرت‌اله محمدخانی به داخل تونل رفتیم که آن موقع هشت متر کنده شده بود. حاج غلامحسین گفت خیلی کار آسانی است، من این کار را انجام می‌دهم، قول می‌دهم دو سه ماهه این تونل را تمام کنم و به شما تحویل بدهم. گفتم ما هم هفته‌ای ۲۰ سرباز تازه‌نفس که از تهران می‌آیند به شما می‌دهیم، تا قبل از رفتن به خط مقدم اینجا همه چیز را یاد بگیرند و آشنا بشوند. این سربازها را بعد از ۲۰ روز به افسر رکن ۱ تیپ می‌دهیم که آنها را تقسیم کنند بین واحدهای تیپ. حاج غلامحسین لیستی به من دادند. لوله پولیکا می‌خواهند، برق می‌خواهند، سیم برق می‌خواهند، دم می‌خواهند... گفت اگر دم نداشته باشیم، برای حدود ۲۵-۲۰ متر ایرادی ندارد، ولی بیشتر که شد بخار آب اینجا را می‌گیرد و همه عرق می‌کنیم و خاک در حال کندن روی بدنمان می‌ریزد. بعد از یکی دو ساعت فقط

چشم‌ها و دندان‌ها و دهانمان پیداست، ولی مثل مجسمه می‌شویم. باید بدنمان خشک شود، چون اگر با این خیسی بمانیم، مریض می‌شویم و نمی‌توانیم کار کنیم. کلنگ هم می‌خواستند. ما ۳-۴ تا کلنگ داشتیم. می‌گفت حداقل ده تا کلنگی که می‌خواهیم که دسته‌اش خیلی بلند نباشد تا نشسته بتوانی بزنی، کلنگ مقنی باشد. ۱۰-۱۲ تا فرغون می‌خواهند. لیست را به جناب سروان میرحسینی دادیم و گفتیم با حاج‌آقا وفا هماهنگی و اینها را تهیه کن. موتور برق هم چون در لشکر داشتیم و در گردان نگهداری بود، خودمان تهیه کردیم. این وسایل را آقای میرحسینی (خدا رحمتش کند) با کمک مالی حاج‌آقا وفا، مسئول عقیدتی سیاسی لشکر ۲۱ حمزه، دو سه روزه تهیه کرد و آورد. ما هم دو تا موتور برق و سیم برق آوردیم، اما نمی‌توانستیم آن را نزدیک بگذاریم. علت این بود که اگر موتور برق روشن می‌شد و عراق صدایش را می‌شنید، می‌فهمید که چند متر فاصله دارد و موتور برق را زیر آتش می‌گرفت. به همین خاطر آن را ۳۵۰-۳۰۰ متر دورتر، پشت تپه‌مانندی، نزدیک دره‌ای گذاشتیم که صدای آن به گوش عراقی‌ها نرسد. به نوبت موتور برق‌ها را روشن می‌کردیم. بعد از اینکه یکی از آنها ۷-۸ ساعت کار می‌کرد، خاموش می‌کردیم و دیگری را روشن می‌کردیم.

روزی قبل از اینکه این لوازم آماده شود برای بازدید به تونل رفتیم. داخل تونل اول گودی دایره‌مانندی داشت. دیدم عده‌ای دور این دایره نشسته‌اند، ولی به نظر آدم نیستند، شبیه مجسمه هستند. خوب که دقت کردم دیدم حاج غلامحسین است و دیگری آقای محمدخانی، سرپرست پرسنلی که تونل را می‌کنند. بقیه را نشناختم. آنجا نشسته بودند تا خشک بشوند. واقعاً ناراحت شدم، گفتم ما داریم به اینها ظلم می‌کنیم. دم را زودتر بگذاریم که این‌طور نشوند و همین کار را کردیم. دیگر روزها نمی‌توانستیم بازدید کنیم، کمتر می‌رفتیم، چون هم آنها مشغول کار بودند، هم خودمان کار داشتیم، هم نگران بودیم از دالانی که به طرف تونل می‌رویم عراق متوجه شود که این رفت و آمدها چیست، گشتی می‌فرستد و تونل کشف می‌شود. روزی همراه با افسری به نام سرگرد صارم‌پور، یک بی‌سیم‌چی، یک محافظ و راننده به آنجا رفتیم. ساعت تقریباً ۱۰-۹ شب بود، هنوز کار می‌کردند. گفتم حاجی دیگر استراحت کنید. گفت نه وقت کم است و اگر روز و شب کار نکنیم مشکل پیش می‌آید. حدود ۳۰ تا ۴۰ متر پیش‌روی کرده بودند. گفتم حاجی می‌توانی سوارخی درست کنی بالای این تونل، ما بالا را نگاهی کنیم؟ گفت بله، چرا نمی‌توانم؟ یکی دو سرباز را صدا کرد، خودش هم آمد و آرام آرام شروع کردند به کندن. سوراخ ایجاد شد، یک

بشکه همان نزدیکی‌ها بود، زیر پای ما گذاشتند، من و صارم‌پور دوتایی با هم از سوراخ بیرون آمدیم. دیدیم مین بغل‌دستمان است. یعنی اگر وقتی از سوراخ بیرون آمدیم، دستمان را کمی آن طرف‌تر گذاشته بودیم، مین منفجر می‌شد. سیم‌هایی که تله کرده بودند مشخص بود، مین هم بود. در نتیجه هنوز از میدان مین خارج نشده بودیم. خوب نگاه کردم، دیدم تعداد عراقی‌ها در خاکریز خیلی کم است، همه رفتند و خوابیدند. خیالشان از این میدان مینی که درست کرده بودند راحت بود، حتی گریه هم نمی‌توانست برود، چه برسد به آدم. بعد از اینکه پایین آمدیم، گچ و خاک آوردند و سوراخ را بستند. تونل را ادامه دادیم تا برسیم به پای سنگرهای عراقی‌ها. مین‌ها هنوز تمام نشده بود. عراقی‌ها تا نزدیک سنگرهایشان مین‌گذاری کرده بودند، اگر تونل را ادامه می‌دادیم صدای کلنگ زدن به گوش نگهبانان عراقی می‌رسید و کندن تونل کشف می‌شد. لذا یک ردیف از میدان مین مانده بود. مجبور شدیم تونل را تمام کنیم. می‌خواستیم از زیر کانال هندلی تونل را ببریم پشت عراقی‌ها، از پشت خاکریز دریایییم، با افسران تیپ ۱ که شور کردیم که تونل را از زیر این خاکریز رد کنیم یا نه، سوراخ بکنیم و رزمندگان از آنجا حمله کنند. بالأخره با نظر اکثریت، رأی بر این شد که ما یک تونل جای دیگری بزنیم، پشت ارتفاعات، پشت خاکریزهای خودمان در آن طرف ارتفاعات، جایی که ارتفاعاتی پشتش باشد. بعد به همین اندازه که این تونل پایین رفته، پایین برویم و شروع کنیم به کندن. تعدادی پرسنل هم بروند بالای خاکریز، به اندازه همان هشت متر ارتفاع خاکریز که بالایش هست خاک بریزیم. تعدادی برویم شب این کار را بکنیم. تعدادی هم بروند بالای خاکریز بنشینند و نگهبانی بدهند، گوش کنند ببینند اینجا که ما تونل می‌کنیم، صدایی بالای خاکریز به گوش می‌رسد یا نه. چون اگر می‌رسید، عراقی‌ها متوجه می‌شدند و آنجا را می‌کندند و به تونل می‌رسیدند و در نتیجه همه کارها به هم می‌خورد. تعدادی که برای نگهبانی فرستاده بودیم، خبر دادند که صدای کلنگ زدن به بالا می‌آید و هرکس آنجا باشد، بالای این خاکریزی که عراق گرفته، می‌فهمد و تونل کشف می‌شود. به همین خاطر ما دیگر تونل را به پشت خاکریز عراق نبردیم. این کار جزو اقداماتی بود که قبل از فتح‌المبین انجام دادیم. جلوی خاکریز عراق را سوراخ کردیم، در حمله فتح‌المبین از آن درآمدیم و الحمدلله این تونل کلید فتح‌المبین شده بود.

زمانی که مشغول کندن تونل بودند، جناب سرهنگ صیادشیرازی برای بازدید به منطقه آمده بود. به تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه هم که من فرمانده تیپ بودم آمده بود. گفت رزمی من را ببر خاکریزها و خط مقدمت را نشان بده. در راه صحبت می‌کردیم. گفت من چیزی شنیدم.

گفتم قربان چی شنیدید؟ ان شاء الله که خیر باشد. گفت شنیدم تو یک تونل زدی زیر عراق. گفتم آقا از کی شنیدید؟ ما به خیال خودمان کسی نمی‌داند ما تونل می‌زنیم، ولی شما... گفت یک بنده خدایی خیر خواهانه گفت، چیزی نیست که کسی بفهمد شما تونل می‌زنید. من می‌توانم بیایم این تونل شما را ببینم؟ گفتم جناب سرهنگ رفتن شما و دیدن شما به آنجا هیچ مانعی ندارد، باعث خوشحالی ماست، ما خیرمقدم خواهیم گفت، منتها روز نمی‌شود رفت. برای اینکه روز آن جاده در دید تیر دشمن است، دشمن هم روی خاکریز هشت متری نشسته و می‌زند. هر ماشین یا نفری که می‌آید، می‌زند. بعضی مواقع می‌خورد، بعضی مواقع هم نمی‌خورد. ما نمی‌خواهیم شما را جای خطرناکی ببریم. گفت پس کی می‌توانم؟ گفتم شب ساعت ۱۱ به بعد من می‌توانم خودم با ماشین خودم شما را ببرم. ان شاء الله مشکلی پیش نیاید. گفت باشد، من پس فردا شب می‌آیم پیش شما تا حدود ۱۱ با هم برویم این تونل را ببینم که چطور تونلی است. پس فردا حدود ساعت ۱۰/۵ گفتند جناب سرهنگ شیرازی آمده، نگهبان به من خبر داد. چایی و میوه تعارف کردم، نخوردند. گفتند برویم. با ماشین می‌رویم^۱. من خودم پشت فرمان نشستم. جناب سرهنگ صیادشیرازی سمت راست، بی‌سیم چی و محافظ هم عقب نشستند. یک کیلومتری مانده بود که به تونل برسیم، آتش عراقی‌ها شروع شد. عراقی‌ها تیرهایشان پنج در میان رسام است. یعنی گلوله‌اش از زمین دیده می‌شود، از بالای سر آدم رد می‌شود، دیده می‌شود. من دیدم این رسام‌ها که دیده می‌شوند، بقیه دیده نمی‌شوند و رگباری تیراندازی می‌کنند که از ماشین ما شاید نیم متر یا ۷۵ سانتی‌متر بالاتر باشد. چون آنها بالا بودند از آن بالا نمی‌توانستند سر لوله مسلسل را پایین‌تر بیاورند و تیراندازی کنند. در نتیجه می‌دانستم که این تیرها به ماشین ما نمی‌خورد. ایشان گفت عجیب است، اینها چطور متوجه شدند اینجا کسی می‌آید؟ گفتم از صدای ماشین می‌فهمند، یا چندتا تیراندازی می‌کنند، گلوله‌های رسام روی ماشین را روشن می‌کند و آنها می‌بینند. به هر حال به تونل رسیدیم. پیاده شدیم و داخل تونل رفتیم. آن موقع شاید تونل ۳۰۰-۳۵۰ متری کنده شده بود. هرچه می‌رفتیم می‌گفت رزمی نرسیدیم؟ گفتم قربان این باید ۴۵۰-۴۰۰ متر باشد، ما ۳۵۰ مترش را کردیم. هنوز باید ادامه بدهیم. ۶۰-۵۰ متر

۱. میول یعنی قاطر، ماشین میول، ماشین کوچکی است، نسبت به جیب‌های دیگر کوچک‌تر است و شیشه‌اش راحت می‌خوابد. ما شب‌ها شیشه‌اش را می‌خوابانیم، برای اینکه نور تیراندازی به شیشه نیفتد. چراغش را هم می‌خوابانیم. فقط چراغ جنگی‌های عقبش را روشن می‌کردیم که ماشینی از پشت سرمان به ما نزند. چراغ‌های جلو هم خاموش بودند. برای همین اصلاً مشخص نمی‌شد.

دیگر که رفتیم باز هم پرسید. گفتم قربان نگران نباشید، نزدیکیم. رسیدیم به ۳۵۰ متری. آن شب کار تونل تعطیل شده بود تا از فردا دوباره شروع کنند. ما همان طور که تونل را می‌کنیم، حاج غلامحسین از بچه‌ها می‌خواست زاغه بکنند. یعنی دو طرف تونل ما هر ۸ تا ۱۰ متر یک زاغه می‌کنیم به طرف راست و چپ، تا نفراتی که داخل تونل می‌آمدند و تونل پر می‌شود، مهمات و وسایل و بی‌سیم‌ها و یا چیزهای اضافی که دارند در زاغه‌ها بگذارند. بالای زاغه‌ها هم شماره‌گذاری کرده بودیم و اتیکت زده بودیم تا بدانند وسایلشان را داخل کدام زاغه گذاشته‌اند: زاغه ۱، زاغه ۲... تا زاغه ۳۰. ۱۵ زاغه سمت راست و ۱۵ زاغه سمت چپ تونل. خودشان هم داخل زاغه‌ها می‌رفتند، در نتیجه وقتی تونل به آخر رسید، نفرات به داخل آن بروند و حمله کنند. هم راهرو باز است، هم هوا در تونل جریان دارد. دم هم داخل تونل کشیدیم، موتور برق مخصوص دم دادن که هوای تازه با لوله‌های ۱۵ اینچ پولیکا به داخل تونل می‌فرستاد و رزمندگان تک‌ور از نظر هوا و نفس کشیدن مشکل نخواهند داشت. چراغ‌ها را هم روشن کردیم. داخل زاغه‌ها و راهروهای تونل کاملاً روشن بود. سرهنگ صیادشیرازی فرمودند رزمی یک چیزی بهت بگویم؟ گفتم بفرمایید قربان، امر بفرمایید. گفت من از امروز اختیار این تونل را از تو سلب می‌کنم. من ترسیدم. گفتم چرا؟ گفت تو اینجا کارت را بکن، تونل را بکن، آماده بکن، ولی حق نداری هیچ کاری انجام دهی، از تونل استفاده نکن. این تونل کلید عملیات ماست که می‌خواهیم با دشمن انجام بدهیم. من تا حالا فکر نمی‌کردم از این منطقه بتوانیم به دشمن طوری حمله کنیم که بتوانیم آنها را از فکه و از خاک ایران بیرون کنیم، ولی حالا مطمئن شدم. با دیدن تونل شما ما عراقی‌ها را با عملیاتی که شروع می‌کنیم، به لطف و قدرت خدا و به کمک شما و دعای خیر امام عزیزمان، در این منطقه از ایران بیرون می‌کنیم. من می‌روم و ۶-۵ لشکر دیگر می‌آورم. شما خودتان هم الحمدلله در منطقه یک لشکر سنگین هستید، مثل دو لشکرید، من لشکرهای دیگر به این منطقه می‌آورم و از اینجا به عراق حمله نهایی می‌کنیم و شکستش می‌دهیم و از مملکت بیرونش می‌کنیم. نکند من که رفتم شما بگویید از تونل حمله کردیم و مثلاً یک گروهانش را گرفتیم. گفتم نه قربان، قول ما قول است. من هیچ استفاده‌ای از این تونل نمی‌کنم. به کسی هم نمی‌گویم شما چنین حرفی زدید. چون ممکن است به گوش عراق برسد. برگشتیم و آمدیم. جناب سرهنگ شیرازی را از پل کرخه و فرودگاه رد کردیم، به جاده معمولی که رسیدند، خداحافظی کردیم، برگشتیم و آمدیم. کندن این تونل یکی از کارها و اقدامات بزرگی بود که ما قبل از عملیات فتح‌المبین انجام دادیم. من همان روزی که تیپ ۱ را تحویل گرفتم پیش خود و

خدا عهد کردم ان‌شاءالله در این منطقه بتوانم به دشمن حمله کنم تا او را از ایران بیرون کنیم. حدود سه ماه و ۲۰ روز طول کشید تا ۴۴۵ متر تونل کندیم و به آخر رسیدیم. اما در مورد نحوه تونل زدن باید بگویم: اینجا که خاکریز ما بود، روبه‌رویمان هم خاکریز دشمن در ۵۰۰ متری و با ارتفاع هشت متر. یک رودخانه خشک فصلی هم بود. علاوه بر آن یک دره یا کانال مانند بود به گودی کمتر از یک متر که ما خاک کنده را در آنجا می‌ریختیم به طوری که دشمن متوجه نشود و فکر کند این خاک را شن‌ها از جای دیگر آورده و ریخته‌اند. هر ۳-۴ روز یک بار لودر می‌آمد خاک‌ها را از این کانال که تا رودخانه خشک ۲۰ تا ۲۵ متر فاصله داشت، بلند می‌کرد و در رودخانه کرخه می‌ریخت تا مشخص نشود. به خاطر اینکه هرچه افراد کمتری در رابطه با این تونل بدانند، حتی راننده لودری که خاک‌ها را جابه‌جا می‌کرد هم یک نفر بود. این اقدامات را کرده بودیم که خدای نکرده اخبار تونل به بیرون برده نشود. در کنارها سه تپه بود که یکی از آنها حدود یک متر از بقیه بلندتر بود. ما وسطشان را کنده بودیم، سه متر گود شده بود، پله نمی‌خورد، مانند سرازیری بود و شیب داشت. وقتی خودمان می‌خواستیم برویم، در این گودی می‌رفتیم و از آنجا به داخل تونل می‌رفتیم. تونل را هم که زیگزاگ کنده بودیم. در انتهای تونل ۷/۵ متر به راست و ۷/۵ متر به چپ باز هم تونل کندیم، مثل تونل قبلی و سه راه خروجی از تونل در آن واحد را برای رزمندگان اسلام پیش‌بینی کردیم. یک راه خروجی در وسط در امتداد تونل، یک راه خروجی در سمت راست تونل و یک راه خروجی در سمت چپ تونل که در آن واحد سه نفر سه نفر بتوانند از تونل خارج شوند و سریعاً به دشمن حمله کنند و در این زمان کلیه سلاح‌های سنگین در حال تیراندازی به مواضع دور و نزدیک دشمن می‌باشند و به شدت دشمن را سرکوب می‌نمایند. وقتی رزمندگان از داخل تونل بیرون می‌آمدند، به دشمن حمله و تیراندازی می‌کردند و عراقی‌ها تسلیم می‌شدند و تعداد کمتری ایجاد درگیری می‌نمودند. کنار هر دریچه یک سرباز راهنما گذاشته بودند که یک ردیف میدان مین دشمن در بالا و جلو خط مقدم دشمن مانده بود.

آماده‌سازی نیرو برای عملیات فتح‌المبین

وقتی جناب سرهنگ حسنی سعدی فرمانده لشکر شد، دستور داد گروهان‌های رزمی در هر دسته جلوی خودشان یک کانال به طرف دشمن بکنند. این کانال باید زیگزاگ باشد، صاف نباشد. اگر صاف باشد همین‌طور که نفر دارد کانال می‌کند، دشمن از روبه‌رو و از دور می‌تواند آن را بزند. ولی کانال که زیگزاگ شد، دیگر از دور هم بخواهند بزنند، از داخل کانال

نمی‌توانند مگر بلند شود و از بیرون بخواهد بزند که آن موقع شما هم او را می‌زنید. پس هر دسته یک کانال به طرف خط مقدم دشمن بزند، تا آنجایی که به میدان مین دشمن برسد. اگر توانست مینش را بردارد و اگر نتوانست تا میدان مین دشمن کانال بکند. خاک این کانال را که می‌کند دو طرف کانال نریزد، زیرا از دشمن گشتی می‌آید، خاک را می‌بیند و می‌فهمد که می‌خواهند حمله کنند. خاک‌های کانال را باید در گونی بریزند و گونی را از داخل کانال بیرون بیاورد و پشت خاکریز خودمان در جای مناسبی که در دید دشمن نیست بریزد. هر دسته که کانال را کند به من خبر بدهد که تا میدان مین دشمن رفتیم. حتی اگر میدان مین دشمن را مقداری خنثی کردند بگویند مثلاً ۱۰ متر، ۲۰ متر که انجام دادند، اعلام کنند که داخل میدان مین دشمن هم پیشروی کردیم.

بعد ما واحدها را جمع کردیم و به واحدها گفتیم دستور فرمانده محترم لشکر است که این کار را بکنید. همیشه سربازان و افسران و درجه‌داران کلاه آهنی که رویش هم تور استتار باشد روی سرشان باشد. می‌خواهند از خط بیرون بروند، مثلاً مرخصی، تا وقتی که در منطقه آتش هست، این کلاه آهنی سرشان باشد. یا وقتی از این واحد به آن واحد می‌روند، باید این کلاه آهنی سرشان باشد. کسی بدون کلاه آهنی رفت و آمد نکند. چون بیشتر تلفاتی که دشمن به ما وارد می‌کرد در اثر ترکش خمپاره، ترکش توپخانه و ترکش سلاح‌های سنگین بود که به سر سربازان و درجه‌داران و افسران می‌خورد و شهید می‌شدند. ولی اگر کلاه آهنی داشتند یا آن ضربه کمتر می‌شد یا اصلاً به سر اصابت نمی‌کرد. این را گفتیم و دقت می‌کردیم که همه کلاه آهنی داشته باشند. گفتیم هر موقع کندن کانال تمام شد خبر بدهید. مثلاً یک گروهانی همه دسته‌هایش کانال را کنده بودند تشویقش می‌کردیم، مثلاً دو روز مرخصی اضافه می‌کردیم. دسته‌ای که کانالش تمام شده به رده بالا گزارش می‌کردیم، آنها تشویق می‌کردند، ما هم تشویق می‌کردیم که کانال را بکنند. حدود یک ماه و نیم طول کشید تا این کانال‌ها کنده شدند. ما هم داشتیم به طرف دشمن تونل می‌زدیم و به شدت مشغول کار خودمان بودیم. این تونل کلید عملیات فتح‌المبین شد.

عملیات فتح‌المبین

قرارگاه کربلا در منطقه تشکیل شد که فرمانده قرارگاه کربلا آن‌طور که در دستورهای عملیاتی نوشتند، فرمانده مستقیم قرارگاه کربلا حضرت مهدی (عج) فرمانده میدان بود، و

فرمانده عملیات هم بود و سرهنگ صیادشیرازی از طرف ارتش فرمانده واحدهای ارتشی و برادر محسن رضایی از طرف سپاه فرمانده بود که با هم ادغامی این قرارگاه را تشکیل دادند. جناب سرهنگ حسنی‌سعدی دستورالعملی صادر کردند که در این دستورالعمل واحدهایی به نام نصر تشکیل دادند. قرارگاه‌های مختلفی تشکیل دادند. قرارگاه لشکر ۲۱ حمزه شد نصر و تیپ‌های هرکدام شماره‌گذاری شدند. مثلاً تیپ ۱ شد نصر ۱.

یکی دو روز مانده بود که حمله فتح‌المبین شروع شود، بالأخره استخبارات و اطلاعات عراق عکس‌های هوایی گرفته بودند و فهمیدند که ممکن است واحدها اینجا آماده حمله شوند و به دو واحد ما حمله کردند. یک روز مانده بود، یعنی روز اول فروردین سال ۱۳۶۱، شب به یک واحد لشکر مشهد حمله کردند که اسیر بگیرند و از اسرا اطلاعات بگیرند. یک واحدش به لشکر مشهد در بالای شوش حمله کرد و تعدادی اسیر گرفتند و بردند و در نتیجه متوجه نزدیک بودن حمله فتح‌المبین شده بودند. ولی باز هم عراق در عملیات فتح‌المبین شکست خورد. یک واحد عراق هم به تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه که من فرمانده‌اش بودم در نزدیکی‌های تپه چشمه حمله کرد. ساعت ۱۱/۵-۱۱ شب با بی‌سیم به من خبر دادند که کماندوهای عراق به گردان ۱۳۱ پیاده حمله کردند. سرهنگ ۲ خوشدل فرمانده گردان ۱۳۱ پیاده بود. دامنه ارتفاع تپه چشمه بودند. گردان ۱۳۱ پیاده نفراتی کمین گذاشته بودند که اگر دشمن خواست بیاید او سر راه دشمن کمین گذاشته باشد. دشمن یک گروه می‌فرستد که اسیر بگیرد، فرمانده گردان سرهنگ ۲ خوشدل افسری باهوش، با دل و جرئت و شجاع بود. او می‌دانست که اگر اینها بیایند از کجا می‌آیند و همانجا کمین گذاشته بود. یک گروه ارتشی، مثلاً ۱۱ نفر کمین گذاشته بود. یک نفر از این گروه سرباز رشتی کوچکی بود. قد بچه ۱۰-۱۲ ساله، ولی ۱۸-۱۹ سالش بود. او هم جزو کمینی‌ها بود. گشتی رزمی کماندوهای عراقی حرکت می‌کنند که به داخل خط مقدم بروند، گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه گروه کمین خوشدل جلویشان را می‌گیرند و همه فرار می‌کنند. ولی یکی که کماندو قذبلند و گردن کلفتی بود فرار نمی‌کند و می‌خواست رد بشود. این سربازها که کمین می‌ایستند، دوتا دوتا می‌ایستند. این سرباز کوچک می‌بیند که یک آدم گنده گردن کلفت، در تاریکی مشخص نیست که کیست و کجایی هست، از جلویش رد شدند، خوب نگاه می‌کند می‌بیند عراقی است. بدو می‌رود و پاهای او را بغل می‌کند؛ حتی دو پایش را هم نمی‌توانست بغل کند، جیغ و داد می‌کند: آی عراقی، آی دشمن! دیگر سربازان کمین به کمکش می‌آیند و سایر گشتی‌های عراقی که همه کماندو بودند فرار می‌کنند و در تاریکی شب به طرف

واحد‌های عراق می‌دوند و با وجود تیراندازی کمین‌های خودی احتمالاً چند نفر از عراقی‌ها زخمی شده بودند، ولی بالأخره فرار کرده بودند و گشتی‌های خودی کماندوی عراق را گرفته بودند، دست و چشمش را بستند و به پاسگاه فرماندهی گردان جناب سرهنگ خوشدل تحویل دادند. ساعت ۱۱/۵ شب بود، من هم در پاسگاه بودم، بی‌سیم زدند که یک کماندوی عراق را گرفتیم، آمده بود از ما رد بشود، گرفتیم، بازجویی هم کردیم، می‌خواهیم بفرستیم پیش شما. گفتم سریع بفرستید. امیر صارم‌پور (آن موقع سرهنگ ۲) افسر اطلاعاتمان بود. به او گفتم آماده باش. گفت چه خبر است؟ گفتم یک کماندوی عراقی را گرفتند، می‌خواهم بازجویی کنی و سریع نتیجه‌اش را به من بدهی. سرهنگ خوشدل او را با اسکورت و سوار بر جیب فرستاد. تقریباً ۴۵ دقیقه راه بود. وقتی رسید من دیدم این غول را گرفتند! آن سرباز کوچک هم با او بود که با یک نفر دیگر اسکورتش کرده بودند. آنها گفتند ما گرفتیم و نگذاشتیم فرار کنند. گروه کمین هم آمدند و به ما کمک کردند. البته من بعداً به آن سرباز کوچک یک درجه دادم. فرمانده لشکر برابر قانون می‌توانست گروهبانی یا سرجوختگی به سربازان بدهد. صارم‌پور فوری بازجویی کرد و اطلاعات قضیه را گرفت. او گفت: ما دیدیم که شما واحد عوض کردید، به ما گفتند بروید ببینید این لشکر می‌خواهد چه کار کند و ما را گشتی فرستادند، ولی من گیر افتادم و بقیه هم فرار کردند. ما با لشکر تماس گرفتیم. گفتند فوری بفرستید. او را فرستادیم و لشکر هم از او اطلاعات گرفتند. این پرسنل هوشیار کمین گردان ۱۳۱ بودند که زود متوجه شدند که عراق فهمیده ما می‌خواهیم حمله کنیم و گشتی رزمی را فرستاده.

یک واحد گشتی هم به لشکر مشهد که بالای منطقه شوش بودند فرستاد، یعنی ضلع غربی رودخانه شوش. عراقی‌ها موفق شدند یک گردان را محاصره کنند و تعدادی اسیر ببرند، حتی فرمانده گردانی که آنجا بود هم اسیر شده بود. آنها را بردند و بازجویی کردند و مجبور شدند بگویند ما فرداشب می‌خواستیم حمله کنیم که شما حمله کردید. آنها اسیرانشان را به کمپ اسرا فرستاده بودند. فرداشب که می‌خواستیم حمله کنیم، اول فروردین این کار را کردند.

ساعت ۱۲:۳۰ مورخه ۶۱/۱/۲، با اعلام جناب سرهنگ حسنی‌سعدی و با رمز یا زهرا(س)، حمله را شروع کردیم و بلافاصله من هم رمز را به واحدها اعلام کردم و تک شروع شد و آتش از طرف ما به روی عراقی‌ها باز شد. مثل آتش جهنم شده بود.

قرار بود از تونل در هنگام تک به دشمن یک گردان ارتشی و یک گردان سپاهی ادغامی از این تونل استفاده کرده و عملیات را انجام بدهند. در نتیجه یک گروهان ارتشی و یک گروهان سپاهی و بسیجی ادغامی از این تونل، بالای کانال هندلی با ارتفاع هشت متر رفتند و چنان دشمن را غافلگیر کردند که هیچ فرصتی جز تسلیم شدن برایشان نمانده بود و ظرف یک یا چند ساعت قلع و قمع‌شان کردند. گروهان مهندسی پشتیبانی مستقیم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، ستوان یکم نصری (امیر نصری فعلی) لودر آوردند و کانالی را که نیم متر گودی داشت پاکسازی کرد. این کانال در سمت راست منطقه جلو ما بود و اغلب قسمت‌های بالای آن را عراقی‌ها مین گذاری کرده بودند. این گروهان مهندسی مین‌ها را سمت راست این کانال ریخت و راه زمینی نیز به طرف مواضع دشمن تعبیه نمودند که رفت و آمد رزمندگان اسلام در دو مسیر انجام شود. ۵۰۰ نفر اسرای عراقی را نیز از این مسیر جدید آوردند تا به کمپ اسرای سر پل کرخه بفرستیم. جاده دوم هم باز شد و رزمندگان از این جاده به سراغ دشمن رفتند و دیگر امان ندادند تا خلوت شود. از همین جا لودر راه را باز کرد و رزمندگان هم از این تونل استفاده کرده و به بالای خاکریز رفتند و به منطقه دشمن رفتند. حاج غلامحسین (خدا رحمتش کند) حدود چهار ماهی که پیش من بود یک بار هم پیش من نیامد تا اسمش را بپرسیم، اما من پیشش می‌رفتم. او را حاج غلامحسین یا اوسا و یا حاج آقا صدا می‌کردیم. وقتی رزمندگان اسلام بالای سر دشمن رفتند، دیدند در ۳-۴ کیلومتر بیشتر عراقی‌ها بیشتر از ۸-۷ نگهبان نیستند، بقیه همه در سنگرها خواب بودند. چون مطمئن بودند میدان مین نمی‌گذارد کسی بیاید و خوابیده بودند. سنگرهای عراقی‌ها اغلب در برزنتی داشت تا هنگام بارندگی آب یا خاک داخل نیاید. رزمندگان در را باز می‌کردند، ۲-۳ نفر نارنجک به دست می‌گرفتند می‌گفتند که تسلیم می‌شوید یا نارنجک را می‌اندازیم. آنها دستشان را بالا می‌بردند و می‌گفتند «الدخیل الخیمینی» و تسلیم می‌شدند. نیروهای عراقی وقتی این تونل را دیدند از غفلت خودشان و تلاش و ذکاوت رزمندگان اسلام تعجب کردند، چون عراقی‌ها را از همان کانالی که با لودر باز کرده بودیم آوردیم و به خاطر رعایت احتمالات و مسائل امنیتی آنها را از تونل نیاوردیم. تعداد عراقی‌ها زیاد بود، حدود ۵۵۰ تا ۶۰۰ نفر آنجا نیرو داشتند و یک فرمانده گروهانی داشتند که سروان بود، شش تانک داشت. البته ما خیال می‌کردیم ۲۰-۱۰ تانک دارد. از شش دستگاه تانک پنج دستگاه را رزمندگان ما با انداختن نارنجک دستی داخل لوله‌اش منفجر کردند. در همین موقعیت یکی از تانک‌ها فرار کرد و به سرعت به طرف عراق رفت. البته باید ۴۰-۳۰ کیلومتر راه می‌رفت تا به عراق می‌رسید، ولی

دیگر از تیررس ما خارج شده بود. بقیه خدمه را هم بجز چند نفری که با تانک فرار کردند، گرفتیم، یعنی ۵۰۰ اسیر گرفتیم، بیش از ۴۰-۳۰ نفر هم کشته شدند. یکی دو نفرشان بالای این خاکریز تیراندازی می کردند و هرچه رزمندگان اسلام تیراندازی می کردند یا نمی خورد، یا اگر هم می خورد مؤثر نبود. یکی دو نفر عراقی با تیربار شدید تیراندازی می کردند و به همین خاطر رزمندگان ما نمی توانستند خیلی داخل بروند و آنها را اسیر کنند یا به هلاکت برسانند. این دو سه نفر مقاومت زیادی می کردند.

آقای آرام که فرمانده آن گروهان بود، خودش هم با گروهانش حمله کرده بود. فرماندهان در موقع حمله با واحدها می آمدند، با یک نفر بی سیم چی و یک امربر تا حمله را هدایت می نمایند. به فاصله پنج قدم یا ده قدم یا کمی بیشتر فاصله می گرفتند. سرکار استواری داشتیم به نام اوش تپه که سرگروهان آن گروهانی بود که حمله کردند، همه اول حمله کردند به کانال هندلی. وقتی اوش تپه می بیند تیربارچی عراقی که در اول کانال هندلی و نزدیک رودخانه کرخه و ابتدای کانال هندلی بود، مدام تیراندازی می کردند و رگبار می زدند، خودش یا یک سرباز آر.پی.جی. ۷ یا مسلسل را می گذارند، نشانه می گیرند به سمت عراقی که پشت تیربار نشسته بود و به شکم او می زنند. تیرانداز عراقی دو تکه می شود، سر و بدنش به یک طرف سنگر می افتد و پاهایش هم داخل سنگر می ماند. من خودم صبح زود رفتم و دیدم. به هر حال او که کشته شده و به درک واصل شده بود و بقیه هم دست برداشته و تسلیم شده بودند. فرمانده گروهانشان تشویق می کرد که تسلیم نشوید، تفنگتان را بردارید و بزنید، پدرتان را درمی آورم. اما رزمندگان اسلام پشت همان خاکریز فرمانده گروهان را هم که سروانی بلندقد بود و حدود ۱۹۰ سانتی متر قد داشت به رگبار تیربار می بندند و وسط خاکریز به زمین می اندازند. حدود یکصد نفر از عراقی ها کشته یا مجروح شدند و از رزمندگان اسلام تعداد کمی شهید و زخمی داشتیم و در نهایت بیش از پانصد نفر از عراقی ها نیز اسیر ما شده بودند.

تا یک ساعت و نیم بعد از شروع حمله، یعنی ساعت دو نیمه شب ما اعلام تصرف هدف ها را کردیم. یعنی خط مقدم به ما اعلام کرد، ما هم به جناب حسنی سعدی، فرمانده محترم لشکر ۲۱ حمزه اعلام نمودیم و ایشان هم به جناب سرهنگ صیادشیرازی اعلام کردند که اینها از تونل رفتند، رزمی اعلام کرد ساعت ۲ نیمه شب هدف خاکریز کانال هندلی تصرف شده و بیش از ۵۰۰ نفر اسیر گرفتیم و داریم تخلیه می کنیم. از قرارگاه لشکر ۲۱ حمزه دستور دادند همه واحدهای تکور از داخل بی سیم ها الله اکبر بگویند. تمام واحدهای حمله کننده، هرکجا که بودند، در داخل بی سیم الله اکبر گفتند. صدامی ها با این الله اکبر

رزمندگان اسلام کمرشان شکست و دیگر نفس‌شان در نیامد. واحدهای دیگر که داشتند حمله می‌کردند با این اوصاف روحیه گرفتند و حمله را شدت بخشیدند و الحمدلله همه در این حمله موفق شدند. در هر صورت این حمله در اینجا با عبور رزمندگان اسلام تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه ادغامی با تیپ ۷ ولی عصر (عج) برادران سپاهی و بسیجی انجام شد. بدین ترتیب ساختن این تونل یکی از اقدامات قبل از تک بود که ما به لطف پروردگان عالم و عالمیان این حمله را با موفقیت انجام دادیم. البته قبل از حمله اقدامات دیگری هم انجام دادیم. دشمن بسیار قوی بود و امدادی غیبی خداوند تبارک و تعالی و کمک‌های بی‌دریغ حضرت حق این پیروزی را نصیب رزمندگان اسلام ارتشی و سپاهی و بسیجی و ملت شهیدپرور ایران اسلامی نمود.

اسامی چند نفر از کسانی که در کار کندن تونل همراه بودند و در خاطرمان مانده و با درجات آن زمان نوشته‌ام، بدین شرح است:

۱. سرهنگ حسین حسینی سعدی فرمانده لشکر ۲۱ حمزه.
۲. سروان سید کاظم میرحسینی معاون عقیدتی سیاسی وقت لشکر ۲۱ حمزه بودند که همکاری نموده و از شهر یزد حاج غلامحسین مقنی را برای کندن تونل آورده بودند.
۳. سرهنگ علی‌بخش نیکفرد معاون عملیات و رئیس رکن سوم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه.
۴. سرهنگ صارم‌پور رئیس رکن دوم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه.
۵. سرگرد جعفر خوشدل فرمانده گردان ۱۳۱ مستقر در منطقه کانال هندلی در پشت میدان مین فشرده عراقی و در مقابله با هرگونه عملیات عراقی‌ها و برای مصاف با دشمن در منطقه کانال هندلی همیشه آماده‌باش بودند.
۶. ستوان یکم آرام فرمانده گروهان مستقر در مقابل عراقی‌ها که درگیری شبانه‌روزی با آنها داشت.
۷. ستوان یکم نصری فرمانده گروهان مهندسی پشتیبانی مستقیم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه.

و سایر افسران و درجه‌داران و سربازان غیورمرد و نیز مقنی محترم شهید بزرگوار حاج غلامحسین که در حین کندن تونل در منطقه عملیاتی واحد دیگری در اثر اصابت ترکش خمپاره به سرش شهید شد.

سایر اقدامات قبل از عملیات فتح‌المبین

از دیگر اقداماتی که ما قبل از عملیات فتح‌المبین انجام دادیم، علاوه بر کندن تونل، بدین صورت بود:

چندین سری در زاغه‌های کنار رودخانه کرخه بود که شرکت نفت آنها را برای نگهداری دینامیت، انبار دینامیت کرده بود و بعد از انقلاب تخلیه کرده و در نهایت قرارگاه تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه شده بود، شاید ۳۰-۲۰ تا از این زاغه‌ها بودند، بزرگ هم بودند. به اندازه چهار اتاق که کنار هم باشد مساحت داشت و بتن آرمه بود تا صدمه‌ای به دینامیت‌ها نرسد و منفجر نشوند. یکی از این اتاق‌ها اتاق فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بود. ما هم تنها نبودیم. من، امیر عسگری، امیر نیکفرد، امیر آرمان و امیر صارم‌پور بودیم. ۳-۲ نفر دیگر از افسران تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، رکن ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و افسر عملیات، همگی در آن اتاق زندگی می‌کردیم. هرکدام دو تخته پتو داشتیم و یک بالش. یک پتو روی زمین می‌انداختیم، یک پتو هم رویمان می‌انداختیم. همین محل استراحتمان بود. ۵-۴ عدد از این زاغه‌ها خالی بود. امیر سرلشکر حسین حسنی سعدی، فرمانده محترم لشکر ۲۱ حمزه، واحدها را گردان به گردان، گروهان به گروهان یا دو گروهان با هم می‌گفتند جمع کنید، من برایشان صحبت کنم. ما قرارگاه تیپ و یک گردان را که نزدیک بود حاضر کردیم. امیر حسنی سعدی آمدند و صحبت کردند. ما نظامیان اوامر فرماندهان را اجرا می‌کردیم، یعنی فرماندهان هرچه درباره عملیات می‌گفتند ما عیناً عمل می‌کردیم. گفتند ما داریم خودمان را آماده می‌کنیم برای عملیات آینده. البته آن موقع هنوز اسم عملیات فتح‌المبین نشده بود. گفتند باید این کارها را انجام بدهیم تا برای عملیات آماده بشویم.

۱. شما باید به طرف دشمن معبر باز کنید. بین شما و دشمن میدان مین است، اگر بخواهید حمله کنید از میدان مین که نمی‌توانید رد بشوید، تعدادی زخمی می‌شوند، تعدادی شهید می‌شوند و واحد به هم می‌خورد و حمله‌ای انجام نمی‌شود. بعد اگر دیدید آتش زیاد است و خواستید جان‌پناه بگیرید کجا جان‌پناه می‌گیرید؟ از خاکریز خودتان که بیرون آمدید دیگر جان‌پناهی وجود ندارد. پس

باید این کارها را بکنید. هر وقت هوا خراب شد، باران آمد، مه شد و... به سربازها آموزش مین برداری یا خنثی کردن مین بدهید، بروند این مین‌هایی را که می‌خواهید از اینجا معبر باز کنید، خنثی کنند یا جمع‌آوری کنند، که البته اگر خنثی کنند بهتر است، و روزی که می‌خواهید حمله کنید می‌دانید فلان معبر باز است و مین‌هایش هم خنثی شده است. در نتیجه راحت می‌توانید به طرف دشمن بروید.

۲. در داخل همان میدان مین که می‌خواهید بروید، تا آنجا که دشمن دید ندارد، یک کانال بزنید. کانال را زیگزاگ بزنید تا دشمن از آن ته به رگبار نبندد تا آخر هر که داخل هست را نزند و نفرات محفوظ بمانند. خاک این کانالی را که می‌کنید دور و برش نریزید. چون وقتی آنها گشتی می‌آیند، می‌بینند کانال کنده شده و خاکش هم دورش ریخته شده است. خاکش را بریزید داخل گونی، گونی‌هایی که برای سنگر درست کردن به شما داده بودند. بعد این خاک را بیاورید پشت خاکریز خودتان و بعد هر جا دلتان می‌خواهد بعد از خاکریز خودتان بریزید تا دشمن نبیند. پس هم مین‌ها را خنثی کردید، هم کانال کنید، هم خاکش مشخص نیست. دشمن هم که برای بازدید از میدان مینش می‌آید، از دور نگاه می‌کند، چیزی نمی‌بیند. یعنی نه کانالی که کنید دیده می‌شود نه خاکریزی را که درآوردید، ضمن اینکه مین‌های اطرافش را هم خنثی کردید و سر جایش گذاشتید، در نتیجه دشمن متوجه نمی‌شود مین خنثی شده.

۳. هر دسته‌ای برای خودش یک معبر باز کند و مین‌هایش را خنثی کند و آماده باشد تا هر وقت دستور حمله داده شد، از همان معبر بتواند به دشمن حمله کند. بعد نفراتان را باید با نفرات سپاهی و بسیجی به صورت ادغامی به کار بگیرید، فرمانده یک دسته ارتشی باشد و فرمانده یک دسته دیگر سپاهی یا بسیجی، سر این فرماندهی برای خودتان و برادرانتان مشکلاتی ایجاد نکنید. دلیل این کار هم این است که اگر ان‌شاءالله در عملیات پیروز شدیم، ارتشی نگوید ما این عملیات را انجام دادیم، یا سپاهی نگوید ما این عملیات را انجام دادیم، بلکه پیروزی هم برای ارتش است، هم سپاه، هم برای کشورمان؛ و اگر خدای نکرده مشکلی پیش آمد نگویند سپاهی‌ها خراب کردند یا ارتشی‌ها خراب کردند، چون یک دسته ارتشی بوده و یک دسته سپاهی و همه با هم رفته‌اید. بدین ترتیب با هم تمرین تعامل کنید و مانند برادرانی که در یک خانه با هم زندگی می‌کنند باشید. در ابتدای کار، مثل

عملیات فتح‌المبین، ادغام به صورت نفری بود، یعنی یک ارتشی، یک سپاهی یا بسیجی. نفر به نفر دسته‌ها و گروهان‌ها و گروه‌ها این‌طور کار می‌کردند. بعد که دیدند ارتشی‌ها و سپاهی‌ها با هم صمیمی هستند و خیلی هم خوب کار می‌کنند، گفتند دفعه دیگر که حمله می‌کنید گروهی کار کنید. یعنی یک گروه ارتش و یک گروه سپاه و بسیج، اگر بهتر شد و نتیجه خوبی گرفتیم، می‌گوییم دسته‌ای کار کنید، یک دسته ارتشی و یک دسته سپاهی. این ادغاماتی را که ما انجام می‌دهیم برای این است که ارتش به دلگرمی سپاه و سپاه به دلگرمی ارتش باشد تا ان‌شاءالله این جنگ را به پایان برسانیم و دشمن را از خاکمان بیرون کنیم.

۴. در رده تیپ دستور عملیاتی بنویسید با ضmann و ملحقات مربوطه و طرح آتش و طرح حرکت و تهیه طرح‌های مراحل ۲ یا ۳ با اطلاعات موجود. هر گردان هم که سه تا چهار معبر داشته باشد، در سمت راست و چپ راهرو تونل محل‌های نگهداری مهمات ایجاد کنید. آتش‌های منحنی توپخانه‌ها و خمپاره‌ها و سلاح‌های با برد منحنی را ثبت هدف کنید و یادداشت کنید تا موقع درگیری دیگر نگویند به راست یا چپ یا جلو بزن. شماره بدهید، حروف بدهید یا کد بدهید تا بتوانند همان نقطه را بزنند که قبلاً ثبت کرده بودید. تیرهای نشان‌شده، تانک‌ها، سلاح‌های ضدتانک، تیربارها و روی مواضع دشمن ثبت تیر کنید و به موقع انجام دهید. یگان‌هایی که باید تک کنند را قبل از ساعت حرکت بازدید کنید تا نفرت تک‌ور مشکل یا کم و کسری نداشته باشند.

اینها اقداماتی بود که قبل از عملیات فتح‌المبین انجام دادیم و واحدها را آماده کردیم.

- ✓ رعایت کلیه اقدامات حفاظتی به منظور جلوگیری از کشف تک.
- ✓ حصول اطمینان از برقراری ارتباط مطمئن در طول عملیات.
- ✓ جلوگیری شدید از برقراری ارتباط بی‌سیم قبل از شروع عملیات. واحدها نیابند قبل از شروع عملیات با هم احوال‌پرسی کنند که ما اینجا هستیم، آنها آنجا هستند، می‌خواهیم تک کنیم. این صحبت‌ها نباشد. یا مثلاً به خانه‌تان تلفن نکنید که ما فردا عملیات و حمله داریم، اگر شما را ندیدیم خداحافظ. دشمن در جریان قرار می‌گیرد و خیلی بد است.

اقدامات پرسنلی که قبل از عملیات انجام شد ❁ ۹۳

- ✓ هماهنگی لازم با افسران ناظر مقدم هوایی. افسران ناظر مقدم هوایی هستند که درخواست آتش هوایی می‌کنند یا هلی‌کوپتر درخواست می‌کنند، هماهنگی بکنید بی‌سیم‌هایتان آن موقع خراب نشود.
- ✓ ایجاد دیدگاه‌های سرپوشیده و استتار شده به منظور دیده‌بانی مداوم از عمق منطقه دشمن در تپه‌های سپتون و تپه‌های خرولی، برای فتح‌المبین و چند محل مناسب دیگر که ما انجام داده بودیم.

اقدامات پرسنلی که قبل از عملیات انجام شد

- ✓ تحویل پلاک رویت برای تمام پرسنل رزمنده. من هنوز هم آن پلاک را دارم.
- ✓ تحویل کارت‌های شناسایی برای تمام پرسنل و الزام پرسنل به گذاشتن کارت‌ها در جیب مشخص.
- ✓ نوشتن مشخصات کامل پرسنل بر روی بلوز یا شلوار یا کلاه و پوتین و تجهیزات.
- ✓ انجام سخنرانی‌های مذهبی - ملی برای بالا بردن روحیه تهاجمی در کلیه رده‌ها.
- ✓ نصب نوار شب‌رنگ به کلاه آهنی افراد. نوار شب‌رنگ را به جلوی کلاه آهنی نمی‌بستیم تا دشمن شناسایی نکند، بلکه پشت کلاه آهنی می‌بستند تا افراد همدیگر را بشناسند و اگر خدای نکرده کسی زخمی یا شهید شد شناخته شود که مال کدام واحد است. مثلاً نوار شب‌رنگی که ما، تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، زده بودیم قرمز رنگ بود.
- ✓ آموزش‌های لازم به پرسنل بدهید تا با اسرا چطور رفتار کنند. اسیر عراقی سر پرسنل را کلاه نگذارد که بگوید یک دقیقه اینجا بایست، من بروم دستشویی و بیایم، بعد در برود.
- ✓ کندن و آماده کردن گورستان کشته شدگان دشمن، که من در ساحل رودخانه کرخه بالای پل به طرف شمال پل نادری روبه‌روی تپه کمانه کوچک بیل مکانیکی آوردم. شاید ۱۵ یا ۱۲ کانال کندم، هر کدام به طول ۶۰-۵۰ متر که در فتح‌المبین، فقط یگان ما ۸۷۸ نفر کشته‌های عراقی را در این گورستان دفن کردیم.

عراقی‌هایی که کشته شده بودند، بو گرفته و باد کرده بودند را در این گورستان دفن کردیم. هرچه پول داشت، هرچه عکس از خانواده داشت و هرچه نامه در جیب‌هایش بود و... در پاکت‌های نایلونی بزرگی که کارت‌ها را می‌گذارند، گذاشتیم. وقتی که جنازه‌ها را می‌گذاشتیم در قبرهای کانالی، پاکتش را هم می‌گذاشتیم روی سینه‌اش برای شناسایی که بعدها برای تعویض جنازه‌های عراقی با پیکر پاک شهدای خودمان این فکر را هم کردیم. در صورتی که عراقی‌ها کوچک‌ترین کاری را برای نیروهای ما نکردند. اما ما همان زمان که عراقی‌ها کشته شدند، اسم و مشخصاتشان را نوشتیم، شماره قبرشان را هم نوشته بودم، میله‌هایی به سر و ته هر کانال زده بودیم و خاک ریخته بودیم. بعد ردیفش را هم نوشته بودیم که اولی کیست، دومی، سومی، الی آخر. این کانال که تمام شد، می‌رفتیم سراغ یک کانال دیگر. اینها را در دفتر ثبت کرده بودیم. دفتر را پیش برادر باقری بردم، گفتم اگر می‌خواهی از این کپی بگیر، یا یادداشت کن، ولی این دفتر مدرک لشکر است و ما باید نگه داریم، بعد به من بده. بعدها در سال ۶۸ که قرار شد ما کشته‌های عراقی را با پیکر پاک شهدای خودمان که دست عراقی‌ها بود معاوضه کنیم، برادر باقری را آوردیم که مسئول تبادل شهداست و مسئول رکن ۱ یا پرسنلی ستاد کل است. دفتر را مجدداً به او دادم و گفتم اگر کم و کسری داری ببر و بنویس و به موسیان بیاور. گفته‌اند جنازه‌ها را تعویض کنید. شهدای ارتش ایران و سپاه و بسیج را بگیرید و کشته‌های عراقی را بهشان تحویل بدهید. هر تعداد جنازه دادیم، همان تعداد تحویل بگیریم. هرچقدر که خودت می‌دانی، ما در این کار دخالت نمی‌کنیم. فقط این لیست را بدهیم، آن هم در دفتر ثبت است. من و حاج آقا وفا و فرماندهان تیپ‌ها رفتیم. دسته موزیک هم از تهران آوردیم. یک واحد پاسدار آوردیم که پیش‌فنگ بکنیم و جنازه‌های خودمان را تحویل بگیریم. آنها فقط چندتا افسر آورده بودند. ناراحت بودند که ما پیکرهای پاک شهدا را تحویل می‌گیریم و با افتخار شیپور و موزیک می‌زنیم، برایشان پیش‌فنگ می‌کنیم، ادای احترام می‌کنیم و در کانکس می‌گذاریم. اما عراقی‌ها که تحویل می‌گیرند هیچ خبری از اینها نیست و بعد از تحویل آنها را در ماشینی می‌ریزند. من دو بار حضور داشتم. یک دفعه ۲۵۰ جنازه عراقی را تحویل دادیم و ۲۵۰ پیکر پاک شهدای اسلام را با پیش‌فنگ و ادای احترام و با زدن موزیک و تشریفات با حضور مسئولین و فرماندهان تیپ‌ها تحویل گرفتیم و بعد می‌گذاشتیم داخل کانکسی که به ماشین سوار کنند و بعد جنازه‌های آنها را می‌دادیم دستشان و می‌بردند.

بار دوم هم همین کار را کردیم. حدود ۵۰۰ نفر تحویل دادیم و همین تعداد هم پیکر پاک شهدای خودمان را تحویل گرفتیم. من خودم حضور داشتم. بعد از این کار من و واحد من به جنوب رفتیم برای عملیات والفجر ۸. برادر دیگری آمده بود و همان مراسم انجام شد و واحد دیگری که در عین خوش بود جنازه‌های عراقی‌ها را تحویل داده و شهدای خودمان را تحویل گرفته بود.

اقدامات لجستیکی قبل از عملیات فتح‌المبین

- ✓ تحویل جیره اضطراری ۴۸ ساعته. ما به نفرات غذای گرم می‌دادیم، ولی این جیره اضطراری هم برای احتیاط بود. ۴-۳ روز قبل به پرسنل می‌دادیم که اگر یک موقع غذایش ریخت، یا نرسید، گرسنه نماند. جیره اضطراری ۴۸ ساعته، باید ابتکاری باشد. مثلاً پسته، نخودچی، کشمش، نقل، کنسرو و هدایای اهدایی مردم که آنها را هم می‌دادیم.
- ✓ تشکیل تیم‌های حمل آب در رده‌های دسته و دسته‌های تک‌ور. یک نفر باید مسئول بگذارند که اگر اینها آب خواستند آن یک نفر برایشان آب تهیه کند.
- ✓ تشکیل تیم‌های حمل مهمات در رده دسته که اگر مهماتشان کم شد شخصی باشد که مهمات به آنها برساند.
- نیروی که تک‌ور است قرار نیست تک را رها کند و یا بهانه کند که مهماتم تمام شده.
- ✓ جابجایی بنه‌های گردان‌ها از شرق رودخانه کرخه به غرب رودخانه کرخه. بنه‌های مهمات گردان‌ها از باغ جندی‌شاپور بود. عملیات ما در تپه چشمه و تپه بلتا و تپه سپتون بود. ۱۰۰ کیلومتر فاصله بود. چطور باید از باغ جندی-شاپور به آنجا مهمات می‌بردند؟ بنه‌های مهمات را جابجا کردیم و این طرف رودخانه کرخه نزدیکی‌های خودمان آوردیم.
- ✓ پیش‌بینی حمل غذای گرم به یگان‌های تک‌ور در حین عملیات، که همین‌طور که می‌جنگند غذای گرم و داغ بهشان برسد.
- درست است که ما جیره جنگی می‌دادیم، ولی تا آنجایی که می‌شد باید غذای داغ می‌رساندیم. اگر غذای گرم به رزمنده‌ای نمی‌رسید احتیاطاً جیره جنگی همراهش بود.
- ✓ جابجایی آشپزخانه‌های گردان‌ها از شرق رودخانه کرخه به بنه‌های گردان‌های در غرب رودخانه کرخه. آشپزخانه‌مان در جندی‌شاپور بود، آوردیم اینجا. از

شرق آوردیم نزدیک واحدی که باید آنجا عملیات انجام دهد. مثلاً با ۲-۳ کیلومتر فاصله آشپزخانه‌ها را در پشت ارتفاعات خرولی منطقه چند کیلومتری از رودخانه کرخه برقرار کردیم.

✓ تحویل نوارهای پارچه‌ای حمل فشنگ. قبلاً این نوار فلزی بود، سر و صدا می‌کرد، مخصوصاً شب که می‌دویدند سر و صدا داشت. حالا این نوارها پارچه‌ای است، از گردنش آویزان می‌کند، اگر مهماتش تمام بشود، از مهمات نوار پارچه‌ای استفاده می‌نماید.

اقدامات در حین عملیات

✓ تشکیل بنه‌های رزمی گردان‌ها و بنه گروهان‌ها در جلو. یعنی همان‌طور که نفر به جلو می‌رود، پشت سرش هم بنه‌های رزمی گردان‌ها و بنه‌های رزمی گروهان‌ها پشت سرش است، مثلاً با ۱۰۰ تا ۲۰۰ متر فاصله بنه می‌گذارند. اینها مسئول مهمات دارند، می‌آیند، مهمات که تمام شد می‌برند.

✓ دیو کردن مهمات در امتداد محورهای پیشروی ممکن است. مثلاً زمین خودمان است، می‌خواهیم به دشمن حمله کنیم، ولی مهمات را در جاهایی مثل کانال‌ها بگذاریم که اگر کم آوردند بردارند.

✓ تشکیل پاسگاه‌های امدادی در امتداد محورها. اگر کسی زخمی شد، تا بخواهند او را ببرند به بهداری گردان، ممکن است شهید شود. ما پاسگاه‌های امدادی در حین تک‌قرار دادیم، پزشکیار و سرباز و دکتر هم در مسیر قرار دادیم تا اگر کسی زخمی شد، ابتدا اینجا فوراً خونش را بند بیاورند و کمک‌های اولیه را به او برسانند.

✓ تهیه پد هلی‌کوپتر در عقب یگان‌ها برای اینکه جلوی دید دشمن نباشد. به محض اینکه کسی زخمی شد و کمک‌های اولیه انجام شد، او را به هلی‌کوپتر برسانند و به بیمارستان یا درمانگاه ببرند.

✓ ایجاد آمادراه‌های اصلی در عقب هر گردان. در حین تک‌راه‌هایی درست می‌کنند که اینها آمادراه هستند. مثلاً یک خط سبز کشیدند، یک خط سفید و یک خط قرمز و نوشته‌اند قرمز مثلاً برای شماره‌های فلان.... شما را راهنمایی

می‌کنند که بتوانی به محل مورد نظر بروی. عین آن را باید در عملیات انجام بدهی.

ادامه خاطرات عملیات فتح‌المبین

حمله فتح‌المبین اولین حمله بسیار بزرگی بود که به دشمن انجام دادیم. در هر حمله‌ای لازم است ابتدا سازمان رزم را نگاه کنیم و سازمان بدهیم تا هرکس وظیفه خودش را انجام بدهد تا ان‌شاءالله به ثمر برسد؛ اما سازمان رزم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه در فتح‌المبین به این صورت بود:

سازمان رزم نصر ۱: نصر ۱ همان تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه است، ادغامی با برادران سپاهی و بسیجی از تیپ ۷ ولی عصر (عج) از شهر دزفول بودند و به فرماندهی اینجانب و برادر رئوف. الحمدلله روحیه رزمندگان برای اجرای عملیات‌های انجام‌شده بسیار بالا بود و همکاری پرسنل ارتش و سپاه در انجام عملیات‌ها از معجزات بزرگ الهی بود. هر گردانمان ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ نفر بود. طوری اینها را ادغام کرده بودیم که یک گروهانشان با یک گروهان عمل می‌کردند. مثلاً گروهان آنها صد نفر بود، گروهان ما ۲۵۰ تا ۳۰۰ نفر بود، ولی داخل اینها ادغام کردیم. مثلاً دو سرباز، یک بسیجی یا سپاهی و طوری ادغام کردیم که همه رزمندگان در عملیات شرکت کنند.

سازمان گردان‌ها هم که با هم ادغام شدند، نامش را گذاشتیم ناصر ۱ که تشکیل شده بود از گردان ۱۳۱ پیاده از ارتش و گردان سلمان از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و برادران بسیجی که با هم ادغام شده بودند.

ناصر ۲ تشکیل شده بود از گردان عمّار تیپ ۷ ولی عصر (عج) و گروهان پرویز. آن موقع گروهان‌ها را با اسامی ایرانی صدا می‌کردند. اما الآن دیگر عوض شده. گروهان پرویز، گروهان ۴ گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بود. و یک گروهان تانک هم به آن داده بودیم. یعنی گروهان ۴ گردان ۲۷۵ تانک. گروهان اول تانک نداشت، گروهان دوم تانک داشت. ببخشید ناصر ۱ را تمام نکردم. گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و گردان سلمان تیپ ۷ ولی عصر و گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و ناصر ۲ گردان بلال از سپاه باز هم ادغام شدند. گردان عمار تیپ ۷ ولی عصر (عج) و سه تیم مهندس مین‌بردار از گروهان مهن نصر ۱. ناصر ۲ گروهان ۱ و ۲ و ۳ از گردان ۱۳۸ پیاده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه. دو گروهان از تیپ ۷ ولی عصر سپاه پاسداران و برادران بسیجی. یک دسته تانک از گروهان پرویز گردان ۲۷۵. آنجا

گروهان پرویز که داده بودیم به ناصر ۱ منها داده بودیم. یعنی گردان تانک سه دسته رزمی دارد، یک دسته‌اش را برداشته بودیم، دو دسته‌اش را داده بودیم. حالا اینجا یک دسته از گردان ۲۷۵ اضافه کردیم به این ناصر ۲. سه تیم مین‌بردار از گروهان مهندس نصر ۱. ناصر ۳ تشکیل شده بود از گردان ۱۴۰ پیاده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، گردان اباذر از تیپ ۷ ولی‌عصر (عج)، سه تیم مین‌بردار از گروهان مهن نصر ۱. پس هر گردانی برای خودش تیم مین‌بردار داشت، اگر معبر باز نبود، در حین تک باید این مین‌بردارها معبر باز کنند تا اینها بتوانند به دشمن حمله کنند. ناصر ۴ تشکیل شده بود از گردان ۸۰۳ پیاده، که با این گردان ما در زمان جنگ یک سال جلوی دشمن را گرفته بودیم سربازهای اضافی که به تیپ می‌دادند، می‌دادیم به این گردان جدیدی که اسمش را گذاشته بودیم ۸۰۳. این گردان را یواش یواش بهش سرباز دادیم هر ماه آموزش دادند، آخر سر زمان عملیات فتح‌المبین این سربازها که داده بودیم گردان تشکیل شد به نام ۸۰۳ و عملیاتی شد و وارد عمل شدند و گردان شهید هاشمی‌نژاد از تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) سپاه پاسداران و برادران بسیجی، دو تیم مین‌بردار از گروهان مهن نصر ۱. گردان سلمان: برادران سپاهی که با ما ادغامی کار می‌کردند، ما چهار گردان داشتیم، آنها پنج گردان داشتند. گفتیم گردان پنجم را چه کار کنیم؟ برادر رئوف گفت یک جایی که کمی بیشتر آشنا هستیم به آنجا و احتمال دارد دشمن هم ضعیف باشد گردان سلمان و گردان بلال را بهش کمک بدهیم، دوتایی با هم مستقل عمل کنند. یعنی مستقل از تیپ نه، مستقل از گردان ارتشی. یعنی گردان ارتشی نداشته‌ایم بدهیم، اینها دوتا با هم یک معبر را گرفتند. الحمدلله تصرف هم کردند و کار به خوبی پیش رفت. گردان سلمان از برادران سپاهی و گردان بلال هم از برادران سپاهی شدند یک واحدی که یک معبر بزنند و دشمن را آنجا از بین ببرند و منهدم کنند و اینها هدفشان معبر میانی بود. معبر میانی دو گردان سپاهی از آنجا حمله می‌کردند به دشمن. ناصر ۴ یعنی گردان ۴ یک تیم ناصر ۴ یک گردان خودش و یک تیم ناصر ۴ یک گردان ارتشی کامل، یک تیم مین‌بردار از مهندسی ارتش. ببخشید تصحیح می‌کنم. گردان سلمان تنها از آن معبر میانی حمله می‌کرد. گردان بلال جزو ناصر ۴ بود. پس گردان ناصر ۴ گردان بلال از سپاه، گروهان ۱ ناصر ۴ و یک تیم مین‌بردار از مهندسی ارتش.

در مورد توپخانه‌ها باید بگویم ما یک افسر توپخانه داشتیم به نام سرگرد حاج‌سلطانی که در زمان فتح‌المبین سرگرد بود. این برادر افسری بسیار خوب، دانشمند، پرکار، خوش‌ذوق و خوش‌سلیقه بود. به طوری که بعضی مواقع می‌دیدم توپ‌های ایشان چسبیده به واحدهای

پیاده، یعنی آن قدر جلو آمده که بتواند هر چه دورتر دشمن را بزند. وقتی می‌گفتیم تو توپخانه هستی، دشمن توپخانه‌هایت را میزند، می‌گفت نه، من باید طوری به برادران پیاده بچسبم که بتوانم با حداکثر بُرد دشمن را بکوبم، نه اینکه عقب بایستم و مثلاً سه کیلومتر از بردم هدر برود. همیشه ما پیاده‌ها که می‌رفتیم او هم دنبال تیپ ۱ می‌آمد. واقعاً انسان خوب و شایسته و افسر عملیاتی توپخانه بسیار خوب و دوست برادر خوبی بود. ایشان فرمانده توپخانه تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بود و تیپ ۷ ولی عصر (عج) و تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه که زیر آتش این توپخانه‌ها ما به طرف دشمن تک می‌کردیم. گردان برادر حاج سلطانی مختلط بود.

گردان‌های توپخانه همیشه به این صورت بود که قبل از جنگ، یک گردان را می‌گفتند گردان توپخانه مثلاً ۱۰۵م. یعنی لوله‌های همه توپ‌های این گردان شش آتشبار داشت و دیگر کالیبر بزرگ‌تر یا کوچک‌تر نداشتند.

در زمان جنگ، جناب سرهنگ حسنی‌سعدی، فرمانده لشکر ۲۱ حمزه، گردان‌ها را مختلط کردند و گفتند گردان‌ها بیایند. هر آتشبار شش توپ دارد، این شش توپ را با کالیبرهای مختلف به کار بگیرد. مثلاً یک توپ ۱۳۰م، یک توپ ۱۵۵م، یک توپ ۲۰۳م، یک توپ ۱۰۵م و... و طبق نزدیکی یا دوری هدف توپ مناسب استفاده شود. این بهترین عمل بود برای بکارگیری توپخانه. ما آن موقع از گردان ۳۲۷ توپخانه مختلط استفاده کردیم، که پشتیبانی آتشیان بود، کمک مستقیم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه.

نصرا که خودش یک قرارگاه تیپ بود عده‌هایی داشت و نفراتی داشت که آنها هم پشتیبان واحدهای تک‌ور بودند، پیاده و سپاهی و بسیجی بودند. گروهان یکم مهندسی لشکر. یک گردان مهندسی دارد. زمان عملیات، زمان جنگ این گردان مهندس را می‌دهند به واحدها و تیپ‌هایش. مثلاً یک گردانش را می‌دهند به تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، یکی را می‌دهند به تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه، یکی را به تیپ ۳ و یکی را به تیپ ۴ و به این ترتیب اینها را تقسیم می‌کنند که هر تیپ به طور مستقل خودش مهندسی داشته باشد. گروهان یکم مهندسی را داده بودند به نصرا، پشتیبانی مستقیم نصرا بود.

یک دسته مخابرات از گردان مخابرات به هر تیپ می‌دهند که اینها مخابرات تیپ را برقرار کنند. قبل از عملیات باید همه اغلب باسیم ارتباط داشته باشند و بی‌سیم صحبت نکنند. در حین عملیات با بی‌سیم هم می‌توانند صحبت کنند. منتها کد و رمز می‌گذارند که دشمن متوجه نشود.

یک گروهان تعمیر و نگهداری از گردان تعمیر و نگهداری که اگر خودروهای تیپ در زمان جنگ در منطقه عملیات خراب شد، به قرارگاه لشکر نبرند، بدهند گردان تعمیر و نگهداری تا تعمیر کند، می‌دهند به گروهان گردان نگهداری که مأمور به تیپ است و کنار تیپ است، همان جا تعمیر می‌کند.

پشتیبانی لشکر یک گردان بهداری دارد که این گردان بهداری به تعداد تیپ‌ها گروهان دارند. در زمان جنگ هرکدام از این گروهان‌های بهداری را مأمور می‌کنند به یک تیپ و گروهان ۱ را اصولاً می‌دهند به تیپ ۱، دورا به تیپ ۲، سه را به تیپ ۳، چهار را هم به تیپ ۴. در نتیجه گروهان یکم بهداری را هم داده بودند به ما. ما هم در همان حین تک یا زمان پدافند از این گروهان بهداری برای پانسمان زخمی‌ها و مداوای بیماران و اعزام مجروحین به بیمارستان‌ها و اعزام شهدا به محل شهدا استفاده می‌کردیم.

رسد آماد و ترابری در خود پشتیبانی لشکر یک گروهان آماد و ترابری است که یک رسدش را مأمور می‌کنند به هر تیپ که این تیپ دیگر با پشتیبانی لشکر طرف نیست. با رسد آماد و ترابری طرف است که یخ و غذا و نان می‌آورد. البته خود گردان غذا می‌پزد، همه امکاناتی که از طریق رده بالا به او داده می‌شود به واحدها تقسیم می‌کنیم و دسته یکم دژبان لشکر. لشکر یک گروهان دژبان دارد که دسته به دسته می‌کند و می‌دهند به تیپ‌ها. مثلاً ورودی و خروجی‌های تیپ را کنترل می‌کند، رفت و آمدها را کنترل می‌کند، بردن وسایل به بیرون از منطقه و آوردنشان را کنترل می‌کند. این دسته دژبان همه به عنوان عصای دست فرمانده تیپ در تیپ انجام وظیفه می‌کند.

اسامی فرماندهان

فرمانده ناصر ۱، گردان ۱۳۱ سرگرد خوشدل، جعفر خوشدل و معاون یا افسر عملیاتش هم فرمانده گردان عمار بود.

ناصر ۲، گردان ۱۳۸ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، فرمانده گردانش به نظرم سرهنگ ۲ بخشایی و معاونش هم یک فرمانده از برادران سپاهی بود.

ناصر ۳، گردان ۱۴۰ پیاده، فرمانده گردان سرهنگ ۲ دماوندی و همتایش از برادران سپاهی بود.

ناصر ۴، فرمانده گردانش سرهنگ ۲ اسماعیلی بود و معاونش هم یکی از برادران سپاهی بود.

ناصر ۵... اینجا اشتباه کردم... گردان بلال مستقل بود، خودش عمل می‌کرد.
ناصر ۶ که گردان تانک ما می‌شد، فرمانده گردانش جناب سرگرد ایوبی بود و همتای سپاهی نداشتند که آن گردان تانک بود و مستقل عمل می‌کرد.
گردان ۲۷۵ تانک هم یک گردان ارتشی بود که پشتیبانی آتش و ادوات زرهی تیپ ۱ لشکر ۲۱ بودند.

شرح جزئیات بیشتر از عملیات فتح‌المبین

نزدیک پل کرخه تعدادی زاغه بود که پر از مواد منفجره مثل دینامیت بود و متعلق به شرکت نفت بود. آن موقع من در کردستان و در بانه بودم. تیپ ۱ آمد آنجا مستقر شد و آنجا را قرارگاه خود کرد، با شرکت نفت هماهنگی کردند تا این دینامیت‌ها را از تعدادی از این زاغه‌ها بردارند و آنجا را محل کار و محل قرارگاه تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بکنند، و آنجا پاسگاه فرماندهی تیپ ۱ در اول جنگ شده بود. ساختمان‌هایش بتن‌آرمه بود. یک گنبد بتن‌آرمه درست کرده بودند، به زمین وصل کرده بودند و رویش خاک ریخته بودند. اگر توپ هم به آن می‌خورد، تأثیر بر زاغه نداشت. کسانی که روزها در سرکشی به واحدها و تعیین خط مشی پدافند و آفند بودند، شب‌ها خیالشان راحت بود که در داخل این زاغه‌ها استراحت می‌کنند و صدمه‌ای هم نمی‌بینند. یکی از آن زاغه‌ها را کرده بودند مسجد و برای نماز همه به آنجا می‌آمدند. یکی دیگر از زاغه‌ها انبار مهمات واحدها شده بود و ۳-۲ ستاد تیپ هم آنجا بود. محل ستاد تیپ هم مشخص شد. واحدهایش از ۴۰۰-۳۰۰ متری پل رودخانه کرخه تا حدود ۳۰ کیلومتر و نزدیک تپه چشمه ادامه داشت.

طول منطقه‌ای که تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه پدافند می‌کرد، حدود ۳۰ کیلومتر بود. تپه چشمه که آخری بود در حمله‌های محلی که انجام داده بودند، دشمن را عقب زده بودند، دشمن جلوتر بود، ارتفاعات خرولی هم بود. ارتفاعت خرولی به رودخانه کرخه نزدیک‌تر است. دشمن را از آنجا بیرون کرده و برده بودند تپه ۲۴۳ که حدود ۳۰ کیلومتر با رودخانه کرخه فاصله داشت. گردان ۱۳۱ همانجا که تونل کندییم، تقریباً ۵-۴ کیلومتر آن طرف قرارگاه لشکر، مستقر بودند. گردان ۱۳۸ حدود ۸-۷ کیلومتر به راست، یعنی به طرف غرب و گردان ۱۴۰ احتیاط لشکر شده بود و در احتیاط لشکر بود. گردان ۱۳۸ هم در خود تپه چشمه بودند، یعنی لانه زنبور بین عراقی‌ها و ارتشی‌های پدافندکننده ایران دو تا تپه بودند، یک دره کوچک فاصله بود، ۷۰ متر فاصله گردان ۱۳۸ با گردان عراقی بود که تپه ۲۴۳ مستقر بود.

گردان ۱۳۸ هم تپه ۲۴۲ مستقر بود. وسط اینها دره کوچکی بود، حدود ۷۰ متر بین اینها فاصله بود. هروقت که دشمن سرش را زودتر بیرون می‌آورد، نفرات ما باید به زحمت و دوز و کلک سرشان را بالا می‌آوردند، وگرنه دشمن او را می‌زد. اگر ما زودتر سرمان را بالا می‌آوردیم، دیده‌بانمان نمی‌گذاشت آنها سرشان را بالا بیاورند. خیلی نزدیک بود.

همان‌طور که قبلاً گفتم، در تیپ ۱ روحانی جوانی به نام آقای ابوطالبی به صورت داوطلب آمده بود و تقریباً با تمام یگان‌ها و فرماندهان، به ویژه یگان‌های خط مقدم، دوست مهربانی شده بود و در تپه چشمه به آن سنگر مرگ خیلی سر می‌زد. حدود یک ماه مانده بود به عملیات فتح‌المبین. حاج‌آقا تا آن موقع مرخصی نرفته بود و آن موقع مرخصی گرفت. گفتیم خدا را شکر که ایشان مرخصی گرفت تا استراحتی بکند. ده دوازده روزی گذشت، برگشت. دیدیم سرش را تراشیده. خبر داشت که می‌خواهیم عملیات انجام بدهیم. اسم عملیات را هنوز تعیین نکرده بودند. در مرخصی تمام کارهای این دنیا را روبه‌راه کرده بود. به یکی از درجه‌دارها که با هم دوست بودند، گفته بود؛ او هم به من گفته بود مواظب حاج‌آقا باشید، آمده که شهید بشود. من که باخبر شدم به رویش نیاوردم، ولی خیلی مراقبش بودم. می‌دیدم مدام به سنگر مرگ می‌رود، به تپه چشمه و نزدیک تپه ۲۴۲ که عراق هست می‌رود و بررسی می‌کند که کجا مین دارد، فاصله‌مان چقدر است...

روز حمله فرارسید. ما واحدها و سلاح‌های سنگین را به محل خودشان که می‌خواهند حمله کنند فرستادیم. از قبل همه کارها را کرده بودیم. مخبرانمان را درست کرده بودیم، واحدهایمان را نزدیک هدف‌هایی که باید به آن حمله می‌کردند برده بودیم، این گردان را هم برده بودیم سر تپه چشمه، گردان ۱۴۰ را به فرماندهی سرهنگ ۲ دماوندی به نزدیکی‌های تپه چشمه برده بودیم که باید شب از آنجا حمله می‌کردند. در روز ۱۳۶۱/۱/۲ جناب سرهنگ حسنی سعدی، فرمانده محترم لشکر ۲۱ حمزه رمز عملیات را اعلام کردند و دستور شروع حمله داده شد. شنیدم حاج‌آقا تفنگ گرفته، نارنجک به خودش بسته و نزدیک سنگر مرگ آمده. دیگر آن موقع نمی‌شد رفت، آتش زیاد بود. رزمندگان اسلام تکبیرگویان حمله کردند. بین این دو گردان، یعنی گردان ۱۴۰ که می‌خواهد حمله کند و گردان عراقی فقط ۷۰ متر فاصله بود و داخل این ۷۰ متر پر از مین بود، یعنی دره را این قدر مین ریخته بودند که نگاه می‌کردی مین‌ها پیدا بودند. خیلی طول کشید تا این عملیات انجام شد و واحدهای دیگر اعلام کردند هدف را گرفتیم. واحد دیگری که از تونل رفته بود ظرف یک ساعت و نیم هدف را تصرف کرد و ۵۰۰ نفر اسیر گرفت، شش دستگاه تانک را منفجر کردند، یک تانک فرار کرد و

نرسیدند منفجر کنند. بقیه همه را آوردند. اما گردان ۱۴۰ پشت همان خاکریز قبلی مانده بود. تا ۳-۲ صبح طول کشید تا توانستند قسمتی از میدان مین ۷۰ متری را پاک کنند و خود را به طرف دشمن برسانند. به طرف دشمن یورش بردند و تعداد زیادی از عراقی‌ها را کشتند، تعدادی هم توانستند فرار کنند. حاج‌آقا ابوطالبی همراه سربازانی بود که حمله کردند تا از معبر عبور کنند و دشمن را بکشند. یک تیربارچی حاج‌آقا را به گلوله بسته بود، حدود هشت یا ده متر مانده به سنگر عراقی‌ها، و همان‌جا شهید شده بودند، تعداد زیادی از سربازان هم آنجا شهید شده بودند. من در کنار تونلی بودم که رزمندگان از آنجا رفته بودند و اسرا و غنائم جنگی می‌آوردند. با بی‌سیم خبر دادند که حاج‌آقا شهید شده و آنجا افتاده. گفتم اگر می‌توانید جنازه را به عقب بیاورید، یا اینکه بگذارید بعداً جنازه شهدا را بیاوریم، حاج‌آقا را هم بیاوریم. ما حمله را ادامه دادیم.

در مرحله سوم عملیات بودیم که جوانی آمد و گفت می‌خواهم بروم پیش فرمانده تیپ. آمد و گفت: من برادر حاج‌آقا ابوطالبی هستم. به او تسلیت گفتم و اینکه حاج‌آقا واقعاً رشادت به خرج دادند و در راه آزادسازی این مملکت اسلامی به شهادت رسیدند، ان‌شاءالله با شهدای کربلا محشور باشند. چه فرمایشی دارید که من انجام بدهم؟ گفت من الآن دو روز است اینجا در ستاد تیپ هستم. دو روز است که به تپه چشمه می‌روم، هر چه می‌گردم جنازه برادرم را پیدا نمی‌کنم. ایشان قبلاً که به مرخصی آمد به من گفته بود ۱۰-۸ روز بعد از آنکه من به آنجا بروم به عراق حمله می‌کنیم و من در این عملیات شهید می‌شوم. تو یک روز بعد از آنکه رادیو اعلام کرد حمله فتح‌المبین انجام شد، بیا جنازه من را به شهر خودم (فسا) ببر. اما هر چه گشتم پیدا نکردم. چه کار کنم؟ گفتم از بچه‌ها کمک می‌گرفتی. گفت خیلی‌ها آمدند کمک کردند، خیلی گشتیم، آنجا هم پر از مین بود، نتوانستیم پیدا کنیم. گفتم من تا ظهر جنازه برادرت را به شما تحویل می‌دهم. گفت چطور؟ گفتم حاج‌آقا را من می‌شناختم، همش سنگر مرگ بود. هر چه به او می‌گفتیم، باز هم به آنجا می‌آمد، از نزدیک سنگر مرگ با سربازها به دشمن حمله کرده و حتماً یا روی دره شهید شد یا روی مین رفته، یا نزدیکی سنگرهای عراقی‌ها با تفنگ و تیربار او را زدند. من به شما یک راهنما می‌دهم تا شما را به آنجا ببرد و شما جنازه برادرت را پیدا کنی و ببری. خوشبختانه آدمی که به آنجا آشنا بود داشتم. یک ماشین به آنها دادم. گفتم با ایشان می‌روی، سنگر مرگ را به ایشان نشان می‌دهی. روبه‌روی آن، کمی به چپ سنگر عراقی‌ها است، اول با دوربین جنازه‌ها را ببینید، هر موقع تشخیص دادید که ممکن است جنازه حاج‌آقا باشد، با مین‌برداری که از گروهان مهندس بهتان

می‌دهم، اول مین‌ها را بردارید، راه را باز کنید، بعد برادرش بیاید و جنازه را ببرد. همین کار را کردند. حاج‌آقا را که دمر افتاده بود، آنجا پیدا کردند و به عقب آوردند و برادرش جنازه را به فسا برد و تشکر کرد که جنازه را پیدا کرده بود. شهادت ایشان سرمشقی آموزنده برای ما شده بود. گفتیم ما نظامی هستیم، باید تلاشمان بیشتر از یک روحانی و غیرنظامی و بسیجی و سرباز باشد. ما از این مملکت حقوق گرفتیم، ما در این مملکت تغذیه کردیم، در این مملکت آموزش دیدیم. نباید کمتر از حاج‌آقا ابوطالبی باشیم. از آن زمان به بعد بیشتر تلاش کردیم و خودم هم در خطرناک‌ترین جاها حضور پیدا می‌کردم.

افسری داشتیم به نام سرهنگ جعفر خوشدل. افسری خوب، دانا، زحمت‌کش، متین، مانند برادر به رزمندگان کمک می‌کرد. ۲۰-۱۰ روز قبل در منطقه‌ای که عملیات فتح‌المبین را انجام دادیم عراقی‌ها آتش زیادی اجرا می‌نمودند. روز و شب می‌زدند. از زدن خمپاره خسته نمی‌شدند، این قدر مهمات داشتند که نمی‌شد حسابش را کرد، همه‌جا را می‌زدند. قرارگاه سرهنگ خوشدل پاسگاهی بود که با کیسه شن سنگر درست کرده بودند، فرمانده گردان و معاونش آنجا می‌خوابیدند، محافظ‌ها و تأمین‌هایش هم همانجا می‌خوابیدند. شبی ساعت ۳ نصف شب یک گلوله خمپاره مستقیم به روی سنگر می‌خورد. دو سربازی که داشتند، یکی تأمین بود و دیگری کارای فرمانده گردان را انجام می‌داد، یکی به شدت زخمی شد و دیگری همان‌جا شهید شد. خوشدل آن طرف خوابیده بود، ترکش‌های زیادی به داخل سنگرش می‌رود، ولی خدا می‌خواهد که او سالم بماند. گفتم فوری جای سنگرت را عوض کن، اینجا ثبت تیر شده؛ همین کار را کردند.

ما تپه چشمه، تپه ۲۴۲ که دست عراق بود را گرفتیم. اگر امکانات و وسایلی بود که درد سربازان می‌خورد برمی‌داشتند و اگر به درد ارتش می‌خورد، برای ارتش برداشتند. بعد رفتیم سایت ۴ و ۵ که حدود ۲۰-۱۵ کیلومتر با تپه چشمه فاصله دارد. آنجا درگیر بودیم. من قبل از عملیات فتح‌المبین، یعنی حدود ۲۰ روز قبل به مرخصی رفته بودم. فرزندانم گفتند همه به بسیج و به جنگ می‌روند، شما نمی‌گذارید ما به جنگ برویم. گفتم چرا نمی‌گذارم! ما خودمان هم بسیجی می‌گیریم، خودمان هم بسیجی داریم. شما بیایید من به جبهه ببرمتان، تفنگ و فشنگ و آموزش هم بدهیم و با سربازها حمله کنید. خیلی خوشحال شدند. اینها را سوار ماشین کردم، به یکی از گردان‌ها دادم و گفتم این دو بچه‌های من هستند، بسیجی‌اند. آنجا ماندند، عملیات فتح‌المبین به خط مقدم رفتند. روزی چند سرباز از آن گردان از فرمانده گردان‌شان تقاضا می‌کنند که اجازه بدهید ما برویم تپه چشمه را ببینیم که چطور آنجا را

گرفتند. روزهای استراحت بود، ولی بعضی واحدهای عراق هنوز نوبت حمله‌شان نبود. به هر حال آنها ماشین بزرگی برمی‌دارند و ۱۰-۸ نفر سوار می‌شود. پسرهای من هم با اینها سوار می‌شوند و به تپه چشمه که لانه زنبور بود می‌روند. داخل سنگرهای خالی عراقی‌ها می‌روند. یکی از سربازهایی که با اینها بود، به گروهان‌شان می‌گوید داخل سنگر سروصدا می‌آید، مثل اینکه کسی داخل است. بازدید می‌کنند، ولی کسی را نمی‌بینند. می‌گویند شما اشتباه می‌کنید. دقایقی می‌نشینند و از سنگری صدای قوطی کنسرو می‌شنوند. سنگر را خراب می‌کنند و می‌بینند یک سرباز عراقی در آن است. من گفتم شما که این‌طور رفتید، اگر آن سرباز عراقی آدم شجاعی بود و تیربار یا تفنگی داشت شما را به رگبار می‌بست. گفت نه، مُردنی بود، از ترسش آمده بود به آن سنگر و در سنگرش را با گونی بسته بود. این‌طور که می‌گفت ۴-۳ روز، از روز حمله تا آن موقع، آنجا مانده بود. شب‌ها بیرون می‌آمد، نیرویی هم که دوروبر نبود، کنسرو مانده و ته‌مانده کنسرو یا آب و غذایی اگر مانده بود تهیه می‌کرد و می‌خورد و دوباره به سنگر می‌رفت. سرباز کوچک و ضعیفی بود. به او می‌گویند نگران نباش، تو را نمی‌کشیم، می‌بریم اسیر شوی. او را به کمپ اسرا بردند و بعد پیش من آمدند. گفتم دیگر بدون اجازه من نروید که برای خودتان و دیگران مشکل پیش می‌آید.

ما داشتیم برای حمله آماده می‌شدیم. نوبت حمله جناب سرهنگ شاهین‌راد، فرمانده تیپ ۲، بود. افسری بسیار خوب، زحمت‌کش، کاری و کاردان و شجاع. می‌خواست برود آبادی واوی و آنجا را تصرف کند. یک ده بزرگی بود که دور و برش هم رمل بود. من صبح از سنگرم بیرون آمدم تا ببینم چه خبر است. واحدهای تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه را دیدم که جناب شاهین‌راد با تیپش و افسران ستادش دارند می‌روند. من هم گفتم بروم ببینم کجا می‌روند تا جایشان را بلد باشم و اگر کمکی لازم باشد برایشان بیاورم. دیدیم گردان ۱۴۰ ما هم دارد دنبال این واحدها می‌رود. چیزی نگفتم. با خود گفتم پس فردا که می‌خواهیم در جای دیگر حمله کنیم این گردان ۱۴۰ می‌روند که چیزی یاد بگیرند یا ببینند چه خبر است. من و فرمانده گردان و پرسنل گردان ۱۴۰ با اینها رفتیم. به ده واوی رسیدیم که انبار مهمات عراقی‌ها بود. عراقی‌ها آنجا سنگر داشتند، خمپاره داشتند، سلاح‌های سنگین داشتند، فرار کردند، جای سنگرهایشان هم بود. گفتیم بهتر است فعلاً به طور موقت در جای اینها مستقر شویم تا ببینیم چه خبر است. استوار ایل‌بیگی نامی بود که سرگروهان دسته خمپاره ۱۲۰م بود و با من در شهر بانه خدمت می‌کرد. خیلی درجه‌دار خوبی بود. خمپاره‌اندازیش حرف نداشت. یک نقطه را نشان می‌داد، اگر گلوله اول یا دوم نمی‌خورد، ممکن نبود گلوله سوم به

هدف نخورد. ایل‌بیگی هم با گردان ۱۴۰ بود که رفتند و مستقر شدند. خمپاره‌هایش را هم مستقر کرد. خود جناب شاهین‌راد هم واحدهایش را جابجا و مستقر کرد. من برگشتم سر واحد خودم و کارهای واحد خودم را انجام دادم. حوالی ساعت ۲ بعدازظهر بود، افسر موتوری به نام ستوان محمدی داشتیم، ستوان ۲ بود، آمدند و گفتند جناب سرهنگ به دادم برس. گفتم چیه آقای محمدی؟ چه شده؟ گفت گردانم را گم کردم. گردانش گردان ۱۴۰ بود. گفتم نهار چه کار کردی؟ گفت نهار توی ماشین است. می‌خواهم برایشان ببرم، همه جای این منطقه را گشتم، گردانم را پیدا نکردم. یک نفر از تیپ ۲، تیپ جناب شاهین‌راد، به من گفت صبح جناب سرهنگ رزمی هم با ما بود، او جای گردان ۱۴۰ را بلد است. گفتم اگر هنوز همان جا که صبح بودند، باشند، بلدم. فوری ماشین را آماده کردم. سوار شدم و با محمدی که یک زیل روسی همراهش بود و غذای گردان را داخلش گذاشته بودند، حرکت کردیم. باید حدود ۱۵-۱۰ کیلومتر می‌رفتیم. نزدیکی آبادی واوی رسیدیم. صبح تیپ ۲ آمده بود آنجا. حدود ۴۰۰۰-۳۰۰۰ نفر بودند و الآن کسی نبود! گردان ۱۴۰ خودمان هم آنجا بود، اما حالا هیچ کس نبود. رفتیم جاهایشان را دیدم، ولی هیچ کس نبود. یک موقع از طرف عراقی‌ها آتش به روی ما شروع شد. عراقی‌ها پاتک کرده و واوی را پس گرفته بودند و حالا عراقی‌ها آنجا مستقر بودند نه واحد خود ما، نه گردان ۱۴۰ و نه تیپ ۲. آنها شروع کردند به آتش و مانور و به طرف ما آمدند. چند نفرشان آتش می‌کردند و چند نفر دیگر به طرف ما می‌آمدند. دیدم اینجا گیر افتادیم و اسیر می‌شویم. گفتم خدایا توکل بر تو. خوشبختانه ماشین‌هایمان را روشن گذاشته بودیم. گفتم محمدی پیر توی ماشین، سریع فرار می‌کنیم. محمدی پرید توی ماشین، من هم ماشینم روشن بود، با اینکه راننده همراهم بود، اما خودم رانندگی را به عهده می‌گرفتم. نشستیم توی ماشین و فرار کردیم. دشمن هم در حال تیراندازی بود. شاید بیش از چند گلوله به ماشین غذای زیل خورد و ۴-۳ گلوله هم به ماشین من خورد. البته خوشبختانه نه به لاستیکش خورد، نه به خود ما، هیچ کدام زخمی نشدیم. دیدیم یک تانک خودمان هم دارد می‌رود. گفتیم تو چرا می‌روی؟ بایست و به سمتشان گلوله بزن. بهانه آورد که تانکم خراب شده و تیراندازی نمی‌کند، مجبورم به عقب بروم. گردان ۱۴۰ را در آبادی حسن‌بربوطی که ۴-۳ کیلومتر دورتر از ده واوی بود، پیدا کردیم. به فرمانده گردانش گفتم آدم که جابجا می‌شود محل جدیدش را به فرمانده تپیش نمی‌گوید؟! گفتند جناب سرهنگ، دشمن پاتک کرد و آنجا را گرفت و ما آمدیم عقب، در جریان باش. گفتم ما از بس دنبالتان گشتیم نزدیک بود اسیر یا شهید بشویم. بعد غذا را بهشان دادیم و آمدیم.

خاطره دیگر

صبح روز دوم فتح‌المبین، من بالای تپه‌های دکل مخابرات منطقه دشت عباس رفته بودم. خودمان درگیر بودیم، واحدهای دیگر هم درگیر بودند. دیدم امامزاده عباس خیلی درگیری است. من دو سه سرباز در ماشین داشتم که تفنگ داشتند. خودم هم مسلح بودم. گفتم برویم امامزاده عباس کمک کنیم. تا نزدیکی‌های امامزاده عباس رفتیم و دیدم ۵-۴ تا جنازه از بچه‌های خودمان، از واحدهای تیپ ۵۵ هوابرد و ۸-۷ جنازه عراقی هم افتاده‌اند، تیراندازی هم هنوز ادامه دارد. ما ماندیم، همه خوابیدیم و شروع کردیم به تیراندازی به طرف عراقی‌ها. بالأخره کمک رسید و ما توانستیم از آنجا سالم بیاییم و کمکی هم کرده باشیم.

ادامه شرح عملیات فتح‌المبین

ما با تیپ ۷ ولی عصر (عج) با برادر رئوف که فرمانده تیپ ۷ ولی عصر دزفول بودند، ادغام شده بودیم. همه در جای خودمان مستقر شده بودیم تا با گفتن رمز عملیات، حمله فتح‌المبین شروع شود. جناب حسنی سعدی رمز را گفتند. من هم که فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بودم با بی‌سیم رمز عملیات را به واحدهای خودمان اعلام کردم و گفتم شروع کنید. واحد من که یک تیپ بود و یک تیپ ادغامی از برادران سپاه، شروع به آتش کردند. ما داخل سنگر نرفتیم و در دیدگاه نشستیم، دوربینی داشتیم به نام دوربین توپخانه که قطر دهانه‌اش ۲۰ در ۱۲۰ است. وقتی شب ۱۴ به ماه نگاه می‌کنی، ماه را در ۱۰۰ متری آدم نشان می‌دهد. دوربینی بسیار قوی است. با آن دوربین منطقه را زیر نظر گرفتم و آتش و درگیری را می‌دیدم و صدای الله اکبر در خط را می‌شنیدم، خط مقدم را می‌دیدم، بچه‌ها هم شدیداً اجرای آتش مانور می‌کردند، عده‌ای آتش می‌کردند، عده‌ای جلو می‌رفتند، عده‌ای دیگر آتش می‌کردند، عده دیگر هم به جلو می‌رفتند. جلو را کانال کنده بودیم، هر دسته لااقل یک کانال به طرف خط مقدم دشمن کنده و یک تونل هم کنده بودیم، تا نزدیک خاکریز دشمن رفتیم. لذا از زیر خاکریز دشمن رد نشدیم، برای اینکه صدای کلنگ کندن تونل در شب یا روز به نفراتی که روی خاکریز نشسته بودند می‌رسید و تونل لو می‌رفت. در نتیجه پشت دشمن نرفتیم. بچه‌ها روبه‌روی دشمن، حدود ۱۰ متر فاصله از دریچه تونل بیرون می‌آمدند و به دشمن تک می‌کردند. همه‌جا آتش و گلوله و حرکت و درگیری با دشمن بود. ما هم دعا می‌کردیم و نگاه می‌کردیم و گوش به بی‌سیم بودیم که کسی به مشکلی برمی‌خورد یا نه. کاتیوشاها می‌زدند. ۵-۴ ماه مانده به جنگ، به واحدهای ما مینی-

کاتیوشاهایی دادند که روی جیب سوار می‌شدند و مثل کاتیوشا تیراندازی می‌کردند. اینها هم تیراندازی می‌کردند. توپخانه‌ها و تانک‌ها تیراندازی می‌کردند. آتش بود و دود. خداوند هم دلی محکم و قرص به ما داده بود که رزمندگان اسلام ان‌شاءالله پیروزند. ما با بی‌سیم وضعیت تونل را پرسیدیم. گفتند بچه‌ها از تونل درآمدند، به سنگرهای دشمن رفتند، اغلبشان خواب بودند، تعداد کمی بالای خاکریز بودند، زیرا خیالشان از این میدان مین راحت بود که کسی نمی‌تواند عبور کند. بچه‌ها به سنگر عراقی‌ها می‌روند و در سنگر عراقی‌ها را باز می‌کنند. ۲-۳ نفر با هم نارنجک می‌کشند و می‌گویند تسلیم می‌شوید یا نارنجک را بیاندازیم داخل؟ آنها جواب می‌دهند و می‌خواهند تسلیم شوند «الدخیل الخیمینی، الدخیل الخیمینی» یعنی ما را نکشید، ما به امام خمینی دخیل می‌شویم. سپس تفنگ‌هایشان را می‌اندازند و بیرون می‌آیند. شاید حدود ۲۰-۳۰ سنگر عراقی پشت خاکریز دشمن بود، همه تسلیم می‌شوند. فرمانده گروهانشان داد و بیداد می‌کند که چرا تسلیم شدید؟ یکی از سربازان ما شکم او را به رگبار بسته بود و همان‌جا افتاده بود. بقیه هم تسلیم شدند و می‌خواهیم بقیه را بیاوریم و در کمپ اسرا تحویل بدهیم.

از طرفی درست چسبیده به رودخانه کرخه که کمی بلند هم هست، یک تیربار گذاشته بودند که نه تسلیم می‌شدند و نه دست از تیراندازی برمی‌داشتند. همه بچه‌های ما را به رگبار می‌بستند. یک تیربارچی هم آن طرف سمت راست خاکریز او با تیربار بچه‌ها را به تیربار بسته بود و بچه‌ها هر چه می‌زدند به آنها نمی‌خورد. چون آنها سنگر داشتند، سرشان را هم بعضی مواقع پایین می‌گرفتند و همین‌طور تیراندازی می‌کردند. یک درجه‌دار یا افسری که احتمالاً گروهبان اوش‌تپه بود، سرگروهبان گروهان ۲ گردان ۱۳۱، گروهان جناب سروان آرام، داخل درگیری رفته بودند. او آر.پی. جی می‌گیرد و نشانه را درست می‌گذارد روی سینه تیربارچی و تیربارچی همان‌جا کشته می‌شود. صبح زود که من رفتم، هوا گرگ و میش بود، جنازه او را دیدم که سر و تنش یک طرف افتاده و پاهایش داخل سنگر است. آن دیگری را هم بالأخره می‌کشند و درگیری تمام می‌شود. از طرفی هم دیدم لودر آمده، دارد به طرف خاکریز کانال هندلی جاده می‌کشد، تعدادی مین‌یاب هم آمدند تا مین جمع کنند و راه را باز کنند. من با چشم خودم دیدم که حدود ۵۰۰ نفر عراقی را ظرف یک ساعت و نیم بعد از حمله گرفته بودند، ده‌ها جنازه عراقی پشت خاکریز افتاده بود و بقیه تسلیم شده بودند و ده‌ها نفر از بچه‌های ما هم شهید شده بودند. یکی از آنها گروهبان اوش‌تپه بودند که بسیار آدم درست و خوبی بود، بسیار زحمت‌کش بود. من نمی‌دانم ارتش برای این استوار یا گروهبان چه

کارهایی کرد. بچه‌ها غنائم جنگی زیادی هم آورده بودند. سلاح و مهمات اصلاً حساب و کتاب نداشت، هر سلاحی که دلت می‌خواست! پرسنلی که مشغول جنگ بودند نمی‌توانستند سلاح جمع کنند، ولی تعدادی جمع کردند و تعدادی هم نتوانستند. به هر حال این کانال هندلی بود که از آن استفاده کردیم و دشمن را کلاً اسیر کردیم و آوردیم.

نبرد بعدی سهراب قهوه‌خانه بود. عراقی‌ها جلوی جاده خاک ریخته بودند. داخل خاک را هم مین گذاشته بودند. ۵ تا ۸ متر به طرف راست جاده و ۵ تا ۸ متر به طرف چپ جاده مین گذاشته بودند. مین ضدتانک و ضدنفز و ضدخودرو، بعضی‌ها را تله کرده بودند. پرسنل ما که حمله کرده بودند به سهراب قهوه‌خانه بروند، مین‌یاب داشتند. اول مین‌یاب‌ها را فرستادند تا مین‌ها را به اندازه جاده باز کنند. لودر خاک‌ها را کنار می‌زد و آنها از همان جاده می‌رفتند و کاری به کناره جاده نداشتند. سهراب قهوه‌خانه جایی است که یک راه از دزفول می‌آید، از روی پل کرخه رد می‌شود، به طرف جنوب که می‌رود کوت‌کاپن و تپه‌های ابوصلیبی خات می‌رود. یک راه به راست و به طرف دشت عباس و عین خوش می‌رود. چون یک قهوه‌خانه هم قبل از جنگ تحمیلی آنجا بود، به آن سهراب قهوه‌خانه می‌گفتند. یک هدفمان سهراب قهوه‌خانه بود، کسی آنجا نبود، فرار کرده بودند. به طرف دشت عباس ادامه می‌دهند. یک هدف هم آنجا داشتیم و به طرف آن هدف می‌روند. بعد کارخانه شن متروکه بود. یک گردانمان هم به آنجا می‌روند و با عراقی‌ها درگیر می‌شوند. نیم ساعتی درگیر بودند که تعدادی از آنها فرار می‌کنند، تعدادی هم کشته می‌شوند. سنگرهایشان را به رگبار می‌بندند که اگر کسی هم مانده باشد از بین رفته باشد و بالأخره آنجا را هم تصرف می‌کنند.

سپس باغ خشک می‌شود. یک باغی که به علت جنگ تحمیلی کسی دیگر به این باغ آب نمی‌داد و باغ خشک شده بود. باغ خشک را هم تصرف می‌کنند. تکه تکه بالا می‌روند تا می‌رسند به معبر میانی. معبر میانی هم یک تپه بود، زیاد بلند نبود، شاید مثلاً ۱۵-۱۰ متر ارتفاع داشت. منفرد بود و محل دیده‌بان‌های ما بود که از آنجا دشمن را دیده‌بانی می‌کردند. از تپه سرازیر شده و رفته بودند عراقی‌ها را قلع و قمع کرده بودند. تپه منفرد نزدیک خط مقدم بود، شاید مثلاً ۲۰۰ تا ۲۵۰ متر با خط مقدم فاصله داشت. آنجا تعداد زیادی اسیر می‌گیرند که دیگر راهی برای فرار نداشتند. بچه‌های ما هم آنجا کانال کنده و معبر آماده کرده بودند. از آنجا می‌روند و تعداد زیادی از دشمن را اسیر می‌گیرند.

بعد از تپه منفرد به تپه چشمه می‌آیند. از ساعت ۱۲۳۰ شب که گردان ۱۴۰ به تپه چشمه حمله کرد، ساعت ۴/۵ صبح هم نتوانستند داخل دشمن بروند، چون دره بین این دو

که ۷۰ متر بود به علت داشتن مین فشرده قابل عبور نبود، کانال هم نتوانسته بودند بکنند و مین‌ها را هم نتوانسته بودند جمع کنند. در نتیجه مدام تیراندازی بود. بالآخره ساعت ۴/۵ تا ۵ صبح واحد کرباسی‌زاده که در آنجا بود و خطشکن بود، می‌گویند توکل به خدا و با احتیاط داخل میدان مین می‌روند. چند نفر روی مین می‌روند، چند نفر رد می‌شوند و عراقی‌ها را نابود یا اسیر می‌کنند. در ساعت ۵ صبح امیر کرباسی‌زاده اعلام کردند من تپه ۲۴۲ را از دست عراقی‌ها گرفتم و تعداد زیادی از عراقی‌ها کشته شدند و تعدادی هم اسیر گرفتم.

امیر کرباسی‌زاده (ستوان آن موقع) افسری خوب، مطیع، فرمانبردار، زحمت‌کش، عاقل و واحد دوست بود. نفرات واحدهش را مانند برادران و بچه‌های خودش دوست می‌داشت و همیشه همراهشان بود. هر جا واحدهش می‌رفت ممکن نبود او همراهشان نرفته باشد.

ما در این حمله‌ها، از حمله اول تا آخر، که من شخصاً در حدود ۱۶-۱۵ حمله را شرکت داشتم، خطشکن نداشتیم. همه ما خطشکن بودیم. یعنی واحد که حمله می‌کرد، خودش هم خطشکن بود، هم حمله‌ور بود، هم تیراندازی و دشمن‌کش بود. ما بعدها از دهان عده‌ای که یا در جنگ نبودند، یا اگر بودند در خط مقدم نبودند، شنیدیم. ما همه حمله‌هایمان را ادغامی انجام می‌دادیم. یعنی هیچ‌کس در سپاه یا ارتش نمی‌تواند بگوید من فلان حمله را خودم انجام دادم، مگر اینکه تنها به او مأموریت دادند که حمله کن. ولی ما بیشتر حمله‌هایمان با برادران سپاهی و بسیجی ادغامی بود. این اتفاق در زمان این حمله‌های جنگ تحمیلی برای ارتشی‌ها و سپاهی‌ها نیفتاد. اوایل ادغام‌ها نفری بود، مثلاً یک نفر سپاهی و دو نفر ارتشی، یا هر طور که عده‌های نفرات حکم می‌کرد، آن‌طور حمله می‌کردیم.

زمانی این ادغام تبدیل به گروه نه نفره شد، یک گروه ارتشی و یک گروه برادران سپاهی و بسیجی. فرماندهی هم همین‌طور بود، فرمانده گروه ارتشی فرمانده گروه خودش بود و سپاهی فرمانده گروه خودش، ولی با هم عمل می‌کردند و فرماندهی رده بالا هم مثل دسته و گروهان و گردان و تیپ لشکر اشتراکی بود. یعنی فرمانده ارتشی، فرمانده سپاهی هم بود و بالعکس. یعنی دو فرمانده بودند که اگر یکی شهید یا زخمی و از منطقه خارج می‌شد، دیگری فرمانده هر دو گروه باشد. اگر کاری پیش می‌آمد، اگر می‌توانستیم حل می‌کردیم، اگر نمی‌توانستیم دوتایی با هم مشورت می‌کردیم و حل می‌کردیم. در نتیجه ما در حمله‌هایمان خطشکن هم خودمان بودیم. در عملیات فتح‌المبین هم ارتش و هم سپاه هیچ مشکل و جروبحتی نداشتند.

ما مرحله اول فتح‌المبین را تمام کردیم و به خط نور رسیدیم. خط نور خطی بود که از تپه چشمه که می‌آمدی، سه تپه دیگر بود که کوتاه بودند و دست عراقی‌ها بودند. آنها را هم از دشمن پس گرفتیم و به کانالی به نام کانال‌ال‌شکل رسیدیم. یعنی رودخانه‌ای از بالا، از ارتفاعات تپه چشمه می‌آمد و به یک رودخانه‌ای به نام رودخانه‌ال‌شکل می‌رسید. رودخانه رفائیه ۵-۴ کیلومتر دورتر بود، می‌رسید به آنجا. این رودخانه که از شمال می‌آمد، ۹۰ درجه به طرف شرق برمی‌گشت. محل این برگشت را پل زده بودند به نام پل‌ال‌شکل. این پل برای رفتن به طرف دشت عباس بود. برای رفتن به شرق هم باید از این پل می‌گذشتند. پل‌ال‌شکل را که رد می‌کردیم، حدود دو کیلومتر جلوتر به خط نور می‌رسیدیم. هدف اول ما خط نور بود. ما خط نور را گرفتیم. واحدهای دیگر هم حمله کردند و هدف‌هایشان را گرفتند. گفتند امشب کافی است، مراقب باشید دشمن پاتک نکند، خودتان سنگر درست کنید و آماده شوید برای پاتک دشمن جواب بدهید. در این روز حدود ۳۵ تا ۴۰ کیلومتر طول خط ما، یعنی تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و تیپ ۷ ولی عصر بود. ۳۰ تا ۴۵ کیلومتر را ما تصرف کردیم. آنجا خاکریز زدیم. برادران جهادی به سرعت خاکریز می‌زدند، و دیدیم تا خط نور خاکریز زدند. ما نفراتمان را پشت خط نور مستقر کردیم. شب قبل سربازها تا صبح جنگیده بودند و خوابیده بودند، صبح هم فرصت نداشتند، اسیر جمع می‌کردند و تحویل می‌دادند. من رفتم سه‌راه قهوه‌خانه، ساعت ۳-۲ بعدازظهر. دیدم بچه‌ها خودبه‌خود از خستگی افتاده‌اند. بعد از یک ساعت بیدارشان کردیم، حرکت دادیم و گفتیم خاکریزتان آماده است، بروید پشت خاکریز، اگر خواستید بخوابید، پشت خاکریز بخوابید. مطمئن بودیم دشمن این قدر متلاشی شده که فعلاً قادر به پاتک نیست. ولی دورتر نیروهای زیادی دارد که احتمال دارد تا غروب یا فردا صبح آنها را آماده کند و برای پاتک بیاورد. آن روز واحدهای من و واحدهای برادر رئوفی سه هزار نفر اسیر گرفته بودیم، از کانال هندلی، تپه چشمه و معبر میانی، باغ خشک و سه‌راه قهوه‌خانه، همه را تحویل کمپ اسرای لشکر ۲۱ حمزه دادیم و رسید گرفتیم. بعضی از واحدهای دیگر هنوز درگیر بودند، مثل تپه جفینه که هنوز آزاد نشده بود. بعضی دیگر هم زودتر گرفته بودند و دشمن را از بین برده بودند. دشمن خواست فرار کند. یعنی آمد از جلوی تپه جفینه فرار کند، به رودخانه رفاهیه برود، از آنجا به جاده ابوغریب برود، بعد جاده پالایشگاه نفت و از آنجا به زبیدات و بعد به طرف عراق و ما به فرماندهان رده بالا، جناب سرهنگ حسنی‌سعدی، فرمانده لشکر اطلاع دادیم که اینها دارند فرار می‌کنند. گفتند احتیاط تیپ ۴ زرهی است. من الآن می‌گویم اینها را دنبال کند و از بین ببرد. جناب

حسنی سعدی به سرهنگ ۲ (آن موقع) جابری پور، فرمانده تیپ ۴ زرهی که احتیاط لشکر هم بودند، خبر داده بودند. جابری پور وارد عمل شد، با تانک‌های چیفتن در حال حرکت، شروع به تیراندازی کردند. تعداد زیادی را زدند و تعداد زیادی از عراقی‌ها تانک‌ها را گذاشته و پیاده دررفتند. حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر هم اسیر گرفته بودند. آنهایی که فرار کرده بودند، دیگر تانکی هم نداشتند که پاتک کنند، چون عراق بیشتر با تانک پاتک می‌کرد.

به هر حال آن روز سه هزار نفر به علاوه حدود ۲۰۰ نفر اسیر گرفتیم و با تصرف همه هدف‌های از پیش تعیین شده روز را به شب رساندیم. شب هم آماده باش دادیم، تا با وجود خستگی، اما آمادگی داشته باشند که اگر دشمن پاتک کرد، آن را از بین ببرند.

فردا صبح حدود ساعت ۷/۵ واحدها را از خط نور که حدود ۳۰ کیلومتر بود، جمع کردیم و به طرف آبادی حسن بریوطی و واوی حرکت دادیم. توپخانه‌هایمان مختلط بودند، جلوی واحدها حرکت می‌کردند. گفتیم مثلاً ۳۰۰-۲۰۰ متر جلوتر، اینها که می‌روند آتش کند و جایش را تغییر دهند و همین طور بزند تا دشمن خیال نکند ما دست خالی می‌آییم. همه خودروها و وسایل و امکانات و نفربرها آماده بودیم و حرکت کردیم. توپخانه‌ها به چپ و راست و جلو می‌زدند. وقتی رسیدیم جلو، دیدیم دشمنی نیست. ما حدود شاید ۲۵ یا ۳۰ کیلومتر آمدیم و به دشمنی برخورد نکردیم، جز جنازه‌های دشمن. تپه‌های علی‌گه‌زد دو قسمت هستند، یکی جلو، لب جاده سه‌راه قهوه‌خانه یا پای پل کرخه تا برود به دشت عباس، اینها از جفینه، روبه‌روی جفینه تپه‌های علی‌گه‌زد شروع می‌شود تا حدود ۱۵ کیلومتر برود جلوتر، تپه‌های تپه‌تپه هنوز هستند و آنجا توپخانه‌های عراق بوده که شب قبل، تیپ جناب شاهین‌راد حمله کرده و تمام توپخانه‌های ارتش عراق را گرفته بودند. حتی یک توپ هم نتوانسته بود در برود. طوری که وقتی ما حمله کردیم، عراقی‌ها درخواست آتش پشتیبانی توپخانه کردند، دیدند جواب نمی‌آید، بررسی کردند، دیدند همه توپخانه‌های ارتش عراق یا واحدهای عراق در منطقه را تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه، به فرماندهی جناب شاهین‌راد و تیپ محمد رسول‌الله(ص) به فرماندهی برادر احمد متوسلیان تصرف کردند و هم‌اکنون توپخانه‌های ارتش عراق در این منطقه وجود ندارند. این دو تیپ ادغامی قبل از شروع عملیات فتح‌المبین از پشت تپه‌های ۳۵۰ و از آن رودخانه و تپه ۳۵۰ رفتند پشت دشمن کمین کردند. به محض اینکه حمله شروع شد، تمام توپخانه‌های عراق را با نفراتش سالم گرفتند و عراق آن شب توپخانه نداشت، یک توپ هم تیراندازی نکرد. حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ قبضه توپ‌های کالیبرهای مختلف را گرفتند و آوردند. عراقی‌ها هر چه می‌گفتند آتش! آتش! خبری

نبود. در هر صورت ما داشتیم می‌رفتیم از کنار رودخانه رفاهیه به طرف واوی یا حسن بربوطی که جنازه‌های عراقی‌ها را می‌دیدیم که روی هم ریخته شده بودند، تانک‌ها و نفربرهایشان با هم تصادف کرده بودند. من به چشم خودم دیدم ۴-۳ تا نفربرهای شنی‌دار یا چرخ‌دار عراقی‌ها که با هم تصادف کرده بودند و روی هم رفته بودند. خدا رحمت کند جابری‌پور را، با یک تیپ زرهی اینها را دنبال کرد، تا اینجا آورده بود، اینها هم از ترسشان که گلوله نخورند، اسیر نشوند یا کشته نشوند با یکدیگر تصادف کرده بودند، یا تاریک بود همدیگر را ندیده بودند. در هر صورت شاید ۴۰۰-۳۰۰ جنازه عراقی، همه هم راننده تانک و نفربر یا پیاده‌های همراهشان در آن جاده افتاده بودند، طوری که ما مجبور بودیم کمی از کنارتر برویم. علی‌گه‌زد دو قسمت است. یک قسمت کنار جاده آسفالته دهلران و مهران که آنجا پاسگاه پلیس هم هست، رادار هم الآن هست، رادار مخابرات هست؛ یک قسمت به طرف رودخانه رفاهیه به طرف حسن بربوطی و واوی است. به اینها می‌گویند علی‌گه‌زد و به آن تپه‌ها می‌گویند علی‌گه‌زد. ما به سمت علی‌گه‌زد رفتیم. وقتی بوی جنازه‌های عراقی کمتر شد، موضع گرفتیم، مستقر شدیم و آماده شدیم تا دستور بیاید و ببینیم باید به کجا حمله کنیم. گردان ۱۴۰ ما عقب‌تر از ما می‌آمد. یعنی همه گردان، منطقه دشت این‌قدر باز نبود که ما هر سه گردان را یک خط کنیم و ببریم. گردان به گردان بردیم. اول گردان ۱۳۸ را آوردیم، بعد گردان ۱۳۱ و بعد گردان ۱۴۰. گردان ۱۴۰ خودش رفته بود طرف واوی و بعد هم عراقی‌ها از آنجا پاتک زده و اینها را عقب رانده بودند، آمده بود حسن بربوطی. این گردان نباید از رودخانه رفاهیه رد به آن طرف می‌رفت. رودخانه رفاهیه اول شمالی - جنوبی بود، بعد ۹۰ درجه برمی‌گشت و شرقی - غربی می‌شد، یعنی رودخانه به طرف شرق می‌رفت. ما کنار رودخانه رفاهیه بودیم که دیدیم گردان ۱۴۰ اعلام کرد من دارم می‌آیم. کجا مستقر شوم؟ نشانی جا را به او دادیم و گفتیم بیا اینجا، شمال رودخانه رفاهیه، نزدیکی‌های تپه‌های علی‌گه‌زد، به جنازه‌های عراقی‌ها نرسیده، در دامنه تپه‌های علی‌گه‌زد مستقر شوید. پرسنل گردان ۱۴۰ به رودخانه رفاهیه می‌رسند، به خاطر آب داخل رودخانه می‌روند و دست و صورت‌هایشان را می‌شویند و آب می‌خورند. سپس پرسنل گردان ۱۴۰ به سمت عراق می‌روند. سرهنگ ۲ دماوندی با من تماس گرفت و گفت جناب سرهنگ رزمی سربازهای ما دارند به طرف تپه‌های دوسلک و عراق و فکه می‌روند. من هرچه بهشان می‌گویم هدف ما اینجاست، ما باید اینجا باشیم تا به ما دستور بدهند، می‌گویند جلو خالیست، ما به جلو می‌رویم. من از عهده‌شان بر نمی‌آیم. من با بی‌سیم با جناب حسنی‌سعدی صحبت کردم.

گفت بهشان بگویند برگردند. ان شاء الله آن طرف هم می‌رویم، ولی باید آمادگی داشته باشیم، توپخانه‌مان آماده شود، تانک‌ها آماده شوند، وسایلمان آماده شود. این حرف‌ها را بهشان گفتم، قبول کردند و برگشتند. این سربازان و افسران و درجه‌داران گفتند دشمن اشتباه کرده. سمت چپش از طرف عراق به طرف ما نیرو نگذاشته، یعنی جلو و عقب و سمت شرق، سمت قرارگاه نیرو دارد، ولی این طرف که طرف خودش بود، که از جاده ابوغریب می‌آمد و می‌پیچید به قرارگاه لشکر ۱ مرکز، نیرو نگذاشته، چون واحد خودش بوده و گفتند اینجا نیرو ندارد، ما می‌توانیم از اینجا حمله کنیم. من با بی‌سیم با جناب حسنی سعدی تماس گرفتم و موضوع را گفتم. البته چون بی‌سیم‌ها رمزار بود می‌دانستم دشمن نمی‌تواند استراق سمع کند. گفتم سربازان گردان ۱۴۰ دو سه کیلومتر جلو رفته بودند و دیدند هیچ دشمنی نیست. تپه‌های ابوصلیبی خات مانده بود سمت چپش. من اجازه می‌خواهم به عراقی‌ها حمله کنم. هر وقت شما بگویند من از سمت چپ ما و سمت راست خودش که نیرو ندارد، از همین جا حمله کنم. گفت آقای رزمی همین‌طور نمی‌شود، ولی بگذار فردا صبح زود شما هم بیایید. آدرسی داد. آنجا آلاچیقی بود نزدیکی همان تپه‌های ابوصلیبی خات. روستائیان آنجا خربزه و هندوانه می‌کاشتند، آلاچیقی هم درست کرده بودند که وقتی آفتاب گرم بود بروند آنجا و غذا بخورند. گفت برویم داخل آن آلاچیق. گفتم یک آلاچیق دیگری هم هست، از آنجا من بررسی کنم ببینم می‌توانیم این کار را بکنیم یا نمی‌توانیم. من و افسر رکن ۳ تیپ ۱ سرهنگ نیکفرد و رکن ۳ لشکر سرهنگ سالارکیا و فرمانده تیپ ۳ سرهنگ پورداراب و فرماندهان گردان‌هایشان و تعداد زیادی از افسران ستاد تیپ ۱ صبح زود با خودروهای خود آمدیم. آن جلوها را پاکسازی کرده بودند، عراقی نبود، در ادامه از کوت‌کاپن رد شدیم، نزدیکی تپه‌های ابوصلیبی خات رفتیم، داخل آن آلاچیق شدیم، دیدیم خبری نیست، دیده‌بانی هم نیست. همه آمدند بیرون و گفتند آنجا (آلاچیق) گرم است. آمدیم بیرون. آنجا را بررسی کردند، دیدیم درست است، سمت راست ما و سمت چپ قرارگاه لشکر ۱ مکانیزه مرکز عراق هیچ‌کس سمت راستش نیست. توپخانه‌های کنار جاده‌اند، ولی واحدهایش روی تپه‌های ابوصلیبی خات هستند، خودشان پدافند دورتادور گرفتند. گفتند الآن این قسمت باز است، ولی احتمالاً فردا، پس فردا اینجا بسته می‌شود و اینها می‌فهمند و می‌آیند اینجا نیرو می‌گذارند و فرصت نیست، فرصت صادر کردن دستور عملیاتی هم نیست. من به شما دستور شفاهی صادر می‌کنم. رزمی و پورداراب! آن تک درخت را بالای تپه ابوصلیبی خات می‌بینید؟ گفتیم بله. گفت به راستش واحدهای سرهنگ رزمی، به چپش واحدهای سرهنگ پورداراب. این خط

حد بین شما، دیگر هرچه جلوتر یا عقب‌تر بروید امتداد این درخت باشد. امشب حمله می‌کنید. اصلاً وقتی برای آماده شدن برای حمله نداریم. سریع به واحدهایتان برسید. واحدتان که الآن نزدیکتان است، آماده کنید، سازمان رزمی بهشان بدهید. واحد من حدود ۱۴ کیلومتر از تپه‌های ابوصلیبی خات دور بود، ولی پورداراب حدود ۵۰۰-۴۰۰ متر فاصله داشت. گفت واحد رزمی زود حرکت کند، ساعت ۷ شب حرکت کند، اول تاریکی. پورداراب هم هروقت رزمی رسید حرکت کند. ۲۰ دقیقه، نیم ساعت زودتر. باید امشب حمله کنید و تپه‌های ابوصلیبی خات را بگیرید. من دستور دیگری ندارم. هر کاری یا کم و کسری داشتید با بی‌سیم به من اعلام کنید، من انجام می‌دهم. ما به واحدهایمان برگشتیم. شروع به آماده کردن واحدها و سازمان دادن و دستور دادن واحدها. ما ۱۴ کیلومتر با هدف جدید فاصله داشتیم و جاده‌ای هم آنجا نیست که ما را به طرف قرارگاه لشکر ۱ مکانیزه عراق راهنمایی کند. برادران سپاه پرسنل محلی داشتند، بسیجی‌های محلی داشتند، راهنما داشتند. اینها گفتند ما می‌رویم پیدا می‌کنیم. ۵-۴ نفر برای هر گروهان، یا اگر نشد یک یا دو نفر برای هر گردان راهنما بدهیم که شما را شبانه و در تاریکی به نزدیکی‌های تپه‌های ابوصلیبی خات برساند. برادری بود به نام سوداگر که یک پایش در جبهه قطع شده بود، بعداً دکتری هم گرفت. خداوند رحمتش کند و با شهدای کربلا محشور شود. آن موقع مسئولیتش اطلاعات بود، در اطلاعات سپاه کار می‌کرد. به ما قول داد که راهنما بیاورد و سر قولش هم ایستاد. آماده شدیم. من سازمان رزم دادم؛ گردان وسط گردان ۱۴۰ به فرماندهی سرهنگ ۲ دماوندی، گردان تک اصلی، که این گردان کارش تک اصلی بود. گردان سمت چپ یعنی به طرف همان رودخانه رفاهیه و پایین تپه‌های ابوصلیبی خات، چون آنجا هم امن نبود، تأمین نداشت، گردان ۱۳۱، اسمش را گذاشتیم تأمین سمت چپ، سمت طرف رودخانه رفاهیه. گردان سمت راست گردان ۱۳۸، فرمانده‌اش سرهنگ بخشایی، تأمین سمت راست. اگر دشمن از سمت راست بیاید یک گردان در مقابلش مقاومت می‌کند، اگر از سمت چپ بیاید، نزدیک رفاهیه که توپخانه‌ها و تانک‌های دشمن بود، بیاید، گردان ۱۳۱ پهلودار چپ، پهلودار راست، تک اصلی با گردان ۱۴۰ دماوندی. با وجودیکه ما سه گردان بودیم، من آن دو نیرو را برای پهلوداری گذاشتم. چون خطر پهلوداری بیشتر بود تا جلو. آن موقع پایین تپه‌های علی‌گره‌زد، پایین رودخانه رفاهیه خیلی گود بود، یعنی اقلماً ۱۵-۱۰ متر گودی دیواره‌های رودخانه بود، سمت شمال این‌طور بود، ولی سمت جنوب کوتاه بود، شاید ۳-۲ متر بود. ما آنجا مستقر بودیم، اینها را قسمت کردیم، گردان وسط برود وسط، پهلودار سمت راست به

راست برود و پهلودار سمت چپ به پهلولی سمت چپ برود. ما نیم ساعت هم زودتر از ساعت ۷ حرکت کردیم. یک پاسگاه سیار درست کردیم، پاسگاه یدکی فرماندهی و پاسگاه ثابت فرماندهی. من دیدم اگر پاسگاه ثابت ما هم دنبال واحد برود، چون گود بود و پایین می‌رفتیم، احتمال دارد صدای بی‌سیم‌مان به قرارگاه لشکر ۲۱ حمزه که در تپه سپتون بود و شاید حدود ۱۵-۱۰ کیلومتر با ما فاصله داشت، نرسد. تپه سپتون، قرارگاه لشکر ۲۱ حمزه و کربلا ۲ بود. کربلا ۲ هم پهلولی لشکر ۲۱ حمزه قرارگاه درست کرده بود. برای دیده‌بان توپخانه لشکری من این قرارگاه را درست کرده بودم. در اوایل جنگ تحمیلی، آن هم شبانه، دیدگاه درست کرده بودم. من برای سروان صادقی گویا که دیده‌بان توپخانه لشکری بودند این را درست کرده بودم و این دیدگاه یک ستاد لشکر را هنگام اجرای عملیات فتح‌المبین در خود جای داده بود. در حالی که دیدگاه فقط سروان صادقی گویا دیده‌بان‌های توپخانه‌های لشکری ساخته بودم که یک قرارگاه ستاد لشکر ۲۱ حمزه را در خود جای داده بود. به هر حال ما حرکت کردیم و رفتیم. نیروهای راهنما ما را درست به تپه‌های ابوصلیبی خات بردند و بدون هیچ آسیبی به آنجا رسیدیم.

مرحله سوم عملیات فتح‌المبین این‌طور شد که سربازانی که ما به جلو فرستاده بودیم تا در منطقه‌ای مستقر شوند، پس از مستقر شدنشان، می‌بینند بعد از رودخانه رفاهیه جلویشان باز است، نه دشمنی است، نه چیزی، همان‌طور ادامه می‌دهند، ۳-۲ کیلومتر می‌روند و می‌بینند نه کسی هست، نه واحدی از ارتش عراق در اینجا نیستند. ما که خیال می‌کردیم سمت راست تپه‌های ابوصلیبی خات پر از دشمن است، اما هیچ‌کس نبود. بعد به ما این مسئله را خبر دادند و گفتند اجازه بدهید ما از حالا برویم و حمله کنیم. گفتیم نه، ما بدون اجازه بزرگ‌ترها و فرماندهان نمی‌توانیم کاری کنیم. باید از آنها اجازه بگیریم. شما برگردید به همان منطقه‌ای که قرار است مستقر شوید. ما باید هماهنگی کنیم، بعد حمله کنیم و اینجا را بگیریم. متشکریم، خبر خوبی به ما دادید. سپس مسئله را با جناب حسنی‌سعدی، فرمانده محترم لشکر ۲۱ حمزه، در میان گذاشتیم. ایشان فرمانده لشکر بودند و باید بررسی می‌کردند و بعد به ما جواب می‌دادند. گفتند فردا صبح ساعت ۶ صبح همه آن طرف رودخانه رفاهیه باشید که نزدیک تپه‌های ابوصلیبی خات است، من هم می‌آیم آنجا و بررسی می‌کنیم؛ اگر مسئله درست بود و مشکلی نبود، همان‌جا دستور حمله می‌دهم. صبح روز بعد رفتیم، تعدادی از فرماندهان هم که در این عملیات دخالت داشتند هم آمدند. مردم آنجا در بوستانی که آنجا بود هندوانه و غیره کاشته بودند، یک آلاچیق هم برای استراحت خودشان

درست کرده بودند. ما برای اینکه دشمن زیاد مشکوک نشود داخل آل‌احیق رفتیم و خوشبختانه بالای آل‌احیق چندجا باز بود. منطقه را با دوربین دیدیم که خالی است، خود جناب حسنی سعدی هم تأیید کرد و گفت همین ۲-۳ روزه اینجا را می‌بندند و مین و نفر می‌گذارند. قبلاً اینجا جزو منطقه خودشان بود و نبسته بودند، خودشان رفت و آمد می‌کردند. حالا که این طرف کسی نیست، همه قلع و قمع شدند، نفر می‌گذارند. من همین الآن شفاهی دستور عملیات را صادر می‌کنم. شما امشب بروید حاضر شوید برای حمله به تپه‌های ابوصلیبی خات. ما همان شبانه آماده شدیم. نفرات من حدود ۱۷ کیلومتر با تپه‌های ابوصلیبی خات فاصله داشتند و بایستی راه‌پیمایی می‌کردیم و زودتر حرکت می‌کردیم تا خودمان را برسانیم. بقیه هم که نزدیک هستند دستور حمله صادر می‌شود. ساعت ۷ شب آماده حرکت شدیم و حرکت کردیم تا نزدیکی تپه‌های ابوصلیبی خات. در مورد سازمان رزم باید بگویم یک گردان را گذاشتم پهلو دار سمت راست، یک گردان پهلو دار سمت چپ، که اگر دشمن از هر طرف باخبر شد و با توپ و تانک حمله کرد، ما پهلو دار داشته باشیم. دو گردان هم گذاشتم (چهار گردان داشتم) تک اصلی و تک پشتیبانی. به تپه‌های ابوصلیبی خات رسیدیم که مرکز رادارهای نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران بود که عراق آمده بود و آنجاها را گرفته بودند و رادارها را آتش زده بودند و سایت‌ها را هم خراب کرده بودند. سایت‌ها جایی بود که از آنجا موشک پرتاب می‌کردند، نیروی هوایی ایران موشک گذاشته بود که در زمان درگیری از اینجا موشک به عراق پرتاب کند که عراق زودتر آمده بود و آنجا را گرفته و خراب کرده بود. سایت ۴ و ۵ شناخته می‌شد، رادارها دوتا بودند، یکی رادار افقی، یکی عمودی. رادار افقی سمت هواپیما را نشان می‌داد، رادار عمودی ارتفاع هواپیما را نشان می‌داد که عراقی‌ها خراب کرده و آتش زده بودند. دستگاه‌ها را که همه گران قیمت بودند، از بین برده بودند. کمی راه دور بود، افسران و درجه‌داران و سربازان تمام این ۱۷ کیلومتر را یا دویده بودند، یا تند راه رفته بودند و خسته شده بودند. حدود ساعت ۳:۱۰ یا ۳:۲۰ جناب حسنی سعدی با بی‌سیم با قرارگاه با من تماس گرفت. چون آنجا زمان حمله خیلی کم با بی‌سیم تماس می‌گیرند، زیرا دشمن آگاه می‌شود، استراق سمع می‌کند و رمز می‌شکند. گفتند رزمی کجا هستی؟ دیگر روز شد! پس چرا نرسیدی؟ گفتم رسیدیم، در مدرسه بسته است. منظور این بود که جلومان میدان مین است. گفت یا دور بزنید، یا در مدرسه را باز کنید و بشکنید. کارهایتان را انجام دهید، از این طرف واحدهایی که نزدیک بودند، فشار می‌آورند که چرا حمله شروع نمی‌شود. این مسئله را با رزمندگان در میان گذاشتم، گفتند که مشغولیم

در مدرسه را باز کنیم، نگران نباشید. در مدرسه هم باز شد، خبر دادند و از این طرف هم ما خبر دادیم به جناب حسنی سعدی. ایشان رمز عملیات را گفتند: «بسم الله القاصم الجبارین، یا فاطمة الزهراء(س)، شروع کنید.» وقتی ایشان این را گفت، من هم به رزمندگان گفتم. به یکباره دیدیم منطقه تپه‌های ابوصلیبی خات مثل اینکه شعله‌های آتش و گاز از آن بلند می‌شود، تمام منطقه در حال سوختن است. گفتم یا ابوالفضل، من الآن چهار گردان آنجا دارم و واحدهای دیگر هم همین‌طور، اگر اینها در این آتش بسوزند و آتش بگیرند و مشکلی پیش بیاید، چه کار کنیم؟ خدایا خودت کمک کن. با رزمنده‌ها تماس گرفتم. گفتند خیالت راحت باشد. ما همه سالمیم و داریم به خوبی پیش می‌رویم و دشمن را محاصره کردیم. تا ساعت ۶ صبح اینها با دشمن درگیر بودند و بعد خبر دادند که دشمن را قلع و قمع کردیم و خیلی اسیر گرفتیم. همه امکانات دشمن را یا به غنیمت گرفتیم، یا منهدم کردیم. آماده هستیم که تشریف بیاورید و بازدید کنید. ما هم ۳-۲ نفری سوار جیپ میول شدیم، بی‌سیم‌چی و تأمین. با آنجا ۶-۵ کیلومتر فاصله داشتیم. رسیدیم به افسرانی که قرارگاه یدک را تشکیل داده بودند، یعنی خودشان نزدیک واحدها بودند و واحد را راهنمایی و اداره می‌کردند و دستور می‌دادند. دیدیم آنها هم آماده شدند. با هم رفتیم و به همان افسرانی که واحدهای حمله را اداره می‌کردند، رسیدیم. مجدداً حرکت کردیم و با ماشین داخل سایت رفتیم و تپه‌های ابوصلیبی خات را دیدیم. دیدیم همه پرسنل مستقرند و دارند سنگر می‌کنند و خودشان را آماده می‌کنند که اگر عراق پاتک کرد، بتوانند جوابش را بدهند.

جناب ستوان کرباسی‌زاده خیرمقدم گفت و گفت اوامر فرمانده محترم نیروی زمینی، فرمانده محترم لشکر و شما اجرا شد. ما هدف‌ها را کاملاً گرفتیم و آماده است که بازدید کنید. نفراتمان هم دارند تحکیم مواضع می‌کنند تا بتوانند در مقابل پاتک‌های دشمن از خودشان دفاع کنند و دشمن را وادار به عقب‌نشینی کنند. منطقه‌ای که ایشان گرفته بودند، ساعت ۴ صبح بود که من بازدید کردم. دیدم بسیار خوب و عاقلانه عمل کردند و همه منطقه تحت اشغال است. گفتم کرباسی‌زاده! بیا با هم برویم منطقه تپه‌های ابوصلیبی خات را بازدید کنیم، ببینیم اگر جایی مانده بتوانیم دوباره اینها را از بین ببریم. گفت باشد. با سه ماشین و تعدادی سرباز حرکت کردیم تا اگر جایی مشکلی پیش آمد با دشمن درگیر بشویم. به طرف جاده آسفالتی که ارتش عراق از آن استفاده می‌کرد و به طرف اولین آبادی که دوسلک بود رفتیم. در دوسلک سنگرهای پیش‌ساخته‌ای ساخته شده بود که اگر ما یک موقع با عراق درگیر شدیم، از این سنگرهای پیش‌ساخته استفاده کنیم. ولی رفتیم و دیدیم که عراق آنجا را

انبار مهمات کرده و خودش از آنجا فرار کرده، چون نزدیک تپه‌های ابوصلیبی خات بود و پر از مهمات، طوری که اگر ۲۰ روز تمام با ۴۰ تریلی یا مثلاً ماشین‌های کمپرسی بار مهمات می‌آوردند و می‌ریختند آنجا، باز هم این مهمات عراق که آنجا انبار شده بود، بیشتر بود. دوسلک و چنانه را هم دیدیم. موقعی که می‌آمدیم و سایت ۴ و دوروبرمان را نگاه می‌کردیم، دیدیم عراق یک جا کنار جاده تور استتار کشیده و بلند است. گفتیم بایستیم و نگاه کنیم که این تور استتار برای چیست. رفتیم آن را کنار زدیم، دیدیم یک خودرو زیل روسی نو است. یعنی شاید یک ماه نیست که از عراق آوردند. یک سکوی پرتابی روی این زیل هست که یک موشک نه متری اسکاد روی آن سوار است، به سمت دزفول هم هدف‌گیری شده و منتظرند رده بالا دستور بدهند تا این موشک را به دزفول پرتاب کنند. گفتیم الحمدلله که موشک را پیدا کردیم و به دزفول پرتاب نشد. دیدیم باز هم روی زمین تور استتار کشیده‌اند. تورهای استتار روی زمین را کنار زدیم و دیدیم دوتا از این موشک‌ها روی زمین است، تور استتار کشیده‌اند تا مشخص نشود. من از همان‌جا با فرمانده لشکر، جناب حسنی سعدی، تماس گرفتم و گفتم سه تا موشک اسکاد ۹ متری اینجا هست، یکی روی سکوی پرتاب، دو تا هم روی زمین. ما بلد نیستیم برویم دست‌کاری کنیم و آن را از بالا به پایین بیاوریم. یک موقع آتش می‌کند، هم خودمان را از بین می‌برد و هم ۳۰-۲۰ خانه در دزفول را خراب می‌کند و مردم شهید می‌شوند. نیروی هوایی بیاید اینها را جمع کند و ببرد. گفتند چشم، می‌گوییم نیروی هوایی ظرف یک ساعت الی ۱/۵ ساعت به آنجا بیاید و این کار را بکند. موشک‌ها را گذاشتیم و آمدیم. دیدیم به اندازه لشکر واحدهای خودمان وسایل و مهمات و تیربار و توپ و تانک عراقی‌ها گذاشتند و فرار کردند. خیلی طول می‌کشد، شاید ۴-۳ روز طول می‌کشد تا اینها را جمع و جور کنیم. من بیشتر به دنبال تفنگ قرناسه می‌گشتم. قرناسه تفنگی است که لوله بلندی دارد، دوربین هم دارد، تفنگ تک‌تیرانداز است. یعنی تک‌تیراندازها با آن تفنگ می‌توانند نقطه را (مثلاً سر آدم را) در ۲۰۰ تا ۲۵۰ متری بزنند، ما در ارتش خودمان تفنگ دوربین‌دار داشتیم، ولی این قرناسه‌ها خیلی پیشرفته‌تر بودند که ما نداشتیم. می‌خواستیم یکی را بردارم، بعد گفتم این همه تفنگ قرناسه را می‌خواهم چه کار کنم؟ بعداً برمی‌دارم. حالا می‌رویم بازدید کنیم. همین‌طور که می‌رفتیم، رسیدیم به در جنوبی که از آنجا عراقی‌ها به عراق می‌رفتند یا از عراق می‌آمدند توی قرارگاه. دیدیم آنجا قبل از ما جناب سروان کرباسی‌زاده نفر فرستاده و آماده‌باش هستند. این نفرات را هم که ما آوردیم و تعداد زیاد شد. همان موقع به ما خبر دادند که دو اتوبوس آبی‌رنگ از طرف عراق دارند می‌آیند. من گفتم

آماده باش بدهیم، برای اینکه ممکن است اینها همین پاتک‌کننده‌ها باشند و با کلک دارند می‌آیند. به این چند نفری که آنجا داشتیم آماده باش دادیم، خودمان هم آماده شدیم، افسرانمان هم آماده شدند. هرکدامان یک موضع گرفتیم. اتوبوس‌ها آمدند. به کرباسی‌زاده گفتم اگر یک سرباز عرب‌زبان داری، بفرست از اینها بپرسد برای چه آمدند و چه می‌خواهند؟ اتفاقاً داشت و همان‌جا هم بود. سرباز رفت و با آنها صحبت کرد. اینها گفتند ما افسران و درجه‌داران و سربازان عراقی هستیم، به مرخصی رفته بودیم، مرخصی‌مان تمام شده، الآن با این اتوبوس‌ها آمدیم که به داخل برویم. گفتم محاصره‌شان کنید. محاصره‌شان کردند. گفتم بیاید پایین، اینجا دیشب تصرف شده و دست شما نیست. من احساس کردم اینها خودشان هم مایل بودند تا اسیر شوند. چون این‌همه آدمی که فرار کردند و اینها در بین راه دیدند و با آنها صحبت کردند، احتمالاً برای اینکه جنگ نکنند و اسیر شوند آمدند. به هر حال احتیاط کردیم، دستشان را بستیم و اسیرشان کردیم. حدود ۹۰-۸۰ نفر بودند. با همان اتوبوس‌ها که آمده بودند اسکورتشان کردیم و برایشان تأمین گذاشتیم و به کمپ اسرای لشکر ۲۱ حمزه، نزدیک پل کرخه فرستادیم. ۷-۸ کیلومتر فاصله داشت، اینها را بردند و تحویل دادند. از آن طرف سربازها خبر دادند که حدود دو کیلومتر دورتر، تعداد زیادی، حدود ۱۰۰ دستگاه خودروهای مختلف پارک شده، نکند اینها برای پاتک آنجا مستقر شده باشند. من با دوربین نگاه کردم، دیدم این‌طور نیست. هیچ نفری پهلوی اینها نیست، احتمالاً در رمل فرو رفتند، چون خواستند از بیابان فرار کنند، عراقی‌ها هم جلویشان را می‌گرفتند، اینها در رمل گیر کردند. یک جیب نفربر آوردیم. آن زمان ارتش جیب نفربر روسی داشت. چند نفر سرباز سوار کردیم، افسری را هم سرپرستشان گذاشتیم، یک درجه‌دار هم همراهشان گذاشتیم، گفتم به آنجا بروید. مراقب باشید که اولاً روی مین نروید، ثانیاً کلک نباشد و اینها برای پاتک آنجا نباشند. به ما خبر بدهید که آنها چرا آنجا هستند؟ اگر چنانچه در رمل رفتند، با بی‌سیم بگو من جرثقیل و آدم برای کمک بفرستم تا اینها را در بیاوریم. حدود یک ربع، بیست دقیقه بعد تماس گرفتند و گفتند همه دیشب فرار کردند، شب تاریک بوده و تشخیص نداند کجا رمل است، در این دریاچه رمل فرورفتند. زیاد بزرگ نیست، حدود ۱/۵ کیلومتر طول و عرضش است. همه در رمل فرو رفتند و قادر به حرکت نیستند. خدمه‌هایشان فرار کردند و همه خودروها هم ماندند. من فوری جرثقیل و مکانیک و درجه‌دار و افسر فرستادم تا بروند و این ماشین‌ها را بیاورند. دیدم از آن طرف هم چندین واحد به تپه‌های ابوصلیبی خات حمله کرده بودند. ما هم یکی از آنها بودیم. آنها هم متوجه شدند جرثقیل و آدم دارد می‌آید. من به

پرسنل اعزام‌شده خبر دادم زودتر هرچه می‌توانید خوب‌هایش را جمع کنید و بیاورید. حدود ۱۵-۱۰ تا از اینها را توانستند از رمل بیرون بکشند و بیاورند. یکی از این ماشین‌ها را که من به چشم خودم دیدم، تریلی تانک‌بر بود. ماشین‌های تانکر سوخت و تانکر آب هم زیاد بود. اینها را جمع کردند و آوردند که جزو ضمیمه خودروهای خودمان کردیم. تعدادی را هم به سپاه دادیم. با برادران تیپ ۷ ولی عصر (عج) دزفول ادغامی کار می‌کردیم، برادر رئوفی همتای من و فرمانده آن تیپ بود. وقتی اتوبوس‌های اسرا را می‌خواستیم به کمپ بفرستیم، دو نفر از برادران پاسدار و شاید دوتا هم بسیجی پیش من آمدند، سلام علیک کردند و خسته نباشید گفتند. گفتند جناب سرهنگ ما عرضی داشتیم. گفتم بفرمایید، من در خدمتم. گفتند شما ارتشی‌ها اتوبوس و مینی‌بوس زیاد دارید، ما خیلی کم داریم. محبت کنید این دوتا اتوبوس آبی‌رنگ را به سپاه و بسیج و من بدهید. پیش خودم فکر کردم راست می‌گوید. ما اتوبوس و مینی‌بوس و امکانات زیاد داریم، برادران تازه تشکیل شدند و این‌قدر امکانات ندارند. گفتم دوتا راننده بیاورید، در کمپ اسراء عراقی‌ها که پیاده شدند، من سفارش می‌کنم این اتوبوس‌ها را به شما بدهند. تشکر کردند و رفتند داخل ماشین‌ها. بدین ترتیب اتوبوس‌ها را به برادران سپاهی و بسیجی دادیم. به هر حال از آن خودروهایی که از داخل رمل چندتایی را آورده بودیم استفاده کردیم، رفتیم دوسلک و جلوتر و بعد هم فکه را دیدیم. دیدیم تا اینجا که آمدم خوب است، اگر بیشتر از اینجا برویم، احتمال دارد روی مین برویم، چون به منطقه هم آشنا نبودیم، برگشتیم. واحدها را جمع و جور کردیم، در آنجا مستقر کردیم، سنگر گرفتند و آماده پاتک دشمن شدند. به تیپ ۲ لشکر ۲۱ به فرماندهی جناب سرهنگ شاهین‌راد، که افسری بسیار خوب و پرکار و مدیر و مدبر می‌باشند، مأموریت دادند که با واحدهایش بروند و دشمن را تا فکه دنبال کنند و ببرند و از مرز ایران بیرون کنند و بعد برگردند و بیایند. ما همین‌جا توی سایت سنگر گرفته بودیم، آماده‌باش بودیم که اگر دشمن خواست پاتک بزند جوابش را بدهیم و پاتک را از بین ببریم. جناب شاهین‌راد با تیپش سواره به راه افتاد، یعنی سربازها سوار کامیون شدند و فرماندهان هم با ماشین‌های خودشان حرکت کردند. دشمن هم به سرعت داشت می‌رفت، اینها هم دنبالش می‌کردند، اینها از مرز فکه که داخل عراق رفتند، نیروهای امیر بزرگوار شاهین‌راد هم برگشتند و آمدند. حدود ۳ یا ۴ ساعت طول کشید که اینها را تا فکه بردند و برگشتند.

پایان عملیات فتح‌المبین

عملیات فتح‌المبین به حول و قوه الهی، به یاری خداوند تبارک و تعالی به نفع جمهوری اسلامی ایران و با این همه وسایل، که همه را تخلیه کردند و بیشتر به برادران سپاهی و بسیجی دادیم که امکاناتشان کم بود و بیشتر از ما نیاز داشتند دادیم، در روز هفتم عملیات به پایان رسید. تپه‌های ابوصلیبی‌خات هم با تمام روستاهای اطرافش که بیش از ۵۰-۴۰ روستا بودند و تمام امکانات و مهمات و انبارهای مهمات عراق، به دست رزمندگان اسلام افتاد. الحمدلله ما با استفاده از آنها و به لطف خداوند این عملیات را در این منطقه به پایان رساندیم.

یگان دشمن مستقر در تپه‌های ابوصلیبی‌خات و یگان‌های زیر امر مأمور و پشتیبانی او در روز ۱۳۶۱/۱/۷ در منطقه متصرف یگان‌های نصر ۱، یعنی هم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و هم تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) به دست رزمندگان نصر ۱ اسلام افتاد. تپه‌های ابوصلیبی‌خات و سایت ۴ و ۵ و رادار افقی و رادار عمودی مستقر در آن که متعلق به نیروی هوایی خودمان بودند و ارتش عراق آنها را به آتش کشیده و سوزانده بودند، پس گرفتیم بودند. آبادی‌های چنانه و دوسلک و سایر آبادی‌های اطراف آن منطقه مثل واوی، حسن بربوطی و... که نزدیک به ۵۰ آبادی هست و ساکنان بیشتر آنها یا کشته و اسیر شده یا فرار کرده بودند و لشکر ۱ مکانیزه ارتش عراق خانه‌های سالم مانده آن روستاها را انبار مهمات و واحدهای مستقر در منطقه خود نموده بود، با تمام مهماتشان به تصرف یگان‌های رزمندگان اسلام درآمد. سنگرهای پیش‌ساخته تپه‌های دوسلک که قبلاً ارتش ایران آنها را ساخته بود و عراق آن را پر از مهمات کرده بود، به تصرف رزمندگان نصر ۱ درآمد. از این تاریخ که تپه‌های ابوصلیبی‌خات به تصرف رزمندگان اسلام درآمد، موشک‌باران ارتش عراق به شهرهای دزفول و اندیمشک و سایر هدف‌های آنان قطع گردید. دو دستگاه اتوبوس آبی‌رنگ یک‌دار ساعت ۷ روز ۱۳۶۱/۱/۷ خود را به رزمندگان اسلام در دژبانی درب جنوبی قرارگاه لشکر ۱ مکانیزه که به تازگی به تصرف رزمندگان اسلام درآمده بود با بیش از ۸۰ تا ۹۰ نفر افسر و درجه‌دار و سرباز عراقی از لشکر ۱ مکانیزه عراق، معرفی نمودند و با دو اتوبوس به کمپ اسرای لشکر تحویل داده شدند که بنا به درخواست دو نفر از برادران سپاهی، اتوبوس‌ها را به آنها تحویل دادیم. روز اول حمله فتح‌المبین از تپه چشمه و محور میانی و محور باغ خشک، محور کارخانه شن، محور سه‌راه قهوه‌خانه، محور کنار غربی رودخانه کرخه جمعاً حدود ۳۰۰۰ نفر از افسران و درجه‌داران و سربازان عراقی اسیر گرفتیم و از محور تونل روبه‌روی کانال هندلی تعداد ۵۰۰ نفر اسیر از

ارتشیان عراق گرفتیم و روز ۶۱/۱/۷ حدود ۷۰۰۰ نفر از تپه‌های ابوصلیبی خات اسیر گرفتیم. علاوه بر واحد من، تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه هم همراه ما بود، یگان‌هایی هم از لشکر پیروز خراسان داخل سایت ۴ و ۵ آمده بودند و تعدادی هم آنها اسیر گرفته بودند. نصر ۱ جمعاً ۱۴۵۸۰ نفر در عملیات فتح‌المبین از دشمن اسیر گرفت که همه را به کمپ اسرای لشکر ۲۱ حمزه تحویل دادند و به تهران بردند. تعداد ۸۷۸ جنازه کشته‌های عراقی در مرحله اول، دوم و سوم عملیات فتح‌المبین با سرپرستی جناب سرهنگ آرمان، رئیس رکن ۱ لشکر ۲۱ حمزه، در گورستان کشته‌های عراقی در روبه‌روی ارتفاع کمانه بزرگ سمت غربی رودخانه کرخه به صورت اسلامی با گذاردن کلیه مدارک هریک از جنازه‌ها و ثبت مشخصات آنها در دفتر ثبت و ضبط قبور رکن ۱ لشکر دفن گردیدند. با میله‌های آهنی هر ردیف علامت-گذاری شد. این قبرستان با نظارت رکن ۱ تیپ و لشکر توسط گردان مهندسی لشکر، قبل از عملیات برای ۱۲۰۰ جنازه دشمن آماده و پیش‌بینی شده بود.

پس از پایان جنگ تحمیلی و اعلام آتش‌بس در تابستان سال ۱۳۶۸ محل دفن جنازه‌های عراقی با دفتر ثبت و ضبط قبورشان به برادر باقری، مسئول معاوضه جنازه‌های عراقی با پیکر پاک رزمندگان اسلام با حضور ناظرین یو.ان، یعنی یو.ان‌ها هم که آمده بودند و بین دو واحد بودند، اینها هم حاضر شده بودند. دو طرف مسئول لشکر ۲۱ حمزه سرهنگ علی رزمی، فرمانده لشکر ۲۱ حمزه و حاج آقا قاسم وفا، رئیس عقیدتی - سیاسی لشکر ۲۱ حمزه و فرماندهان تیپ‌های لشکر ۲۱ حمزه و بعضی فرماندهان گردان‌ها با حضور یگان تشریفات از لشکر ۲۱ و دسته موزیک از یگان موزیک لشکر ۲۱ حمزه، جنازه حدود ۲۰۰ کشته عراقی، ۲۰ عدد تحویل مسئولین عراقی شد، در مقابل ۲۰ پیکر پاک شهدای رزمندگان اسلام با احترام و تشریفات خاص، پیش‌فنگ یگان تشریفات، نواختن آهنگ ادای احترام به شهدای رزمندگان اسلام و ادای احترام همه حضار در آن محل حضور داشتند در شهر مرزی موسیان در ده نوبت معاوضه انجام شد و جمعاً تعداد ۲۰۰ جنازه کشته‌های عراقی تحویل آنها شد، تعداد ۲۰۰ پیکر پاک شهدای رزمندگان اسلام پس گرفته شد و توسط مسئولین به خانواده‌های شهدا تحویل داده شدند.

همین‌طور که اطراف تپه‌های ابوصلیبی خات را بررسی می‌نمودم چند نفر از رزمندگان نصر ۱ مرا متوجه منطقه‌ای نمودند. دو کیلومتر محل درب دژبانی جنوب قرارگاه لشکر ۱ مکانیزه عراق تقریباً بیش از یکصد دستگاه از خودروهای عراقی در منطقه‌ای به وسعت ۳۰۰ در ۳۰۰ متر و بیش از ۱۵۰ دستگاه خودروهای مختلف پارک شده بودند و کسی هم در

اطرافشان دیده نمی‌شد. من یک جیب نفربر مسلح با ۵-۴ نفر رزمنده فرستادم تا از دور بررسی کنند که جریان چیست و با بی‌سیم به من خبر بدهند که نکند حيله و حقه‌ای در جریان باشد. رزمندگان اعزامی با احتیاط رفتند و خبر دادند این خودروها مربوط به یک گردان ارتش عراق است که در موقع فرار از منطقه از بیراهه رفتند، تاریک بوده، شب بوده و همه در رمل‌های منطقه فرو رفتند رانندگان و خدمه آنها نتوانستند از رمل درآوردند و خودشان را نجات داده و خودروهایشان را از انواع مختلف در رمل جامانده‌اند. گفتم همان‌جا باشید، من همین الان جرثقیل و خدمه می‌فرستم، تا می‌توانید آنها را درآورده و بیاورید. همین زمان سایر واحدها هم با دیدن جرثقیل ما جهت آوردن خودروها جرثقیل، سیم بوکسل، امکانات دیگر فرستادند و خلاصه هر واحدی با امکاناتی که فرستاده بودند، تعدادی از خودروهای مختلف درآورده، بردند. ما هم حدود ۱۰ دستگاه از آن خودروها را درآورده و تحویل واحدهای خودی دادیم، از جمله تریلی تانک‌بر، تانکر آب، آیف و غیره بودند. لشکر مکانیزه عراق با تمام یگان‌های کمک مستقیم، پشتیبانی مستقیم، توپخانه‌ها و کمک مستقیم عمل کلی و سایر یگان‌های مأمور زیر امر آنها، حدود ۸۰٪ منهدم و مجروح و کشته شدند و لطمه بزرگی به ارتش صدام یزید کافر در این عملیات فتح‌المبین دشمن‌شکن وارد آمد و تمام پرسنل آنها به کلی روحیه خود را باختند.

بعد از پایان عملیات فتح‌المبین، امام بزرگوار و عزیزمان، که ان‌شاءالله خدا با مقربین درگاهش در بهشت برین محشورش بفرمایند، پیام بسیار ارزشمند و مهمی صادر فرمودند که ارواح شهدای جنگ تحمیلی و جانبازان و ملت شهید پرور ایران اسلامی و همه رزمندگان ارتشی و سپاهی و بسیجی به وجد و نشاط آمدند.

در پایان روز ۹ فروردین سال ۶۱، پایان عملیات فتح‌المبین اعلام شد و ابلاغ شد یگان‌ها ضمن حفظ آمادگی کم‌کم به منطقه دارخوئین به جنوب شهر اهواز و شمال شهر آبادان انتقال پیدا کنند.

جناب حسنی‌سعدی، فرمانده محترم لشکر ۲۱ حمزه، دستور دادند که وسایل و امکانات و سربازانتان را جمع کنید و از روز هشتم به بعد بروید در منطقه بنه‌های رزمی و بنه‌های اداری‌تان که نزدیک رودخانه کرخه بود، آنجا استراحت بکنید و بچه‌ها خودشان را آماده بکنند تا دستور بدهیم که بعداً باید چه کار بکنید. در نتیجه، ما از روز هشتم واحدها را حرکت دادیم، بردیم به محل بنه‌های صحرائی که نزدیک رودخانه کرخه، روبه‌روی تپه کمانه کوچک است، نزدیک پل نادری مستقر نمودیم.

عملیات بیت المقدس

روز نهم خود جناب حسنی سعدی، استاد و فرمانده بزرگوار لشکر ۲۱ حمزه، با من تماس گرفت و گفت رزمی فردا صبح خودت، با فرماندهان گردان هایت آماده بشوید تا با هم برویم برای بازدید و شناسایی از محلی که می‌خواهیم آنجا عملیاتی به نام عملیات طرح کربلا ۳ (بیت المقدس)، آزادسازی خرمشهر را انجام بدهیم. گفتند من می‌آیم سه‌راهی دهلران به دزفول و دهلران به اهواز، سر آن سه‌راهی ساعت ۷/۵ صبح منتظر شما هستیم. ما هم فردا صبح فرماندهان گردان‌های خودمان را - گردان‌های رزمی خودمان را - برداشتیم و با هم با جناب حسنی سعدی تا دارخوئین رفتیم. دارخوئین روستایی بود که آن موقع به آن انرژی اتمی می‌گفتند. شهر انرژی اتمی که آنجا اول آب رودخانه کارون را شیرین و تصفیه می‌کردند و این آب را به شادگان و به اهواز می‌فرستادند و به سایر روستاهای اطراف هم این آب را پخش می‌کردند. در دارخوئین مدرسه‌ها به خاطر گرمای هوا تعطیل بودند. بررسی کردیم، من در نظر گرفتم، مدرسه‌ای که تعطیل شده است را قرارگاه تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بکنیم. همان روز چند نفری که با خودمان برده بودیم، چند درجه‌دار، را گذاشتیم آنجا بمانند تا واحدهای دیگر نیابند اینجا را بگیرند و از لب رودخانه کارون نزدیک خود ده ما محل قرارگاه خودمان را همان مدرسه تعیین کردیم. نفر هم گذاشتیم. در هر صورت با جناب حسنی سعدی رفتیم کنار رودخانه را دیدیم، چپ و راستش، طرف آبادان، طرف اهواز و طرف شمالش را دیدیم. قرار شد فردا هم با جناب سلیمان‌جاه، فرمانده عزیز سابق خود من و معاون عملیاتی آن زمان لشکر ۲۱ حمزه، و با سایر فرماندهان تیپ‌ها و گردان‌ها و شما مجدداً بررسی کنیم. آنها هم بیایند و بررسی کنند، هرکدام جا تعیین کنند. ضمناً محل بنه‌های^۱ ما را هم تعیین کردند. دهی به نام سلیمانیه بود که قبلاً واحدی در آنجا مستقر بودند که محل تدارکات آن واحد بود. چون جای خوبی بود و دشمن دید کمی به آنجا داشت، قبلاً هم آشپزخانه بود و آثارش هنوز باقی مانده بود، قرار شد آنجا محل تدارکات و آشپزخانه تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بشود. دو روستای دیگر هم بود، یکی به نام مشارع و دیگری به نام محمدیه. یک روستای دیگر هم یک کیلومتر بالاتر از آن بود. چون ده بود و اگر رفت و آمدی در آن می‌شد، فکر نمی‌کردند نظامی هستیم، قرار شد از آنجا هم در صورت نیاز استفاده کنیم. بین نیروهای عراقی و محل استقرار ما ۱۷ کیلومتر فاصله بود. البته، عراقی‌ها بین این ۱۷ کیلومتر و رودخانه کارون پاسدار رزمی داشتند، نیروهای محلی داشتند، پاسدار عمومی داشتند و تا ۶-۵ کیلومتری

۱. بنه یعنی تدارکات مورد نیاز جنگ.

رودخانه کارون اینها نیرو داشتند. ولی از آنجا که خدا با رزمندگان اسلام است، اینها جرأت نکرده بودند بیایند و به رودخانه کارون بچسبند. در نتیجه، بین رودخانه کارون و نیروهای تأمینی عراق حدود ۶-۵ کیلومتر فاصله بود که آنها استقرار ما را نمی‌دیدند. در هر صورت، ما هم خودمان غرب رودخانه کارون، ۱ یا ۲ کیلومتر بالاتر نیروهای گسسته داشتیم. یعنی نیروهای ما یک دسته تقویت شده آن طرف کارون مستقر بودند، ۳-۲ کیلومتر بعدش یک دسته دیگر تا از این طرف از طرف آبادان، از آن طرف تا نزدیکی‌های جاده آسفالت‌ه ما نیرو داشتیم. البته قبلاً نیرو داشتیم، ولی این نیروها، نیروهای پیوسته نبودند، نیروهای گسسته بودند. در هر صورت، روزهای بعد هم با جناب سلیمان‌جاه و فرماندهان همه تیپ‌ها و همه گردان‌ها مثل همین روز اول ساعت ۷/۵ صبح آمدیم سر سه‌راهی دهلران - دزفول و آنجا باهم جمع شدیم و بعد حرکت کردیم. باز هم آمدیم دارخوئین، تیپ‌های دیگر هم جایشان تعیین شد. یک جاده‌ای به طرف شهر شادگان داشت، از همان جا که ما مستقر شده بودیم، اطراف آن جاده تعدادی از واحدها مستقر شدند و قرار شد همه لشکر به آنجا بیایند و از آنجا عملیات بیت‌المقدس را شروع کنیم.

دستور راهپیمایی دادند و ظرف چهار الی پنج روز همه واحدها توانستند واحدهای پیاده‌شان به وسیله خودروها، واحدهای خودرو و تانک و نفربر هم به وسیله تریلی و تانک بر از رودخانه کرخه عبور کنند و در دارخوئین مستقر بشوند. وقتی به آنجا رسیدیم، گردان مهندسی و جهاد سازندگی شروع کردند به خاکریز زدن و در آن منطقه برای هر گردان، هر تیپ و هر گروهان خاکریز زدند و آنجا را برایشان آماده کردند تا اگر هواپیماهای عراقی آمدند بمباران کنند، خاکریز و سنگری داشته باشند و تلفات زیاد نشود. آنها هم خاکریزها را زدند، آماده شدند، واحدها آمدند مستقر شدند و خودشان را برای عملیات بیت‌المقدس آماده کردند. قبل از شروع عملیات بیت‌المقدس شناسایی‌ها شروع شد. واحدها هم آموزش می‌دیدند، هم برای شناسایی می‌فرستادیم. مثلاً دسته‌های شناسایی را یک روز می‌فرستادیم، دسته شناسایی گردان ۱۳۸، گردان ۱۳۱، گردان ۱۴۰، گردان ۸۰۳ از ما و واحدهای دیگر هم همین‌طور، با قایق می‌رفتند آن طرف رودخانه، منطقه را شناسایی می‌کردند و بررسی می‌کردند عراقی‌ها کجا مستقر هستند و واحدهای ما کجا مستقرند. واحدهایی که مال ما، یعنی لشکر ۲۱ حمزه، نبود، ولی مال واحدهای دیگر بود کجا مستقرند، تا کجا می‌توانند بدون اینکه دیده بشوند و راه را گم نکنند، روز «ر»، یعنی روز تک مستقر بشوند و برای حمله آماده بشوند. تعدادی هم آموزش می‌دیدند، بعد جابه‌جا می‌شدند.

من خودم روزی با شهید بزرگوار سروان ضرابی، معاون و افسر رکن ۳ گردان ۱۳۸ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و احتمالاً یک معاون گردان دیگری هم که همراه ما بود، سه نفری سوار قایق جُمینی، از این قایق‌های لاستیکی شدیم. رودخانه کارون را که از دور نگاه می‌کردیم رودخانه به نظر می‌آمد که اصلاً آب ایستاده، مثل آب ساکن می‌ماند، ولی وقتی با قایق رفتیم رویش، دیدیم از زیر آب چنان با سرعت بعضی موقع‌ها بالا و پایین می‌رود، یعنی جزر و مد می‌شود که آدم می‌ترسد. دو سه جا هم گرداب بود و قایق ما را یکی دو دور برگرداند. پارو هم برده بودیم، با پارو توانستیم از گرداب دربیاییم و به جلو برویم. تا جایی که قرار بود در نزدیک آبادی مشارع قایقمان را بگذاریم، برویم شناسایی بکنیم و برگردیم. همین کار را کردیم، رفتیم و پیاده شدیم. دیدیم زمین بعضی جاها خشک است، بعضی جاها کمی رطوبت دارد، بعضی جاها کمی آب‌گرفتگی دارد، ولی آن طوری که مانع حمله رزمندگان اسلام بشود نیست. فقط احتمال دارد برای خودروها مانعی پیش بیاید، آن هم چون نفر داخلش سوار بود، هر وقت کمی گیر می‌کرد، هل می‌دادند و جلو می‌رفت. به هر حال، بازدید کردیم، هدف‌هایمان را تعیین کرده بودند و آماده شدیم، آموزش هم دیدیم. الحمدلله تدارکات خیلی خوب رسید، مهمات و غذا و امکانات و سوخت و هر چه که مورد نیاز عملیات بود، همه را آوردند. قرار شد روز حمله در تاریخ ۱۳۶۲/۲/۱۰ باشد.

در آنجا باز هم با همان گردان‌هایی که قبلاً ادغام شده بودیم، کار می‌کردیم. یعنی برادر رئوف با سپاهیان و بسیجیان به ما ملحق شدند. آنها هم آموزش دیدند و کارهایی که برای عملیات بیت المقدس لازم بود، آنها هم انجام دادند. ولی دیگر مانند فتح‌المبین ادغام نشدیم. یعنی گردان به گردان نبود، بلکه دسته به دسته ادغام شدیم. یعنی یک دسته ارتشی و یک دسته سپاهی. فرمانده ارتشی از ارتش و فرمانده سپاهی از سپاه. منتها این دو فرمانده با هم تبادل نظر می‌کردند و به هم کمک می‌کردند. در هر صورت اقدامات انجام شد. گشتی رزمی فرستادیم داخل دشمن، گشتی شناسایی فرستادیم تا معبرها را شناسایی و تعیین نمایند مثلاً اینکه گردان ۱۳۸ ادغامی، گردان ۱۴۰ ادغامی، گردان ۱۳۱ ادغامی، گردان ۸۰۳ ادغامی هر کدام چند معبر از محل خودشان لازم دارند. در همین موقع به ما دستور دادند که یک قرارگاه تشکیل بدهید. تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه در پل مارد تا آبادان، قبلاً مستقر شده بودند، از آنجا تیپ ۴۰ سراب را عوض کرده بود. تیپ ۴۰ سراب رفته بود جای دیگر موضع گرفته بود. بعد به ما گفتند قرارگاه حَرّ تشکیل بدهید، اصلش گردان ۸۰۳ باشد و واحدهایی هم از جاهای مختلف به این اضافه کردند و یک گردان ۲۷۵ تانک هم به آن دادند

تا ببریم اینها را بگذاریم از پل مارد تا خرمشهر یا آبادان تا آن واحد تیپ ۲ را که یکی از یگان‌های تک‌ور عملیات بیت‌المقدس بود، آزاد کنیم، او هم بیاید برای خودش آموزش ببیند، شناسایی بکند، معبر تعیین بکند و آماده بشود که با ما با هم به عراق تک بکنیم. بالأخره همه کارها و شناسایی‌ها انجام شد، معبرها تعیین شدند. آنجا مشکل بزرگی بود که تا بحال ما در جنگ‌های دیگر نداشتیم. آن طرف جاده آسفالته اهواز ریل راه آهن بود که در دسترس عراق بود، آن هم آهن‌هایش را عراقی‌ها کنده بودند و برده بودند برای خودشان سنگر درست کرده بودند، سنگرهای دوبامه یا دو سقفه، یک بام اول داشت، یک بام دوم، هم روی این خاک ریخته بودند هم روی آن. اگر توپ هم می‌خورد، اگر بام اول را خراب می‌کرد، بام دومش مانده بود، آن هم آهن‌های قطور فولادی که اینها را از راه آهن کنده بودند. از لب رودخانه کارون تا جاده آسفالت خرمشهر و اهواز بیش از ۱۷ کیلومتر راه بود و هیچ خط لوله یا مثلاً برجستگی‌های ممتد یا ریل راه آهن و خلاصه هیچ مسیر و جوب و مزرعه کشاورزی در مسیر نبود و مشکل ما این بود که مسیر و معبر را چطور نشانه‌گذاری کنیم تا رزمندگان گم نشوند. در تاریکی شب، زیر آتش، نفر جدا می‌شود، می‌خوابد، می‌دود، یک دفعه بعضی‌ها بلند می‌شوند، می‌روند و او جا می‌ماند. همه فقط تکیه کردند به قطب‌نما. اگر می‌رفتیم به جاده اهواز می‌رسیدیم، ولی در تاریکی شب، سرباز چراغ قوه ندارد، اگر کبریت هم بکشد مشخص می‌شود. مشکلات زیاد بود.

ما باید ساعت ۱۲/۵ حمله را آغاز می‌کردیم، اما برادران سپاهی ادغامی گردان ۱۴۰ نیامده بودند. احتمالاً راه گم کرده بودند که بیایند دارخوئین تا ادغام بشویم. ما هم قبل از اینکه بیاییم آن طرف رودخانه به این ترتیب روز عملیات ادغام کردیم. اولاً آمدند دو پل پی.ام.پی، که به پل‌های دوبه‌ای معروفند و مثل کانکس هستند، اما بزرگ‌تر، داخل آب می‌اندازند. قلاب‌هایی دارد که آنها را به هم وصل می‌کنند، بعد همه را در ساحلی که نزدیک خودمان است توی آب به طرف ساحل می‌چرخانند و به هم وصل می‌کنند و آماده می‌کنند. دو سیم بکسل خیلی قوی دارند، این سیم بکسل خیلی قوی را با قایق می‌برند آن طرف ساحل. آن طرف باز هم خودروهایی سنگینی هست، که پل را می‌کشند، وصل می‌کنند به اینها، آنها هم می‌آیند بکسل می‌کوبند در آن طرف زمین، یک بکسل از اینجا می‌گیرند، می‌آورند وصل می‌کنند به آن خودرو، این بکسل که وصل کردند به خودرو، به دو طرفش، این را با موتور می‌چرخانند و سیم را جمع می‌کنند، ماشین می‌خواهد برود به طرف آن میخی که زدند، بکسل را جمع بکند، در نتیجه پل را از توی آب می‌کشند، می‌آورند به

ساحل دور، ساحل طرف دشمن و این طوری این پل را می‌زنند. خوشبختانه پل‌ها جایی در نظر گرفته شده بود که این خودروها و این دوبه‌ها از دور با اینکه دشمن روی دکل سوار می‌شد و از آنجا می‌دید، ضمن اینکه کمی هوا تاریک شده بود، ساعت ۵/۵-۶ بعد از ظهر بود، دیده نمی‌شدند. خلاصه اینها پل‌ها را زدند. به ما این طوری تقسیم کرده بودند، پل نزدیک سلمانیه آماده شده بود تقدم عبور با تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بود. اول خودروهای سبک، مثل آمبولانس‌ها، مثل توپ‌کش‌ها، مثل خودروی فرماندهان، مثل مینی کاتیوشاها، بالأخره آنها که خودروی سبک داشتند، اول آنها بیابند وقتی اعلام کردند رد بشوند از پل، بعد نوبت به واحدهای دیگر هم داده بودند، بعد هم خودروهای سنگین و توپ‌ها و تانک‌ها و... در هر صورت این پل آماده شد. به ما ۳۰ فروند قایق جمینی داده بودند که مال نیروی دریایی ارتش است. قایق جمینی کمی خطرناک است، برای اینکه اگر همین طور الکی هم با توپخانه، یا با تفنگ، یا با تیربار بزنند، این قایق سوراخ بشود، دیگر کارآیی‌اش را از دست می‌دهد. ولی توکل به خدا ۳۰ قایق جمینی به ما داده بودند و دوتا طراد. طراد یا جی.اس.پی ساخت کشور شوروی است. ارتش ما از قبل داشت. طرادها با هم جفت می‌شدند. یعنی طراد مثل یک نفربر است. منتها نفربر داخل اتاق دارد، بلند است، ولی طراد به آن صورت اتاق ندارد و جای دوری زنجیری بستند، یا طناب بستند که نفر از آنجا به رودخانه نیفتد. دوتا طراد به ما دادند که این دوتا طراد را قلاب می‌کنند به هم و تبدیل به یک کشتی بزرگ می‌شوند، می‌آیند کنار ساحل می‌ایستند. ساحلی که قبلاً مهندسی درست کرده تا طراد بتواند بایستد، کمی هم بلند باشد که نفر توی گل نرود و برود توی طراد، کمی خاکریزها بلند باشد، برود داخل طراد. ما ۳۰ تا قایق را به یک گردان دادیم. گفتیم فرمانده محترم گردان ۱۴۰ شما از گدار جلوتر، سمت راستان نیروهایت را با این ۳۰ تا قایق به آن طرف رودخانه ببر. گردان ۱۳۱ و ۱۳۸ هم همین طور. ما قبلاً گردان ۸۰۳ را با تعدادی از واحدها مأمور کرده بودیم تا به پل مارد در نزدیکی آبادان بروند و آنجا تیپ ۲ را عوض کنند، که رفتند و عوض کردند و یک گردان از ما کم شد، یعنی شدیم سه گردان. گردان ۱۳۸ و گردان ۱۳۱ هرکدام در یک مرحله. من خودم اولین مرحله با گردان ۱۳۸ پیاده، سوار طراد یا جی.اس.پی شدم، خیلی خوشم آمد. این طراد عین کشتی از این طرف رودخانه حرکت کرد و به آن طرف رودخانه رفت که آنجا هم ساحل سازی شده بود، ما را پیاده کردند. گفتیم برو آن گردان ۱۳۱ را هم سوار کن و بیاور و واحدهای قرارگاه تیپ و سایر واحدهای پشتیبانی مستقیم را هم سوار کن و بیاور. این طراد یکی دو مرتبه رفت و برگشت و همه را آن طرف

رودخانه آورد. شب ساعت ۶، اول تاریکی بود، تقریباً ۵/۵ تا ۶ خودروهای سبکمان را با راهنما فرستادیم. رفتند از روی پلی که خبر داده بودند آماده شده، پل پی.ام.پی ۱، عبور کردند و به آن طرف رودخانه رفتند. جاهایشان را هم قبلاً مشخص کرده بودیم، هرکس رفت واحد خودش. بعد نوبت خودروهای سنگین شد، مثل توپخانه‌ها، توپ‌کش‌ها، تانک‌ها، نفربرها، خمپاره اندازه‌های ۱۲۰ م که سنگین بودند. اینها بایستی با ماشین از روی پل عبور می‌کردند، رفتند از پل سلمانیه رد شدند و رفتند آن طرف. قبلاً شناسایی کرده بود نه که محلشان کجاست، جایی که باید مستقر شوند کجاست، همه رفتند واحدهای خودش و محلشان را پیدا کردند. در نتیجه، ما که همه رفته بودیم آن طرف آماده شده بودیم به دشمن تک کنیم. گردان ۱۳۱ آماده بود، گردان ۱۳۸ آماده بود، گردان ۱۴۰ ادغامی‌هایش هنوز نیامده بودند. ما نمی‌توانستیم منتظر بمانیم. گردان ۱۳۸ تک اصلی بود، گردان ۱۳۱ احتیاط تیپ بود و گردان ۱۴۰ تک پشتیبانی بود. پس تک اصلی آماده است، تک احتیاط هم آماده است، تک پشتیبانی واحد ادغامی‌اش نیامده.

کارمان را ساعت ۱۱:۳۰ شروع کردیم. ادغامی گردان ۱۴۰ هم ساعت ۱۱:۳۰ رسیدند. ولی مشکل ما اینجا چیز دیگری شد که ما تصورش را هم نمی‌کردیم. در این تاریکی نه می‌توانیم چراغ روشن کنیم، نه سوت بزنیم، نه تیراندازی کنیم که اینها ما را پیدا کنند. گردان ۱۴۰ به راست می‌رفت، گردان برادران را پیدا نمی‌کرد؛ او به چپ می‌آمد گردان ۱۴۰ را پیدا نمی‌کرد. به خاطر تاریکی شب و نبودن هیچ علائمی که قبلاً هم پیش‌بینی نکرده بودیم، اینها همدیگر را پیدا نمی‌کردند. بالأخره بعد از یک ساعت این طرف و آن طرف رفتن و گشتن و راهنما دادن و آدرس دادن و مختصات دادن، اینها همدیگر را پیدا کردند و برای تک ساعت ۱۲ شب روز ۶۱/۲/۹ آماده شدند. ما قبلاً تک را شروع کرده بودیم، برادران آماده شدند و دنبال ما به طرف عراقی‌ها آمدند، یعنی جاده آسفالت خرمشهر و اهواز که نیروهای دشمن هم در آنجا بودند.

بچه‌ها الحمدلله خوب پیشرفت کردند، گردان ۱۳۱ ما بسیار خوب عمل کرد. ولی نیروهای دشمن در بین خاکریز خودش و تا بیاید برسد به نزدیکی‌های محل تک ما، نیروهای تأمینی بودند. یگان‌های تک‌ور خیلی سریع توانستند این نیروها را پس بزنند، تعدادی کشته بشوند، تعدادی زخمی بشوند، تعدادی عقب‌نشینی نمایند و در نتیجه پیشروی نیروهای تک‌ور الحمدلله خوب و سریع بود، به طوری که گردان ۱۳۸ تقریباً دیگر چون دیر تک شروع شده بود، نزدیکی‌های ۳-۲/۵ صبح رسید به جاده اهواز - خرمشهر و شروع کرد به پاکسازی

آنها. درگیری شدید بود، نه آنها عقب‌نشینی می‌کردند، نه ما ول می‌کردیم. درگیری خیلی شدید بود، از این طرف هم نیروهای بغل‌دستی‌مان، جناب شاهین‌راد سمت چپمان تک می‌کرد، جناب پورداراب هم سمت چپ او تک می‌کرد، ولی سمت راست ما که باید گردان ۱۴۰ تک می‌کرد، تا آخر با لشکر ۹۲ اهواز در ایستگاه نیم نود جاده اهواز - آبادان با نیروهای اهواز الحاق حاصل کند، نرسید برود و به آن الحاق حاصل کند. اینها هم آمدند، منتها نرسیدند. تا رسیدند نزدیک دشمن بشوند، حدود چهار کیلومتر مانده به دشمن، روز شد. روز هم به هیچ عنوان، آن جاده خاکریز بلند دارد و نیروهای تک ور گردان ۱۴۰ با نیروهای ادغامی در زمین معمولی و درگیری اصلاً قابل مقایسه نیست و در نتیجه همین جا برادران مهندسی لشکر ۲۱ حمزه و برادران مهندسی پشتیبانی مستقیم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و برادران جهادی، برادران سنگرساز بدون سنگر، فوری مثل مور و ملخ ریختند و خاکریز زدند. یعنی دشمن تا چشمش را باز کرد ببیند کی هست، کی نیست، اینها خاکریزها را زده بودند، این گردان ۱۴۰ و گردان ادغامی‌اش پشت خاکریز مستقر شدند. در نتیجه تک پشتیبانی ما نتوانست برسد به آن خاکریز دشمن و آنجا موضع گرفت. تک اصلی رفت و رسید. من خودم هم با آنها رفتم. اینها گفتند هدفمان را تصرف کردیم. ما وظیفه‌مان بود که برویم با چشم‌مان ببینیم که اینها تصرف کردند و مطمئن بشویم و به رده بالا بگوییم. من خودم روی جاده آسفالت جلوی گردان ۱۳۸، ۸-۷ جنازه عراقی دیدیم. دو روز بعد که این خاکریز دشمن که ضلع شمالی را... یا ضلع غربی را خاکریز زده بودند، ما باید ضلع شرقی را خاکریز می‌زدیم با دشمن ارتباط برقرار می‌کردیم، ارتباط آتشی، در نتیجه روز بعد این خاکریز را خراب کردیم، رفتیم آن طرف خاکریز بزنیم. ۱۰۰ تا جنازه عراقی از داخل خاکریزی که خودشان زده بودند درآوردیم و ۸ تا ۱۰ جنازه هم که همان ساعت کشته شده بودند. مطمئن شدیم که گردان ۱۳۸ خاکریز را گرفته. ولی هم با تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه فاصله دارند و بینشان خلأ است و هم با گردان ۱۴۰ خودمان فاصله دارند و باز هم خلأ است. یعنی اینجا دشمن باز هم می‌توانست بیاید داخل، یک گردان از فاصله بازمین گردان ۱۴۰ با گردان ۱۳۸ دربیاید. گردان ۱۴۰ هم عقب مانده بود و ما هیچ راهی نداشتیم. چون روز بود، نمی‌توانستیم این را بیرون بیاوریم و جابجا کنیم و به همین ترتیب ماندیم تا شب.

پیش خودم گفتم خدایا چه کار کنم؟ این واحد نرسیده و ممکن است برای سایر واحدها هم خطری پیش بیاید و مقصر هم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بشود، آن هم فرمانده‌اش منم. چه کار بکنم؟ ما در دانشکده خوانده بودیم که اگر یگانی نتوانست هدفش را بگیرد، یک یگان

هم‌ترازش را بفرستید، از آن عبور از خط بکنند، بروند هدف او را بگیرند و ما احتیاط را برای این در نظر بگیریم. اولین وظیفه احتیاط این است که از واحدی که احتیاطش هست، عبور از خط بکند و برود هدفش را بگیرد و این بهترین عمل است. همان جا خدا به من الهام فرمود که خب تو احتیاط داری، چرا غصه می‌خوری؟ چرا ناراحتی؟ احتیاط را وارد عمل کن، احتیاط برای این طور مواقع است.

فرمانده گردان ۱۴۰ سرهنگ ۲ دماوندی بود، معاونش هم سروان گودرزی بودند. من فکر کردم و فرمانده گردان ۱۳۱ را که احتیاط بود احضار کردم. ظهر نشده بود، یعنی اینها مستقر شده بودند، خاکریز زده بودند و عراق هم شدیداً می‌زدند. هم فرمانده گردان ۱۴۰ را خواستم، هم فرمانده گردان ۱۳۱ را. با آنها صحبت کردم. گفتم گردان ۱۴۰ به روز خورد و نتوانست. الان هم نمی‌تواند زیر این آتش برود و دشمن را از بین ببرد، مگر اینکه شب بشود و شبانه این کار را بکند. و گردان ۱۳۱ ما هم آن طور که من سراغ دارم، ماشاءالله هم آموزشش خوب است، هم فرمانده اش خوب است، مشکلی ندارد. می‌خواهم دستور بدهم فرداشب، یک شب به شما مهلت بدهم تا خودتان را آماده کنید، گردان ۱۳۱ با گردان ۱۴۰ هماهنگی بکند، بیاید از گردان ۱۴۰ عبور از خط کند. عبور از خط کردن راه‌های زیادی دارد. فرمانده گروهان‌ها با فرمانده گروهان‌ها می‌روند هماهنگی می‌کنند؛ فرمانده دسته‌ها با فرمانده دسته‌ها هماهنگی می‌کنند؛ فرمانده گروه‌ها با فرمانده گروه‌ها هماهنگی می‌کنند؛ خمپاره با خمپاره و خمپاره ۱۲۰ م با خمپاره ۱۲۰ م، خمپاره‌های ۶۰ م با هم هماهنگی می‌کنند، اول که می‌خواهند تک بکنند، از آتش گردانی که آنجا مانده، نتوانسته برود جلو استفاده می‌کنند، خودشان هم آتش می‌کنند. یعنی از آتش دو گردان استفاده می‌کنند. خب کمی که رفتند جلو قرار می‌گذارند، یا با بی‌سیم به هم خبر می‌دهند، یا با ساعت قرار می‌گذارند و این واحدی که ازش عبور از خط کردیم، آتشش را به ترتیب برد سلاح‌شان، یعنی مثلاً خمپاره ۶۰ که بردش یک اندازه بیشتر نیست، زودتر قطع می‌کند، ۸۱ بعداً قطع می‌کند، ۱۲۰ بعداً قطع می‌کند، تانک و توپ و وسایل دیگر هم بعداً قطع می‌کنند، اینها از آتش خودشان استفاده می‌کنند. در نتیجه اینها را هماهنگی می‌کنید، من از جناب سرهنگ دماوندی، فرمانده گردان ۱۴۰ و جناب سرهنگ جعفر خوشدل، فرمانده گردان ۱۳۱ تقاضا دارم هرچه در قدرت دارند و در فکرشان دارند، در این عملیات به کار بگیرند، و این عراقی‌ها که روی جاده آسفالت روبه‌روی گردان ۱۴۰ عقب‌نشینی نکردند و ماندند و الان همه‌جا را تیراندازی می‌کنند، منهدم کنیم. جناب حسنی‌سعدی به من گفته به جعفر خوشدل بگو بعد

از گرفتن جاده آسفالت اهواز - خرمشهر و از بین بردن دشمن در آنجا، وظیفه دارد شش کیلومتر رو به مرز تک بکند، به سمت غرب، هرچه از این دشمن بالای جاده آسفالت بود، همه را منهدم کند. حالا من از جناب سرهنگ جعفر خوشدل خواهش می‌کنم و دستور می‌دهم که بعد از گرفتن این جاده آسفالت اهواز - خرمشهر که نزدیک ایستگاه نیم ۹۰ راه - آهن اهواز - خرمشهر است تا شش کیلومتر پاکسازی کند. البته از آنجا، جاده آسفالت اهواز - خرمشهر تا مرز ایران حدود ۱۷ کیلومتر است؛ سه کیلومتر هم تا مرز عراق است، ۲۰ کیلومتر. حالا راه زیاد است، باید زیاد راه برود، منتها این قضیه شش کیلومتر همین است که اینها از بین بروند و منهدم بشوند. من تا آن موقع جناب خوشدل را این طور با قدرت و قوی و شجاع ندیده بودم، موقعیت پیش نیامده بود. چرا! در عملیات فتح المبین تونل را واحدهای سرهنگ جعفر خوشدل کردند، خود ایشان هم سر می‌زد، افسرهایش هم سر می‌زدند. همین آقای آرام، فرمانده گروهان ۱ دائم در آن تونل بود و بازدید می‌کرد که اینها تونل بکنند، بیکار نباشند. افسرهای دیگرش، معاونش سرگرد یوسفی سر می‌زدند. دیدم جعفر خوشدل خوشحال و خندان، یک چفیه دور گردنش انداخته. یک ماشین وانت لندکروز نو هم اوایل جنگ بهش داده بودیم که پیاده نباشد، خب فرمانده گردان است و چند نفر هم همراهش هستند، یک بی‌سیم چی و دوتا تأمین هم همراهش هست، آماده است. گفت چشم جناب سرهنگ. ان شاء الله فردا همه اینها که گفتمی انجام داده و تحویل می‌دهم. من گفتم خدا را شکر، خدا پایدارت بکند ان شاء الله. گفتم مشکلی نداری؟ مهمات کم نداری؟ وسیله کم نداری؟ امکانات چه؟ گفت به شکر خدا همه چیز دارم، اصلاً نگران نباش. من رفتم آماده بشوم، فرداشب من این هدف را به شما تحویل می‌دهم. گفتم دست شما درد نکنه حاج آقا خدا حفظت بکنه ما هم خیالمان راحت راحت شد، چون که چنان عزم و جزم و قدرتی من از این افسر همان لحظه دیدم که وصف شدنی نیست. پیش خودم گفتم خدایا شکر که چنین افسرهایی به من دادی. یعنی همه افسرها و درجه دارها و سربازها همین طور بودند. خدا شاهد است سربازها برای جلو رفتن همدیگر را هول می‌دادند و سبقت می‌گرفتند. امکاناتی هم داشتیم، مهمات اگر کم داشتند می‌گفتم بهشان بدهند، اضافه کنند و وسایل بهشان بدهند و آماده شدند. قرار شد فردا ساعت ۱۲/۵ شب ایشان با رزمندگان خود عبور از خط کنند و حمله کنند و ۱۰ تا ۵ دقیقه قبلش از ما خداحافظی کردند و گفتند برایمان دعا کن و تشکر می‌کنیم که این مأموریت را به ما دادی، تا بدانیم ما هم در این جنگ سهمی انجام دادیم. خلاصه رفتند و من به جناب سرهنگ حسنی سعدی گفتم ساعت «س» روز «ر»

جناب سرهنگ جعفر خوشدل ساعت ۱۲:۳۰ می‌باشد. دیگر نیاز نبود لشکر رمز را بگوید، من ساعت ۱۲:۳۰ رمز را گفتم و اینها شروع کردند به حرکت کردن. ما با توپخانه‌های و تانک‌ها و ۱۰۶ها و خلاصه با امکانات خودمان، همان موقع دشمن را روی جاده آسفالت شدیداً کوبیدیم. ما که کوبیدیم، یگان‌های دیگر مثل ۱۳۸ که رفته بود و هدفش را گرفته بودند، آنها هم جلوتر جاده آسفالت اهواز را کوبیدند و واحدهای دیگر هم تبعیت کردند، اصلاً منطقه عملیات بیت‌المقدس را همه کوبیدند و اینها رفتند جلو با آتش شدید. من به گردان ۱۳۸ گفتم شما آتش را بیاورید به چپ تا اینها حمله می‌کنند یک کم اگر به چپ آمده باشند، زیر آتش شما قرار نگیرند. به خودشان گفتم دقت کنید، آتشتان به چپ و راست نخورد، واحدهای خودمان هم جلو هستند. در نتیجه هدف را گرفتند، تکبیرگویان و الله اکبر گویان شروع کردند آن شش کیلومتر را پاکسازی کردند.

گردان ۱۳۱ ادغامی هم بود. گردان احتیاط از اول ادغامی داشت. دو گردان عمل کردند. یک گردان از تیپ ۷ ولی عصر (عج)، یک گردان از تیپ ۱ لشکر ۲۱. حمزه ادغامی همه باهم بودند. اینها که این طور رفتند عمل کردند، نفربرهای عراق، تانک‌های عراق، سلاح‌های سنگین عراق که با خودرو حمل می‌شدند یا با تانک‌بر حمل می‌شوند، اینها دیدند باید سریع فرار کنند، وگرنه از بین می‌رفتند. خب یک تعدادی از بین رفته بودند که اینها این طور فکر کردند. اینها شروع کردند به فرار کردن. جاده مستقیمی هم نبود که به طرف عراق فرار کنند. بیابان فقط شن و ماسه و علف و بوته بود. هرکس از یک طرف شروع کرد به فرار کردن. چون همدیگر را نمی‌دیدند، شب و تاریکی بود، با هم تصادف کردند.

عراق آمده بود... (خدایا شکر) از ایستگاه نیم ۹۰ به طرف ایستگاه حسینیه، که دیگر آنجا را ارتش صدام حدود ۲۰ تا ۲۵ کانال کنده بود. ۳۰-۲۰ متر به طرف غرب شروع کرده بود به کندن کانال. عرض کانال ۸ متر، گودی کانال ۷ تا ۸ متر، طول کانال هم ۱۴ تا ۱۵ کیلومتر. تا نزدیکی‌های مرز ایران شاید ۳۰ یا ۳۵ کانال به فاصله ۱۰۰ متر از هم کنده بود. یکی اول ایستگاه، ۱۰۰ متر بعد یکی دیگر، به همین ترتیب به طرف مرز ایران پیش رفته بود. اسم اینجا را هم آن طور که اسرای عراقی به ما گفتند، گذاشته بود شکارگاه تانک و نفربرهای دشمن (یعنی ایران) و اسکورپیون‌های دشمن. او فکر کرده بود ما از اهواز، از آن طرف جاده آسفالت اهواز - خرمشهر به خرمشهر حمله می‌کنیم. هیچ فکر نکرده بودند ما از طرف خودمان حمله می‌کنیم. این فکری است که خداوند به طراحان و فرماندهان ما داده بود که از آن طرف حمله نکنیم، بلکه اول برویم شلمچه پشتش را ببندیم.

به هر حال اینها در تاریکی شب به این کانال‌ها می‌خوردند، نه کانال مشخص بود، نه خاکریزش بلند بود که دیده بشود. خاکریزش را هم طوری خوابانده بود که ما که از آن طرف اهواز حمله می‌کنیم، از طرف راه‌آهن به ارتش عراق، تا نرسیم به نزدیک کانال نرسیم، خاکش دیده نشود، خاکش خوابیده باشد، تانک‌ها و نفربرهایمان، توپخانه‌ها و کاتیوشاهایمان همه بیفتند داخل کانال‌ها. ولی خودش با این واحدهایی که ما ۶ کیلومتر عقب زدیم، اغلب رفتند و در کانال افتادند. بعضی‌ها در کانال با هم تصادف کردند، آتش گرفتند، تانکشان منفجر شد، نفربرشان منفجر شدند.

صبح زود من خیلی دلم می‌خواست بروم و این دلوری‌های خوشدل و پرسنل و افسران و درجه‌داران و سربازانش را ببینم. چون به من گفت گرفتیم، هرچه تو گفتی انجام شده. صبح بیا ببین. رفتم جاده آسفالت را که گرفته بودند دیدم، خدا را شکر کردم و گفتم دست شما درد نکند. گفتم دست خدا بالای دست شماست. امام فرمودند، شما ملت و کشور ما را بر بال ملائک نشانید، خدا حفظتان کند. گفت برویم جلو را ببین آقای رزمی. تا صبح این پرسنل جنگیده بودند، صبح هم برای اینکه اینها را به من نشان بدهد مانده بودند. رفتیم جلو، دیدیم که نفربرها آنجا داخل کانال‌ها تصادف کردند و منفجر شدند و آدم‌های داخلشان، کشته‌های عراق از این در کوچک تانک و نفربر به بیرون پرت شده‌اند. اینها واحدهای زیادی آورده بودند مستقر کرده بودند تا همان شب که ما می‌خواستیم تک کنیم، نزدیکی‌های صبحش عراقی‌ها پاتک کنند و برای همین نیروی زیادی آورده بود. از سمت گردان ۱۳۸ تا برسد به آخر گردان ۱۳۱ نفربرها و تانک‌های دیگر، آنها که بیشتر بلد بودند، می‌دانستند آنجا کانال هست، تعدادی هم نمی‌دانستند تازه آمده بودند. در این تاریکی شب، با تانک شنی‌دار و نفربر شنی‌دار و واحدهای شنی‌دار فرار کردند. من ۳ تا ۴ جاده دیدم مثل اتوبان که واحدهای شنی‌دار از اینجا فرار کرده بودند پشت سر هم، با فاصله ۸ متر و ۱۰ متر و ۵ متر دور از هم اتوبان شده بودند به طرف عراق که آنجا قبلاً نه جاده‌ای بود، نه عراق کشیده بود. عراق از جاده‌های بخصوصی در خط مقدم آسفالت سرد می‌کشید، نه از جاده‌های معمولی که باران بیاید همه واحدهایش گیر بکنند. اما آنجا اتوبان شدند. گفتم خدایا شکر، الحمدلله. خیلی تشکر کردم از خوشدل. با بی‌سیم به جناب حسنی سعدی عرض کردم که آنچه شما فرموده بودید ۶ کیلومتر پاکسازی کنید، بیشتر از آن انجام شده، لازم است شما بیایید اینجا را ببینید و به این افسرهایی که زیر دست شما هستند، به این درجه‌دارها و سربازها افتخار کنید. شما فرمانده اینها هستید، بیایید و ببینید که چه محشری برپا شده. ایشان پس فردا صبح زود

آمدند و اینها را دیدند. از من و واحدم و همه رزمندگان تشکر کردند. اگر ده تا نشان و درجه و مدال هم به من می‌دادند این پیروزی برای من از همه اینها بالاتر بود.

در هر صورت این کار انجام شد و هدف‌های تعیین شده را تصرف کردند. گفتیم دشمن حتماً پاتک می‌کند، شما در همان جاده آسفالت آماده باشید تا بتوانید جواب بدهید و نفراتتان هم محفوظ باشند. تا غروب خبری نبود. فردا صبح متوجه شدیم چون ما به مرز نرسیده بودیم، عراق هرچه نیرو در مرز ایران و عراق داشت، آورده بود آنجا که پاتک کند و جاده آسفالت خرمشهر - اهواز را بگیرد. ما صبح ساعت ۸ دیدیم که عراقی‌ها با تیراندازی و آتش مانور جلو می‌آیند. من با جناب حسنی‌سعدی تماس گرفتم و گفتم عراقی‌ها پاتک سنگینی شروع کردند و هم شدیداً به آتش توپخانه و هم به هلی‌کوپتر نیاز داریم تا تانک‌ها را بزنیم. ایشان با هوانیروز تماس گرفتند، هلی‌کوپترها حدود ۲۰ دقیقه بعد آمدند و توپخانه‌ها هم آتش شدیدی شروع کرده بودند. ما گرا می‌دادیم، مثلاً می‌گفتیم سمت چپ فلان جا تا فلان جا توپخانه بزند، سمت راست فلان جا تا فلان جا هلی‌کوپترها بزنند که به هلی‌کوپترهای خودمان هم نزنند. درگیری شدید بود و ما هم به شدت مقاومت کردیم. عراقی‌ها که دیدند ما خودمان را خوب آماده کردیم، آتش‌بس کردند. تا هلی‌کوپترها و توپخانه‌های ما ساکت شدند، دومرتبه شروع کردند. من مجدداً با جناب حسنی‌سعدی تماس گرفتم. واقعاً من هروقت یاد ایشان می‌افتم، مثل اینکه یاد ده لشکر می‌افتم، چرا که ایشان واقعاً به اندازه ده لشکر به ما کمک می‌کردند و پشتیبانی می‌کردند. گفتم قربان تکرار بفرمایید، اینها دومرتبه برگشتند. باز هم عیناً همین‌ها آمدند و همان کار انجام شد. عراقی‌ها باز هم طاقت نیاوردند، برگشتند و رفتند، دیگر نیامدند، خودشان فهمیدند که ما امکانات زیاد داریم. ضمن اینکه آن گردان سمت چپ ما هم که دو شب قبل آنجا را گرفته بودند، تمام آتش‌هایش را روی پاتک‌کننده‌های عراق می‌ریخت، واحدهای سمت چپ ما قرارگاه نصر ۲، امیر شاهین‌راد هم در این کار کمکمان می‌کرد و در هر صورت عراقی‌ها نتوانستند کاری انجام بدهند و ما این پاتکشان را عقب زدیم تا جلوتر رفتیم. عراق بعضی جاها خاکریزهایی بود که اگر باران می‌آمد، گلش طوری می‌شد که نه نفر می‌توانست در آن حرکت کند، نه خودرو و نه تانک. یک خاکریزهایی در همان مسیر خاکریزی قبلی زده بودند که از اهواز آب نیاید. ما هم رفته بودیم روی یکی از این خاکریزها مستقر شده بودیم، سنگر درست کرده بودیم، واحدهایمان را فرستاده بودیم جلو، یعنی تقریباً ۴-۳ کیلومتر از ما جلوتر بودند، قرارگاه تیپ هم روی سد سیل‌بندان بود. با گونی محکم سنگر درست کرده بودیم تا مشکلی پیش نیاید. دو روز بعد از

اینکه پاتک را دفع کردیم به من خبر دادند که چرا نشستید؟ عراق دارد دو مرتبه پاتک می‌کند، آن هم به طرف شما و واحدهایی که در سمت چپ شما هستند. من به همه واحدها و توپخانه‌ها و خمپاره‌ها و نفرات آماده باش دادم و خودم هم با یک راننده و یک بی‌سیم‌چی و یکی دوتا تأمین حرکت کردیم تا برویم مسیر را ببینم که عراقی‌ها از کدام طرف می‌آیند. ۳-۴ کیلومتری رفتیم جلو، دیدیم عراقی‌ها یک تیپ مکانیزه یا یک لشکر مکانیزه هستند. همه نیروها دیده نمی‌شدند، این قدر طولش زیاد بود که آخرین نیروهای عراق دیده نمی‌شد، گرچه هوای منطقه صاف صاف بود. در هر صورت آنها داشتند تیراندازی می‌کردند، آتش مانور می‌کردند و به طرف ما و رزمندگان اسلام تیراندازی می‌کنند که قبلاً رفتند جلو را گرفتند و آماده هستند، توپخانه‌هایمان هم برای پشتیبانی واحدها تیراندازی می‌کردند. ولی تعدادی از نفرات سوار ماشین‌های اورال بودند. اورال ماشینی است که چرخش از قد من بلندتر است، اگر من بخواهم سوار بشوم نمی‌توانم خودم ماشین را سوار بشوم، اول باید بروم بالای چرخش و بعد از آن بروم داخل ماشین. بزرگ هم هست، مهمات بر توپخانه است، توپخانه ۲۰۳م. توپخانه‌های ۲۰۳م گلوله‌هایش از بشکه کمی کوچکتر است، ۹۰ کیلو وزنش است و هر جا می‌خورد دیگر آنجا نه آدم زنده می‌ماند، نه تانک و توپ و سنگری سالم می‌ماند، خیلی توپخانه‌های خوب و با قدرتی‌اند. بعداً که ما از عراقی‌ها اسیر گرفتیم، تعریف می‌کردند و می‌گفتند شما این بشکه‌ها را، گلوله‌های شبیه بشکه را از کجا آوردید، چطوری می‌زند؟ وقتی می‌خورد به منطقه ما زلزله می‌افتد. از اینها ما خیلی می‌ترسیدیم. بله، این بشکه‌ها، گلوله‌های بشکه‌ای توپخانه‌های ما می‌زدند و سایر توپخانه‌های رزمندگان اسلام می‌زدند، ولی عراقی‌ها توی نفربر و توی تانک بودند، نفرات پیاده پشت سر تانک‌ها خیلی کم بودند. در هر صورت آنها می‌زنند و می‌آیند و عراقی‌ها ترسیدند یا هر چه، سوار این اورال‌ها شدند، هم سرباز در آن هست، هم سپاهی هست، هم بسیجی هست، اورال ممکن است ۵۰ نفر جا بگیرد، ولی دیگر ۶۰-۷۰ نفر جا نمی‌گیرد. بعضی‌ها حتی از این ماشین آویزان شده بودند. من دیدم خیلی‌ها آویزان شدند و می‌خواهند فرار کنند. جلویشان را گرفتم، گفتم کجا می‌روید؟ گفتم ما اینجا هستیم، توپخانه‌مان اینجا است و ما جلویشان را می‌گیریم، نروید. گفتند نه، ما می‌رویم کمی جلوتر، آنجا پیاده می‌شویم که از آنجا دشمن را زیر آتش بگیریم. این عذر بدتر از گناه بود! ۳-۴ تا اورال را دیدم که نفرات را این طور پر کردند و نفرات خط مقدم خودمان را سوار کردند و دارند می‌برند. بعد همین نزدیک توپخانه بودم، توپخانه ۱۰۵م، فرمانده‌اش هم جناب سروان فارقی بودند، بچه کردستان بود و من قبلاً چون توپخانه‌اش

توپخانه کمک مستقیم خود ما بود به واحد توپخانه سر می‌زدیم، ایشان را هم می‌دیدم، می‌دیدم بچه خوبی است، خوب کار می‌کند و واحدش هم مرتب است. این طوری می‌شناختمش. رسیدم به فارقی، گفتم جناب فارقی چه کار می‌کنید؟ گفت جناب سرهنگ من کلی مهمات آوردم که الآن پای هر کدام از قبضه‌های ماست و قسمت عقب که در گودی ریختیم ۱۰۰ گلوله توپ است. شش تا توپ دارم، می‌شود ۶۰۰ تا. اگر تماس بگیرم برایم بار مبنا هم می‌آورند. من تا این عراقی‌ها را از رو نبرم و این پاتکشان را شکست ندهم، ول کن معامله نیستم. ما اینجا ایستادیم که یا شهید بشویم، یا این واحدها که دارند به ما پاتک می‌زنند را از بین ببریم. حالا که تقریباً نفرات پیاده‌مان خب رفتند، خودمان جلوییشان را می‌گیریم. گفتم یاالله! شروع کن. من همین جا پیشتان می‌مانم. تو آتش بده، من هم بینم بچه‌ها چطور آتش می‌کنند، در هر صورت خدمت شما هستم. شروع کردیم و ایشان هم شروع کردند. شش قبضه توپ ۱۰۵ م بود. خودش هم یک خاکریزی زده بود، پشت خاکریز بودند و دستور می‌داد. گلوله گذارید، بعد آتش. با هم، شش تا توپ با هم، گلوله گذارید، آتش گلوله گذارید، آتش گلوله گذارید، آتش، گلوله گذارید، طناب بکشید، طناب بکشید، طناب بکشید، من ایستادم، دیدم ماشاءالله اینها اقلأً تا حالا هر کدام ۵۰ تا گلوله، هر تویی تیراندازی کرده، لوله‌های توپ‌ها سرخ شده. رفتیم پیشش گفتم این خطر ندارد؟ گفت آقا خطر که دارد، ولی ما خطرش را هم به جان و دل پذیرفتیم، می‌خواهیم این پاتک عراق را از بین ببریم. یک عده هم از سربازهای ما، درجه‌دارها و افسرهای ما که جلو بودند و عقب‌نشینی نکرده بودند، موشک مالیوتکا داشتند، موشک تاو داشتند، تفنگ ۱۰۶ داشتند، اینها که دیدند ما با توپخانه این‌طور می‌زنیم، شروع کردند به زدن. بالأخره عراقی‌ها طاقت نیاوردند و تعداد زیادی تانک و نفراتشان که از بین رفتند، مجبور شدند دور بزنند، عقب‌گرد کنند و بروند و این پاتک عراقی‌ها را هم که یک تیپ بود یا یک لشکر مکانیزه عقب زدیم و نفرات ما دومرتبه برگشتند سر جاییشان.

من به قرارگاه لشکر و پیش جناب حسنی‌سعدی برگشتم. شهید باقری هم که به اصطلاح فرمانده لشکره خراسان بودند و آنجا همتای جناب حسنی‌سعدی بود، یعنی جناب حسنی‌سعدی فرمانده لشکر ارتشی بود، ایشان هم فرمانده لشکره سپاه بودند و خب با هم، هم طراز بودند، همدیگر را کمک و یاری می‌کردند، مشاوره می‌دادند، ایشان هم تشریف داشتند. گفتم خیالتان از پاتک راحت باشد. اگر مقدور است این جناب سروان فارقی را به هر نحوی شده تشویق بکنید. ایشان با ششصد و اندی گلوله توپ جلوی یک تیپ مکانیزه عراقی

ایستاد و با آتشی که جناب سروان فارقی و واحدهای دیگر گردان‌های خودمان انجام دادند، پاتک دشمن از بین رفت و دور زدند و رفتند. خیالمان راحت شد و رزمندگانی که سوار اورال شده بودند و می‌رفتند دیدند که اشتباه کرده بودند، می‌خواستند برگردند، اینها هم دیدند این‌طور شد برگشتند آمدند به واحدشان رسیدند.

این پایان مرحله اول تک بیت المقدس در قرارگاه نصر که شامل نصر ۱ و نصر ۲ و نصر ۳ و نصر ۴ می‌شد، بود. مدتی ما آنجا پدافند کردیم، شاید ۱۰ روز، مقدارش را دقیقاً یادم نیست، ولی می‌دانم آنجا یک مکثی کمتر از ۱۵ روز داشتیم. ما آنجا پدافند می‌کردیم، آماده بودیم شناسایی بکنیم، برویم مرحله بعدی عملیات بیت المقدس را انجام بدهیم و ببینیم اگر خواستیم ادامه بدهیم به کدام سمت ادامه بدهیم. در این موقع همه پاسگاه‌هایمان را آوردیم جلوتر. یعنی اگر کنار جاده آسفالته اهواز - خرمشهر کمی جلوتر بودیم، این پاسگاه‌هایمان را بردیم جلوتر، یعنی حدود ۱۰ کیلومتر بردیم جلوتر، دیگر عراق به اصطلاح غلاف کرده بود و نه پاتک می‌زد، نه چیزی و مدام نیرو می‌آورد از جاهای دیگر تجدید نیرو می‌کرد که بتواند جلوی ما بایستد و نظرش هم نبود که از مرز خودش حرکت کند و جلوتر بیاید. آن طرف مرز خودش نیروهایش را تقویت می‌کرد، سازمان‌دهی می‌کرد، تجدید سازمان می‌کرد، آماده می‌شد جلوی ما را بگیرد که نتوانیم به بصره برویم. بعد از چند روز جناب سرهنگ حسنی سعدی من را خواست، گفت جناب سرهنگ رزمی شما بایستی تیپ ۲، نصر ۲ لشکر ۲۱ حمزه یعنی واحدهای امیر شاهین‌راد را از خط آزاد کنی، ما شاهین‌راد را ببریم طرف خرمشهر و تو خطت دو برابر بشود، هم خط خودت، هم خط شاهین‌راد را. من هم یک گردان ۲۷۵ تانک را به شما می‌دهم، هم گردان ۸۰۳ خودتان که فرستاده بودید پل مارد و تیپ ۴۰ سراب را عوض کرده بودند، آن را به شما می‌دهم. دیگر بیشتر از این هم نیرو ندارم. شاهین‌راد هم دو گردان در خط دارد و یک گردان احتیاط. شما هم دو گردان در خط دارید و یک گردان احتیاط. گردان ۸۰۵ و گردان ۲۷۵ تانک سرگرد ایوبی را که به شما بدهم، با نیروهای خودتان کافی است که از بوبیان پدافند کنید تا برسید سمت چپ پاسگاه کوت سواری. گفتیم چشم، هر موقع شما دستور بدهید من انجام می‌دهم. گفت از اینجا رفتید من به شاهین‌راد هم می‌گویم، بعد از ظهر شما جابه‌جا بشوید، شاهین‌راد را آزاد کنید. گفتیم چشم. رفتیم با شاهین‌راد هماهنگی کردیم، ما بعد از ظهر رفتیم جای جناب شاهین‌راد را که طرف‌های پاسگاه کوت سواری عراق گرفتیم، شاهین‌راد هم نیروهایش را جمع کرد و رفت طرف منطقه عرابض، کمی پایین‌تر به طرف شلمچه، چسبیده به جاده آسفالته، ۲-۳

کیلومتری با آن فاصله داشت، چون عراقی‌ها رفت و آمدشان از این جاده بود، و اگر باخبر می‌شدند، آنجا یک درگیری راه می‌انداختند و مشکلاتی پیش می‌آوردند. ایشان کمی عقب‌تر ایستاد که حالا آنها احساس نکنند اینها آمدند به آنها حمله کنند. من این خط را تحویل گرفتم و ایستادم. گفت شما احتیاط لشکر هم باشید. یعنی اگر جایی مشکلی پیش آمد، می‌توانیم شما را از اینجا عوض کنیم و وارد عمل کنیم. هم احتیاط لشکر بودیم، هم پدافند در مقابل عراق. عراق از مرز خودش که غرب منطقه بود می‌خواست به ما حمله کند. ما مستقر شدیم و چند روزی هم آنجا بودیم. سنگر درست کردیم، خاکریز زدیم. عراق تمام آن منطقه را آب انداخته بود. دریاچه بزرگی از کوشک پادگان همان کوشک ایران شروع کرده بود و تا شلمچه آب انداخته بودند. ما طرف خودمان را خاکریز زده بودیم، ولی عراق خاکریز زده بود. دیدیم اگر اینجا خاکریز زنیم، باید داخل این آب زندگی کنیم. ما هم فوراً جهاد سازندگی - برادران سنگرساز بدون سنگر - و گردان مهندسی لشکر و خودمان را آماده کردیم، برای اینکه واحدهای لشکر بتوانند بیایند و به ما برسند، نزدیک شلمچه شروع کردیم به خاکریز زدن و جلوی آب را گرفتن. ظرف ۲۰-۱۵ روز دریایی شروع شد، ما دیدیم اول زمین را مین‌گذاری کرده بودند، بعد سیم خاردار کشیده بودند، بعد کانال کنده بودند، بعد نفراتشان از توی کانال‌ها جلوتر می‌آمدند. اما دیگر نه او توانست از این آب بیاید، نه ما توانستیم از این آب برویم. ما ۲-۳ کیلومتر پشت این خاکریزها بودیم، بعد آنجا جاده درست کردیم، هم جاده عمودی، هم جاده افقی تا اگر خواستیم جلو برویم، حداقل بتوانیم تا نزدیک آب برویم. جناب شاهین‌راد هم رفت آنجا. برادران ارتشی و سپاهی به واحدهای خرمشهر حمله کردند که متأسفانه مؤثر نبود، ولی توانستند شناسایی به دست آورند که ارتش عراق و نیروهای جیش‌الشعبی کجا هست، چون نقطه ضعف عراق نیروهای جیش‌الشعبی بود. مثل ما نبود که سپاه و ارتش و بسیج با هم قاطی بشویم؛ اگر به سپاه حمله می‌کرد، ارتش هم بود، اگر به نیروهای بسیجی حمله می‌کرد، باز هم ارتشی و سپاهی با هم بودیم و همدیگر را کمک می‌کردیم و نمی‌گذاشتیم عراق پیروز بشود یا واحدهایمان را عقب بزند. نیروهای جیش‌الشعبی از اول رودخانه کارون شروع شده بود و تا پشت سد عرایض ادامه داشت. عراق وسط نهر عرایض را کانال کنده بود و هر ده متر یک راهرو به آن داده بود تا نیروهایی که اینجا می‌فرستد از این راهرو داخل کانال بروند، توی کانال سنگر درست کنند و آنجا از خرمشهر پدافند کنند. شاید حدود ۲۰ کیلومتر این سد را درست کرده بودند و پشتش نیرو ریخته بودند تا ما نتوانیم از خارج از این سد عرایض کمی بشکافیم و داخل خرمشهر برویم. خب این کار را

هم کرده بودند و آماده بودند و هم رفته بودند بهشان تک کرده بودند، دو خاکریز عراق مانده بود. یکی همان سد عرایض بود، یکی هم منطقه‌ای در آنجا با فاصله ۴-۳ کیلومتر با سد عرایض. آنجا هم یک خط داشت و در نتیجه عراق که همیشه ۴-۳ تا خط مقدم درست می‌کرد برای واحدهای خودش از جلو دوتا مانده بود، یکی سد عرایض، یکی هم یک جاده‌ای بود از رودخانه کارون شروع می‌شد و می‌آمد بالا، دور می‌زد جلوی سد عرایض با فاصله ۴-۳ کیلومتر می‌رفت تا نزدیکی‌های شلمچه. این دو خط مانده بود، بقیه خط‌هایش با حمله رزمندگان اسلام منهدم شده و از بین رفته بودند. حتی با این حمله‌ای که انجام دادند، نتوانستند این دو خط را بشکنند. همه جای منطقه را پر از مین بود، رفت و آمد اصلاً مقدور نبود، خودش جاده‌ای را آسفالت سرد کرده بود، یعنی جاده را صاف کرده، بعد رویش شن و سپس قیر داغ ریخته بود. ماشین‌ها که رد می‌شوند این جاده را آسفالت می‌کنند، البته زیاد دوام ندارد، شاید ۲-۳ سال بیشتر دوام ندارد و دست‌انداز دارد. ما هرچه خواستیم گشتی رزمی بفرستیم، برود به دشمن نزدیک بشود، رفتند داخل این آبی که عراق درست کرده بود. وقتی دیدند نمی‌توانند بروند، با قایق فرستادیم، اما قایق به سیم‌های خاردار گیر می‌کرد، می‌ترکید و غرق می‌شد. بچه‌ها به زحمت می‌توانستند بیایند، بعضی‌ها هم می‌رفتند روی مین. در نهایت نتوانستیم خودمان را به ارتش عراق نزدیک کنیم، یا لاقل آب را باز کنیم برود. یکی دو جا باز کردند، کانال زدند، و این آب رفت نهر عرایض، یعنی راه باز کردند، می‌رفت داخل نهر عرایض می‌ریخت، که آن هم رودخانه نبود، یک جوی بود، منتها پهنایش زیاد بود. مثلاً ۵-۴ متر و جوابگوی این همه آب نبود.

روزی نمی‌دانم چه شد که من یکی از موتورهای آب صدام را دیدم، به نظرم بعد از این بود که خرمشهر را گرفته بودیم. طول موتور شاید به اندازه ۱۰-۹ متر و عرض آن به اندازه جاده‌ای که کمپرسی بیاید رد بشود، یا دوتا کمپرسی بغل هم رد بشوند. این موتور شاید - به قول ما قدیمی‌ها - پنج یا شش آسیاب آب را در آن واحد از لوله‌اش خارج می‌کرد، ظرف مثلاً ۲-۳ روز یک منطقه بزرگی را پر از آب و باتلاقی می‌کرد؛ اینکه چندتا از این موتورها گذاشته و این همه آب ریخته بود، خدا می‌داند. مرکز آب مشخص بود، آب‌های هور بود، آب هور هم تمام‌شدنی نیست، یک دریای بزرگ از اول طول عمر زمین تا حالا، آنجا باتلاق بود، آب بود و آبش هم تمام‌شدنی نبود. ما فرارگاه تیمان را به فرارگاه لشکر نزدیک کردیم، یعنی نزدیک خرمشهر. البته همیشه آنجا نبودیم. چون حالت پدافندی داشتیم، فوری می‌آمدیم آنجا ببینیم چه خبر است، چه کار کردند و کی حمله می‌کنیم. به جایی رسید که ما شلمچه را

ادامه دادیم، به خود جاده شلمچه رسیدیم، ولی نزدیک جاده شلمچه رسیدیم و واحدهای ارتش عراق که می‌آمدند، ما به چشم یا با دوربین می‌دیدیم، یعنی اگر می‌خواستیم آنجا را ببندیم، می‌توانستیم، ولی دستور نداشتیم. دیدیم واحدهایی آمدند، نزدیک ما مستقر شدند و آماده‌اند جاده شلمچه را هم ببندند. قرار شد ۲-۳ روز دیگر از جاده اهواز - خرمشهر، وقتی واحدهایمان به طرف خرمشهر نزدیک شدند، آمادگی پیدا کرده، حمله کنند و این دو خاکریز عراق را هم پس بگیریم و به خرمشهر حمله کنیم. بعد از پاسگاه کوت سواری به پاسگاهی می‌رسیدیم که نامش را فراموش کردم. ما آمادگی داشتیم تا دشمن از آن طرف واحدها را نزند، چون واحدهایمان بیشتر دور خرمشهر جمع شدند.

روزی خبر رسید که برادر متوسلیان خودش با چند بسیجی و سپاهی برای بررسی به جلو رفته بود تا ببیند کجا مین هست، کجا مین نیست، سیم خاردار چقدر است و مسیر را کجا انتخاب کنند که به ران سمت راستش تیر خورد، برگشت و آمد، ولی دو تا عصا گرفت، زخم رانش را پانسمان کردند، با پای تیرخورده‌اش می‌آمد و واحدها را هدایت می‌کرد. ما رفتیم تا هم او را ببینیم و هم اطلاعات منطقه را داشته باشیم. گفت در نظر دارم ان‌شاءالله فرداشب یا پس فرداشب خرمشهر را از دست صدام بگیریم. گفتم ان‌شاءالله. واحدهای ارتش آمده و جمع شدند، یک تیپ از لشکر مشهد آمد، یک تیپ از تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه آمد، گردان‌های تانک آمدند عقب‌تر، آماده باش، که اول با توپ و تانک میدان‌های مین‌ها را بزنند، معبر باز کنند، بعد هم به خود دشمن بزنند، نفربر هم فرستادند که با نفربر بروند این سیم خاردار و میدان مین، همه را منفجر کنند، راه باز کنند و آماده شدند تا مرحله آخر بیت‌المقدس را انجام بدهند. ما هم رفتیم و همه چیز را بررسی کردیم، خودمان را آماده کردیم تا بتوانیم یک گردان بگذاریم و شلمچه را ببندیم. یعنی یک گردان مأمور بشود تا هم راه شلمچه به طرف بصره را بسته باشیم، هم مقداری طرف خودمان را، یعنی دو طرفش را گرفته باشیم که با این گردان نگذاریم حتی یک عراقی فرار کند. می‌دانستیم که پس فرداشب تک می‌کنیم. برادر متوسلیان گفته، همه را هم جناب حسنی‌سعدی آماده‌باش داده بودند. ما همین‌جا که نگذاریم ارتش عراق کمک بکند از شلمچه به نیروهایش و همین‌طور هم نگذاریم فرار کنند، همان‌جا ماندیم. پس فرداشب ساعت ۱۲ یا ۱۲:۳۰ حرکت شروع شد، ما فوری جاده شلمچه به بصره را بستیم. با آن گردانی که آماده کرده بودیم، جاده شلمچه را بستیم. ۲۰۰-۳۰۰ متر به طرف عراق و ۱۵۰-۱۰۰ متر هم به طرف خودی، به طرف خرمشهر را بستیم تا هیچ‌کس نتواند از آنجا رد بشود. عراق آمد، درگیر شدیم، خودی‌ها هم که از این طرف نیامدند،

عراقی‌ها خواستند دربروند، درگیر شدیم و تیراندازی نمودیم. دیدند دیگر جاده بسته شده. ایرانی‌ها، ارتش ایران، تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، جاده را بسته‌اند. درگیری تا صبح طول کشید. تانک‌ها آمدند میدان‌های مین عراق را با گلوله زدند و تقریباً معبر باز کردند. نفربرها از همین معبرها رفتند. بعضی‌ها منفجر شدند، بعضی‌ها راه باز کردند و تا آخر رفتند. برادرهای سپاهی، ارتشی و بسیجی هم از جاهایی که خودشان شناسایی کرده بودند، زدند روی مین. یعنی کسی دیگر آنجا مین خنثی نمی‌کرد. نفر می‌رفت روی مین و معبر باز می‌کرد. ارتشی، سپاهی و بسیجی، اول معبر اول مال آن خاکریزی که مانده بود، به اصطلاح سنگرهایی که مانده بود ردیف اول، اول این را آزاد کردند، خودشان فرار کردند عقب، خودشان رفتند روی مین و اینها از آنهايي که رفته بودند روی مین (عراقی‌ها) از آنجا استفاده کردند، رفتند جیش‌الشعبی‌ها که توی کانال سد عرایض بودند. جیش‌الشعبی‌ها تقریباً همه تسلیم شدند، ولی عده‌ای از نیروهای جیش‌الشعبی حدود ۲۰ کیلومتر از سد عرایض را گرفته بودند، سنگر بسته بودند، یعنی حداقل ۵۰۰ نفرشان دفاع می‌کنند، اگر ۴۰۰۰-۳۰۰۰ نفرشان هم دفاع نکنند و تسلیم بشوند، ۵۰۰ نفرشان دفاع می‌کنند. آنهايي که گرفتند تسلیم شدند. آنهايي که تسلیم نمی‌شدند یا کشتند یا اسیر کردند، همین توی کانال سد عرایض گذاشتند و رفتند. داخل خرمشهر رفتند. عراق خرمشهر را خراب کرده بود، همه‌جا را میدان مین گذاشته بود و تپه تپه درست کرده بود، مثل اینکه تپه‌ها را روی زمین کاشت، به فاصله ۱۰ تا ۲۰ متر از هم تپه درست کرده بودند. مثلاً دکل سیم برق وسطش گذاشته بود، پرسیدیم چرا این دکل‌ها را گذاشتند وسط شهر؟ گفتند اگر ایران خواست چترباز پیاده کند، چترش گیر کند بالای دکل و این نفر همان‌جا آویزان بماند و نتواند بیاید پایین. ماشین‌ها را آتش زده بود، ماشین‌هایی که در گمرک ایران بودند، بنزهای آخرین مدل، سایر خودروها آخرین مدل، همه اینها را یکی داده بود به پرسنلش، باز هم زیاد آمده بود و آنها را آتش زده بودند و گذاشته بودند روی این خاکریزها. خاکریزها مثل کله قند بودند، ماشین بنز سوخته‌ای را گذاشته بودند بالای آن، تریلی هم گذاشته بودند، تراکتور هم گذاشته بودند تا کسی که چترباز است و می‌خواهد پیاده بشود، چترشان به اینها گیر بکند و آن بالا بماند. می‌توانم بگویم ۵-۴ کیلومتر به طول و ۴-۳ کیلومتر به عرض یک منطقه خاکی دشتی بود، داخل آن منطقه را باتلاق کرده بودند. قبلاً ماشین سوخته و تیر برق‌ها را کاشته بود و محل را به صورت مانعی برای فرود چتربازان درست کرده بود. یعنی با انداختن آب و خاکریز زدن دور تا دور منطقه کاری کرده بود آبی که داخل این منطقه هست، بیرون نرود و اینجا همیشه باتلاق باشد. شبانه نیروهای رزمندگان

اسلام از طرف شهرک ولی عصر (عج) - سمت چپ جاده از خرمشهر به طرف بصره بود که آن را ویران کردند، فقط بعضی دیوارهایش مانده. حالا درست کردند، آن موقع که ما می‌دیدیم بعضی دیوارهایش مانده بود - وارد خرمشهر شدند. اینها فکر می‌کردند از طرف کارون می‌آیند، اما از طرف شلمچه آمدند و رفتند داخل عراقی‌ها. دیگر پرچم سفید هم پیدا نمی‌کردند، زیرپیراهنشان، یا دستمال سفیدی پیدا می‌کردند و می‌گفتند: «الدخیل الخمینی، الدخیل الخمینی». این صدا در خرمشهر پیچید. رزمندگان عراق لشکر لشکر تسلیم می‌شدند. دیگر نیرویی برای جنگیدن نبود، رزمندگان اسلام عراقی‌ها را جمع می‌کردند و می‌بردند. تقریباً دیگر تصرف شده بود. اینها را جمع کردند، بردند یک جایی که بعداً تخلیه کنند به کمپ اسرا. گفتند ۱۹۵۰۰ نفر عراقی اینجا تسلیم شدند. من می‌گویم دو برابر اینها هم کشته شدند و دو برابر اینها هم خودشان را انداختند داخل رودخانه کرخه خروشان (اروند رود).

من و جناب نیکفرد و جناب صارم‌پور و یک بی‌سیم‌چی به نام گروه‌بان ساروی، یک تأمین، یک سرباز تأمین حوالی ساعت ۴ بعدازظهر از شلمچه، جاده عرایض، به خرمشهر رفتیم. هنوز ارتشی‌ها و برادران می‌خواستند بعضی خانه‌ها را که داخلشان عراقی بود، پاکسازی کنند. یا اسیر می‌کردند، یا اگر مقاومت می‌کردند از بین می‌بردند. در هر صورت هنوز درگیری بود، صدای تیراندازی با تفنگ می‌آمد. ما آمدیم از اول خرمشهر، جاده آسفالت اهواز - خرمشهر، از مسجد خرمشهر یک جاده دارد که آن را باز کرده بودند و پرسنل داخل خرمشهر می‌رفتند. همه‌مان یک جیب داشتیم، از آنجا رفتیم داخل خرمشهر. دو طرف جاده هم جوی کثیفی بود. یکی دو سال که دست عراق بود کسی آنجا را تمیز نکرده بود. هنوز ۱۵ تا ۲۰ متر نرفته بودیم که ماشین ما را بستند به رگبار. گفتند بپرید پایین، ما پریدیم، رفتیم داخل آن جوی کثیف. دیدیم دو تا سربازمان نیامدند، تیر خورده بودند. راننده به کتفش خورده بود، دیگری هم بازویش خورده بود و نمی‌توانستند بیایند. گروه‌بان ساروی زرنگی کرد، پرید جلو، رفت اینها را کشید پایین، آورد توی جوی. نگاه کردیم ببینیم ما را از کجا زدند، دیدیم دو تا خانه سالم مانده بود، عراقی‌ها آنجا مانده بودند و هنوز پاکسازی نشده بودند. وقتی آنها دیدند یک جیب ارتشی دارد می‌آید، آمده بودند بیرون و از دور ماشین ما را بسته بودند به رگبار و مسلسل دستی. از آن طرف سربازهای ما که داشتند جنگ می‌کردند اینها را دیده بودند و آمدند اینها را اسیر کردند، تفنگ‌هایشان را گرفتند و آنجا نگه داشتند تا ما برویم یا بیایند ببینند جریان چیست. وقتی مطمئن شدیم آنجا کسی نیست ابتدا زخمی

ها را به پد هلی کوپتر رساندیم. پد هلی کوپتر پشت خرمشهر بود. یعنی شاید ۲۰۰ متر یا ۲۵۰ متر با همان جا که ما تیر خورده بودیم، فاصله داشت. هلی کوپتر هم آماده بود. گفتیم اینها را یا به پایگاه هوایی ببر که منتقلشان کنند به تهران، یا بده به هلی کوپترهایی که آنجا هستند تا آنها ببرند و اینجا بدون هلی کوپتر نماند. بعد رفتیم پیش اینها. گفتند اینها شما را زدند، ما داشتیم پاکسازی می کردیم، منتها ما رفتیم یک خانه ای، یک در بیرون داشت، از آنجا رفتیم، این خانه پاکسازی نشده بود و این نامرد ها این طوری کردند. چه کارشان کنیم؟ گفتیم اسیرشان کنید و بدهید به کمپ اسرای لشکر و تحویل شان بدهید. ما آمدیم خرمشهر شروع کردیم به جمع کردن وسایل. تفنگ ۷۵ داشتند، قبلاً ارتش ایران هم داشت. تیربار ضد هوایی داشتند. یک جعبه بزرگی داشتند که داخلش وسایل تیراندازی بود، ولی اصلاً درش را باز نکردند، نو بود. تماس گرفتیم گفتیم دو تا زیل برای ما بفرستید تا این چیزهایی که جمع کردیم را بدهیم. راننده آمد، تانکر آب، خودرو، آمبولانس و چیزهایی که نیاز است در جنگ همراه واحدها باشد، آنها را برداشتند. از همه بیشتر من خمپاره ۶۰ جمع کردم. اینها زیاد به ما خمپاره ۶۰ می زدند، ما خمپاره ۶۰ نداشتیم. از عراق تعدادی غنیمت گرفته بودیم و به واحدها داده بودیم، ولی آن تعداد کفاف نمی داد. آن دو مجروح را هم به تهران فرستادم تا معالجه شدند. الحمدلله بعد از چهار ماه به واحد برگشتند. مردم علاقمند بودند به این جنگ. ما هر روز نفراتمان را با ماشین می فرستادیم خرمشهر وسایل جمع می کردند، وسایل سه لشکر بود، هرچه سپاه جمع می کرد، ما جمع می کردیم، بسیج جمع می کرد، برادران جهادی جمع می کردند، خود مردم هم آن دور و بر بودند می آمدند، آن چیزی که به دردشان می خورد جمع می کردند، تمام شدنی نبود. به صدام مهمات و اسلحه و فشنگ داده بودند، ولی غیرت نداده بودند. بعضی مواقع می نشستیم با بعضی از اسرای عراقی صحبت می کردیم، می گفتند شما این بشکه ها را از کجا آوردید، وقتی می زنید زمین می لرزد. گفتیم توپ ۲۰۳م است. گفتند هر چه می خواهید بزنید، ولی با توپ ۲۰۳م نزنید که یک توپ حداقل ۲۰ نفر را می کشد، از توپ ۲۰۳م خیلی می ترسیدند. بعد می گفتند شبها تا صبح از ترس حمله رزمندگان اسلام نمی خوابیدیم. اگر یک چرتی می زدیم، یا خوابمان می برد، روزها می خوابیدیم، جز اینکه بعضی ها گشتی می رفتند، ما که در سنگرمان پدافندی بودیم، در سنگر روز می خوابیدیم. می فهمیدیم در روز حمله نمی کنند و شب تا صبح از ترس مان نمی خوابیدیم، از ترس رزمندگان اسلام. در هر صورت، خداوند این طور توفیق داد و کل واحدها ۱۹۵۰۰ نفر اسیر گرفتند، نه تنها یک لشکر، دو لشکر. برادران سپاهی، برادران

بسیجی، برادران ارتشی، برادران ژاندارمری هم بود، لشکر مشهد، لشکر ۲۱ حمزه تیپ هواپرد ایرانی‌ها، عراقی‌ها را اسیر گرفتند و آوردند و آمدند دور مسجد خرمشهر نماز شکر و پیروزی بجا آوردند، خدا را شکر کردند که این توفیق را به همه رزمندگان اسلام داد. حدود ۲۵ خرداد جنگ به پایان رسید، به نظرم ما تا آخر مردادماه در خرمشهر ماندیم. صدام نفری یک بنز از این بنزهایی که در گمرک خرمشهر بود، به پرسنل کادر، افسر و درجه‌دارش داده بود. این قدر بولدوزر و لودر و جرثقیل و وسایل مهندسی برده بودند که دیگر سیر شده بودند و بقیه را نبرده بودند. ما از آنجا یک موتوربرق آوردیم. موتوربرق مثلاً ۲۵ وات است از این کوچک‌ها. بعضی مواقع که شب‌ها می‌خواستیم کار کنیم آن را روشن می‌کردیم. نمی‌دانم یک موتوربرق ۳۰۰ کیلووات بود یا ۳۵۰ کیلووات برده بودیم، لودر و بولدوزر و گریدر برده بودیم، کمپرسی، تانکر آب... هر گردانی شاید ۵-۴ تانکر آب داشت. نیروهای ارتش و نیروهای سپاه الحمدلله همه از تمام وسایل عراق که به غنیمت گرفته بودند سیر شده بودند، دیگر وسایل جمع نمی‌کردند. اما من حدود ۲۰-۱۰ روز تمام چند سرباز و یکی دوتا درجه‌دار با خودم می‌آوردم، دیگر آنجا پدافندی شده بودیم، پدافند می‌کردیم. کارمان زیاد سخت نبود، ۲-۳ تا زیل هم می‌آوردیم، مهمات می‌بردیم. هر چه می‌توانستیم مهمات می‌بردیم، سلاح می‌بردیم. اینها کانال‌کنده بودند، هیچ سنگری بدون کانال به سنگر دیگر وصل نبود. بین همه سنگرها کانال بود، کانال هم تا سینه آدم بود. سنگر برای مهمات هم درست کرده بودند، خاکش هم کمی از کانال بالاتر بود که آب در مهمات نرود. می‌آمدیم هر چه دلمان می‌خواست مهمات می‌بردیم، مهمات، تسلیحات و رادارهای رازیت که خودشان در سنگرشان می‌گذاشتند، روشن می‌کردند و ما در سنگر هر چه می‌گفتیم، اینها استراق سمع می‌نمودند. برادران سپاه هم ماشاءالله خوب بردند، سپاه امکانات خیلی کم داشت، ارتش هم این قدر زیاد نداشت که به آنها بدهد، چون در آن صورت خودش هم می‌ماند. هم سپاهی‌ها شارژ شدند، هم ما شارژ شدیم و حدود یک ماه یا ۴۵ روز آنجا ماندیم و بعد ما را بردند برای عملیات‌های دیگر، و بدین صورت بود که ما از خرمشهر دفاع کردیم. می‌گفتند ممکن است دشمن پاتک کند. تقریباً ما تا آخر در خرمشهر بودیم، منتها قسمت شهرک ولی‌عصر و به طرف خرمشهر، نه به طرف شلمچه. به طرف خرمشهر خط داشتیم، ممکن بود عراقی‌ها از طرف رودخانه با قایق و یا شنا، غواص بفرستند و یا به هر طریقی زهرش را بریزد. برای همین ما همیشه آماده بودیم و در خرمشهر پدافند می‌کردیم، البته واحدهای دیگر هم بودند، ماشاءالله این قدر واحد بود که به هر واحد بیش از ۳-۲ کیلومتر نمی‌رسید. خرمشهر هم بزرگ

است، رودخانه اروند و کارون هست و از آنها می‌توان شنا کرد. چند بار غواصان عراق آمده بودند. حتی در خاکریز خود ما هم آمدند، اما آنها را گرفتیم و تحویل دادیم تا از آنها اطلاعات بگیرند. حتی داخل رودخانه طناب کشیده بودند، اما از زیر آب تا دیده نشود. آن را می‌گرفتند و می‌آمدند این طرف، بعد لباس‌هایشان را تعویض می‌کردند. این سمت هم اطلاعاتی داشتند، هم‌دستانشان ماشین وانت پیکان می‌آوردند و سوار می‌کردند و با خودشان می‌بردند تا از شهر و از مردم اطلاعات جمع کنند. خیلی کارها کرده بودند، اما الحمدلله به خیر گذشت.

در طرح عملیات، جایی پیدا کردند به نام جزیره ماهی که نزدیک رودخانه اروند و جاده خرمشهر به بصره، یا خرمشهر به چم‌سری بود. طرحی ریختند که ما اول جزیره ماهی را بگیریم. در این جزیره ماهی مسلط به خود ارون‌دروود بشویم. می‌توانستند از همان جزیره ماهی واحدهایی که تک می‌کنند تا به سمت شرق رودخانه اروند بروند را پشتیبانی کنند و آنجا پایگاهی شود، منتها مسئله اصلی برای ما عبور از رودخانه ارون‌دروود بود، و بعد هم اینکه عراق آنجا هم آب انداخته بود و برای رد شدن از آب بین ما و عراق لباس‌هایی به رزمندگان دادند که آب در آن نفوذ نمی‌کرد. شب عملیات آماده شدند و رفتند. یک تیپ از لشکر ۲۱ حمزه بود، واحدهای دیگر هم شرکت کرده بودند، منتها در جای دیگر که آتش‌های دشمن یک‌جا متمرکز نشود. یک واحدی هم روبه‌روی پاسگاه کوت‌سواری تک می‌کرد. کمی بالاتر از جزیره ماهی هم یک واحد تک می‌کرد و در نتیجه دشمن همه آتش‌ها را نمی‌توانست روی جزیره ماهی اجرا کند. به هر حال رزمندگان اسلام توانستند از آب عبور کنند و به نزدیکی ساحل ارون‌دروود رسیدند. نصف جزیره ماهی را تصرف کردیم و نصف دیگر دست عراقی‌ها ماند. نصفش را تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه تصرف کرد. آن موقع من و جناب شاهین‌راد هر دو معاون لشکر بودیم و پاسگاهمان در نهر عرایض بود، پاسگاه لشکر در نهر عرایض داخل درختان خرما بود. دشمن خیلی تلاش کرد، چون همه نیروهایش را جمع کرده بود که خرمشهر را پس بگیرد، اما دید توانش را ندارد، ولی پس گرفتن جزیره ماهی و یا پاسگاه کوت‌سواری برایش راحت بود. شب این کار را انجام دادیم و صبح روز بعد، دشمن آتش شدیدی روی واحدهایی که در جزیره ماهی بودند ریخت، تعدادی هم می‌خواستند به شرق رودخانه ارون‌دروود بروند. این قدر هر دو طرف آتش ریخته بودند که هم جنازه‌های شهدای ما در جزیره ماهی مانده بود و هم کشته‌های عراقی. فرمانده واحدی که در جزیره ماهی بود با بی‌سیم اعلام کرد آتش دشمن بسیار شدید است، یک نفر بیاید اینجا را ببیند. نگه داشتن

اینجا برای ما بسیار سخت است، شهید روی شهید گذاشتیم، آتش شما هم خوب است، ولی آتش عراق شدیدتر است، اینجا هم سنگرهای عراق سنگرهای محکمی نیست. آنها فکر نمی‌کردند ما به جزیره ماهی حمله کنیم، برای همین سنگرهای خوبی درست نکرده بودند. در نتیجه خودشان هم سنگرهایشان خوب نیست، با وجودی که ما آمدم اینجا و سنگرها را بازسازی کردیم، ولی خیلی قابل دفاع نیست. من گفتم من می‌روم، جناب شاهین‌راد گفت من می‌روم. افسر دیگری داشتیم به نام جناب سروان فروغی. خیلی افسر خوب، نترس و عملیاتی بود، رکن ۳ کار می‌کرد. شاهین‌راد گفت رزمی تو بمان، من و فروغی می‌رویم. گفتم یعنی من نمی‌توانم بروم آنجا منطقه عملیاتی؟ گفت چرا. فروغی که جوان است و سروان است. من هم که ورزشکارم، می‌توانیم بدویم و بپریم. اجازه بده ما دو تا برویم. گفتم اجازه ما دست شماست. من داوطلب هستم، ولی با توجه به حرف‌هایی که می‌زنید و منطقه آنجا خیلی خطرناک است، شما می‌خواهید بروید، بفرمایید. شاهین‌راد همراه با فروغی و یک راننده سوار جیپ شدند و تا نزدیکی جزیره ماهی رفتند، حدود ۵۰ یا ۶۰ متر مانده به جزیره، جیپ و راننده را جایی گذاشتند که دیده نشوند، سینه‌خیز و دولادولا خود را به جزیره ماهی رساندند. می‌گفت راه نبود که ما داخل جزیره برویم، مجبور بودیم از روی جنازه‌های خودمان رد بشویم. هر جا را نگاه می‌کردی پیکر پاک شهدا بود. به هر زحمتی بود خود را به جزیره ماهی رساندیم. دیدیم آتش به قدری شدید است، مثل تگرگ که از آسمان می‌آید، گلوله و توپ و تانک می‌زنند. فرمانده‌ای هم که آنجا بود خیلی مشکل داشت. مدام می‌گفتند فلان سنگر از بین رفت، این افراد از بین رفتند، فلان سلاح و تیربارمان با خدمه‌اش از بین رفت... نگهداری این جزیره به نفع ما نیست. ما می‌توانیم تا بعدازظهر اینجا طاقت بیاوریم، بعدازظهر یک واحد دیگر بیاید، آن هم یک شب تا عصر فردا می‌تواند طاقت بیاورد. باید برای نگهداری این جزیره ۳ یا ۴ گروهان و گردان تلفات بدهیم، این کار برای لشکر به صرفه نیست. شاهین‌راد گفت من و فروغی پس از این صحبت‌ها که از سنگر بیرون آمدم، یک توپی بغل دست ما به زمین خورد، یک ترکش به پای شاهین‌راد و زیر بغل فروغی رفت. به هر حال از جزیره ماهی بیرون آمدند و سوار جیپ شدند. قضیه را برای ما تعریف کردند و گفتند برای عبور از رودخانه ارونند فعلاً هیچ وسیله‌ای نداریم، اگر سه روز تحمل کنیم تا برای ما وسیله بیاید، کلی تلفات خواهیم داد. این را به رده بالا گفتند و آنها در پاسخ گفته بودند جزیره ماهی را تخلیه کنید و برگردید.

با فرماندهان صحبت کردیم، دستور دادند بگویید نیروها بروند مرز عراق مستقر شوند و در نتیجه ما نیروهایمان را به مرز عراق فرستادیم. تعدادی زیادی از نیروهایی که به مرز عراق رفتند، سرشان را انداختند پایین و به جلو رفتند! پرسیدیم با بی سیم کجا می روید؟ چه خبر است؟! گفتند می خواهیم برویم بصره را بگیریم. مثلاً اگر لشکر ۲۵ هزار یا ۲۷ هزار نفر بود، شاید بیش از ۱۵ هزار نفر موافق این کار بودند، اما بقیه می گفتند ما دستور نداریم. فردا اگر اتفاقی افتاد و مشکلی پیش آمد، باید جوابگو باشیم. برای همین می گفتند تا دستور ندهند، نمی رویم. اینها می گفتند ما رسیدیم تا نزدیک بصره. فکر نمی کنم بیش از ۱۵-۱۰ کیلومتر با بصره فاصله دارند، خب هدف دم دستمان است، برویم بگیریم. چطور او آمد شهرهای ما را گرفت! ما هم شهرهای او را بگیریم. ما این موضوع را به رده بالا گفتیم. با جناب حسنی سعدی صحبت کردیم. گفتند ما مأموریتمان تأمین مرزمان است و برای رفتن به بصره مأموریت نداریم. تحمل کنند تا ما با رده بالا صحبت کنیم، اگر اجازه دادند، روز که نباید برویم، شب باید این کار را بکنیم، دستور می دهیم شبانه همه با هم تک کنید و بصره را محاصره کنید. در هر صورت بگویید نیروها برگردند. ما با بی سیم دستور رده بالا را به نیروها اعلام کردیم و برخلاف میلشان مجبور به برگشتن شدند. در داخل دو گروه شدند، عده ای موافق رفتن به بصره و عده ای مخالف رفتن. کسانی که موافق بودند می گفتند او آمده شهرهای ما را گرفته، زن و بچه های مردم را شهید کرده و از بین برده، اسیر کرده و اموالشان را از بین برده، هر کاری از دستش برآمده در دهات و روستاها و شهرها انجام داده، حالا ما که نزدیک بصره رسیدیم، نرویم؟ البت ما فقط می رویم محاصره کنیم و کاری به زن و بچه مردم نداریم. او یک شهر ما را پس بدهد، ما هم یک شهرش را پس می دهیم. عده دیگری می گفتند ما به هدفمان رسیدیم، جنگ تمام است. دیگر جنگ را باید تمام کنیم و حالا برویم به خرابی ها برسیم و شهرها را آباد کنیم و به درد دل مردم برسیم. ما نشسته بودیم و گوش می دادیم، شاید یک صبح تا ظهر بحث آنها با هم طول کشید. بعد به مرحله ای رسیدیم که باید تصمیم می گرفتیم که بگوییم باید چه کار کنیم. سربازها آن موقع همه سیاسی بودند، آدم های رزمنده بودند و به سادگی قانع نمی شدند. واقعاً باید این مسئله حل می شد. گفتیم ما فرمانده شما هستیم. شما باید به دستور ما عمل کنید و ما هم به دستور رده بالاتر. الآن نه رده بالا دستور دارد که به ما بدهد، نه ما دستور داریم که به شما بدهیم. فقط می توانیم بگوییم تحمل کنید و این مسئله را واگذار کنید به رده بالا. اگر رده بالا تصمیم گرفت ما عملیات را ادامه بدهیم، این کار را می کنیم، هدف هم که نزدیکمان است. اگر دستور ندادند،

شما همان جا مرز را تأمین کردید، باشید تا بعد به شما دستور بدهیم، شاید بعداً دستور بدهند بروید، ولی الآن خودسرانه کار نکنید؛ صلوات بفرستید و این قضیه را تمام کنید و خدا را شکر قضیه خاتمه پیدا کرد.

چند سال پیش یک برادر سپاهی از من پرسید ما دنبال جنازه‌های عراقی می‌گردیم که با پیکرهای پاک شهدای خودمان عوض کنیم. شما خبر دارید؟ گفتم من آدرسی به شما می‌دهم، بروید آنجا و کشته‌ای عراقی را دریاورید و با پیکرهای پاک رزمندگان اسلام تعویض کنید. وقتی پاسخ من را شنید با خوشحالی گفت کجاست؟ گفتم سد عرایض. از اول رودخانه کارون تا حدود ۲۰ کیلومتر جنازه‌های جیش‌الشعبی‌های عراقی را آنجا وسط سد عرایض ریختند. بروید و هرچقدر دلتان می‌خواهد بردارید و به عراقی‌ها بدهید و معاوضه کنید. رفتند و اینها را پیدا کردند و تعدادی از پیکرهای پاک شهدای اسلام را با اینها معاوضه کردند و به خانواده‌هایشان دادند.

عملیات رمضان

تصمیم گرفته شد ما به ساحل شرقی اروندرود نرویم، از طرف خشکی برویم و بصره را محاصره کنیم. از طرف خشکی که رفتیم بصره را محاصره کردیم، خود به خود ساحل شرقی هم در اختیار ماست، آن موقع هم وسیله برای ما می‌آید، هم قایق، هم کشتی، هم هلی‌کوپتر و می‌رویم آن طرف را می‌گیریم. ولی تا دستور نیامد این کار را نمی‌کنیم تا بالأخره عملیات رمضان در راه این مسئله طرح‌ریزی و اجرا شد که متأسفانه از آن طرف هم دشمن همه نیروهایش را جمع کرده بود و پیش‌بینی کرده بود که ممکن است عملیات بعدی بصره باشد.

در عملیات بیت‌المقدس افسرها و واحدهای همکار عبارت بودند از:

افسران قرارگاه تیپ ۱ لشکر ۲۱، افسران گردان ۳۲۷ توپخانه، کمک مستقیم تیپ ۱، دسته یکم مخابرات از گردان مخابرات لشکر، دسته یکم دژبان از گروهان دژبان لشکر، گروهان یکم از گردان مهندسی لشکر، گروهان یکم تعمیر و نگهداری از گردان تعمیر و نگهداری لشکر. رسد یکم آماد از گردان آماد و ترابری پشتیبانی لشکر، گروهان یکم بهداری از گردان بهداری لشکر.

اسامی تعدادی از فرماندهان را عرض می‌کنم:

فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، بنده، سرهنگ علی رزمی که همه این تیپ‌ها را هدایت می‌کردم، رئیس ستادمان مرد بسیار زحمتکش، متدین و ساده‌ای بود به نام سرهنگ پیاده

احد مهدی پور، سرهنگ ۲ علی بخش نیکفرد رئیس رکن ۳ تیپ و افسر عملیات، جناب سرگرد پیاده بیژن صارم پور رئیس رکن ۲ و یا افسر اطلاعات، سرهنگ ۲ پیاده حسین آرمان رئیس رکن ۱ تیپ که امورات سربازان، افسران و درجه داران را از نظر رکن یکمی انجام می دادند. سرگرد پیاده مهدی عسگری رئیس رکن ۴ تیپ که از نظر تدارکات، آب و غذا مدیریت می کردند و بعد از بازنشستگی فوت کردند. سرگرد مخابرات صالح مهر افسر مخابرات که ایشان هم بعد از بازنشستگی به رحمت خدا رفتند. ستوان یکم توپخانه احمد آرام افسر رابط توپخانه گردان ۳۲۷ توپخانه، افسر متخصص و خوبی بود، هم آتش هواپیماها و هم هلی کوپترها و هم آتش آتشبارهای گردان ۳۲۷ را روی دشمن هدایت می کرد. سرهنگ توپخانه حاج سلطانی فرمانده گردان توپخانه کمک مستقیم تیپ ۱ و سایر پرسنل گردان توپخانه. فرمانده گردان های تک کننده سرهنگ ۲ پیاده جعفر خوشدل فرمانده گردان ۱۳۱ پیاده تیپ ۱. یک سرهنگ ۲ داشتیم به نام اسماعیل اسماعیلی، فرمانده گردان ۸۰۳ بود، او هم کار خودش را کرد، مأمور شده بود با گردانش به پل وارد. ستوان سومی بود به نام عظیمی، فرمانده گروهان قرارگاه تیپ ۱، افسر خوبی بود، بعد از جنگ تحمیلی سرهنگ شد، مرد لایق و زحمتکشی بود، کسی بود که این گروهان قرارگاه تیپ را به طور کامل اداره می کرد و هیچ کم و کسر و زیادی نداشتند. فرمانده گردان توپخانه سرگرد عباسعلی حاج سلطانی فرمانده گردان توپخانه ۳۲۷ پشتیبانی مستقیم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، ستوان ۱ تاج الدینی هم یکی از فرماندهان آتشبارش بود. ستوان ۳ جواد طیبی هم یکی از فرماندهان آتشبارها بود. ستوان کاظم میرحسینی، خدا رحمتش کند، بعدها افسر عقیدتی - سیاسی لشکر ۲۱ حمزه شدند، یعنی معاون ریاست محترم عقیدتی - سیاسی لشکر، ستوان احمد آرام بود که افسر متخصص و خوبی بود.

خداوند به من عنایتی کرده بود، آن هم این بود که پرسنلی به تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه داده بود، مثل اینکه اینها را دانه دانه از داخل واحدها چیدند و آوردند، روی ایمانشان حساب کردند، روی کارشان حساب کردند، روی درستی شان حساب کردند، روی همه مسائلی که یک بشر دارد، همه این خوبی ها را پرسنل تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه داشتند. هیچ وقت به من نگفتند جناب سرهنگ چرا شما اول همه می روی می گویی من آماده ام تا فلان هدف را بگیرم. همیشه می گفتند دستت درد نکند، ما دوست داریم که شما همیشه بگویی تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه در هر لحظه آمادگی عملیات دارد. چون اول خدا پشتیبان ماست، دوم ما هم پشتیبان شما و پشتیبان همه فرماندهان هستیم و در نتیجه شما هیچ وقت ابا نکنید که

بگویند همه پرسنل را دادم و شهید شدند و مثلاً دیگران داوطلب نمی‌شوند. ما داوطلبیم و شما هم همه جا حرفت را بزن و اولین و سخت‌ترین جا را برای پرسنل تیپ ۱ بگیر، تا ما بتوانیم در آنجا جانفشانی کنیم، به مملکتان خدمت کنیم و جلوی دشمن را بگیریم. من از کسانی که فراموششان کردم عذرخواهی می‌کنم، ولی خداوند فراموش نمی‌کند. مطمئن باشید که اجرتان نزد خداوند است.

از دیده‌بان‌های توپخانه که در توپخانه بودند و با ما کار می‌کردند ستوان جمشید رازقیان بودند که شهید شدند. البته خیلی از دیده‌بان‌ها در این عملیات شهید یا زخمی و جانباز شدند. ستوان وظیفه حمیدی از هر دو چشم جانباز شدند.

اسامی فرماندهان گروهان‌های پرسنل حساس گردان‌های پیاده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه در زمان اجرای عملیات بیت‌المقدس بدین شرح بود:

رئیس رکن ۳ و افسر عملیات گردان ۱۳۸ سروان پیاده (شهید) ضرابی؛ ایشان مثل یاران امام حسین (ع) دور گردان ۱۳۸ می‌گشت، پرسنلش را آماده می‌کرد، هدف‌ها را شناسایی می‌کرد. از افسرانی بود که داخل واحد، یعنی با سربازان و درجه‌داران و فرمانده گروهانانش به دشمن حمله می‌کرد، بعضی مواقع هم شاید جلوتر می‌رفتند، به اینها خبر می‌دادند که مثلاً بایستید، یا پشت خاکریزی موضع بگیرید، تا چند دقیقه تأمل کنید، بعد به دشمن تک کنید که اینها الآن در کمال آمادگی هستند.

فرمانده گردان ۱۴۰ سرگرد دماوندی بودند. ایشان در یک عملیاتی مجروح شد و برای معالجه رفت. چند تا فرمانده گردان تعویض شد که از این فرمانده گردان‌ها هر دو شهید شدند. یکی شهید محمدی که افسر رئیس رکن ۳ عملیات گردان ۱۴۰ و سپس سرپرست گردان ۱۴۰ شده بودند و گردان ۱۴۰ را به خوبی اداره می‌کردند و بعد از شهادت ایشان که دیدگاه‌های تپه‌های حمرین با دوربین دنبال معبر برای رزمندگان گردان ۱۴۰ می‌گشتند، دشمن در دیدگاه وی را زد، هم خودش، هم دوربینش خرد شد و ایشان شهید شدند. بعد از شهادت ایشان، سروان حجت‌الله نوردی را به سرپرستی گردان ۱۴۰ معرفی کردم که ایشان هم سرپرست گردان ۱۴۰ بودند و هم رکن سوم گردان را اداره می‌کردند، وقتی گردانش را جابه‌جا می‌کردند که آماده بشوند برای تک به دشمن، در اثر توپیی که بغلش خورد شهید شد. خداوند هر دو را رحمت کند.

فرمانده گروهان یکم گردان ۱۳۱ ستوان ۲ احمد آرام بود. چندین بار در عملیات‌ها مجروح شد و جانباز است. افسر بسیار خوبی بود. در عملیات فتح‌المبین، اگر ستوان آرام نبود، ما هم

نمی‌توانستیم آن تونلی را که زیر میدان مین دشمن بود و ۴۵۰ متر طول داشت، بزنیم. ایشان در کندن این تونل مؤثر بودند، زیرا اغلب نفرات از گروهان ستوان آرام بودند. خاطریم نیست ستوان ۲ بودند یا ستوان ۱. الآن امیر هستند و در هیئت معارف جنگ خدمت می‌کنند. فرمانده گروهان سوم به نظرم سرکار ستوان رسولی بودند. اسامی گروهان ارکانش را فراموش کردم.

معاون گردان ۱۳۱ سرگرد پیاده یوسفی بودند، افسر زحمتکش و خوبی بود. یک یار خوب برای فرمانده گردانش، سرهنگ ۲ جعفر خوشدل بود و اغلب هم در خط بودند. من هروقت در خط می‌رفتم، می‌دیدم یوسفی هم آنجا هست، بعضی مواقع فرمانده گردان هست و بعضی مواقع یوسفی. یک فرمانده دسته خمپاره‌انداز ۱۲۰م داشتند، استوار ۱ بود، بعداً سرهنگ شد، به نظرم سرکار استوار یعسوبی بود. ایشان هم با این خمپاره‌اش گلوله می‌ریخت سر صدام و صدامیان و همیشه با واحدهای پیاده به جلو می‌رفت.

فرمانده گروهان یکم گردان ۱۳۸ پیاده و فرمانده گروهان دوم گردان ۱۳۸ (شهید) ستوان بیات بودند که با سروان ضرابی با هم شهید شدند. فرمانده گروهان سومش یادم نیست. فرمانده گروهان ارکانش جناب سروان پیاده قاسمی بودند که افسر بسیار دانا و ورزیده‌ای بودند.

این گردان ۱۳۸ یک دسته خمپاره‌اندازی داشت که خیلی کارها کرد. در کردستان، در بانه با این گردان با هم بودند. استوار ۱ ابراهیم یعسوبی که اکنون سرهنگ بازنشسته هستند، با این گردان بود. در شروع جنگ تحمیلی، ۲۰ یا ۳۱ شهریورماه، این گردان در پاسگاه سمیده بود و با عراقی‌ها درگیری داشتند و مدت سه روز حمله عراقی‌ها به خاک ایران را با همین خمپاره‌های ۱۲۰م و با همین استوار یعسوبی که فرمانده دسته‌اش افسر تیر خمپاره‌انداز ۱۲۰م گردان ۱۳۸ بودند، خمپاره‌انداز ۱۲۰م را هم هدایت می‌کرده، انجام داده. در عملیات‌هایی که در این هشت سال دفاع مقدس انجام شد، همیشه استواریکم یعسوبی فرمانده دسته خمپاره‌انداز ۱۲۰م بود و همیشه هم خمپاره‌هایش مثل آتشبارهای توپخانه شدیداً کار می‌کردند و هدف‌هایش را هم خیلی درست می‌زد.

فرمانده گردان ۱۴۰ پیاده سرهنگ دماوندی بود. ایشان مدتی در کردستان مأمور بود و در آنجا جابه‌جا می‌شد، سوار ماشین معمولی، اتوبوس یا مینی‌بوس می‌شد. در راه، ضدانقلاب جلویشان را می‌گیرند، ایشان را شناسایی می‌کنند، در کردستان پیاده می‌کنند. مدتی اسیر کردها بود در جنگ کردستان. معاونش در گردان ۱۴۰ جناب سروان تیمور

گودرزی بود که ایشان هم افسر بسیار خوب و زحمتکش و افسر عملیاتی بودند و در گردان خیلی زحمت می کشید. بعدها امیر شدند و فرمانده لشکر ۲۱ حمزه در تبریز شدند. چون آشنایی به لشکر ۲۱ حمزه داشت، او را فرمانده لشکر ۲۱ حمزه گذاشتند. در عملیات بیت المقدس سروان بود و مجروح هم شده بود.

فرمانده گروهان یکم گردان ۱۴۰ پیاده ستوان ۲ نامی بود. افسر خوب، زحمتکش، عاقل، دانا و باانضباط. هر دستوری که فرمانده به او می داد، فوراً و خیلی بهتر از آن دستور عمل می کرد. واحدش را از خرمشهر به عین خوش می برد برای عملیات محرم. در راه، هواپیماهای عراقی واحدش را به شدت زیر آتش می گیرد. خود جناب سروان نامی طوری مجروح شده بودند که مردم انتظار نداشتند زنده بماند، ولی خدا او را زنده نگه داشت و الآن سرتیپ هستند.

گردان ۱۴۰ بدشانس بود، ولی آدم های بسیار خوبی در آن بودند. فرمانده گروهان دومش ستوان ۲ پیاده منوچهر کرباسی زاده بود که بعدها به درجه امیری رسید و فرمانده قرارگاه جنوب شرق کشور شد و الآن هم بازنشسته می باشد. ایشان هم در بانه، در کردستان فرمانده گروهان من بودند. من یادم نمی آید مأموریتی که از آن خطرناک تر نباشد به او داده باشم، یک بار بگوید مثلاً گروهان دیگری را بفرست. همیشه داوطلب بود، همیشه هم خودش فرماندهی می کرد و جلو می رفت و همیشه خدا پیروزی نصیبش می کرد. عصای دست فرماندهان بود.

فرمانده گروهان سوم گردان ۱۴۰ به نظرم ستوان والی زاده نامی بود. فرمانده گروهان بود، ستوان ۲ بود، ایشان هم افسر عملیاتی بود، افسر زحمتکشی بود. هیچ بار از هیچ مأموریتی عقب نزد و همیشه جلو بود.

فرمانده گروهان ارکان گردان ۱۴۰ ستوان یکم پیاده اکبر فزون مهر بود که متوجه نشدم امیر شدند یا نه. مدتی در ستاد کل ارتش بودند و بعد از آن بازنشسته شدند. همه کارها و مأموریت ها را به محض واگذاری به سرعت انجام می دادند و افسر خوبی بودند.

فرمانده دسته خمپاره انداز گردان ۱۴۰ هم سرکار استوار بود به نام استوار ایل بیگی. ایشان هم سرهنگ شدند و بازنشست شدند. می گفتند استوار ایل بیگی هدف را با دو گلوله می زند، اولی را می زند، اگر احتمالاً گلوله اول نخورد، دومی دیگر رد خور ندارد. هدف را با دو گلوله از بین می برد. ایشان در کردستان با من بودند و همه هدف ها را ثبت تیر کرده بود.

من افسر دیگری داشتم به نام استوار آریافر که تعمیرکار توپ بود. همه کار از دستش برمی آمد. لاستیک پنچری می گرفت، توپ تعمیر می کرد، خودرو تعمیر می کرد. آدم بسیار متدین و خوب و کاری بود. بعضی مواقع که من شبها از خواب بیدار می شدم و می رفتم گشت می زدم تا ببینم نگهبانها خواب نباشند، می دیدم او هنوز نشسته و پنچری لاستیکها را می گیرد. کلی خودروهایی که از بیابانها جمع کرده بودیم را ایشان آماده کرده بود. حتی چند اسکورپیون را که جمع کرده و آورده بودیم ایشان درست کرده بود. بسیار زحمتکش بود. حدود ۲۰ تیرماه بود، ۱۲-۱۰ روز مانده بود تا عملیات رمضان انجام شود. به ما خبر دادند که می خواهیم در همان منطقه ای که هستید، یعنی دژ عراق، عملیاتی انجام دهیم، تک بکنید به سوی بصره و روستاها و شهرهایی که اطرافمان هست، برویم سراغ آنها. ما خودمان را آماده کردیم، طرح را ابلاغ کردند. سمت چپ ما تیپ ۳، جناب پورداراب بود، می گفتند نصر ۳. من نصر ۱ بودم. به خاطر ندارم شاهین راد در عملیات رمضان بود یا نه، شاید احتیاط لشکر بود. حاج غلامحسین را فرستادیم از قم آوردند. مرز عراق خیلی پهن بود، خیلی هم بلند بود. ما می توانستیم داخل دژ عراق تونل بزنیم. از زیر دژ یک تونل زدیم. البته خیلی زیر نرفتیم، چون آنجا آب انداخته بودند و آب بالا می زد. حاج غلامحسین مساوی کف زمین برای ما تونل زد و شاید ۳۰ متر جلو رفتیم. چون آن طرف آب بود، یعنی از دژ عراق پایین می آمدیم آب بود، عقب دژ هم آب نشت کرده بود و جاده پشت دژ را آب گرفته بود، بعضی جاها که بلندتر بود خشک بود. برای رفت و آمد ماشین زیاد مانعی نبود و رفت و آمد می کرد. در هر صورت ما یک تونل زدیم و دستور اجرای عملیات را ابلاغ کردند. ما دیدیم اگر از تونل سوراخ بزنیم، آب داخل تونل می آید و همه کسانی که اینجا هستند غرق می شوند. اگر از سقف سوراخ بزنیم که بالا بیاییم، خیلی طول می کشد. چون آن موقع که تونل را شروع کردیم آب نبود، حالا که ۳۰ متری رفتیم، آب انداختند آن طرف و بعضی مواقع هم آب نشست می کرد داخل تونل. بنابراین تونل را گذاشتیم کنار. همه دژ عراق این نبود، جلوتر هم می رفت، به طرف واحد جناب پورداراب می رفت تا رودخانه اروندرود می رفت. گفتیم این طرف که ما تونل زدیم هیچ، از آن طرف تونل حمله می کنیم به عراق، روبه روی پاسگاه کوت سواری. طرحمان را این طور ریختیم که از روبه روی پاسگاه کوت سواری یک واحد ما که گردان ۱۴۰ بود، سرهنگ ۲ دماوندی فرمانده گردان بود، آن را گذاشتیم آن سمت تک ک ند، واحدهای دیگرمان به پیش یک گردان دیگر گذاشتیم، یک گردان احتیاط هم گذاشتیم، حمله کنید که آب گرفتگی هم نداشت. چون عراق برای خودش خاکریزی زده بود، مثلاً تا

۵۰ متر، پشتش را هم کوبیده بود که آب به آن طرف نفوذ نکند. این نیروهای ما را اینجا جلوی آب گذاشته بودند، از کوت‌سواری به آن طرف خشکی بود، می‌رویم از آن خشکی حمله می‌کنیم. بالأخره دستور حمله صادر شد. ما هم واحدها را فرستادیم سمت راست و دستور تک دادیم. عراقی‌ها میدان مین گذاشته بودند، سیم خاردار و تأمین هم گذاشته بودند. تأمین‌هایشان آمده بودند به جلو. عملیات شروع شد. آن طرف هم بعد از ما واحد سپاه و بسیج بود. آن موقع آنها مستقل عمل می‌کردند. واحدها از خاکریز بیرون رفتند و به طرف دشمن رفتند و با آتش شدید دشمن روبه‌رو شدند که حدود ۵۰ متری ما جلو آمده بودند، یعنی جلو خط ما که از آنجا ما را می‌زدند، قبل از اینکه از خط مقدمشان بزنند، جلو همه واحدهای ما را سد کردند و آنها نتوانستند بروند. ضمن اینکه میدان مین شدید بود. برادران سپاه هم بعد از ما بودند و من جایی سنگر فرماندهی را گذاشته بودم که بین برادران سپاه و بین گردان ۱۴۰ ما بود، یعنی ۱۴۰ سمت راستم و برادران سپاه سمت چپم بودند. گفتم اینجا باشد تا اگر کمکی احتیاطی بود مضایقه نکنیم. دیدم در بی‌سیم برادران سپاه می‌گویند: حسن حسن، اسب سفید بفرست. این برادر شاید نیم ساعت این حرف را تکرار می‌کرد. منظور از اسب سفید آمبولانس بود. تعداد زیادی شهید دادند و این بی‌سیم‌چی آمبولانس می‌خواست. من پیش خودم گفتم اگر من آمبولانس بفرستم آنها مال ما را نمی‌شناسند. چنان فرمانده‌شان را هم نمی‌دانستم که اطلاع بدهم، ولی می‌دانستم اینها می‌شنوند، می‌فهمند، ولی نمی‌توانند. بچه‌های خودمان هم می‌گفتند جلویمان را سد کردند، جلوتر از ۵۰-۴۰ متر کانال عراقی‌هاست، منطقه مین‌گذاری است و سیم خاردارکشی است و رفتنمان به آنجا و اضافه کردن نیرو مشکلی را حل نمی‌کند. ما به رده بالا گزارش کردیم یک طرف که آب است، نمی‌توانیم برویم، طرف دیگر که خشکی بود، رفتیم، اما آنها کانال کردند و جلو آمدند و نمی‌گذارند تکان بخوریم و ادامه بدهیم. از آن طرف هم یک تیپ لشکر ۹۲ زرهی که از جای بالاتر که آب نبود از روی پل کانال ماهی‌گیری عبور کرده بودند، رفته بودند. صدام قبل از اینکه ما عملیاتی انجام بدهیم و جنگ را شروع کند، شاید سال‌های قبل نقشه‌ای کشیده بود که کانال ماهی‌گیری درست کنند. اول اسمش را بگذارد کانال ماهی‌گیری تا مردم بیابند مجانی ماهی بگیرند و ببرند. چون آنجا یک منطقه و دشت صاف بود و منطقه عمل‌تانک‌ها بود، اگر درگیری بین ایران و عراق پیش بیاید، زمان قبل از انقلاب، این کانال مانعی برای عبور تانک‌ها به طرف بصره باشد. یک پل بیشتر نداشت، این پل هم یک طرفش تأمین داشت و طرف دیگر هم نگهبان و تأمین داشت که آنها را زیاد کرده بود. لشکر ۹۲ از

روی آن پل رد شده بود به طرف بصره، آنجا که زمین صاف و مسطح بود در محاصره یک لشکر تانک عراقی گیر می‌افتد و آن تیپ زرهی لشکر ۹۲ همه اسیر عراقی‌ها شدند، فرمانده تیپ و معاون تیپ و ستاد تیپ و گردان‌ها و تانک‌ها همه اسیر می‌شوند. لشکر ۹۲ به فرماندهان رده بالا، یعنی جناب حسنی‌سعدی، جناب صیادشیرازی هم خبر داده بودند و اینها صلاح ندانستند تا ما به آن طرف برویم و پیش‌روی کنیم. گفتند بگویید اینها برگردند. هم برادران سپاهی و ارتشی و هم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، برادر رزمی، و هم تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه، برادر پورداراب. به همه دستور عقب‌نشینی دادند که عقب‌نشینی کردیم. این مرحله اول عملیات رمضان بود. بعد دومرتبه آمدیم خط پدافندی که روی دژ عراق داشتیم را اشغال کردیم و آماده شدیم تا مبادا دومرتبه عراقی‌ها تک کنند.

تنها مانعی که باعث شد رزمندگان اسلام نتوانند در این مرحله به طرف بصره و کانال ماهی‌گیری بروند این بود که این کانال به طول ۱۰ کیلومتر بود و عرضش بیش از ۱۰۰۰ متر بود و هیچ پل ارتباطی نداشت، به غیر از یک پل که آن هم تقریباً قسمت‌های آخرش و آن هم در اختیار عراقی‌ها بود. یک واحدی هم رفته بود و توانسته بود از این پل عبور کند، گذاشته بودند عبور کند، بعد محاصره‌اش کردند و همه را اسیر کردند. البته این واحد، واحد من نبود. احتمالاً یک تیپ از لشکر ۹۲ بود. به هر حال این کار تقریباً ساعت ۱۰ صبح به بعد شروع شد. چون جنگ به روز کشید، شب حمله کرده بودیم، اما جنگ به روز کشید و اینها مجبور شدند از پل عبور کنند و این مشکلات پیش آمد و اسیر شدند. ما هم مقداری به جلو و جاهایی که خشک بود و هنوز آب‌گرفتگی نبود رفته بودیم. در جریان مسئله‌ای که پیش آمد قرار گرفتیم، به ما گفتند که فعلاً مرحله اول جنگ تمام می‌شود، تا بررسی کنیم. بعد از چند روز، شاید بین یک هفته یا چند هفته، طرح‌ریزی مرحله دوم عملیات رمضان را انجام دادند. باز هم در همان منطقه، منتها کمی پایین‌تر، نزدیک بصره. یعنی نزدیک به جاده بصره، منطقه بوبیان، پاسگاه بوبیان عراق. باز هم قرار شد عمل کنیم. آن موقع فرمانده لشکر جناب سرهنگ حسنی‌سعدی بودند. من هم فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بودم. عملیات رمضان را لشکر ۲۱ حمزه انجام می‌داد، البته لشکرهای دیگر هم بودند، منتها ادغامی‌هایمان برادران سپاهی با خودمان بودند و واحد ادغامی تیپ عاشورا تبریز به فرماندهی برادر مهدی باکری بود. قرار بود فردا صبح عملیات را انجام بدهیم. امکانات هم داده بودند و آماده کردند. قرار بود نیروهایمان را ببریم قبل از ظهر در منطقه مستقر کنیم و آماده باشیم و اول تاریکی شب باز هم در همان منطقه کانال ماهی‌گیری به دشمن تک کنیم. منتها یک عده از واحدها زیر

کانال ماهی‌گیری بودند که دیگر لازم نبود از پل عبور کنند. یک عده هم طرف راست کانال بودند که باید بعداً وقتی اینها رفتند، آنجا آماده شدند و آن نفراتی که عراق گذاشته بود تا از پل مراقبت کنند، آنها را از بین ببرند، اینها هم از پل عبور کنند و به طرف بصره بروند. صبح ساعت ۱۰ جلسه‌ای بود. گفتند فرماندهان در جلسه در قرارگاه نصر یا کربلا یا قرارگاه لشکر ۲۱ حمزه (درست یادم نیست) حضور داشته باشند تا مشورت کنیم. من رفتم، دیدم فرمانده تیپ ۲، جناب شاهین‌راد هم آمدند، فرمانده تیپ ۳ جناب پورداراب هم بودند. فرمانده توپخانه لشکری هم بودند و از واحدهای برادران سپاه هم آمده بودند. برادر باقری هم آمده بود. فرماندهان تیپ‌های دیگر که ادغامی بودند هم آمده بودند. جناب صیادشیرازی و برادر رضایی هم آمده بودند. گفتند که عملیات انجام نمی‌شود، حتی خودشان دهان به دهان گفتند. ما آمدیم زرنگی کنیم، چون از دهان جناب صیادشیرازی و برادر باقری و بقیه شنیدیم که مثل اینکه قرارگاه کربلا موافقت نمی‌کند و می‌گوید باشد برای بعد. ما با واحد خودمان که می‌خواستند سوار شوند و بیایند تماس گرفتیم، گفتیم نیایند. واحدهایی آمده بودند که بروند پای کار، به اینها که آمده بودند گفتیم برگردید، می‌گویند انجام نمی‌شود، بیخود در آفتاب نمانید. ساعت ۳-۲ بعد از ظهر شد، ولی خبری نشد. نمی‌دانم چه کسی به برادر صیادشیرازی و رضایی چه گفته بود که اطلاع دادند و گفتند عملیات انجام شود. گفتیم چرا زودتر نگفتید!!؟ الان بین واحدها تا محل استقراری که باید از آنجا تک کنند، حدود ۱۲-۱۰ کیلومتر راه است. گفتیم نمی‌رسیم. واحدهای ما هم ماشین کم داشت، یعنی اینها باید این ۱۲-۱۰ کیلومتر را پیاده می‌آمدند و بعد به دشمن با این آب و وسایل تک کنند. مشکل بود. گفتیم دیر گفتید. ما آمادگی داریم، ولی بگذارید فردا شب. برادر باقری گفت آقای رزمی می‌دانی زمان حضرت پیغمبر (ص) با شتر و قاطر و اسب و پیاده می‌رفتند و می‌جنگیدند، حالا شما می‌گویید از آنجا به اینجا شب خسته می‌شوند. گفتم زمان فرق کرده، آن موقع هم نمی‌گفتند بیایید بجنگید، بعد یکی بگوید نه، دوباره بگویند بروید! این نفرات ناراحت می‌شوند و مشکل پیش می‌آید. ما یک بار حمله کردیم، مشکل پیش آمد، اگر این بار هم برویم و مشکل پیش بیاید برایمان سنگین است. به هر حال قبول نکردند و گفتند عملیات انجام شود. گفتیم چشم! ما عملیات را انجام می‌دهیم، با تمام توان هم انجام می‌دهیم. گفتم واحدها را بیاورید. تلاش کردیم و واحدها را رساندیم. وقتی واحدها رسیدند هوا داشت تاریک می‌شد. به واحدها گفتیم بگویند جاهایشان را یاد بگیرند، مسیرشان را در روشنایی یاد بگیرند تا بتوانند در تاریکی حرکت کنند. بالأخره همه چیز درست شد، جلو را نگاه کردیم،

پایین تر بود، آب کمتر بود، می شد از خشکی ها مین ها را برداشت و حرکت کرد و به طرف عراق رفت. بعضی جاها گِل و باتلاق بود. حدود ساعت ۱۱:۲۰ دستور تک داده شد. ما هم دستور تک دادیم و خودمان هم پشت سر اینها با مثلاً ۲۰ یا ۳۰ متر فاصله حرکت کردیم، با بی سیم هم تماس داشتیم. بعضی ها به آب برخوردند، بعضی ها به باتلاق برخوردند، بعضی ها به سیم خاردار و مین برخوردند. اما حواسمان جمع بود که ما با تک کنندگان لشکر ۲۱ حمزه تک کنیم، یک دفعه نرویم که آنجا تنها باشیم و باز هم تک صورت نگیرد. حرکت کردیم و رفتیم بالای آن پل، روی کانال ماهی گیری و ده کیلومتری عراق. ما که می خواستیم از پل عبور کنیم، این طرف تقریباً شمال غربی بود، بعد می شد جنوب شرقی. بعد با سمت چپ و سمت راستمان تماس گرفتیم، پرسیدیم پل آزاد شد یا نه؟ گفتند ما برخورد کردیم به همان آب و باتلاق، هنوز داریم پیشروی می کنیم. عراق تانک های زیادی در آنجا گذاشته بود. به هر حال ما سعی می کردیم با اینها با هم به جلو برویم، و زودتر نرویم تا آن طرف بایستیم که اینها بیایند آزاد کنند ما برویم. اینجا نفراتمان زیاد شهید و زخمی می شدند و مشکل بود. با اینها هم جوار حرکت می کردیم. طول کشید تا پنج کیلومتر را به جلو برویم. اگر گِل و باتلاق نباشد پنج کیلومتر نفر پیاده یک ساعت تا یک ساعت و نیم طول می کشد. بعضی مواقع باید دور می زدیم، زمان می برد. نزدیک ۵۰۰ متری پل بودیم که با نگهبانان پل عراقی درگیر شدیم، آنها نیروی تأمینی بودند. تعداد زیادی از آنها را از بین بردیم. از آن طرف هم صدای تیر می آمد. فهمیدیم سایر رزمندگان اسلام هم با ما آمدند و اینجا درگیرند. یعنی یگان راست و چپ ما درگیر شدند.

نیروهای کمکی عراق به سر پل رسیدند و به شدت درگیر شدیم، ولی پل باز نشد، چون او تانک داشت و سریع آمد و نگذاشتند پل باز شود. هوا کم کم داشت روشن می شد. دستور دادند که عملیات مرحله دوم را متوقف کنید، فعلاً واحدها برگردند و بدین ترتیب ما به جای خودمان برگشتیم. آفتاب درآمد، صبح شد. در مرحله دوم نتوانستیم کاری بکنیم، فقط چند نفر از آنها و تانک و نفراتشان کشته و زخمی دادند. ما زیاد شهید ندادیم، چند نفری زخمی داشتیم، تلفات زیادی نداشتیم.

در این مرحله کسی نماند، توانستیم همه را تخلیه کنیم، مجروحین را هم تخلیه کردیم. احتمالاً تعدادی از برادران سپاه ماندند و در بی سیم اعلام می کردند اسب سفید بفرستید. مدتی هم آن صدا قطع شد. فهمیدیم چند نفر از سپاهیان شهید شدند و ماندند. ما زخمی داشتیم، ولی خیلی زخمی و کشته از عراقی ها گرفتیم. این مرحله هم به این ترتیب تمام

شد. گفتند باید فکر دیگری بکنیم. از جای دیگری که خشک است، حمله کنیم. گل این باتلاق‌ها گل رُس است، می چسبد و نمی‌گذارد سرباز قدم از قدم بردارد. باید جایی تک کنیم که آب نباشد. بعد از ۲-۳ روز بررسی اعلام کردند که می‌خواهند از پاسگاه زید حمله کنیم به نشوه، یعنی شمال منطقه‌ای که عملیات شده. پاسگاه زید تقریباً ۱۵-۱۰ کیلومتری کوشک است. ابتدا زید است، بعد کوشک، بعد هم طلائیه.

اصلاً آب نبود، جاده بود. بررسی کردیم، دو تیپ عراقی یا دو لشکر عراقی در دو طرف جاده بودند. ولی فاصله‌شان از هم زیاد بود، مثلاً ۳۰۰ متر. در حین شناسایی متوجه شدیم عراق تاکتیک جنگش را تغییر داده. تا آن موقع تانک‌هایش پشت خاکریز بودند، حالا سنگرهایی درست کرده به نام مثلثی. وقتی برای شناسایی رفتیم به این خاکریزهای مثلثی برخوردیم. در آنها سه تانک بود. هر زاویه‌ای یک تانک، اینها را هم از اسرائیلی‌ها یاد گرفته بودند. با وجود این، تعداد زیادی از اینها خالی بود. یعنی خاکریز را ایجاد کرده بود، اما هنوز نتوانسته بود نیرو بیاورد و پشت آن مستقر کند. قسمت جلویش نیرو بود، ولی تعداد زیادی در عقب آن خالی بودند. گذاشته بودند موقعی که درگیری پیش آمد، یکی دو روز قبل بیایند و پُر کنند. قرار شد ما مرحله سوم را از اینجا شروع کنیم.

در مرحله سوم عملیات رمضان، مسئولین طرح‌ریزی بررسی کردند، دیدند از این آب‌گرفتگی واقعاً کاری پیش نمی‌آید که برویم آن طرف آب و به عراق حمله کنیم، مگر اینکه به طریقی، مثلاً با هلی‌کوپتر یا هواپیما، ما را از این آب و باتلاق‌ها رد کنند، برویم آن طرف پیاده بشویم و اقدام لازم را بکنیم. اینها در آن موقع تانک و توپ داشتند و خیلی تلفات از ما می‌گرفتند. در نتیجه از اینجا صرف‌نظر کردند، گفتند برویم پاسگاه زید نزدیک پادگان حمید که خشک است. آب نیانداخته، شاید مین‌گذاری هم نکرده، از آنجا برویم به طرف نشوه. نشوه شهری است نزدیک بصره. اول در نشوه امکانات و وسایلمان را جمع کنیم و برسیم به مرحله عمل و بعد از نشوه حمله کنیم به بصره. همه این را قبول کردند و کار شروع شد.

گفتند بروید پشت خاکریز پاسگاه زید مستقر بشوید تا مرحله سوم عملیات رمضان را انجام دهید. ما رفتیم پشت آن خاکریز، ۵-۴ روزی هم پشت آن خاکریز ماندیم، عراق هم آمد، پشت آن خاکریزی که زده بود، پشت آن خاکریز را گرفت و آن هم روبه‌روی ما ایستاد تا پدافند کند. ما هم ایستادیم جلوی عراق تا خودمان را برای آفند آماده کنیم و در مدتی که هنوز آفند نکردیم، پدافند بکنیم. خب آنها مدام به سمت ما تیراندازی می‌کردند، ما هم تیراندازی می‌کردیم، در طول مدت یک هفته‌ای که آنجا بودیم، چند زخمی دادیم، از جمله فرمانده

گردان ۱۴۰، جناب سرهنگ دماوندی - آن موقع سرهنگ ۲ بودند - که تیر به بالای زانویش اصابت کرده بود. برای دیده بانی بالای خاکریز آمده بود که وی را با تیر زدند. آمبولانس آمد تا او را ببرند دکتر. در همین موقع، عراق که متوجه شد وضع ما کمی به هم ریخته، فوری آمد تا یک تک به ما بکند. می گویند بهترین پدافند تک به دشمن است، یعنی دشمن که می خواهد تک کند، همان موقع شما به او تک کنی. ما هم فوری شروع کردیم به تک کردن به دشمن و واحد احتیاطمان را خواستیم. احتیاطمان گردان های زرهی تیپ ۴ لشکر ۲۱ حمزه بود. دیدیم اینها کمی آمادگی نداشتند و فکر نمی کردند الان دشمن به ما تک بکند، فوری اعلام کردیم تا گردان زرهی برسد و گردان ۱۳۸ خودشان را برسانند و جلوی تک عراق را بگیرند، ماشین هم خودشان داشتند. در عرض ده دقیقه گردان ۱۳۸ با ماشین هایش آمد و جلوی خاکریز خود ما پیاده شدند و شروع کردند به الله اکبر گفتن و تک کردن به عراق. عراق دید به همین زودی واحد احتیاط وارد عمل شد، ما خودمان هم از اینجا گردان تک کننده را پشتیبانی آتش می کردیم، با سلاح های سبک و سنگین و توپ ها و تانک ها و در نتیجه مجبور به عقب نشینی شد. تلفات زیادی از عراقی ها گرفتیم، مقداری وسایل و خودرو و... جا ماند که بچه ها ضمن آتش اینها را جمع کردند و آوردند. عراقی ها از تکی که کرده بودند پشیمان شدند. ۲-۳ روزی آنجا بودیم تا دستور آمد که مرحله سوم عملیات رمضان تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه سمت چپ، تیپ ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع) سمت راست، سمت چپ جاده نشوه، ایشان هم سمت راست جاده نشوه، و تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه هم درست با استفاده از جاده نشوه باشند که می خواهیم تک کنیم و نشوه را بگیریم. فاصله از اینجا که ما می خواهیم تک کنیم تا نشوه ۱۲ کیلومتر است، دشمن در دو طرف این جاده که مثلاً ۲۵۰-۲۰۰ متر سمت چپ جا گذاشته، ۲۵۰-۲۰۰ متر سمت راست آزاد گذاشته، نیرو مستقر نکرده، میدان مین هم مستقر نکرده بود. عراق به تازگی تانک هایی از اسرائیل گرفته بودند، سنگرهای مثلثی می زدند، به هر سه طرف آتش تیر داشتند، تانک ها هم طوری در گودی بودند که بدنه شان محفوظ بود و فقط لوله اش دیده می شد، یک پله ای هم از پشت گذاشته بودند که خدمه بتوانند داخل بروند یا بیرون بیایند. احتمالاً عراق نقشه کشیده بود که ما بیاییم از آنجا رد بشویم و آنها پشت ما را ببندد، اسیر کنند یا بکشند. چون سنگرهای هم مثلثی بود، از هر طرف حمله می کردیم اقلأ دو تا تانک می توانستند ما را بزنند. ما آماده شدیم. گفتند شما ساعت ۱۱/۵ شب آماده باشید که از دشمن عبور از خط بکنید، یعنی بدون سروصدا واحدهایتان را از دشمن عبور از خط بدهید و بروید نشوه، وسایل مهندسی تان را ببرید، یک

واحد مهندسی از برادران جهاد لرستان به ما مأمور کردند با لودرهایشان، بولدوزرهایشان، گریدرهایشان و جرثقیل‌ها و سایر امکاناتشان... ما هم یک گروهان مهندسی داشتیم، ۳-۲ تا لودر و یکی دوتا بولدوزر و یک غلطک و جرثقیل داشت. اینها گفتند گردان مهندسی خودتان هم با امکانات خودتان همراهتان ببرید. حالا من پیش خودم گفتم خدایا ما سر و صدا بکنیم، اینها نشنوند، درگیری قبل از اینکه ما به هدف برسیم پیش نیاید. از پاسگاه زید، در تاریکی، ساعت ۱۱/۵ شب، به همه هم سپردیم بدون سر و صدا باشند، یعنی تا به نشوه و از آنجا به بصره نرفتیم، سر و صدا نباشد که اینها متوجه نشوند. درست است بولدوزرها، لودرها، گریدرها صدا می‌کنند، ولی خب خود آنها هم خاکریز می‌زنند، جاده درست می‌کنند، سر و صدای آنها هم ممکن است با ما قاطی بشود و این موضوع را متوجه نشوند، چون بین دو واحد ۵۰۰-۴۰۰ متر فاصله است. الحمدلله ما به راحتی توانستیم از اینها رد بشویم، اینها هم متوجه نشدند و ۱۲ کیلومتر راه رفتند. خب همه سواره رفتند، پیاده نبودند که دیر برسند. تقریباً ساعت ۲ رسیدند به موضعی که قرار است آنجا خاکریز بزنیم و پشت خاکریز مستقر بشویم.

فرمانده محترم لشکر تماس گرفت. قرار بود ایشان هم تماس بگیرد. گفتم خدایا چه خبر شده! گفت رزمی کجایی؟ همین‌طور آشکارا! دیگر با بی‌سیم نگفت. گفتم همان دستوراتی که شما فرمودید، ما آماده‌ایم شما هر دستوری فرمودید اجرا کنیم. گفت سریع عقب‌نشینی کنید. من اول گفتم نکند اشتباه شنیده باشم. گفتم قربان چه فرمودید؟ گفت سریع بیایید عقب. گفتم امیر بزرگوار ما خیلی زحمت کشیدیم تا اینجا آمدم، سنگرهایمان آماده است، همه چیزمان آماده است، منتظر دستور هستیم و اگر اجازه بفرمایید کار بکنیم. گفت نه. سمت راست شما، تیپ ۱۷ علی ابن ابی‌طالب از قم به فرماندهی برادر زین‌الدین، نیامده. سمت چپتان، تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه جناب سرهنگ پورداراب، نیامده. هر دو به آب‌گرفتگی زمین برخورد کردند و نتوانستند از این آب‌گرفتگی رد بشوند و فعلاً دست‌نگه داشتند، شما آنجا تنها ماندید و یک تیپ به تنهایی نمی‌تواند با این ۷-۸ لشکری که عراق اینجا جمع کرده، کاری کند، سریع بیایید عقب. من گفتم هوا روشن شده. ما که شب آمدم تاریک بود، دشمن هم دید نداشت. حالا در هوای روشن برگردیم با این لودرها و بولدوزرها و گریدرها و توپخانه‌ها و... اینها متوجه می‌شوند. با توجه به اینکه عراقی‌ها سنگرهای مثلثی دارند، به همه طرف مسلطند، نمی‌گذارند ما رد بشویم. یا کلی شهید و زخمی از ما می‌گیرند، یا اسیرمان می‌کنند و ما بعد از این همه زحمت دلمان نمی‌خواهد خدای نکرده اسیر یا تسلیم بشویم، یا این واحد را که این همه زحمت کشیدیم این‌طور به شهادت برسانند. گفت دیگر

من نمی‌دانم، هر کار دلت می‌خواهد بکن. آنجا گرفتار شدی، آنچه من می‌دانستم گفتم. گفتم خدایا پناه بر تو! حالا من ماندم و با این بچه‌ها، چطوری بهشان بگویم؟! بالأخره من تحصیلاتی دارم، آموزش‌هایی دیدم، درجه‌ام بالاست، کارکشته هستم، طاقت آوردم، منفجر نشدم. ولی اینها همه واقعاً ممکن است مشکلات ایجاد کنند برای خودشان، یکی ممکن است خودش را بزند، یکی ممکن است فرار کند از یک طرف و بعد گرفتار بشود و... من واقعاً دلم گرفت. دستانم را بلند کردم رو به درگاه خدا، گفتم خدایا الآن اگر ما کسی را نداریم، تو را که داریم. به تو توکل می‌کنم و از تو یاری می‌جویم، حالا که ما اینجا بین دشمن در جلو و عقب گیر کردیم، راه چاره‌ای برای عقب‌نشینی نداریم و اگر این کار را بکنیم این جوان‌ها، سربازها، افسرها و درجه‌دارها شهید و زخمی و اسیر می‌شوند، اینها زن و بچه دارند، چشم به راه دارند، من از تو تقاضا دارم حالا اگر که جنگ ما حق است، اگر که (همه افسرها و درجه‌دارها و سربازها هم در چادر گوش می‌کنند) جنگ ما در راه جنگ امام حسین(ع) است، اگر که جنگ ما در راه یاران امام حسین(ع) است، و اگر جنگ ما برای حفظ قرآن و اسلام تو است، اگر که جنگ ما جنگ حفظ جمهوری اسلامی ایران است، تو را به خون شهادی کربلا قسمت می‌دهم طوفان شنی ایجاد کن (چون آنجا قبلاً طوفان شن می‌شد، اصلاً چشم چشم را نمی‌دید، این منطقه هم خشک، بیابان، شن‌زار بود) و ابرهایی بفرست، بادی ایجاد کن تا ما همان‌طور که در تاریکی از جلوی عراقی‌ها رد شدیم، آمدیم این طرف، همین‌طور هم در تاریکی و طوفان رد بشویم و برویم قرارگاه قبلی و مقر استقرار قبلی‌مان. بحق محمد و آله الطاهرین. من هم همین الآن دو رکعت نماز نذری به درگاه تو قرائت می‌کنم، ان‌شاءالله مورد قبولت قرار بگیرد. اللهم صل علی محمد و آل محمد و دستم را کشیدم روی صورتم. پرسنلم همین‌طور ایستادند و نگاه می‌کردند. در همین موقع برادر مهدی باکری فرمانده تیپ عاشورا که تیپ با تیپ ما ادغام بود، از در وارد شد. کمی هم هوا روشن شده بود و آفتاب داشت سر می‌زد. گفت آقای رزمی، نماز صبح دیر شده، چه وقت نماز صبح است. این چه نماز صبحی است؟ بچه‌ها یواشکی و بدون اینکه حرفی بزنند، علامت دادند که حرف نزن. برادر باکری هم نشست و منتظر ماند تا نماز تمام بشود. من نماز را تمام کردم و سلام دادم. من حرف نزد. سرگردی داشتیم به نام عسگری، خدا رحمتش کند، چند سال است فوت کرده. خیلی افسر خوبی بود. گذاشته بودیم افسر تدارکاتمان. من یک بار ندیدم او بگوید ما یخ نداریم، ماست نداریم، نان نداریم، گوشت نداریم... این قدر امکانات برای غذای بچه‌های تیپ ۱ لشکر ۲۱ فراهم می‌کرد که همه

می گفتند از کجا می آوری؟ می گفتم برو از عسگری بپرس، من نمی دانم. حتی ۴-۳ تا دبه برمی داشت، می رفت سراغ چوپان هایی که بیلاق و قشلاق می کردند و به منطقه کرخه می آمدند و آنجا گوسفندهایشان را می چرانند و ماست و شیرشان را می فروختند. همیشه ما هم غذای خودمان، هم سربازهایمان مرتب بود. این طور نبود که خدای نکرده نان خالی یا کنسرو خالی بدهیم. حتماً چلو و خورش و غذای مفصل و ماست و دوغ و یک یک میوه ای می دادیم. خیلی افسر خوبی بود، خیلی هم فهمیده بود، خیلی هم دوزاری اش زود می افتاد. جناب سرهنگ عسگری (آن موقع سرگرد بود) به برادر باکری گفت که فرمانده محترم لشکر ۲۱ حمزه به سرهنگ رزمی دستور داده که عقب نشینی کنیم. واحدهای شما هم با ما هست، ولی ایشان آخر سر گذاشت به اختیار خودش، گفت هر کاری می خواهی بکن.

ایشان گفت با این وضع همه را به شهادت و اسارت می دهم، اینها زن و بچه دارند. گفت هر کاری دلت می خواهد بکن. یعنی دیگر راهی به غیر از این راه نماند. ایشان هم گفتند ما هم خدا داریم و دو رکعت نماز نذر کردند، دو رکعت نماز نذری را برای این طوفان خواندند.

گفتم حالا طوفان شده، برو ماشین ها و لندکروزهایت را بردار، برو نشوه، ما هم ماشین هایمان خالی باشد کمک می کنیم و نیروهایمان را می کشیم عقب. گفت خدا پدرت را بیامرزد. رفت. لندکروز و آمبولانس، هر چه داشت آورد. ما هم هر چه ماشین داشتیم آوردیم. یک سرهنگ صارمپوری بود، در اجرای دستورات هم سرعت و دقت داشت، هم جسور و محکم بود. هر دستوری داده بودیم، آن را انجام شده حساب می کردیم. گفتم صارمپور اینجا فقط تو را می طلبد؛ کار، کار توست. سریع برس پارک موتوری، هر چه راننده و ماشین و جرتقیل و چیزی به نظرت می رسد بردار، برو نشوه. بلد بود، خودمان هم شب رفته بودیم، منتها او از بیراهه می رفت که نزدیک تر بود. گفتم برو نشوه، اینها همه را جمع کن بیاور، مبدا مجروحی بماند، مبدا شهیدی بماند، مبدا یک سربازی مریض است، حالش خوب نیست، کوچولو است، بماند، تمام وسایلمان را هم جمع کن و بیاور، خیالت هم راحت باشد، این طوفان ادامه دارد تا وقتی شما از آنجا رد بشوید و بیابید بیرون. اتفاقاً خود صارمپور هم وقتی من دعا می کردم در سنگر بود.

او هم رفت. همه چیز را بار کردند، وسایل را بار کردند، نفرات را بار کردند، مریض ها و زخمی ها و چند تا شهید داشتیم، چند تا مجروح داشتیم، همه امکانات زیادی همراهشان برده بودند که می خواهیم برویم بصره آنجا ماندگار بشویم، در هر صورت رفت و اینها را بار زد و با همین طوفان شن برگشت و آمد. نیم ساعت، سه ربع بعد طوفان نشست. ما از آن زمان به

بعد، هر وقت مشکلی برایمان پیش بیاید دعا می‌کنیم برای خدا. یک دفعه دیگر نیز خداوند تبارک و تعالی دعای ما را مستجاب کرد و آن هم در عملیات محرم بود که خیلی بزرگ بود. در هر صورت از آنجا برگشتیم و رفتیم جایی که یک روز قبل بودیم و در پاسگاه زید مستقر شدیم. ۲-۳ روز بعد گفتند بیایید همان خانه‌های معلمین که در محدوده خرمشهر بود، ولی فقط سفت کاری انجام شده، آب هم ندارد، بروید اینجا تا باران برایتان مشکلی ایجاد نکند، تا ببینیم دستور از رده بالا چه می‌آید. ما هم آمدیم و دو مرتبه شروع کردیم برای آموزش‌های یگان‌ها، از جمله خنثی کردن مین‌ها. چون این مین خیلی خطرناک است. من افسری را دیدم که با ۳-۴ سال خدمت در مهندسی و با اینکه خودش دوره مهندسی و مین‌برداری و مین‌یابی دیده بود، اما در موقع گذاشتن مین اشتباه کرده بود. مینی روی مین قبلی گذاشته بود. زمین هم سفت بود، با چکش و دیلم زمین را سوراخ می‌کردند. او دیلم را می‌گذارد، با چکش می‌زند که زمین را سوراخ کند و مین را بگذارد، اما روی مین قبلی چکش می‌زد. در بانه بودم که این مسئله اتفاق افتاد و او دو چشمانش را کور کرده بود، سر و صورتش زخمی و شکمش پاره شده بود. نفهمیدیم که این مین ضدخودرو بود یا ضدنفر، اما متلاشی شده بود. افسر مثلاً ستوان ۱ سه یا چهار سال خدمت.

منظورم این بود که مین خیلی خطرناک است. اقللاً ۷-۸ تا، ۱۵-۱۰ تا گروه‌بنا، استوارمان، ۳-۴ تا افسرمان در عملیات‌های مختلف در این دفاع مقدس رفتند روی مین. یکی پایش را از دست داد، یکی چشمش را از دست داد، یکی شکمش پاره شد، یکی شهید شد، یکی مجروح و جانباز شد. مین خیلی خطرناک است، خیلی هم باید مراعات کرد. وقتی می‌گویند مین، نباید دیگر به طرفش نزدیک بشوی. چون ما به اندازه آن مین‌یاب‌ها وارد نیستیم، برویم مین برداریم. در هر صورت رفتیم خانه معلمین و مشغول آموزش شدیم. بیشتر آموزش مین و آموزش‌های تیراندازی و پاک کردن اسلحه بود، که اسلحه گیر نکند.

عملیات محرم

در تاریخ ۱۳۶۱/۷/۱۳ نامه‌ای از لشکر آمد که برابر امریه قرارگاه کربلا، تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه از زیر امر لشکر ۲۱ حمزه خارج گردیده و زیر امر قرارگاه قائم (عج) قرار می‌گیرد. واحدهایی که تیپ ۱ داشتند آن موقع گردان ۱۳۱ پیاده به فرماندهی سرکار سرهنگ حافظیان، گردان ۱۴۰ پیاده به فرماندهی سروان (شهید) نوردی افسر عملیات گردان، برای اینکه سرهنگ دماوندی در پاسگاه زید، دشمن به بالای زانویش تیر زد و این پایش نزدیک بود

قطع بشود، رفته بود برای معالجه و گردان بدون فرمانده گردان بود، جناب صیادشیرازی یک سروانی به نام سروان نوردی را داده بود به لشکر ۲۱ حمزه، لشکر هم داده بود به تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، به عنوان فرمانده گردان برای گردان ۱۴۰ پیاده که ایشان هم در همین عملیات محرم در حال دیده بانی از دشمن و پیدا کردن معبر برای حمله به دشمن، دوربین هم دستش بود، تیر خورد و همان جا شهید شد. گردان ۱۳۸ پیاده به فرماندهی سرهنگ ۲ اکبر بخشایی، گردان ۳۲۷ توپخانه کمک مستقیم تیپ ۱ به فرماندهی سرگرد حاج سلطانی، گردان توپخانه مختلط بود، یعنی فقط یک نوع توپ نداشت، دسته ۱ دژبان از گروهان دژبان لشکر، گروهان ۱ از گردان آماد و ترابری پشتیبانی لشکر، دسته مخابرات از گردان مخابرات لشکر ۲۱ حمزه به سرپرستی سرگرد مخابرات صالح مهر، افسر مخابرات تیپ ۱ که ایشان هم یکی از افسرانی بود که در آن چادر که من دعا می کردم، حضور داشت. امیر هم شد. بعد از جنگ تحمیلی و بازنشستگی، فوت کرد؛ گروهان ۱ بهداری از گردان بهداری پشتیبانی لشکر، گروهان ۲ تعمیر و نگهداری از گردان تعمیر و نگهداری پشتیبانی لشکر، رسد آماد و ترابری پشتیبانی لشکر و تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه.

در سه مرحله راهپیمایی، اداری و تاکتیکی بعضی جاها نزدیک به مواضع دشمن می شدیم، موقع آمدن از اهواز به عین خوش و مجبور بودیم حالت تاکتیکی بگیریم، آماده باش بدهیم، همه اسلحه هایشان را پر بکنند، آماده تیراندازی یا به هواپیما یا به خود دشمن باشند. در سه مرحله راهپیمایی و تاکتیکی هر مرحله در یک روز، یعنی امروز مثلاً گردان ۱۳۱ می آمد، فردا هم نوبت گردان ۱۴۰ بود، پس فردا گردان ۱۳۸، الی آخر. ظرف سه روز همه این واحدها را ما از خرمشهر به عین خوش فرستادیم. آنجا یک محلی است به نام شیخ قوم. همه را بردیم در شیخ قوم و امامزاده عباس که با هم پنج کیلومتر فاصله داشتند مستقر کردیم. پشتیبانی ها و خدمات پشتیبانی ها در دشت عباس و تاکتیکی ها در شیخ قوم. شیخ قوم پنج کیلومتر با قرارگاه قائم فاصله داشت، یعنی برای اینکه واحدهای ما یک جا جمع نشوند و دشمن هم بمباران کند، ما پنج کیلومتر فاصله گرفتیم. رفتیم خودمان را به جناب سرهنگ منوچهر دژکام، فرمانده قرارگاه قائم، معرفی کردیم تا پس از شناسایی ها و بررسی های محورها و کسب آمادگی لازم عملیات محرم را به شرح توضیحات داده شده در دستور عملیاتی علیه دشمن کشور جمهوری اسلامی ایران شروع کنیم.

پس از استقرار کامل در مناطق تعیین شده، برابر برنامه آموزشی، آموزش های خود را در همان منطقه ادامه دادیم و همچنین در مورد مأموریت آتی قرارگاه قائم، از جمله تیپ ۱

لشکر ۲۱ حمزه، یگان‌های شناسایی خود را از منطقه عملیات مورد نظر آغاز نمودند. با توجه به اینکه یگان‌های دشمن در ارتفاعات حمزین مستقر بودند، لذا به منطقه شیخ‌قوم دید نسبتاً دوری داشتند. آن هم موقعی که عصرها آفتاب از پشت سر آنها به روی ما می‌تابید، آنها جنوبی بودند، ما تقریباً شمال‌شرقی بودیم. دشمن با توجه به دیدی که داشت، منطقه شیخ‌قوم را زیر آتش توپخانه‌های دوربرد خود قرار می‌داد. خوشبختانه این آتش‌های پراکنده دوربرد دشمن چندان خسارات و ضایعات و تلفاتی به یگان‌های خودی نداشت و شناسایی و دیده‌بانی به خوبی پیشرفت می‌نمود، تا اینکه یگان سپاه پاسداران نیز به منطقه وارد شد و تیپ ۱۷ علی ابن ابی‌طالب (ع) قم به فرماندهی برادر زین‌الدین یگان ادغامی تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه شد و نیز در منطقه شمالی قرارگاه تیپ ۱ مستقر گردیدند و آموزش‌ها و شناسایی‌ها هم ادغامی و هم جداگانه انجام می‌گرفت. بعضی‌ها را ادغامی انجام می‌دادیم، بعضی‌ها جدا بود. در جلسات مشترک بین دو تیپ طریقه ادغام، باز نمودن معبرهای لازم و تک با یگان‌های تک‌ور و تیپ مذاکره می‌شد. شناسایی‌ها انجام شد، جلسات قرارگاه قائم نیز مطرح می‌شد. نحوه انجام پیشرفت در باز کردن معبرها و راه‌های نفوذی به دشمن در قرارگاه قائم به طور کلی مذاکره می‌شد تا فرماندهان در جریان پیشرفت انجام شناسایی‌ها قرار گیرند. شناسایی‌ها انجام شد و از کامل بودن آنها اطمینان حاصل شد. ادغام یگان‌های ارتش و سپاه هم دسته‌ای بود، یعنی یک دسته از برادران سپاه، یک دسته از برادران ارتش دوتایی با هم حرکت می‌کردند و به دشمن تک می‌کردند. ادغام دسته‌ای در هر گردان مورد توافق قرار گرفت. یعنی اینکه دسته پیاده ارتشی با دسته پیاده سپاهی هرکدام با حفظ فرماندهی و مخابرات خود، یعنی دسته ارتشی با فرمانده خود و دسته سپاهی هم با فرمانده خود، منتها در بعضی کارها که مشکلاتی پیش می‌آمد دو فرمانده با هم هماهنگی می‌کردند، مشورت می‌کردند و آنچه که قبول می‌کردند، انجام می‌دادند. لذا آموزش‌های ادغامی و شناسایی‌ها ادامه پیدا کرد، محور تک‌ور هر گردان ادغامی مشخص گردید. طرح‌های عملیاتی قرارگاه قائم (عج) به یگان‌ها ابلاغ گردید و پس از بررسی‌های لازم قرارگاه قائم نیز مانند سایر یگان‌ها آمادگی خود را جهت اجرای عملیات به قرارگاه کربلا اعلام نمود.

ما همیشه هر جا می‌رفتیم، علاوه بر اینکه دشمن را شناسایی می‌کردیم، معبرها را شناسایی می‌کردیم، منطقه را هم شناسایی می‌کردیم. یعنی آدم تعیین می‌کردیم، می‌فرستادیم. می‌گفتیم برو ببین این منطقه‌ای که می‌گویند نهر عنبر چشمه دارد آنجا، به چشمه‌اش هم می‌گویند نهر عنبر چه چیزهایی وجود دارد که ما از آنها استفاده کنیم؟ تعداد

زیادی مأمور می‌کردیم، از درجه‌داران، از افسران، حتی بعضی مواقع که کم می‌آوردیم، از سربازان می‌فرستادیم. فرستاده‌ای داشتیم، رفته بودند به چشمه نهر عنبر و در چشمه نهر عنبر اولاً شنا کرده بودند. رفته بودند داخل چشمه، دو نفر با هم بودند، شنا کرده بودند و گفته بودند، اینها می‌گویند نهر عنبر، ما رفتیم داخلش به هوای نهر عنبر، این هم بوی گاز می‌داد، هم آبش گرم بود، آن موقع منطقه گرم بود و خلاصه هیچ نهر عنبر نبود! نهر غیر عنبر بود.

یاد همه شهدای رزمندگان اسلام گرامی باد. چون همه مثل اینکه از یک تن بودیم، مثل اینکه از یک جسم بودیم، مثل اینکه از یک جان بودیم. هرکدامشان برای ما عزیزند. ولی یک نفر بیشتر خاطریم هست، فامیل هم نبودیم، نسبتی هم نداشتیم، با هم هم‌رزم و هم‌کار بودیم، او را مثل خودم حس می‌کردم. حس می‌کردم هرچه که من درباره این جنگ تحمیلی و رزم با کفار بعثی فکر می‌کنم، او هم مثل من فکر می‌کند و در حقیقت عصای دستم بود. وقتی که حمله محرم را انجام دادیم، به سبب بارانی که آمده بود و سیلی که درست شده بود، سدّ خاکی شکسته بود و همه منطقه را آب فراگرفته بود، تعداد زیادی از نفرات واحدها و امکاناتشان را سیل برده بود و نتوانستند آن شب درست و حسابی خودشان را آماده کنند و حمله کنند. خداوند به من واقعاً یک حس بخصوصی داده که در هر کاری کمی بیشتر از این جسم زمینی‌ام فکر می‌کنم. یکی دو روز قبل از اینکه این حمله را انجام بدهیم - حمله محرم را - سروان سید طاها ضرابی، که افسر عملیات گردان ۱۳۸ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بود و شهید شده، آمد و به من گفت جناب سرهنگ رزمی، من در منطقه چم‌سری بازدید می‌کردم، که می‌خواهیم از آنجا عبور کنیم و به دشمن حمله کنیم، به کانال‌هایی برخوردیم که عراق برای روز مبادا کنده. روزی که ما بخواهیم به حمیرین حمله کنیم، تانک، نفربر و خودرو همراهمان باشد، از دویرج که گذشتیم بیاییم به دامنه ارتفاعات حمیرین برسیم، دامنه ارتفاعات حمیرین ۱۵۰-۱۰۰ متر مانده، در منطقه نهر عنبر که سمت راستش با ۸-۷ کیلومتر می‌خورد به شهر موسیان و با ۱۵-۱۰ کیلومتر فاصله می‌خورد به سه‌راهی چم‌سری و پاسگاه چم‌سری، کانال‌هایی کنده اند که این کانال‌ها زیادند. حدود ۱۵ کیلومتر کانال کنده اند، منتها یک‌جا نه. یک کانال ۱۰۰۰ متری کنده‌اند، یک فاصله بین این دو قرار داده و یک کانال ۱۰۰۰ متری دیگر مثل همان کنده‌اند، باز هم یک فاصله داده‌اند که یک تانک، یک خودرو، یک لودر یا بولدوزر بتواند از اینجا رد بشود، دومرتبه کانال کنده‌اند؛ همین‌طور تا برسد به چم‌سری که حدود ۱۵ کیلومتر است. طریقه کانال هم این‌طور بوده که از اول شروع کرده با شیب ملایم حدود هفت متر پایین رفته. یعنی اول با شیب ملایم می‌رود مثلاً فرض کن در ۱۰

متر با شیب ملایم می‌رود و ۷ متر گودی کانال را کنده، عرض این کانال هم حدوداً ۶ تا ۷ متر است. یکی کنده و یک راهرو گذاشته که تانک‌های خودش از آنجا بتوانند عبور کنند، دو مرتبه کانال کنده بودند. همه کانال‌ها شبیه هم بودند. ۱۶-۱۵ کانال کنده. ما در تپه‌های عین خوش بودیم الآن، می‌خواهیم به حمیرین حمله کنیم که عراق آنجا مستقر است. فاصله ما از اینجا تا آنجا اقلماً ۱۶-۱۵ کیلومتر است. باید هوا تاریک باشد تا نفرات ما راه بیفتند و برسند پای تپه‌های حمیرین، خب خسته و کوفته هستند، با این ارتفاعی که شما می‌بینید و با این میدان مین و سیم خاردار و مسائل دیگر، اگر از این تپه‌ها بالا برویم و دشمن را از بالای تپه‌ها پایین بکشیم و یا اسیر کنیم، رزمندگان اسلام خسته می‌شوند، راه دور است، شب است، ممکن است عوضی بروند و خیلی کار مشکلی است، من فکری کردم. گفتم می‌گویی چه کار کنیم؟ گفت من می‌گویم که یک شب مانده به حمله، ما در تاریکی واحدهامان را بیاوریم، بفرستیم داخل این کانال‌ها. بهشان هم بگوییم امشب تا صبح و از وقتی که می‌آید داخل کانال‌ها، آتش روشن نکنید، سروصدا نکنید، آواز نخوانید، کارهای غیر معمولی انجام ندهید تا تک ما برای فرداشب کشف نشود. بعد که از اینجا درآمدیم، دیگر هیچ‌کس حال و حوصله شلوغ کردن ندارد و همش به هدف فکر می‌کند. گفتم ضرباتی عجب فکر خوبی کردی، خدا حفظت بکند، خدا ان‌شاءالله خودت و خانواده‌ات را در کنف حمایتش نگه دارد، چیزی گفتمی که اصلاً من دنبال این کار می‌گشتم، منتها حقیقتاً به اینجاها برنخورده بودم. من با امیر دژکام، فرمانده قرارگاه قائم، صحبت می‌کنم. بعد اگر ایشان اجازه دادند می‌آیم تا باهم برویم، با خود امیر دژکام اینجا را ببینیم، و اگر ایشان موافقت فرمودند، یک روز قبل از حمله شبانه بیاییم واحدها را اینجا و در این کانال‌ها مستقر کنیم، اما یک شرط دارد. گفت چه شرطی جناب سرهنگ؟ گفتم شرطش این است که شما خودت رئیس رکن ۳ گردان ۱۳۸ و برادر زین‌الدین هم فرمانده تیپ ۱۷ علی‌ابن‌ابی‌طالب (ع) باهم ادغامیم، دوتایی باهم باید جنگ کنید. از برادر زین‌الدین هم قول بگیری که آنها هم نفراتشان انصافاً به خاطر اسلام یک شب سروصدا نکنند، آتش روشن نکنند، شلوغ نکنند، تا عراقی‌ها نفهمند. چون آنها بالای تپه هستند، تپه هم بلند است. حمیرین بلندترین ارتفاعات آن منطقه است و مشرف به جاده دهلران است و دائم جاده دهلران را هرکه از اینجا می‌آید و می‌رفت، عراقی‌ها می‌زدند و امان نمی‌دادند که رد بشود، با آن تانک‌ها و توپ‌هایی که بالای حمیرین گذاشته بودند. باید عراقی‌ها نفهمند که آنجا هستیم، ما فرداشب با ۱۵۰ یا ۲۰۰ متر فاصله از دامنه ارتفاعات حمیرین درمی‌آییم، همه سرحال و خوب، خسته هم نیستند، از راه دور نیامدند، حمله

می‌کنند به عراقی‌ها. گفت من که قول می‌دهم و می‌دانم برادر زین‌الدین و فرمانده گردان او هم که با ما هم‌گردان است و ادغامی کار می‌کنیم، قول می‌دهد، شما حتماً دنبال این کار باش. من شبانه رفتم پیش امیر دژکام، فرمانده قرارگاه عملیاتی محرم و با او صحبت کردم. برادر خرازی، معاون عملیاتی قرارگاه محرم و برادر امیر دژکام هم فرمانده ارتشی عملیات قرارگاه محرم بودند. برادر خرازی نبود، امیر دژکام بود. صحبت کردم. گفت رزمی می‌ترسم اینها زیر قولشان بزنند، شلوغ بکنند و آنها متوجه بشوند و اصلاً نتوانیم حمله بکنیم. گفتم ما با آنها صحبت می‌کنیم و آنها را قانع می‌کنیم، ولی باید به خدا هم توکل بکنیم؛ ان‌شاءالله از اینها هم باید قول بگیریم. من صبح می‌روم آنها را ببینیم. البته صبح با آنها صحبت نمی‌کنم، زیرا ممکن است تا غروب خبرش پخش بشود. غروب که اینها می‌خواهند بروند، می‌روم صحبت می‌کنم که دیگر اینها با کسی هم تماس نداشته باشند. گفت باشد. فردا صبح من کجا بیایم؟ گفتم بیایید چشمه نهر عنبر، بغل پاسگاه نهر عنبر. ما، هم خودم و معاون عملیاتی تیپ، برادر عزیزم جناب سرهنگ علی‌بخش نیکفرد و جناب سرگرد صارم‌پور افسر اطلاعاتمان و جناب سروان ضرابی رکن ۳ گردان ۱۳۸ آنجا هستیم، با شما داخل این کانال‌ها می‌رویم، ۳ تا ۴ کانال را بازدید می‌کنیم، اگر موافقت فرمودید و واقعاً مشکلی نداشت ما شب قبل بیاییم آنجا. گفت باشد. ما صبح با این افسرها به سرچشمه نهر عنبر آمدیم. ۵۰ متر آن طرف‌تر پاسگاه دیده بانی قبلی نهر عنبر بود که عراق زده بود و خرابش کرده بودند. رفتیم آنجا، کمی در دید دشمن بودیم. برای اینکه دیده نشویم مجبور شدیم دولا دولا برویم و سرمان را خم کنیم، بالأخره رفتیم داخل اولین کانال. همین‌طور که عرض کردم با شیب ملایم می‌رود داخل، بعد ۷ متر گودی و حدود ۷ متر هم عرض کانال را کردند. عراق خاکش را طوری خوابانده بودند که آدم تا ۱۰ متری یا ۵ متری نرسد، متوجه نمی‌شود اینجا کانال است، این هم خاکش است و کانال‌ها برای خروج از آن با شیب ملایم از محل خروج بالا می‌آیند تا به سطح زمین برسند. عراقی‌ها خوب خاک را خوابانده بودند که اصلاً مشخص نبود. جناب دژکام گفت این خوب است؛ دومی را رفتیم گفت بهتر شد؛ سومی را رفتیم بهتر شد؛ چهارمی، پنجمی رفتیم؛ بعد یکی از این افسران، شاید همان شهید ضرابی بود - خدا رحمتش کند خیلی جانسوز در همین عملیات شهید شده اند - گفت خب دیگر نرویم، همه همین‌طورند. گفتند چرا؟ گفتیم ما چند نفر اسلحه داریم؟ من گفتم من یک کلت دارم. آن یکی‌ها هم هرکدام گفتند ما هم یک کلت داریم، هیچ‌کس هم تفنگ نداشت و هیچ تأمینی هم با خودمان نبرده بودیم تا قضیه لو نرود. گفت اگر به کانال بعدی رفتیم و دو نفر عراقی با

تفنگ بلند شدند و گفتند یاالله تسلیم بشوید، ما که تسلیم بشو نیستیم، با کلت هم که با اینها بجنگیم بالأخره ممکن است تعداد آنها زیاده باشد. گفتیم خب دیگر نمی‌رویم. مشت نمونه خروار است، بقیه هم مثل همین است. آمدیم و با بچه‌ها درمیان گذاشتیم. همه ای‌والله گفتند. ما هم به آن جناب سروان ضرابی ای‌والله گفتیم. گفتیم خدا تو را به جای فرشته هم نفرستاده باشد، از نظر لطفش تو را فرستاده که ما را از چنین چیزی باخبر کردی که این کانال‌ها پیروزی ما را تکمیل می‌کند ان‌شاءالله. بعد برگشتیم و آمدیم. بالأخره آمدیم نهر عنبر، سوار ماشین شدیم. داخل ماشین صحبت‌هایمان را کردیم و قرار شد یک روز قبل از حمله، یعنی اگر فردا شب قرار حمله باشد، ما امشب در تاریکی، گردان ۱۳۸ پیاده لشکر ۲۱ حمزه و گردان برادران سپاهی ادغامی گردان ۱۳۸، جمعاً دو گردان، شامشان را بدهیم، خودروهایشان را بنزین بنزیم، فشنگ و تفنگشان را بردارند، بار مبنای مهماتشان را بردارند و در تاریکی شب، چراغ خاموش به نهر عنبر ببریم و از آنجا ببریم توی کانال‌ها، یک گردان ارتشی کانال اول، یک گردان سپاهی هم ادغامی‌اش نیز همان کانال اول. چهار گردان داشتیم که قرار شد هر گردان ارتشی با گردان برادران سپاهی‌شان که با هم ادغام بودند در این کانال‌ها بگذاریم. قبل از اینکه این کار را بکنیم، در منطقه‌ای که دور از دشمن بود با همه‌شان صحبت کردیم تا اینها بدانند و توجیه بشوند. اول گفتیم در زمان قبل از انقلاب، انضباط زوری بود، طاغوتی بود. مثلاً به یک سرباز می‌گفتند الان پیاده باید بروی تا دزفول، دیگر او حق نداشت بگوید نمی‌روم، نمی‌توانم و پایم درد می‌کند، ولی حالا که الحمدلله ما زیر پرچم اسلام هستیم و دین مبین اسلام هستیم، انضباط ما اسلامی است و زور هم به کسی نباید بگویند، هرکسی هم بگوید خلاف کرده، به اینها بگوییم انضباط ما اسلامی است. ما از شما خواهش می‌کنیم برای تقریباً یک شب و یک روز، یعنی حدود ۲۰ ساعت، یک انضباط اسلامی از خودتان نشان بدهید که همه بفهمند که الان دیگر انضباط اسلامی است، نه اینکه ما از اینجا گذاشتیم و رفتیم شما بزنید و برقصید و آواز بخوانید و دشمن هم از اینجا بفهمد که در این کانال‌ها آدم آمده، بیاید همه را شهید یا اسیر و یا مجروح کند. ما خواهش می‌کنیم در اینجا ۲۲-۲۰ ساعتی اصلاً سروصدا راه نیاندازید. برای قضای حاجت، کانال بزرگ است، بدهید چاله‌ای بکنند، دور تا دورش چادری بکشید و از این برای قضای حاجت استفاده کنید، بیرون نروید. تانکر آب برایتان آوردیم و گذاشتیم، پر از آب است. آفتابه هم خود واحدها آوردند، مشکلی از این لحاظ نداریم. برایتان غذای پخته و داغ می‌آوریم. ضمن اینکه یک مقدار غذای اضطراری می‌دهیم که اگر غذا کمی دیر آمد، اگر کسی گرسنه‌اش

شد، از این غذای اضطراری هم بخورد. نان هم به موقع به شما می‌رسانیم و هر حاجتی هم دارید بگویید، ما برایتان بیاوریم. فقط خواهشمان این است که انضباط اسلامی داشته باشید و سروصدایی نکنید که آنها بفهمند و همه این زحمات به هدر برود. شما از خرمشهر آمدید تا اینجا، یک عده از لشکر خرم‌آباد از خرم‌آباد آمده‌اند، لشکر برادر خرازی از اصفهان آمده، لشکره از مشهد آمده، لشکر برادر باقری و شهرهای اطراف آن آمدند. زحمت کشیدیم تا دشمن را از اینجا بیرون کنیم. حالا یکم سروصدای شما همه چیز را لو ندهد. همه گفتند چشم، مطمئن باشید و قول می‌دهیم. رزمندگان را اوایل شب اینجا مستقر کردیم و به فرماندهانشان سفارش کردیم تا همه امکانات لازم را برایشان فراهم کنند، حتی اگر اضافه بر جیره غذایی، غذا خواستند به آنها بدهند، حتی اضافه بر اینها میوه یا خرما هم بدهند و مشکلات تدارکاتی نداشته باشند. جناب عسگری، خدا رحمتش کند، سرش درد می‌کرد که برای رزمندگان اسلام کاری انجام دهد. از دزفول کلی خرما و هندوانه و خربزه و حتی بستنی برای اینها خریده و آورده بود. صبح فردا هوا صاف و آسمان بدون ابر و خیلی خوب بود ولی از ساعت ۱/۵-۱، ابر آمد و طوفان و رگبار شروع شد. باران شروع شد. آن مناطق بارانش سیل‌آسا است، وقتی بارندگی شدید شروع می‌شود، خدا شاهد است برف پاک‌کن لندکروز با آن سرعت بالایش قادر نیست شیشه را پاک بکند تا راننده جلوی‌ش را ببیند. در نتیجه راننده مجبور است بزند کنار تا باران تمام یا کم بشود و بتواند برود. آن روز ظهر هم باران شروع شد. حالا بعضی از واحدها اشتباهی مرتکب شده بودند، آمدند تمام خودروهایشان و دیگ‌های آشپزخانه و مهمات و آمبولانس و خودروهای جیپشان و هرچه که باید نزدیکشان باشد را برده بودند زیر پل‌ها. یک پل چهل دهانه بود روی رودخانه چیخاب که جاده آسفالتی دزفول به دهلران از آن پل نمی‌گذشت، ولی برای عبور از جاده آسفالتی دو راهی جاده عین خوش به چم‌سری به روی رودخانه چیخاب که ابتدا شمالی جنوبی بود و سپس به داخل رودخانه دویرج می‌ریخت، عراق پل چهل دهنه‌ای ساخته بود از لوله‌های قطور و دهانه‌هایی درست کرده بود که یک زیل روسی می‌توانست از زیر دهانه آن رد بشود. این پل برای عبور از رودخانه چیخاب بود. با توجه به اینکه این پل چهل دهانه بزرگ داشت، لذا می‌شد مقدار آب و سیلاب و قدرت‌ش را تخمین زد. وسایلی که آنها در زیر این پل گذاشته بودند را سیل برد. برای عملیات زیر پل را پر کرده بودند، جعبه‌های مهمات را زیر پل گذاشته بودند. تا باران شروع می‌شد آنهایی که کمی اطلاعات داشتند یا تجربه داشتند، فوری رفته بودند اغلب را بیرون کشیده بودند. ولی بعضی‌ها یادشان رفته بود، نیاورده بودند و سیل اینها را برده بود! حتی

تعداد زیادی از نفراتی را که داخل نیزارهای بلند بغل پل چم‌سری مخفی شده و نشسته بودند تا موقع تک برسد و تک بکنند، سیل برده بود، تعدادشان هم بیش از ۱۰۰ نفر بود. همه رزمندگان خیس شدند، لباس و بارانی و وسایل و مهمات و تفنگ‌هایشان همه خیس شدند و غذای بعضی‌ها را هم سیل برده بود. این بارندگی تا ساعت ۳ تا ۴ بعدازظهر ادامه داشت. بعد از آن، من سریع با واحدها تماس گرفتم و گفتم امروز که گذشت، شب باید تک می‌کردیم، آماده هستید چلو و خورش بخورید؟ خودشان منظور را می‌دانستند. تنها کسی که گفت آماده هستیم، گردان ۱۳۸ پیاده به فرماندهی سرهنگ ۲ بخشایی و افسر عملیات هم (شهید) ضرابی بودند. گفتند آماده آماده هستیم. اگر ما چلو و خورش نخوریم از گرسنگی می‌میریم. یعنی ما حتماً می‌خواهیم تک بکنیم. واحدهای دیگر همه گفتند این پل چم‌سری آب از رویش رد می‌شود، خیلی هم بلند است، هرکس برود رویش آب می‌برد. باز هم نیست، قسمت‌های زیادی را هم آب برده، ما نمی‌توانیم. یعنی پل باز نمی‌شود، وگرنه پل باز بشود ما هم آماده هستیم. جناب دژکام با من تماس گرفت و گفت آقای رزمی خیلی وضع خراب شد، شانس نیاوردیم. اگر شانس می‌آوردیم دشمن را غافلگیر می‌کردیم، گفتم حالا هم شانس داریم. شما امر بفرمایید ما در اجرای اوامر آماده‌ایم. گفت من با واحدهای دیگر تماس گرفتم، بچه‌های سپاه و ارتش، همه گفتند اولاً این پل آماده نیست، ثانیاً کلی وسایلمان را آب برده و حتی دیگ‌های پخت غذا را هم آب برده، مهماتمان را هم آب برده، تعدادی از نفراتمان را هم آب برده، عراقی‌ها هنوز این طرف پل هستند. عراقی‌ها یک پایگاه درست کرده بودند این طرف پل، یعنی طرف ایران، یک گروهان دژبان هم آنجا گذاشته بودند. گفتند هنوز آنها این طرف هستند و نمی‌گذارند ما پل را باز کنیم. گفتیم خیلی خوب، فقط من می‌گویم گردان ۱۳۸ ما و واحدهای ادغامی که در آن کانال‌ها هستند، چیزی‌شان را سیل نبرده، همه ماشین‌ها و وسایل و مهمات در کانال‌ها بوده، او آماده تک است، من هم با آنها موافقم. اگر اجازه بدهید سهم ما از منطقه‌ای که باید حمله می‌کردیم ۱۵ کیلومتر بود، طرف راست ما برادر قربانی بود از تیپ ۲۵ کربلا، و طرف چپ ما هم واحدهای خودمان بودند، گردان ۱۳۸ وسط حمله می‌کرد، طرف چپمان گردان ۱۴۰ بود، طرف چپ او هم گردان ۱۳۱ بود که گردان ۱۳۱ احتیاط بود، فقط طرف چپ ما گردان ۱۴۰ بود که نمی‌توانست از پل عبور کند و بیاید. گردان ۱۴۰ باید از معبر روستای روکاس حمله می‌کرد و گردان ۱۳۱ هم از معبر نهر عنبر. جناب دژکام گفت شما دو گردان، یک گردان ارتشی و یک گردان سپاهی، چطور می‌خواهید با یک واحد بزرگ عراق، که احتمالاً یک لشکر هست، درگیر بشوید و حمله کنید؟

گفتم شما اگر اجازه بدهید ما توکل به خدا می‌رویم و حمله می‌کنیم. چون باران آمده، اینها فکر می‌کنند ما حمله نمی‌کنیم، برای همین با خیال راحت می‌خوابند و اصلاً نمی‌فهمند ما کی بالای سرشان رسیدیم. جناب دژکام گفتند بگذارید کمی با بچه‌های دیگر صحبت کنم ببینیم چه می‌شود، بعد به شما خبر بدهیم. ایشان با برادران ارتش و سپاه و با قرارگاه کربلا و با لشکر ۲۱ حمزه صحبت کرده بودند. گفته بودند رزمی داوطلب است؟ گفته بود بله، رزمی داوطلب است، واحدش هم داوطلب است. گفته بودند یکی می‌خواهد داوطلب برود به دشمن حمله کند با واحدش، ما چرا بگوییم نرود؟ خب حتماً یک چیزی می‌داند. می‌داند که موفق می‌شود ان‌شاءالله. همه قبول کرده بودند ما دو گردان، یعنی یک گردان ارتشی و یک گردان سپاهی، از داخل کانال‌ها بیرون بیاییم، حمله کنیم، منطقه جلوی خودمان را پاکسازی کنیم و از آنجا حمله کنیم، یعنی گردش به چپ بکنیم، چون سمت راستمان برادر قربانی بود، او خودش واحد داشت و حمله می‌کردند، گردش به چپ بکنیم تمام منطقه حمرین را، یعنی سهم خودمان، از نهر عنبر به چم‌سری به طول ۱۲ کیلومتر را پاکسازی کنیم و همه بدانند این تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه همه آدم‌هایی که در آن کار می‌کنند، همه بنده‌های خدا و داوطلب برای شهادت و داوطلب برای انجام عملیات هستند. لذا جناب دژکام به من تلفن کرد، گفت واحدت را آماده کن، سر ساعت موعود کارها و اقداماتان را انجام بدهید. ما به بچه‌ها گفتیم، همه هم خوشحال شدند. گفتند چه کسی با ما حمله می‌کند؟ گفتم دست راست ما برادران سپاهی، لشکر برادر خرازی، لشکر برادر کاظمی، لشکر برادر قربانی. از سمت چپ از نهر عنبر تا چم‌سری هم تیپ ۱ پیاده، ما هم با آن برادران تک می‌کنیم. گفتند ان‌شاءالله ما پیروز می‌شویم. قرار بود ساعت ۷ شب، رزمندگان گردان ۱۳۸ پیاده و گردان ادغامی برادران سپاهی با هم از کانال دربیاییم، از تاریکی هوا استفاده کنیم و به نقطه‌های عزیمت برویم. در روز می‌گویند خط عزیمت، یعنی از آنجا به طرف دشمن تک می‌کنند، در شب می‌گویند نقطه‌های عزیمت. در روز به صورت خط زنجیر است، در شب به صورت کپه کپه است، یعنی مثلاً یک دسته این نقطه... این طوری آماده می‌شوند که به دشمن تک کنند. رفتند نشستند و ساعت ۷ از کانال‌ها درآمدند، حرکت کردند و رفتند به نقاط عزیمت. در نقاط عزیمت از هم باز شدند و آماده شدند برای صدور رمز عملیات و حمله به دشمن. آنجا کمی شناسایی کردند، کمی جابه‌جا شدند و بالأخره جناب حسنی سعدی رمز عملیات را در ساعت ۱۱:۳۰ با بی‌سیم اعلام کرد: «بسم الله الرحمن الرحیم، یا فاطمه زهرا(س)، شروع کنید.» ما هم این رمز را به گردان ۱۳۸ و گردان برادران سپاهی که آماده تک بودند، اعلام

کردیم. من به گردان ۱۳۸ اعلام کردم، برادر زین‌الدین هم به گردان ادغامی ما اعلام کردند و حمله شروع شد. قرار بود اینها سروصدا نکنند و تا وقتی دشمن نفهمیده، بدون سروصدا بروند. حرکت کردند، نیم ساعتی گذشت، دیدیم هیچ سروصدایی نیست. من با جناب ضرابی تماس گرفتم که گردان را هدایت می‌کرد. گفتم ضرابی چه خبر؟ گفت خیالت راحت باشد. هیچ خبری نیست، ما هم راحت داریم می‌رویم. اینها قبلاً که شناسایی کرده بودند در منطقه دشمن دیده بودند ۵-۴ تا معبر هست، که دشمن خودشان از این معبرها گشتی‌هایشان می‌آیند و می‌روند تا نزدیک رودخانه، بعد صبح برمی‌گردند و از این معبرها بالا می‌روند. ما این کار را در عملیات‌ها می‌کردیم، وقتی از معبر می‌آمدیم، یکی دو تا مین اول می‌گذاشتیم، از معبر هم خارج می‌شدیم یکی دو تا مین هم آخر می‌گذاشتیم تا اگر در نبودن ما، که رفتیم جلو، کسی از بالا بخواهد بیاید، یا کسی از پایین برود بالا، به مین برخورد و کشته یا زخمی بشود. اگر خودی بود می‌فهمید که اول معبر و آخر معبر مین است، ولی عراقی‌ها یادشان رفته بود که حتی اول معبر و آخر معبر هم مین بگذارند، دفعه قبل که آمده بودند. هیچ مینی هم نبود، بچه‌ها هم افتاده بودند در این معبرها، ۴-۳ تا معبر بود، ستون ۱ می‌رفتند بالا. فقط در معبر نهر عنبر که یک جاده ماشین‌رو بود، اینها آمده بودند و در آن ۴-۳ تا گشتی گذاشته بودند که اگر کسی با ماشین یا پیاده خواست برود بالا اینجا باشند، اینها را بگیرند، خفه کنند، یا اسیر کنند، یا بکشند. آن واحدی که از این جاده آسفالت پیاده‌رو افتاده بود، فقط به ۳-۲ نفر گشتی‌های عراقی برخورد کرده بودند و بقیه برخورد با هیچی نداشتند.

اما، دشمن زمین را مثل نقش فرش از موانع آرایش داده بود. زمین ارتفاعات حمزین به طرف ایران را مانند فرش، موانع چیده بود، ولی آن معبری که می‌خواست برود به طرف عراق، جاده خاکی بود. بچه‌ها پیش‌بینی کرده بودند و اینها را با سیم تلفن خفه کرده بودند ۴-۳ نفر بودند، خفه‌شان کرده و انداخته بودند کنار جاده که سروصدا نکنند. اینها از معبرهای گشتی‌های خود عراقی‌ها بالا رفته بودند و سایرین هم با استفاده از معبرهای خود گشتی عراقی‌ها رفته بودند بالا و دیده بودند در خط مقدم چندتا آدم بیشتر نیست، بقیه رفته و خوابیده بودند. چون ساعت حدود ۲ یا ۲/۵ شب بود. اسرایی که از آنها گرفته بودیم و بازجویی کردیم، اینها را به ما گفتند. گفتند ما تا ساعت ۱۲ بیدار بودیم. ۱۲ به بعد گفتیم در این بارندگی و گِل، کی می‌آید به ما حمله کند؟ خبر داشتیم که شما به ما حمله می‌کنید، در نتیجه گفتیم برویم استراحت بکنیم. در این بارندگی کسی حمله نمی‌کند. یک ساعتی بود خوابیده بودیم که شما آمدید بالای سر ما. رزمندگان ایرانی هم رفته بودند بالای سر نیروهای

عراقی و سنگرهایشان. سنگرها، سنگرهای پیش‌ساخته و آهنی و بتنی بود. نیروهای ایرانی درب سنگر را که یک پارچه آویزان بود کنار کشیده بودند و نارنجک کشیدند. گفته بودند که تسلیم می‌شوید یا بیندازیم؟ همه داخل سنگرها با هم گفته بودند الدخیل الخمینی! الدخیل الخمینی! و تسلیم شدند. ۳-۴ نفر فرماندهانشان که تسلیم نشده بودند، کشته شدند، بقیه همه را جمع کرده و آورده بودند کمی پایین‌تر. خود نیروهای عراقی جاهایی را نشان داده بودند که مین نیست، رفته بودند آنجا. بارانی‌هایشان را هم کشیده بودند رویشان. نیروهای عراقی و ایرانی نگهبان برایشان گذاشته بودند. اینها شروع کرده بودند از همان جا که وارد شدند به بالای حمربین، گردش به چپ و رفته بودند داخل سنگرها، تا نزدیک‌های آخرین ارتفاعات حمربین را پاکسازی کرده بودند تا صبح. عراقی‌ها هم بارانی‌هایشان را کشیده و خوابیده بودند. رزمندگان ایرانی هم نگهبان گذاشته بودند که در نروند.

فقط یک تپه مانده بود که نیروهای خودی خواسته بودند آن تپه را پاکسازی بکنند و نیروهای عراقی را اسیر کنند یا بکشند که روز شده بود و نیروهای خودی مجبور شده بودند دیگر سراغ آن تپه نروند، به خاطر اینکه نفرات عراقی هم بیدار شده بودند و آمادگی داشتند و کمی با هم تیراندازی کرده بودند. ولی آنجا تعدادی فرار کرده بودند، تعدادی مانده بودند در آن تپه که انگار تپه ۲۹۰ یا ۲۴۰، آخرین تپه بود و پاکسازی کرده بودند سایر ارتفاعات را و فقط آن تپه آخری مانده بود. ارتفاعات حمربین را از جاده نهر عنبر تا آخرش ۱۵ کیلومتر است، این طرف هم ۱۵ کیلومتر است. برادر قربانی هم به راست تا برسد به رودخانه میمه، ۱۵ کیلومتر است. ۱۵ کیلومتر برادر قربانی باید پاکسازی می‌کردند، ۱۵ کیلومتر هم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه با یک گردان ادغامی برادران سپاهی ما همه را پاکسازی کردیم، یک تپه ماند فقط، و یگان برادر قربانی دیگر نمی‌دانم چه مقداری پاکسازی کردند. بدین ترتیب در آن شب بارانی ما این کار را انجام دادیم.

اگر امداد غیبی خداوند نبود و آن باران و سیل فرستاده نمی‌شد، عراقی‌ها نمی‌خوابیدند؛ چون می‌دانستند ما حمله خواهیم کرد. اگر به ارتفاعات حمربین برویم، همان که مرز بین ایران و عراق است، و از بالای ارتفاعات به طرف ایران نگاه کنیم، می‌بینیم که ارتفاعات بلندی را عراق تصرف کرده که مرز ایران و عراق بوده، شیب کوه زیاد بود، ارتفاع بسیار زیاد بود؛ اما این ارتفاع مشکلی برای ما ایجاد نکرد و به خاطر آن امداد خداوند، عراقی‌ها خوابیدند. بارانی که آمده بود باعث شد عرض رودخانه در پل چم‌سری تا پل یا زهرا(س) سه کیلومتر شده بود، مانند یک دریاچه. آب با فشار دور می‌زد و پیچ می‌خورد، گرداب داشت. ما توانستیم از داخل

کانال‌ها که روز قبل موضع گرفته بودیم و به دشمن نزدیک شده بودیم بالا بیاییم. عراق زمین را با مین و سیم خاردار و تله منور و بشکه‌های فوگاز فرش کرده بود. وقتی من از دور با دوربین اینها را دیدم، گفتم خدایا سربازان و افسران و درجه‌داران ما را خودت حفظ کن. چه کسی می‌تواند از اینجا رد بشود و بالای این ارتفاعات برود و عراقی‌ها را یا از بین ببرد، یا اسیر کند. رفتنش خیلی سخت بود. از اول ارتفاعات، تقریباً از پاسگاه نهر عنبر شروع می‌شد که این پاسگاه را هم خراب و منفجر کرده بودند و فقط کمی از زیرزمین آن باقی مانده بود. از این پاسگاه که پاسگاه ایران بود، تا بالای ارتفاعات، که درست خط‌الرأس نظامی این ارتفاعات بود، موضع گرفته بود. تمام ایران شاید حدود ۲۰ یا ۳۰ کیلومتر جلوتر و ۵۰ کیلومتر به راست و چپ در دید این ارتفاعات بود. خود این ارتفاعات هم ۳۰ کیلومتر به هم پیوسته بودند، یعنی از اول ارتفاعات حمربین تا آخر آن که به رودخانه میمه می‌رسید، همه در دست عراقی‌ها بود. البته ارتفاعات دیگر هم دستش بود، ولی از همه مهم‌تر همین بود.

من با افسران زحمتکش تیپ ۱ لشکر ۲۱ قبلاً شناسایی کرده بودیم، از رودخانه دویرج عبور کرده و آمده بودیم جلوتر، نزدیک خود ارتفاعات حمربین، از موسیان هم که شاید ۵-۴ کیلومتر فاصله داشت عبور کردیم و تا نزدیکی‌های مرز را شناسایی کرده بودیم، مسیر و معبر پیدا کردیم. به دسته‌های شناسایی خودمان گفته بودیم نهر عنبر جای یکی از بهترین معبرهاست. می‌توانیم بالا برویم. تپه‌ای در معبر رکاس است، تپه آثار باستانی است، نزدیک جاده آسفالت عین خوش به دهلران، حدوداً ۵۰۰ متر با جاده آسفالت عین خوش به دهلران فاصله دارد. به ده رکاس رفتیم، دیدیم مسیر خیلی خوبی است، واحد یا نفرات به راحتی می‌توانند از آنجا به بالای ارتفاعات حمربین بروند. ارتفاعش هم از ارتفاعات دیگر کمتر است. چم‌سری پل هم دارد، دشمن یک گروهان تقویت‌شده دژبان را از پل عبور داده و به طرف شرق منطقه آمده بود. اگر ما می‌خواستیم حمله کنیم، باید این دژبان را که نگهبان پل است از بین ببریم تا بعد بتوانیم از چم‌سری به طرف حمربین برویم. این سیل که آمد، همه جای منطقه چم‌سری را فراگرفت.

هدف تیپ ۸۴ خرم‌آباد این بود که باید پل را آزاد می‌کرد، هم ایشان و هم سیل به دژبان‌ها فشار آورد و خود دژبان‌ها فرار کردند و رفتند، برای اینکه در رودخانه غرق نشوند. یک معبر هم آنجا است. گفتیم شما این سه معبر را بررسی کنید، اگر به نظرتان خوب بود به ما گزارش بدهید تا ما بگوییم از همین معبرها حمله کنند. اینها رفتند، برادران ارتشی و سپاهی هم با

هم جای معبرها را بررسی کردند، دیدند ما بهترین معبرها را انتخاب کردیم. هر چه گشتند دیدند بهتر از اینها نیست.

وقتی رفتیم بالا، حمزین را گرفتیم، از آنجا به طرف ایران نگاه کردیم، دیدیم اگر این باران نبود، ما شاید اینجا بیش از ۵-۴ هزار شهید و اسیر و زخمی می‌دادیم و احتمالاً مقدور نبود که بالای ارتفاعات حمزین بایسیم. اما با لطف خداوند که همیشه از رزمندگان اسلام پشتیبانی می‌کرد، توانستیم با کمترین تلفات به بالای نهر عنبر روی ارتفاعات عنبر برویم.

وضعیتی که عراق درست کرده بود به این شکل بود: عراقی‌ها از پاسگاه نهر عنبر ایران، که کنار جاده مرزی اطراف ایران و پایین ارتفاعات حمزین بود، منطقه را بافته بودند. سیم خاردار کشیده بودند، تله منور گذاشته بودند، بشکه‌های فوگاز گذاشته بودند. بشکه‌های فوگاز همان بشکه‌های ۲۲۰ لیتری بنزین و نفت گاز خودمان است. اینها را خالی کرده بودند و با فشار داخلش گاز تزریق کرده بودند. ماسوره هم گذاشته بودند و در دامنه ارتفاعات گذاشته بودند. میدان مین هم درست کرده بودند، میدان مینی که ضدتانک داشت، ضدخودرو و ضدنفر هم داشت. شاید بیش از یک میلیون مین در این میدان ریخته بودند. چون طول ارتفاعات حمزین ۳۰ کیلومتر بود، از بالای ارتفاعات تا پایین آن هم ۴ کیلومتر بود. منطقه ما ۱۵ کیلومتر بود. شاید بیش از دو هزار بشکه فوگاز گذاشته بودند. این بشکه‌های فوگاز سیم تله داشت و به پای نفر تک‌ور گیر می‌کرد، به خصوص اگر در شب حمله می‌کردند، دیده نمی‌شد و بشکه منفجر می‌شد. بین یک تا دو ساعت می‌سوخت، مثل ده نورافکن بزرگ نور می‌داد و منطقه را کاملاً روشن می‌کرد. تله منور هم گذاشته بودند. روی تله منور لاستیک‌های فرسوده خودرو گذاشته بودند، در واقع تله منور داخل لاستیک بود. سیم‌هایش را از زیر لاستیک بیرون کشیده بودند، سیمش به نازکی مو بود، اصلاً دیده نمی‌شد، رنگ زمین بود، سیم را با میخی به زمین کوبیده بودند و کمی از زمین فاصله داده بودند، مثلاً به اندازه پوتین سرباز که زیرش برود. وقتی نفر از آنجا می‌خواست حرکت کند، اگر پایش به مین، یا تله بشکه فوگاز برخورد نمی‌کرد، حتماً به سیم این تله منورها می‌خورد. تله منور روشن می‌شد، لاستیک روشن می‌شد و لاستیک حدود یک ساعت می‌سوخت و منطقه را روشن می‌کرد. کسانی که آن بالا ایستاده بودند، می‌توانست راحت سربازها را با تفنگ بزنند، وای به حال اینکه سد آتش هم با خمپاره و توپخانه و سایر سلاح‌های سنگین ایجاد کرده بودند و نفرات هم آتش دستی ایجاد می‌کردند. در نتیجه کسی نمی‌توانست بالا برود!

بعد از همه اینها عراقی‌ها معبرهایی برای گشتی خودشان گذاشته بودند. این معبرها به این شکل بود که معبری از بالای ارتفاعات حمربین تا پایین که ما می‌خواستیم از آنجا حمله کنیم، به اندازه دو نفر گذاشته بودند. دو طرفش سیم خط تلفن کشیده بودند تا نفراتی که از معبر می‌خواهند پایین بیایند یا بروند گشتی رزمی یا گشتی شناسایی، اگر اشتباه کرد و کمی خواست به چپ یا راست برود، به سیم تلفن گیر کند. سیم تلفن تقریباً بالای زانو بود. اینها برای سیم تلفن دستک‌هایی زده بودند و از آن معبر می‌رفتند گشتی‌هایشان را انجام می‌دادند. تمام شب گشت می‌زدند و بعد می‌رفتند بالا. در این ۱۵ کیلومتر که هدف ما بود، شاید ۵ یا ۶ معبر از اینها زده بودند. من خودم برای شناسایی رفتم و اینها را دیدم. دو تا را دیدم، بقیه چون در دید عراق بود، نرفتم ببینم. ولی نفرات ما پیدا کرده بودند. دسته‌های شناسایی ما اینها را پیدا کرده بودند و معبر خودشان کرده بودند برای حمله به دشمن.

با این وضع شب قبل در کانال‌های نزدیک همان جاده نهر عنبر بودیم. جاده مرزی ایران بود، شن‌ریزی شده بود. اینها معبرها را پیدا کرده بودند و علامتی گذاشته بودند که اگر شب آمدند، پیدا کنند و از داخل معبر بروند. وقتی ما گفتیم ساعت ۷ شب از اینجا دربیایید، بروید سر نقاط عزیمت، هرکس رفت، پشت معبری که داشت ایستاد. تاریک بود. چیزی دیده نمی‌شد. به محض اینکه حمله شروع شد، رمز «یا زینب کبری (س)» در بی‌سیم‌ها گفته شد. ما هم به همه واحدهای خودمان همین رمز را گفتیم. اینها شروع کردند از همین جا راه رفتن؛ هیچ ترسی نداشتند، چون می‌دانستند معبر یا مینی ندارد. فقط گفتند احتمال دارد اول معبر یکی دو مین و آخر آن هم گذاشته باشند. آنها را هم با سرنیزه پیدا کردند و خنثی کردند. وقتی رفتند بالا دیدند تعداد زیادی بیدار نیستند. حدود ده سرباز بیدارند و بقیه به خوابگاه‌هایشان رفته بودند. بعضی از رزمندگان از پشت آنها آمدند و عراقی‌ها را اسیر کردند یا کشتند. بعد دیدند هر ۴۰-۳۰ متر یک تانک وجود دارد. بدنه آنها استتار شده بود، یعنی تا بالای بدنه و فقط برجک تانک استتار نبود. اصلاً خود تانک دیده نمی‌شود، خاک ریخته بودند، لوله و برجکش دیده می‌شد. در بعضی از آنها هم یکی دو نفر داخل تانک گذاشته بودند. از آهن و فلز سنگر درست کرده بودند. زمین را کنده بودند، داخل و رویش کیسه شن چیده بودند و رویش تیرآهن گذاشته بودند و مجدداً کیسه شن و خاک ریخته بودند. اگر خمپاره هم روی آن می‌خورد، خراب نمی‌شد. چند نفر را مأمور کردند تا این نفرات را اسیر کنند. داخل سنگرها رفتند و نارنجک کشیدند. گفتند یا تسلیم می‌شوید، یا بیاندازیم؟ همه گفتند الدخیل الخمینی. همه را اسیر کردند و تعداد کمی کشته شدند. بعد با ما تماس

گرفتند که ما منطقه خودمان را پاکسازی کردیم. چه کار کنیم؟ گفتیم راست ما خود برادر قربانی دارد عمل می‌کند و مسئول منطقه است، ممکن است اشتباهی با هم درگیر شوید. شما گردش به چپ کنید تا آخر ارتفاعات حمربین که ۱۵ بود، پاکسازی کنید. حالا که وضع به این ترتیب است، عراقی‌ها هم در سنگرهایشان خوابیده‌اند، بروید داخل سنگرها و اسیرشان کنید و بیاورید پایین‌تر از خاک عراق، داخل خاک ایران. اینها هم این کار را کردند. فقط واحدی که از ارتش جمهوری اسلامی ایران، یعنی لشکر ۲۱ حمزه و برادران سپاهی، برادر زین‌الدین فرمانده تیپ ۱۷ علی‌ابن ابی‌طالب (ع) بود، حمله کرده بودیم. چون واحدهای دیگر که قرار بود بیایند حمله کنند، حتی دو گردان خودمان و دو گردان دیگر سپاه نتوانستند بیایند. از ۳-۴ کیلومتر سیلاب که مثل دریا شده بود، نتوانستند عبور کنند. دشمن هم هوشیار نشد، اینها هم تیراندازی نکردند که عراقی‌ها بیدار شوند. بعد رفتند بالای سر دشمن، آنجا سه چهار تپه بود و همه را پاکسازی کردند. نرسیدن نیروها اصلاً مشکلی ایجاد نکرد، چون اگر می‌رسیدند، آن طرف‌تر را پاکسازی می‌کردند. اینها هم حدود یک گردان ۱۰۰۰ نفری ارتش بود، ۴۰۰-۵۰۰ نفر هم برادران سپاهی بودند. تا صبح دشمن را از ارتفاعات حمربین که ۱۵ کیلومتر هدف ما بود، اسیر کردند و گرفتند. آخر رسیدند به تپه ۱۶۰ که آن را هم تخلیه کردند و فقط تپه ۱۹۰ ماند. آن بلندترین ارتفاع در همان ۱۵ کیلومتر بود. وقتی به آنجا رسیدند، صبح شده بود. عراقی‌ها بالای آن آمده بودند و دیگر نمی‌توانستند با آنها درگیر شوند و اسیرشان کنند. با ما تماس گرفتند. گفتیم شما محاصره‌شان بکنید، خودتان سنگر درست کنید و آماده باشید. دائم تیراندازی کنید، ول نکنید تا اینها فرار کنند. حتی بخواهند فرار هم بکنند، بزنیید و نگذارید فرار کنند تا ما شب اینجا را هم پاکسازی کنیم. من با جناب حسنی‌سعدی تماس گرفتم. گفت هیچ اشکالی ندارد. یا شما خودتان این کار را بکنید، یا من یک گردان کماندو از تکاوران دارم که بیکارند، همه اینها را می‌فرستم شب با هم کمک کنید، شما هم واحدهایت آنجاست، با آتش به اینها کمک کنید. آن یکی را هم شب از عراقی‌ها تخلیه کنید و پس بگیرید. گفتیم چشم. شب، جناب حسنی‌سعدی آن گردان را فرستاد. بچه‌های خودمان هم خیلی علاقه داشتند در این پاکسازی شرکت کنند. به همه واحدهایمان که بالا بودند، گفتیم روی این تپه آتش اجرا کنید. آتش اجرا کردند و اینها رفتند بالای تپه. عده‌ای فرار کردند، عده‌ای تسلیم شدند و عده‌ای هم کشته شدند. آن تپه را هم در شب دوم پاکسازی کردیم.

جناب سرهنگ نیکفرد، معاون عملیاتی و افسر رکن ۳ تیپ بودند، سرهنگ ۲ بودند. جناب سرگرد صارمپور افسر رکن ۲ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و جناب سروان نصری افسر مهندسمان، جناب سروان ضرابی افسر عملیات گردان ۱۳۸ بود. عصای دست ما بود. هر جا که کسی نمی‌توانست برود، ضرابی می‌روفت. ما چند نفر با هم هماهنگی کردیم تا فردا صبح به جلو برویم. صبح زود بلند شدیم و ماشین را آماده کردیم. نفرات هم آماده شدند. راه افتادیم. گفتیم هر ماشین از ماشین دیگر ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر فاصله بگیرد. چون زمین این قدر صاف نبود که بیشتر فاصله بگیریم. بخصوص از نهر عنبر تا بالای ارتفاعات حمزین، زمین در اثر رفت و آمد خودروها جاده شده بود. من جلو افتادم و حرکت کردیم. پشت سر من نیکفرد، پشت سر او، ضرابی، پشت سر ضرابی هم نصری حرکت کردند. من هوای عقب ستون را هم داشتیم. می‌دیدم همه دارند می‌آیند. دشمن هم هیچ دیدی در آنجا به ما نداشت. وقتی تا بالا می‌رفتیم، حدود ۶-۷ کیلومتر که می‌رویم، جنازه کشته‌های عراقی، که در محور نهر عنبر به حمزین کشته شده بودند، کنار جاده افتاده بود. ۵-۴ نفر بودند، دو یا سه نفرشان سیاه‌پوست بودند. به بالای تپه رسیدیم. همین‌طور که بالا می‌روی به خط‌الرأس می‌رسی، خط‌الرأس را رد می‌کنی، پشت همان جاده مرزی که مرز ما و عراق است، می‌رسی. جاده مرزی درست در خط‌الرأس نظامی بود. خط‌الرأس نظامی باید ارتفاع را رد کنی، کمی که پایین‌تر بروی که صاف باشد، جاده مرزی می‌گذارند. عراق هم از آن جاده استفاده می‌کرد. به آن جاده رسیدیم. دیدیم لودر جناب سروان نصری دارد خاکریز می‌زند. در جاده‌اش جلو آمد و گفت اینجا خودروها که بالا می‌آمدند دیده می‌شدند و عراق می‌زد. ما داریم اینجا خاکریز می‌زنیم که دیگر عراقی‌ها دید نداشته باشند. نصری به من رسید و گفت جناب سرهنگ من بمانم بالای سر اینها که خاکریز را درست بزنند. بعد بروم هر جا که همین‌طور است و عراق دید دارد، جلویش را بگیریم. گفتم باشد. در نتیجه، نصری از ما جدا شد. حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر آمدیم. من هر وقت برای بازدید می‌رفتم، خودم پشت فرمان می‌نشستم. چون سرباز راننده نمی‌دانست کجا باید تند برود و کجا یواش برود. به طور کلی نظرم این بود که وقتی به خط می‌رویم، حتماً خودم پشت فرمان بنشینم، چون بعضی مواقع که گلوله می‌زدند، سرعتم را تند می‌کردم، ولی اگر سرباز بود می‌ترسید. سرعت گرفتم و تپه را رد کردم. نیکفرد که پشت سر من بود، دید ماشین من را می‌زنند، منتها یکی به دره سمت چپ می‌خورد، یکی به راست. ضرابی به او می‌رسد. می‌گوید جناب نیکفرد، جناب سرهنگ دارد می‌رود واحدهای من را بازدید کند، من زودتر می‌روم که به او برسم تا اگر مشکلی در آنجا هست، به من بگوید.

شما پشت سر من بیاد. او هم می‌گوید عیبی ندارد، برو، ولی مراقب باش. جناب سرهنگ را زدند، ولی نخورد. اگر کنارش می‌خورد، ترکش‌ها به او اصابت می‌کرد، ولی چون دره بود، به دره خورد و ترکش نگرفت. حواست باشد، آنجا را زدند. ضرابی هم خودش پشت فرمان نشسته بود. ایشان با سرعت از تپه بالا می‌آید. افسر شجاع و زحمتکشی بود. چون عمان هم با هم در جنگ چریکی‌ها شرکت کرده بودیم، هرچه من یاد گرفته بودم او هم یاد گرفته بود. سریع از تپه بالا می‌آید. وقتی عراقی‌ها دیدند آن دو گلوله به هدف نخورد، دومرتبه نشانه‌گیری کردند. نشانه‌یابی کردند که وسط تپه را بزنند. وسط تپه را دو تانک می‌زند، دو گلوله به پشت جیب جناب سروان ضرابی می‌خورد. جناب سروان ضرابی پشت فرمان بود و جناب سروان بیات هم سمت راست نشسته بود. دو سرباز هم همراهشان بود. گلوله تانک به پشت بیات می‌خورد و یک ترکش از پهلویش درمی‌آید و به پهلو می‌خورد. بیات همان‌جا شهید می‌شود و ضرابی هم به شدت مجروح می‌شود. سربازها هم به شدت مجروح می‌شوند. نیکفرد و گروه‌بانش به نام شاه‌محمدی، درجه‌دار رکن ۳ تیپ ۱، در ماشین بودند، بی‌سیم‌چی هم داشتند. فوری به بالای تپه می‌آیند، جنازه‌ها را از جیب پایین می‌آورند. ضرابی را هم که نفس می‌کشید و زنده بود پایین می‌آورند. یک آمبولانس از آن طرف می‌آید. اما آمبولانس را هم می‌زنند و مجروحین هم به همراه راننده آمبولانس شهید می‌شوند. من رد شده و رفته بودم، صدای تیر را بعداً شنیدم. گفتم اگر خدا بخواهد اینها ان‌شاءالله می‌آیند. من برسم واحدها را بازدید کنم ببینم چه کار کردند، نکنند عراق پاتک کند. رفتم دیدم خدا را شکر همه مستقر شدند، سنگر درست کردند و رفتند داخل سنگرهای عراقی‌ها، مزغل درست کردند طرف عراقی‌ها و مستقر شده بودند. با خود فکر کردم اگر جیب را ببرم، می‌زنند. جیب را همان‌جا در گودالی گذاشتم. راننده هم پهلویش ماند. من با بی‌سیم‌چی، دو نفری پیاده راه افتادیم از اول ارتفاعات حمیرین تا ۱۵ کیلومتر آخر باید برویم. چون من که بالا بودم تپه ۱۹۰ که مانده بود، دیدم برادران ارتشی و سپاهی و گردان تکاوری که جناب حسنی‌سعدی فرستاده بودند، عراقی‌های مستقر در تپه ۱۹۰ را به شدت زیر آتش گرفتند و می‌خواهند آن تپه را از لوٹ وجود عراقی‌ها پاکسازی نمایند و رزمندگان اسلام نیز به رزمندگان کمک آتشی می‌دهند و با توجه به درگیری‌ها ما هم در سنگر توپخانه‌های تخلیه شده عراق موضع گرفتیم. خوشبختانه توپخانه‌ها را خالی کرده بودند، سنگرهایی که داشتند مثل چادر بود، خیلی بزرگ نبود، ولی ده نفر داخلش جای می‌گرفتند. من و بی‌سیم‌چی و چند نفر دیگر از رزمندگان در این آتش خیلی شدید حدود یک ربعی داخل یکی از این

سنگرها مستقر شدیم. چند نفری از رزمندگان خودمان از آنجا به دشمن تیراندازی می کردند تا تپه ۱۹۰ پاکسازی شد و با گرفتن تعدادی اسیر عراقی تمام ارتفاعات حمربین به خاک کشورمان بازگشت. در مسیر بازپس گرفتن ارتفاعات حمربین مشغول بودیم و بازدید هم می کردم. هر جا می رفتیم یک سوال می کردم و جواب می گرفتیم. مثلاً به کسی که درست سنگر نگرفته تذکر می دادم. اصلاً فراموش کردم همراهانی داشتم که نیامدند.

از آن طرف جناب نیکفرد مجروحین را داخل ماشین خودشان می گذارد و پای هلی کوپتر می گذارد. پد هلی کوپتر نزدیک سنگرهای پیش ساخته پادگان عین خوش، پشت تپه بود. هم از این طرف، عین خوش جلویش را گرفته بود، هم آن تپه، در نتیجه، آنجا برای هلی کوپترها پد خوبی درست کرده بودند که مجروحین را به بیمارستان برسانند و یا به فرودگاه دزفول برای اعزام به بیمارستانها کشور ببرند. شهید ضرابی به جناب نیکفرد می گفت به صورت من آب بزن، سیلی بزن تا خوابم نبرد. خیلی خوابم می آید. می ترسم بخوابم و دیگر بیدار نشود. این عین عباراتی بود که ضرابی به نیکفرد گفته بود و ایشان به من گفت. خدا همه شهدا را بیامرزد.

من تا آخر ارتفاعات حمربین رفتیم. بی سیم ما خراب شده بود. هر چه بی سیم می زدیم کسی جواب نمی داد. هر کسی هم به ما بی سیم می زد، نمی توانستیم جواب بدهیم. مجبور بودیم بدون بی سیم و بی خبر از آنها و واحدها تا آخر رفتیم. آخرین قسمت آن ارتفاعات را دیدیم. دیدیم عراق هر چه از این منطقه دستش آمده، یعنی از دهات اینجا، شهرها، همه اثاث مردم را جمع کرده و در سنگرهایشان آورده بودند. بعد رفته بودند به کارخانهها. این قدر از این مواد اولیه دستمال کاغذی، یک لوله ای است به اندازه یک بشکه که این مواد اولیه دستمال کاغذی است. اینها را آوردند، جایی که هلی کوپتر می خواست بنشیند، دور تا دور چیده بودند تا هلی کوپترشان بنشیند. شاید ۱۰۰ تا از این لوله ها و تیر آهن و گونی برای سنگرهایشان. هر چه دستشان آمده بود غارت کرده بودند و به سنگرهایشان آورده بودند. من یک دفعه خواب نما شده بودم. قبل از اینکه بیایم عملیات حمربین را انجام بدهم، شاید ۱۰ یا ۲۰ روز قبل از اینکه به عین خوش بیایم، ارتفاعات حمربین را در خواب دیده بودم. همین طور که الان می دیدم. یکی به من گفت از این ارتفاعات حمربین که می آیی به زمین مسطحی برمی خوری که وسطش دره است، آن طرفش میدان مین و سیم خاردار و میله های خورشیدی است که برای تانک درست می کنند. میله های خورشیدی که مثلاً میله میله به هم جوش می دهند و می چسبانند، تانک می رود روی آن و شنی تانک پاره می شود. ترس، جاده ای که می رود داخل دره، از دره می آیی چم سوری، جاده عراقی مین هم ندارد. تو

می‌توانی تا چم‌سری بیایی. چطور شد این را در خواب دیدم، نمی‌دانم. من که اینجا نیامده بودم، برای شناسایی هم نیامده بودم. به هر حال بدون اینکه ترسی داشته باشیم، رفتیم. آن منطقه که قرارگاه لشکر یا تیپ عراقی‌ها بود، یکی دو سنگر هم دیدیم. برابر همان خوابی که دیده بودم، رفتیم توی دره و دره هم جاده عراقی بود. از جاده عراقی، پیاده با بی‌سیم‌چی رفتیم تا چم‌سری. چم‌سری دو راه دارد، یک راه می‌آید پهلوی پل چیخواب. از پل چیخواب هم جاده آسفالت است که از عین خوش می‌روند به دهلران. اگر ماشین داشته باشد از پل عبور می‌کند، گردش به چپ می‌کند و به موسیان می‌رود و به قرارگاه ما که در نهر عنبر بود، می‌رود. یک جاده هم اگر با ماشین بخواهی بروی، کمی بالا می‌روی، ۲-۳ کیلومتری باید بروی، گردان ۱۳۱ ما که احتیاط بود آنجا مستقر بود. احتیاط را به کار نگرفته بودیم. گفتم حالا بروم گردان ۱۳۱ یک ماشین بگیرم، یا از جاده آسفالت عین خوش - دهلران به پاسگاه خودمان بروم که کمی راه زیادی است، یا از چم‌سری بیایم و بروم از جاده شن‌ریزی شده خودمان، جاده مرزی درست کرده بودیم، از اول پل ربوط تا بیایم به نهر عنبر که پاسگاه ما است و جاده است. جاده سرتاسری است. از ۶۰-۵۰ کیلومتر جلوتر تا برود به مرز ایران و عراق این جاده هست. به پاسگاه‌های سمیه و پاسگاه‌های دیگر ادامه دارد. سرتاسر این منطقه که ما با عراق هم‌مرزیم ادامه دارد. سه کیلومتر پیاده رفتیم. جناب سرهنگ حافظیان، فرمانده گردان ۱۳۱ بودند. گفتم یک ماشین بدهید ما برویم پاسگاهمان، ماشینمان خراب شده و ماندیم. یک جیب آوردند و دادند. من خودم نشستم پشت فرمان و بی‌سیم‌چی هم صندلی عقب. آمدیم. خبر نداشتم که ضرابی شهید شده. بی‌سیم هم خراب شده بود. ولی چون هدف‌ها را گرفته بودیم، خوشحال بودم. آمدیم چم‌سری، دیدیم برادران سپاه، دو طرف همان جاده‌ای را که من می‌خواهم بروم، دارند مین‌یابی می‌کنند و چند مین هم درآوردند. پرسیدند کجا می‌روی؟ گفتم می‌خواهم بروم نهر عنبر. گفتند این جاده مین دارد، ما داریم مین‌یابی می‌کنیم و این مین‌ها را درآوردیم. گفتم وسطش مین دارد؟ گفتند نه، ما پیدا نکردیم. ما ماشین را انداختیم وسط جاده. بعضی جاها هم آب افتاده بود، باید می‌آمدیم از کنار می‌رفتیم. ولی ما از همان آب و گل رفتیم تا نهر عنبر. صحیح و سالم. ساعت ۳/۵ بعد از ظهر بود، رفتیم توی سنگرمان. دیدم بچه‌ها نشستند، ولی کمی پُگرنند. جناب نیکفرد گفت: چرا بی‌سیم‌ها را جواب نمی‌دادی؟ گفتم والله بی‌سیم ما خراب شده بود، ما بی‌سیم نداشتم و فکر هم نکردم که از واحدها بی‌سیم بگیرم و تماس بگیرم. گفت ناهار خوردی؟ گفتم نه. من همه‌اش پیاده راه رفتیم و پیاده آمدم. از توی جاده شن‌ریزی شده مرزی آمدم که

دو طرفش مین بود. گفتند حالا ناهار بخور تا من یک چیزهایی بگویم. گفتم بگو. گفت نه، ناهار نخوری، نمی گویم. ناهار آوردند. یک مقدار کمی خوردیم. گفتم بگو. قضیه را برایم تعریف کرد و گفت ضرابی را می خواستیم بگذاریم توی هلی کوپتر، شهید شد. مثل اینکه پتک بزرگ ده کیلویی توی سر من زدند. دیگر نفهمیدم. مدتی ناراحت بودم و گریه کردم، بچه‌ها دلداری ام دادند. قضیه ضرابی مشکل ما را زیاد کرد. در این مدت هم یک پی.ام.پی به پل چم‌سری زدند، یک پل پی.ام.پی هم بالاتر زدند. رکاس و واحدهای ما، گردان ۱۴۰ ما از پل رکاس عبور کرد و آمد آن طرف رودخانه. گردان ۱۳۱ احتیاط ماند. گردان ۱۴۰ روز بعدش به ما رسیدند و ملحق شدند. واحدهای برادران ارتشی و سپاهی هم از پل چم‌سری عبور کردند و آمدند آن طرف. منطقه ارتفاعات حمزین و فاصله بین حمزین تا ارتفاعات ۷۸ که حدود ۱۵-۱۰ کیلومتر فاصله بود، پاکسازی کردند. اوایلش را پاکسازی کردند نه تا آخر، با هم الحاق حاصل کردیم.

مرحله دوم عملیات محرم شروع شد. ما خیلی اسیر گرفتیم و همان روز تحویل دادیم. دشمن هم آنجا مواضعش را ترک کرد و اسیر داد. حدود ۵۰۰ یا ۸۰۰ نفر اسیر گرفته بودیم و به کمپ اسرا فرستاده بودیم. تعداد زیادی چاه نفت مانده بود، بچه‌ها می گفتند آنها را منفجر کنیم. گفتم ما چنین اجازه‌ای نداریم. باید خود قرارگاه کربلا با شرکت نفت تماس بگیرد و تکلیف این تلمبه‌خانه‌ها و چاه‌ها که دست ما افتاده را روشن کند، آن وقت ما اقدام کنیم، نباید خودسر عمل کنیم. واحدها آمدند و آنجا آماده شدند. گفتند مرحله دوم عملیات را روز یازدهم شروع کنید. من گفتم پاسگاه ما، یعنی فرمانده تیپ و عناصر ستادمان را می گذاریم همین جا که در نهر عنبر هستند، بمانند. من خودم یک بی‌سیم‌چی درجه‌دار مخصوص بی‌سیم، یعنی درجه‌دار سرپرست بقیه مخابرات هم بود، با او و یک راننده بالای نهر عنبر، نزدیک همان جا که تپه می زدند، بیاییم. آنجا یک سنگر خوب عراقی پیدا کنیم، راه هم داشته باشد، غروب برویم داخل آن، روشنایی هم نمی گذارد مشخص بشود. داخل آن آنتن بگذاریم، شب آنتن دیده نمی شود، بی‌سیم‌هایمان را بیاوریم اینجا (۲-۳ بی‌سیم داشتیم)، پاسگاه فرماندهی را اینجا برقرار کنیم. محلش دقیقاً در خط مقدمی بود که مرحله دوم می خواستیم به عراق تک کنیم، ولی سنگر محکمی بود. مطمئن بودیم توپ هم به سنگر بخورد، خراب نمی شود. این سنگر را عراقی‌ها ساخته بودند.

من آمدم اینجا با ستاد خودمان ارتباط برقرار کردیم. گفتم اگر کسی من را خواست، خبر بدهید تا با بی‌سیم با او صحبت کنم. اگر کارهایی بود که خودتان می توانید حل کنید، حل

کنید. ستادمان نهر عنبر ماند، خود ما شبانه با یک بی‌سیم‌چی که درجه‌دار بود و یک سرباز آمدیم پاسگاه را تشکیل دادیم. برادران سپاه ما هم همان تپه‌ای را که ماشین‌ضرابی را زده بودند، پاسگاه فرماندهی کردند، یک کانکس آوردند و گذاشتند. برادر زین‌الدین هم آنجا پاسگاهش را برقرار کرد. در نتیجه بین پاسگاه من و پاسگاه برادر زین‌الدین حدود ۳۰۰-۲۰۰ متر فاصله بود، در امتداد هم. واحدها آماده شدند، ما هم همه گردان‌هایمان را آماده کردیم. گردان ۱۳۸، گردان ۱۴۰ هستند و گردان ۱۳۱ ما هم در احتیاط است. احتیاط را هم آوردیم و از رودخانه عبور دادیم، با بی‌سیم‌گفتم شما از چم‌سری هم رد بشوید، راه مناسبی آن طرف چم‌سری پیدا کردید، مستقر بشوید به نام احتیاط تا وقتی می‌خواهید به کار بروید، راهتان دور نباشد. ساعت ۱۱:۳۰ رمز عملیات را گفتند و عملیات مرحله دوم شروع شد.

یک جاده‌ای آنجا بود، درست از نهر عنبر که می‌آمدیم بالا، می‌آمدیم از آن تپه عبور می‌کردیم. آن تپه را هم جناب سروان نصری مسیر جاده را عوض کرده بود. تپه را آورده بود به درّه آمده بود تا تپه، گفتیم یک دره اینجا بود، یک دره هم روبرویش این دره سمت راست مناسب‌تر بود، آن‌ورش هم تپه بود، این‌ورش هم که این تپه هست، وسطش، دره را کرده بود جاده، برده بود به جاده‌ای که می‌رفت به عراق، می‌رفت به زبیدات. عراقی‌ها از زبیدات جاده داشتند و از آن تپه به اینجا می‌آمدند و به نهر عنبر می‌رفتند، ولی نصری از دره جاده زده بود و وصل کرده بود به جاده زبیدات و بچه‌های ما از این جاده‌ها رفت و آمد می‌کردند. گردان ۱۳۸ ما از همین جاده به طرف زبیدات رفتند. نصف شب با عراق درگیر شدیم. پایین‌تر رفتیم و دیدیم آنها باشگاه و مشروب و از این چیزها دارند، ناهارخوری دارند و اینجا غذا می‌خورند. ضمن اینکه واحدهایشان هم این طرف و آن طرف مستقر هستند. ما به عراقی‌ها حمله کردیم تا به نزدیکی‌های زبیدات رسیدیم، ولی نتوانستیم آن شب به خود زبیدات برویم. به تپه‌هایی رسیدیم، یک جاده آسفالتی است از زبیدات به شرهانی می‌رود، آن موقع دست ما بود. پاسگاه ابوغریب هست، تلمبه‌خانه هست، تصفیه‌خانه عراق هست در شرهانی. ما بالای این جاده آمدیم که یک تپه‌هایی بود عین تپه‌های نهر عنبر منتها کوتاه‌تر، ولی به هم پیوسته. آن تپه‌ها را اشغال کردیم و هدفمان که همان تپه‌ها بود را گرفتیم. باز هم گردان ۱۳۸ طرف زبیدات آمد، گردان ۱۴۰ طرف پاسگاه ابوغریب آمد و گردان ۱۳۱ هم که احتیاط بود در همان محلش بود. اعلام تصرف هدف کردیم و گفتم هدف‌ها را گرفتیم. این قدر چاه نفت دارد، تکلیف اینها را روشن کنید. خود جاده آسفالت، به راستش، یعنی به طرف عراق، یک چاه نفت بود که ما خبر نداشتیم. نگو این چاه نفت آرتیزن است. در چاه را بستند تا نفت از آن

فوران نکند. ۵۰ متر پایین تر هم یک چاه آب زده بودند. ماشین‌های عراق می‌آمدند از این چاه آب خوردن می‌بردند. حمام درست کرده بودند. می‌آمدند از آن آب می‌کشیدند، می‌ریختند توی تانکر می‌رفتند حمام. شاید ۳۰۰-۲۰۰ نفر حمام می‌کردند.

ما پای جاده آسفالت نرفته بودیم. چون عراق روی ارتفاعات رملی آن طرف بود، آن هم مثل حمربین یک ارتفاعات به هم پیوسته بود، از آنجا تیراندازی می‌کردند. در نتیجه، ما که می‌رفتیم توی گودی، آنها تیراندازی می‌کردند و نفرات شهید و زخمی می‌شدند. ما چند روزی بالای تپه‌ها ماندیم و سنگر درست کردیم. نمی‌دانم یکی از سربازها رفته بود شیر فلکه چاه نفت را باز کرده بود، یا عراقی‌ها می‌دانستند که این چاه نفت آرتیزن است، شبانه گشتی آمده بودند باز کرده بودند، یا در اثر فشار گلوله توپ‌هایی که می‌خورد اطراف چاه آرتیزن این فلکه باز شده بود. به ما صبح خبر دادند یک چاهی فوران می‌کند. آنها گفتند نفتی که از این فوران می‌کند ۱۰۰ متر بالا می‌آید و می‌ریزد روی جاده آسفالت. ماشین یا آدم بخواهد از اینجا رد بشود، می‌رود زیر این نفت و لیز می‌خورد، یکی دو تا از واحدهای ما تانکر آب آوردند که آب بگیرند، ماشین لیز خورد و چپ کرده بود. ما که نمی‌دانیم چه کار کنیم، بگوئید شرکت نفت نماینده بفرستد، این چاه نفت را ببندد. من به قرارگاه جنوب گفتم، قرارگاه جنوب به فرمانده لشکر گفته بود. فرمانده لشکر هم به شرکت نفت خبر داده بود. از شرکت نفت یک آقای آمده بود یک دست کت و شلوار نو هم تنش بود، تا بردیم بالای چاه، این چاه را دید، دیگر نتوانست کتش را بکند، با همان کت و شلوار نورفت بالای چاه و شیر فلکه را بست و چاه بند آمد. اگر ما بلد بودیم، خودمان هم می‌توانستیم این کار را بکنیم، ولی بلد نبودیم. تشکر کردیم. گفتیم اینجا حمام دارد، می‌خواهی بروی حمام؟ گفت عراق دید ندارد؟ گفتم چرا عراق دید دارد. گفت نه، در شهر می‌روم حمام.

ما دیگر یواش یواش پایین می‌رفتیم، ولی یا شب‌ها می‌رفتیم که عراق دید نداشت، یا صبح زود که عراقی‌ها خواب بودند، می‌رفتیم آب برمی‌داشتیم و می‌آوردیم. یک جناب سروان مهندسی داشتیم به نام ستوان یکم رهنما که خیلی افسر جدی و کار آمدی بود و هر جا لودرهایش کار می‌کردند، ایشان در کنار لودرها حضور داشتند و پای لودر ایستاده بودند. زخمی شد و رفت و دیگر نتوانست بیاید و از ناحیه پا ناقص شد.

در هر صورت ما این منطقه را گرفتیم و پاکسازی کردیم. روز دوم می‌خواستیم برویم عملیات انجام بدهیم. گروهبانی که دیشب پهلوی من بود، گروهبان بی‌سیم‌چی، مال گردان مخابرات بود، سربازی هم که آورده بودیم با ما بود. سوار جیب شدیم. آمدیم برویم دنبال

واحدها صبح زود که ببینیم کجا رفتند و چه کار کردند. به منطقه عملیات آمدیم و دیدیم که یک کانال در همان امتداد این جاده مرزی که عراق درست کرده بود، بالای حمربین، کنده بودند. آن طرف هم مثل کانال است. به آن سرباز گفتم برو آن کانال را ببین، ببین جریان چیست، کانال کردند، اینجا کانالی نبود. ایشان کانال را دید و برگشت، گفت اقلأً ۴۰-۳۰ جنازه عراقی همه اسلحه‌شان در دستشان، مرده‌اند. همه مهماتشان، همه اسلحه‌هایشان همراه خودشان است، عده‌ای تکیه داده بودند به دیوار کانال، همان جا، همان طور مرده بودند. عده‌ای هم به دیوار که تکیه داده بودند سرشان افتاده بود پائین و یک طرف خم شده بودند و تعدادی دراز کشیدند و مرده بودند، ولی همه اسلحه‌شان همراهشان است. ما ماشین را نگه داشتیم با آن گروه‌بان آمدیم داخل کانال دیدیم اینها دیشب که این کوماندوها و نیروهای خودمان آن ارتفاعات ۱۹۰ را گرفتند و بچه‌های خودمان آمدند کمک کردند و تیراندازی کردند و با هم گرفتند، زخمی شدند، یا خودشان با پای خودشان آمدند توی این کانال، بعضی‌ها را مثلاً امدادگرها آوردند گذاشتند توی آن کانال تکیه دادند. همه چیز دارند، آر.پی.جی ۷ دارند، خمپاره ۶۰ دارند، مسلسل ۳ دارند، مسلسل کلاشینکف دارند، تفنگ کلاشینکف دارند، هرچه شما بگویید دارند و کیسه‌های حمل مهمات هم که از سر می پوشند و مثلاً خمپاره دو تا جلو جا می‌گیرد، دو تا عقب جا می‌گیرد، دارند. اینها را دیدم، گفتم عجب. ما دنبال ۳-۲ قبضه خمپاره ۶۰م می‌گشتیم. این بچه‌های ما می‌گویند جناب سرهنگ چندتا خمپاره برای ما بگیرید، ما هم می‌رویم هیچ‌جا ندارند، خمپاره ۶۰م آن زمان ارتش خودمان نداشت و سفارش کرده بودند بیاورند، ولی هنوز نیاورده بودند. این خمپاره‌ها را به آن گروه‌بان مخابرات و آن سرباز گفتم بردارید و ببرید، با آن کیسه مهماتش بگذارید توی ماشین. خمپاره‌ها را بردیم و توی ماشین گذاشتیم. بقیه چیزها را خودمان داشتیم و نمی‌خواستیم. بعد رفتیم دنبال آنهایی که حمله می‌کنند. حمله‌کننده‌ها هم رفته بودند باشگاه‌های افسران‌شان را دیده بودند، سنگرهایشان را دیده بودند. ما رفتیم و دیدیم تپه‌های بالای آسفالت زبیدات به شرفانی که اقلأً ۲۰ متر یا ۲۵ متر بیشتر با جاده آسفالت فاصله ندارند، آن‌ور شیبش تند است، نمی‌شود پایین آمد، ولی شیب پشتش ملایم است، می‌شود رفت بالا. قبلاً کشاورزان زبیدات گندم کاشته بودند و استتار خوبی بود برای رزمندگان ما. رفتند داخل گندم‌ها رزمندگان ما را دیده‌بانی می‌نمایند و پرسنل ما سنگر کنده بودند و مشکلی وجود نداشت و اینها دیده‌بانی می‌کنند آن طرف را و عراقی‌ها هم از بالای تپه‌های رملی روبرو آنها هم ما را دیده‌بانی می‌کنند و در موقعی که لازم است تیراندازی می‌کنند.

ما در عملیات محرم با تیپ ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع) از قم ادغام شده بودیم، یک تیپ ارتشی، یک تیپ سپاهی. تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و تیپ ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع). فرمانده تیپ ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع) برادر مهدی زین الدین بودند. با هم بسیار دوست شده بودیم، بسیار رفیق بودیم، من هیچ مشکلی با برادر زین الدین نداشتم. فکر می‌کنم او هم مثل من فکر می‌کرد. من از ارتفاعات حمربین با ماشین به طرف زبیدات عراق سرازیر شدم. جناب سرهنگ (الآن امیر هستند) نیکفرد بود و جناب سرگرد صارم‌پور هم همراهم بودند. نیکفرد معاون عملیاتی و رئیس رکن ۳ تیپ بودند و صارم‌پور هم رئیس رکن ۲ تیپ بودند. من هر جا می‌رفتم اغلب اینها را هم با خودم می‌بردم که هم اینها از واحدها بازرسی کنند و بررسی کنند تا مشکلی نداشته باشند، اگر دارند به من بگویند که بتوانیم برطرف کنیم. ماشینی داشتم به نام میول که ماشین خیلی خوبی بود و قدرت خیلی زیادی داشت، از ارتفاعات راحت بالا می‌رفت. سوار آن بودیم سه نفری و یک بی‌سیم‌چی و یک تأمین هم داشتیم. از ارتفاعات حمربین به جاده زبیدات سرازیر شدیم، بعد که کمی رفتیم دیدیم یک نفر در آن بیابان بی آب و علف عراق رو به خط دارد جلو می‌رود. کمی جلوتر رفتیم، او را شناختیم. برادر زین الدین بودند. نگه داشتیم، سلام علیک و احوال‌پرسی کردیم. پرسیدیم چرا پیاده؟ گفت داشتم می‌آمدم به جبهه و خط مقدم بروم، ماشینم در راه خراب شد، زدم یک گوشه‌ای و حالا دارم پیاده می‌روم. گفتم خب قدم رنجه بفرمایید، با هم برویم. سوار شد و با هم حرکت کردیم. تپه‌های بالای جاده آسفالت زبیدات - شرفانی را تصرف کرده بودیم. در همان روز، در عملیات تصرف کرده بودیم. واحدهای ما رفته بودند بالای تپه‌ها که گندم کاشته بودند، طرف آسفالتش عمود بود، نمی‌شد رفت پایین، ولی طرف پشتش که ما رفته بودیم، گندم کاشته بودند و هنوز درو نکرده بودند. گردان ۱۴۰ آنجا را گرفته بود و مستقر شده بود. آتش هم آنچنان زیاد نبود. یعنی عملیات هنوز تمام نشده بود، هنوز ادامه داشت، منتها تا آنجا که آمده بودیم، جای خوبی مستقر شده بودیم و به عراق مسلط بودیم. آنها از بالای ارتفاعات رملی که جلو بود ۵-۴ کیلومتری به ما تیراندازی می‌کردند، ما هم از اینجا جوابشان را می‌دادیم. بالای چاه آرزین نفت عراق بودیم که بغل دستش هم یک حمام درست کرده بودند و چاه آب زده بودند. فرمانده گروهان ۲ گردان ۱۴۰ جناب سروان کرباسی‌زاده بود. ما پیاده شدیم، رفتیم بالای تپه، کرباسی‌زاده بالای تپه پیش نفراتشان بود، آمد پیش من و احترام گذاشت. گفت جناب سرهنگ رزمی، ما همه هدف‌هایمان را گرفتیم، فقط پاسگاه ابوغریب مانده. هرچه تیراندازی می‌کنیم، هرچه خمپاره می‌اندازیم، با ۱۰۶ یا مسلسل و... می‌زنیم، اینها نه پاسگاه را تخلیه می‌کنند، نه می‌روند و همان‌طور آنجا

ایستادند و جواب ما را می‌دهند، تسلیم نمی‌شوند. حالا شما که تشریف آوردید، در جریان باشید، می‌خواهیم آن پاسگاه را بگیریم. من و زین‌الدین مشورت کردیم. گفتیم چه بکنیم، چه نکنیم؟ گفت اگر اجازه بدهید یک دسته ارتشی، یک دسته سپاهی با فرماندهان دسته‌شان آتش مانور بکنند، بروند بالای پاسگاه ابوغریب. آنجا نزدیک هستند، یا در را بشکنند، یا این قدر آتش بریزند که اینها مجبور به تسلیم بشوند و پاسگاه را تخلیه کنند. خیلی هم خوب بود. من و زین‌الدین موافقت کردیم، گفتیم کرباسی‌زاده بگو یک دسته ارتشی بیاید. آقای زین‌الدین هم گفت من هم الان می‌گویم یک دسته سپاهی بیاید که با هم آتش مانور کنند و بروند به پاسگاه ابوغریب. پاسگاه ابوغریب هم با ما شاید ۳۰۰ متر فاصله داشت. ما بلندترین جا بودیم، دیدگاه هم بود، همه چیز داشتیم، دوربین هم داشتیم، رفتیم دیدگاه. یک دسته ارتشی و یک دسته سپاهی و بسیجی آمدند و حرکت کردند، آتش مانور کردند و رفتند به طرف پاسگاه ابوغریب. حالا هم عراق آتش می‌کند، هم ما آتش می‌کنیم، منطقه پر از آتش گلوله است. ۲۰۰-۱۵۰ متری که رفتند دیدیم ۱۰۰ متری پاسگاه، حدود ۴۰ تا ۵۰ نفر آدم دارند به طرف عراق می‌روند. دیدیم که پرچم ایران دستشان است و اغلب چفیه انداختند گردنشان، لباس بسیجی پوشیدند، و به ستون راه‌پیمایی می‌کنند به طرف عراق. من گفتم نکنند اینها همه نفرات پاسگاه باشند، آمدند جلو که می‌روند به طرف عراق. زین‌الدین گفت نه، اینها بسیجی هستند. آن طرف ما لشکر خرم‌آباد عمل می‌کرد. با خرم‌آباد با هم عمل می‌کردیم. آنها در سمت چپ ما، ما هم منطقه خودمان. گفت اینها بسیجی‌های خرم‌آباد هستند، یعنی ادغامی با تیپ خرم‌آباد هستند. گفتیم اگر آنها آمده باشند ما را گول بزنند همین نفرات پاسگاه ابوغریب باشند چه؟ گفت کاری ندارد، دو تا خمپاره ۶۰ می‌زنیم، کمی با فاصله از اینها، مثلاً یکی عقب و یکی جلو و راست و چپ... اگر اینها خوابیدند زمین بدان که اینها همان عراقی‌ها هستند. اگر خوابیدند، راه رفتند، حتی به عقبشان هم نگاه نکردند، اینها بسیجی هستند. گفتیم عجب نشانه خوبی گفتم آقای زین‌الدین، دستت درد نکند. بچه‌ها ۳-۲ تا خمپاره بزنید دور و بر اینها، ببینیم چه می‌شود. جناب سروان کرباسی‌زاده دستور داد خمپاره ۶۰ بیاورند. فوری خمپاره‌ها حاضر شد. سه تا خمپاره ۶۰مم انداخت. یکی خورد سمت راست، یکی سمت چپ و یکی هم کمی عقب‌تر. ما انتظار داشتیم اگر اینها عراقی هستند، بخوابند، چون دیگر این کلک بسیجی‌ها را ممکن نیست بدانند. دیدیم نه خوابیدند، نه به عقب نگاه کردند، نه به چپ و راست نگاه کردند. همین‌طور پرچمشان بالاست و راه می‌روند. برادر زین‌الدین - خدا رحمت کند، در عملیات‌های دیگر شهید شد - گفت دیدید جناب رزمی، اینها بسیجی‌های خرم‌آبادی هستند. من هم دیدم

اگر عراقی بودند، حتماً روی زمین می خوابیدند. گفتیم نزنید، بسیجی هستند. آنجا که ما خمپاره زدیم، تا آنجا که می رود داخل عراق، یک رودخانه خشک هست و می رود داخل تپه‌ها که دره وسطش به خود عراق ختم می شود، ۱۳۰-۱۲۰ متر فاصله بود. اینها یواش یواش رفتند. ۱۰-۱۵ متر مانده بود به این دره که این طرف تپه است، و کاملاً برای ما مشخص بود و وسطش دره است، این دره هم ماریچی است، صاف نبود که آدم تپش را ببیند. به آنجا که رسیدند، یک دفعه دررفتند و فرار کردند به طرف دره. تازه فهمیدیم اینها ما را گول زدند، اینها عراقی بودند، همان نفرات پاسگاه بودند، پاسگاه را تخلیه کردند و آمدند با این کلک، اگر تخلیه نمی کردند باید لباس می پوشیدند، خودشان را آماده می کردند و فرار کردند. ما هم نیم ساعتی آن دره را زیر آتش سنگین قرار دادیم و شاید تعدادشان هم زخمی و کشته شدند. برایمان خیلی جالب بود که اینها چطور تمرین کرده بودند، چطور همه چیزهای ما را بلد بودند؛ اگر اینها خوابیده بودند زمین، ما نمی گذاشتیم یکی شان زنده دربرود. ولی نخواستند، مثل برادران بسیجی و سپاهی. بعدها من از برادران سپاهی و بسیجی پرسیدم این مسئله که برادران بسیجی زمین نمی خوابند و سنگر نمی گیرند چیست؟ گفت برادرهای بسیجی و سپاهی می گویند آدم که می خواهد برود بهشت می آید می خوابد روی این زمین که مثلاً شهید نشود یا زخمی نشود؟ خب خودش خیلی عجله دارد می خواهد برود بهشت و در نتیجه نه می خوابند و نه سنگر می گیرند و می گویند ما هرچه زودتر می خواهیم شهید بشویم و برویم ان شاء الله به لقاء الله پیوندیم و به بهشت برین خدا برویم. اگر زودتر شهید بشویم، زودتر به مقصودمان می رسیم. این طور که به ما گلوله می زنند، ما خوشحال می شویم که زودتر می توانیم به بهشت برین خدا واصل بشویم.

اینها رفتند، غروب شد و ما آن شب قرار شد روی همان تپه‌هایی که تصرف کرده بودیم، بالای آسفالت زبیدات تا شرفانی، باشیم تا مرحله سوم عملیات را انجام بدهیم. قبل از مرحله ۳ ما دومرتبه به خط مقدم رفتیم، یعنی همان جا که پاسگاه ابوغریب بود. در راه که داشتیم می رفتیم، نفرات ما یک سرگرد عراقی را دستگیر کرده بودند. آمدند پیش من و گفتند جناب سرهنگ ما یک اسیر گرفتیم، خودمان درگیر هستیم. این اسیر را ببرید و بدهید به واحدهایی که اسیر دارند یا به طریقی بفرستید برود کمپ اسرا. من با جیب داشتم به آنجا می رفتم، گفتم چشم. اسیر عراقی را گرفتیم. ما این قدر مشغول بودیم، حواسمان هم جمع نبود، دیگر یادمان رفت دستش را ببندیم. او را سوار جیب کردیم و گروهان مخابراتمان توی ماشین بود. جناب سرهنگ نیکفرد و جناب سرگرد صارم‌پور همان جا در منطقه مانده بودند.

ماشینمان خالی بود، این اسیر را هم سوار کردیم و حرکت کردیم. از آنجا دو مرتبه سر چاه نفت آرتزین عراق رفتیم، جاده آسفالت زبیدات به شرفانی. من گفتم از اینجا می‌خواهم به قرارگاه لشکر بروم. گفتند از اینجا هیچ ماشینی تا حالا نرفته. ما این جاده را دیشب گرفتیم. خدای نکرده بروی، از ارتفاعات ۷۸ که بالا هست، تانک‌های دشمن آنجاست، تو را می‌زنند، نمی‌گذارند بروی و مشکل برایت پیش می‌آید. گفتم گر خداوند من آن است که من می‌دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. شما نگران من نباشید. من می‌خواهم اولین ماشینی باشم که از جاده زبیدات به شرفانی می‌رود، از آنجا به چم‌سری و بعد به قرارگاه لشکر بروم. دیگر مخالفتی نکردند و ما راه افتادیم. کمی که رفتیم، یادم افتاد که ما دست و پای این اسیر را نبستیم، اگر یک دفعه پرید و به طرف عراق در رفت ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟ مگر اینکه بزنیم و بکشیمش. به گروهبان مخابرات گفتم دستان این سرگرد عراقی را ببند و بعد بازدید بدنی بکن، بعد برویم. البته همین‌طور که راه می‌رفتیم این کار را بکن. سرگروهبان آمد اول دست‌های عراقی را بست. قبل از اینکه دستانش را ببندد، دیدیم این اسیر دستش را کرد توی جیبش، یک کارتی درآورد، می‌خواست پاره کند. گروهبان مخابرات ما دستش را گرفت. گفت چه کار می‌خواهی بکنی؟ کارت را از دستش گرفت. نگاه کردیم دیدیم یک سرگرد عراقی بعثی است. این کارت بعثی‌اش است. کارتش را گرفتیم و نگذاشتیم پاره کند. بعد دست‌هایش و چشم‌هایش را بست. حرکت کردیم و رفتیم. رسیدیم روبروی ارتفاعات ۷۸. نیروهای ما ارتفاعات ۷۷ را بعداً رفتند و گرفتند، ولی ۷۸ در اختیار عراق ماند تا عملیات محرم تمام شد. چون در ارتفاعات ۷۸ تعداد واحدهای عراق زیاد بودند و دستور حمله به آن ندادند. بین ارتفاعات ۷۷ و ۷۸ هم ۵۰-۴۰ متر فاصله بیشتر نبود. ما می‌خواستیم اگر بشود آنجا هم تونل بزنیم و آنها را از آنجا پایین بیاوریم که دیگر اجازه ندادند. گفتند نه، با آنجا اصلاً کاری نداشته باشید. از آنجا، تانک‌ها شروع کردند جیب ما را زدند. بیش از ۸-۷ گلوله تیراندازی کردند. یکی جلوتر می‌رفت، یکی عقب‌تر می‌آمد، یکی بالاتر بود، یکی زمین می‌خورد. به جیب ما نخورد. ولی یکی از گلوله‌های تانک‌ها درست نشانه‌گیری کرده بود، به اندازه یک وجبی بالای چادر جیب رد شد، به طوری که چادر جیب از وسط دو نیم شد، ولی به لطف خدا آسیبی به ما نرسید. ما از این جاده عبور کردیم و رفتیم نزدیکی‌های چم‌سری. گفتیم این اسیر را کجا تحویل بدهیم؟ گفتند کمپ اسرا همین نزدیک است، ببریم این را تحویل بدهیم، بعد برویم. برگشتیم از آنجا رفتیم، از این جاده مرزی خود ایران که از چم‌سری شروع می‌شود و تا نهر عنبر می‌رود و سرتاسر مرز است. از آنجا رفتیم و دیدیم واحدها ۳۰۰-۲۰۰ اسیر عراقی آوردند اینجا،

یک گروهان مسئول تأمینش است و یک افسری هم آنجا هست. بهش گفتیم این سرگرد بعضی عراقی است، بچه‌های خودمان این را اسیر کرده بودند، داشت فرار می‌کرد به طرف عراق، اسیر کردند، حالا هم تحویل شما. آدم زرنگی هم هست. نزدیک بود از دست ما فرار کند که نتوانست، توانستیم چشم‌هایش را ببندیم، دست‌هایش را هم ببندیم، آوردیم شما تحویل بگیرید، با اسرا بفرستید کمپ اسرا. تحویل گرفتند. ما از اینجا دیگر به لشکر نرفتیم. گفتیم واحدها را بررسی کنیم، بعد هر موقع فرصت کردیم، برویم.

در همین موقع که ما آمدیم قرارگاه تیپ و کارها را انجام دادیم، دستور آمد که مرحله سوم عملیات محرم را انجام بدهید. ما آمدیم مرحله سوم عملیات را همان جا که بودیم، پاسگاه ابوغریب را گرفتیم، دستور عملیاتی را برای فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها شفاهی ابلاغ کردیم. گردان ۱۴۰ با گردان ادغامیش به چپ، گردان ۱۳۱ با گردان ادغامیش به راست، گردان ۱۳۸ وسط و احتیاط امشب تک می‌کنیم. بررسی بکنید، شناسایی بکنید و ببینید کجا باید بروید که آسیب زیادی نبینید، امشب می‌خواهیم عملیات را انجام بدهیم. در هر صورت شب شد ما رمز عملیات را گفتیم «بسم الله القاصم الجبارین، یا حضرت زینب(س)، عملیات را شروع کنید.» اینها رفتند که مرحله سوم عملیات را انجام بدهند. البته فاصله بین تپه‌هایی که مستقر بودیم و تپه‌های رملی عراق بیشتر از ۶۰۰-۵۰۰ متر نبود. سرباز که می‌خواست راه برود، پوتینش می‌رود داخل رمل و خیلی مشکل داشت، خیلی مسائل داشت و گرفتن تپه‌های رملی، خود تپه‌های رملی مزیتی ایجاد نمی‌کرد. برای اینکه پشت تپه‌های رملی درست است شهرک تیپ و اینها بودند، ولی آن طرفش هم تقریباً رملی بود و چیزی عاید رزمندگان اسلام نمی‌شد، ولی ما تلاش داشتیم که انجام بدهیم. در هر صورت تا دامنه ۱۰۰ متری تپه‌های رملی هم توانستیم پیشروی کنیم. گردان ۱۳۸ از زبیدات تا چاه آرتیزن نفت و گاز و از چاه آرتیزن نفت و گاز تا به چپ تپه‌های رملی گردان ۱۳۱ و از بعد از گردان ۱۳۱ گردان ۱۴۰ که می‌افتد به جاده شرفانی و پاسگاه شرفانی، تلمبه‌خانه شرفانی. الحمدلله عملیات به خوبی انجام شد. پاسگاه شرفانی را که گرفته بودیم، ولی تلمبه‌خانه شرفانی، چاه‌های نفت شرفانی، اینها را گردان ۱۴۰ ما تصرف کرد و حدود تقریباً شاید بیش از یک یا دو کیلومتر پیشروی کرد و تپه‌های رملی را هم گردان ۱۳۸ تقریباً یک کیلومتری رفت تا دامنه تپه‌های رملی و گردان ۱۳۸ ما هم از زبیدات باز هم به طرف آن چاهی که مرز بین ۱۳۱ و ۱۳۸ بود، مستقیم حساب کنیم، اینها هم حدود یک کیلومتری رفتند. در ۱۰۰ متر بالای تپه‌های رملی که رمل هنوز شروع نشده بود و آنجا علف داشت و کشاورزی داشت، مستقر شدند و اعلام کردند از اینجا بیشتر

رمل است و قابل رفتن نیست. اگر اجازه بفرمایید همین جا موضع کنیم و مستقر بشویم. ما با قرارگاه قائم تماس گرفتیم، قضیه را گفتیم، گفتند عیب ندارد، حالا آنجا مستقر بشوند تا بررسی کنیم و بعد دستور می‌دهیم. در مرحله سوم عملیات هم تا آنجا رفتیم. حدود ۷۰۰-۶۰۰ متر یا بیشتر رفتیم و عملیات محرم فعلاً آنجا متوقف شد. بعد گفتند عملیات تا اینجا کافی است. همان هدف تصرف شده و قرار شد آنجا بمانیم تا دستور بعدی را بدهند.

نزدیک‌های عید بود، شب عید ما همه امکاناتمان مرتب بود، ولی ما از وجود چاه‌های نفت کشور جمهوری اسلامی ایران در منطقه بیات هیچ آگاهی نداشتیم. یعنی کسی به ما چیزی نگفته بود، ما خودمان هم آن طرف‌ها نرفته بودیم که ببینیم آنجا چاه نفت هست، البته علتش این بود که چاه نفت بین نیروهای عراق و نیروهای ما بود و اصلاً آنجا نیرو نگذاشتیم. عراق آنجا بالای تپه‌ها نیرو داشت. چاه‌های نفت ما نزدیک مرز عراق بود، خیلی نزدیک بود، یعنی مثلاً ۱۵۰-۱۰۰ متر و این طرفش هم بدون نیرو بود. هیچ فکری برای این چاه‌های نفت نکرده بودند که نیرویی بگذارند، از اینها دفاع کنند و پدافند کنند تا دشمن نیاید و این چاه‌های نفت و گاز را منفجر کند. شب عید شد و ما دیدیم صدای انفجار می‌آید. خبردار شدیم که چاه‌های نفت را منفجر می‌کنند. به قرارگاه قائم بی‌سیم زدیم، گفتند اینها چاه‌های نفت خودمان است، آمدند و منفجر کردند. بعد بررسی شد و رفتند بازدید کردند، اعلام کردند که منافقین از خاک عراق آمدند، از خط مقدم عراق گذشتند و آمدند چاه‌ها را منفجر کردند و رفتند. دو یا سه چاه گاز بود و یکی دو تا هم چاه نفت بود. هم چاه گازها را منفجر کرده بودند و هم چاه نفت‌ها را منفجر کرده بودند، از این چاه‌های منفجر شده شعله‌ها می‌زدند بیرون، صدا می‌کرد، مثل دیوی که نعره بکشد، و نورش هم همه جای منطقه را روشن کرده بود. به ما خبر دادند که برویم نزدیک چاه‌های نفت، اقلاً آنجا ۵-۴ تا چاه نفت و گاز هم بود، که دیگر نیابند بقیه را منفجر بکنند. مراقبت بکنید. ما شب عید رفتیم آنجا و نفر تعیین کردیم، گروهان تعیین کردیم، واحد تعیین کردیم، گذاشتیم که از اینها مراقبت بکنند. شب عید گذشت، ۱۵-۱۰ روز تعطیل بود، چاه‌ها هم داشتند می‌سوختند. همه از این مسئله ناراحتیم. شرکت نفت آمد. شرکت نفت ما زیاد آمادگی کافی برای خاموش کردن چاه‌های نفت و گاز نداشت، رفتند که کاری برایش بکنند. در این میان، عراقی‌ها یکی یا دوفنر از پرسنل شرکت نفت را زدند و یا زخمی شدند، اینها برگشتند و جمهوری اسلامی ایران از انگلیس یک آقایی را آوردند، یک دست نداشت. رفته بود چاه نفت خاموش بکنند، یا در انگلیس یا جای دیگر دستش را مواد منفجره برده بود. رفت چاه‌های نفت را بازدید کرد. گفت من اینها را خاموش می‌کنم. فقط باید نیرو اینجا باشد، از ما

مراقبت بکند، عراقی‌ها ما را نزنند تا ما بتوانیم این چاه‌ها را خاموش کنیم. ما توپخانه بردیم تا اگر عراقی‌ها تیراندازی کردند، تیراندازی بکنیم. مینی کاتیوشا آوردیم که یک اسلحه جدید بود و به ما داده بودند. تانک بردیم، نفربر بردیم، همه اینها را بردیم، تأمین برقرار کردیم. عراقی‌ها تیراندازی می‌کردند، ما هم به آنها تیراندازی می‌کردیم، مشکلی در تیراندازی نبود. این انگلیسی آمد و دستور داد یک چیزهایی درست کنیم. یک بولدوزری درست کنیم که دورتادورش ورقه‌های آهن باشد و یک سه‌پایه درست بکنیم خیلی بلند باشد. بالأخره دادند. قرارگاه جنوب دادند برادران سپاهی درست کردند که بتواند مواد منفجره را از سه‌پایه آویزان کنند بالای چاه. سه‌پایه خیلی بلند می‌خواست، مثل یک ساختمان دو طبقه یا سه طبقه. چنین سه‌پایه‌ای هم درست کردند و با تریلی آوردند و خواباندند روی زمین. این انگلیسی آمد و سوار بولدوزر شد، جلوی بولدوزر را ورقه آلومینیومی گذاشته بودند، بغل‌هایش هم همین‌طور. یک ماشین آب‌پاش هم دائم روی آن آب می‌ریخت. چون شعله آتش خیلی شدید و سوزنده بود. مواد منفجره‌ای که این درست کرده بود، ۴-۳ نوع بود؛ اول ۱۵۰ کیلوگرم تی.ان.تی بود. سه-پایه را گذاشتند روی چاه با جرثقیل، چاه هم دارد می‌سوزد، انگلیسی آمد با بولدوزر رفت نزدیکش، بولدوزر را برای این می‌خواستند که فوراً خاک بریزد یا یک چیزی بریزد که این آتش خاموش شود و دیگر روشن نشود. رفتند بالای چاه، با جرثقیل مواد منفجره را آویزان کردند از بالای این سه‌پایه که درست کرده بودند و رفت. نزدیک چاه که رسید دیدیم منفجر کردند و چاه خاموش شد. ولی این چاه که از دهانه‌اش شعله می‌آمد بیرون، اطرافش هم زمین سوراخ سوراخ شده بود و شعله‌های کوتاه مثلاً نیم متر ارتفاع از زمین آتش بود. خب چاه آن خاموش شد. این شعله‌هایی که از کنار زمین چاه می‌آمدند، روشن بودند، آنها دو مرتبه آن چاه را روشن کردند و نشد. برگشتند. عراقی‌ها و منافقین تیراندازی می‌کنند، ما هم جوابشان را می‌دهیم، این قدر ما به شدت جوابشان را داده بودیم که تقریباً خفه شده بودند. آن فرد انگلیسی گفت نشد، این مواد منفجره هم کم بوده است.

این بار ۲۵۰ کیلو تی.ان.تی را آوردند و با بولدوزر بردند آویزان آن سه‌پایه کردند. گفت همه بروند عقب، خودش هم یک مقدار عقب آمد و پشت بولدوزر ایستاد و آن ۲۵۰ کیلو تی.ان.تی را منفجر کرد. دیگر آن چنان همه‌جا را خاموش کرد که در زمین هم آتشی نماند و چاه خاموش شد. همه تکبیر گفتند و صلوات فرستادند. چاه خاموش شد و انگلیسی سریع رفت شیر فلکه را که قبلاً آماده کرده بودند، گذاشتند روی لوله چاه و بعد با آچار سفت کردند و شیر فلکه را بستند. این چاه به لطف خدا خاموش شد. بقیه را هم یاد گرفتند. پنج تا چاه بود، سه تا را آتش

زده بودند. دو چاه دیگر را هم به همین ترتیب خاموش کردند و پنج تا چاه همه خاموش شدند. حالا شرکت نفت ما اینجا زرنگی کرده بودند. از کارمندهایی که در همین خاموش کردن چاه گاز یا نفت مهارت داشتند، آورده بودند و نحوه خاموش کردن چاه نفت را دیدند و دقیقاً در ذهنشان ماند، اینها را دیدند و یادداشت کردند و این انگلیسی هم بعد از انجام کارش رفت. اینها آماده بودند هر چاه نفتی باشد عین همین روش چاه آتش گرفته را خاموش کنند و قرار شد عراق که کویت را گرفته بود، آنجا را تخلیه کرد بنا به مسائلی ۹۰۰ حلقه چاه نفت کویت را هم آتش زده بودند، میخواستند که این چاهها را خاموش کنند. تعداد چاهها زیاد بود، نفرات هم کم بود. از شرکت نفت ایران هم به کمک کویتیها رفت و اینها هم رفتند به تعداد دیگری یاد دادند و تعداد نفرات زیاد شد و مهندسین ایرانی توانستند ۳۰۰ حلقه چاه نفت و گاز آتش گرفته کویت را خاموش کنند. البته من این مطلب را از رادیو شنیدم. یعنی این صنعت برای شرکت نفت خودمان هم صنعت خوبی شد، که رفتند در کویت ۳۰۰ حلقه چاه نفت آنان را خاموش کردند.

ما دیگر آنجا نگهبان و واحد گذاشتیم و راه گشتیهای آنها را به کلی بستیم، مین گذاری کردیم تا نتوانند ببینند آن سه چهار چاه دیگر، یا همینها را منفجر کنند. من تقریباً یک روز درمیان یا اغلب هر روز با هلی کوپتر می آمدم، هم به این نگهبانها و واحد سر می زدم و هم خود شرکت نفتیها چندتا کانکس آوردند و گذاشتند، خودشان هم روی این چاهها کار می کردند. شرکت نفتیها هم برای سربازان، هم برای خودمان، هم برای خودشان صبحانه و ناهار و شام می دادند. کانکسی در آنجا گذاشتند و مقری تشکیل دادند و تا مدت یکی دو ماه همین طور ادامه داشت. ما هم خیلی دقت می کردیم که مبادا یک روز اینها ببینند و دو مرتبه چاهها را منفجر کنند. ما تا وقتی که بعد از عملیات محرم آنجا بودیم، نگهداری و نگهبانی از اینها را به عهده داشتیم و الحمدلله به خوبی وظیفه مان را انجام دادیم.

ما در زبیدات ماندیم. در این مدت، یک استوار عراقی با یک جیب اواز به طرف زبیدات آمد. از طرف زبیدات تسلیم رزمندگان اسلام شد و گفت من آمدم پناهنده بشوم. او را پیش من آوردند، زنش هم همراهش بود. ما ایشان را فرستادیم قرارگاه قائم (عج) و گفتیم این آمده پناهنده بشود، حالا شما می خواهید نگه دارید، یا هر نظر و دستوری هست انجام بدهید. آنها هم فرستادند قرارگاه کربلا و از آنجا به تهران. ایشان پناهنده بود تا مثل اینکه بعد از پایان جنگ هم خودش داوطلبانه در ایران پناهنده ماند، مثل اینکه هنوز هم می گویند نرفته.

آزادسازی مجدد شهرک شصت

حدود یک سال و اندی ما در زبیدات پدافند می کردیم. یک عملیاتی هم به ما گفتند انجام دادیم به نام والفجر ۱. بعضی مواقع آنجا تک‌های محلی به عراق کردیم، بعضی مواقع پدافند کردیم. بعد یک شهرک شصتی بود آنجا که اسمش را گذاشته بودند شهرک شصت. هرکس این اسم را می شنید، فکر می کرد آنجا یک شهرک بزرگی بود که مثلاً اسمش هم شهرک شصت بوده. اما آنجا یک منطقه‌ای بود که تلمبه‌خانه عراق بود، زیاد بزرگ هم نبود، شاید ۲۰۰ در ۲۵۰ متر. عراق آنجا را آن قدر خمپاره ۶۰ می زد که هیچ نفری در منطقه خودمان نمی توانست راه برود. به محض اینکه یک نفر می آمد در محوطه، خمپاره ۶۰ بغل دستش خورده بود. به همین جهت رزمندگان اسلام که جاهای نزدیک آن شهرک بودند، اسم این منطقه را گذاشته بودند شهرک شصت و نام آن در منطقه پیچید. روزی حاج آقای آمدن بود تا برای مدتی هم از جبهه بازدید کند، هم رزمنده‌ها را توجیه کند و اگر سوالاتی دارند، حل کند. حاج آقا که آمده بود، رفته بود عقیدتی - سیاسی خودمان. عقیدتی - سیاسی خودمان هم به من گفته بودند آقای رزمی مراقب حاج آقا باش، خدای نکرده جایی نرود که نزدیک آتش دشمن باشد یا مثلاً جایی که دشمن همیشه آتش دارد. او را جایی ببر که بچه‌ها را هدایت و توجیه بکند، سوالاتشان را جواب بدهد و جبهه را ببیند. ما آن روز می خواستیم به شهرک شصت برویم. جناب سرهنگ صدیق زاده آن موقع فرمانده لشکر بودند، من هم معاون لشکر ۲۱ حمزه بودم، با تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه با تعداد دیگری از واحدها رفته بودند سومار تا آنجا، در سومار و نفت‌شهر، عملیاتی انجام بدهند. رفتند، عملیات هم انجام دادند، ولی زیاد مؤثر نبود، بعد از ۴-۵ ماه برگشتند. حالا من ضمن اینکه معاون لشکر بودم، فرمانده منطقه هم بودم. حدود ۲۰۰ کیلومتر منطقه بود، از چنگوله تا نزدیکی‌های فکه منطقه لشکر ۲۱ حمزه بود. شب با ایشان صحبت کردیم تا صبح زود با هم برویم به نام شهرک شصت، هم شما شهرک شصت را ببین، هم بچه‌ها را ببین، کمی دلداری بده و توجیهشان بکن و اگر سوالاتی دارند از شما بکنند، برگردیم. ناهار هم یا آنجا می خوریم، یا برمی گردیم اینجا می خوریم. صبح زود ساعت تقریباً ۵ بلند شدیم و حرکت کردیم. حاج آقا و من و راننده و یک بی سیم‌چی و با یک تأمین با جیب. رفتیم چم‌سری و از چم‌سری رفتیم پاسگاه فرمانده تیپ ۲. شهرک شصت تحت نظر تیپ ۲ بود، یعنی روبروی واحدهای تیپ ۲ بود. سرهنگ مظفری فرمانده تیپ بود، رفته بود مرخصی، سرهنگ شهری جانشینش بود. جانشین فرمانده تیپ بود. دیدیم سرهنگ شهری وسط محوطه است، با یکی دو نفر صحبت می کند. رفته پیشش و سلام علیک و احوال‌پرسی

نمودیم و حاج آقا را معرفی کردم، سرهنگ شهری را هم به حاج آقا معرفی کردم. سرهنگ شهری خوش آمد گفت و پرسید کجا می‌خواهید بروید؟ گفتم حاج آقا را می‌خواهم ببرم شهرک شصت، آنجا هم سوالات برادران سرباز، درجه‌دار و افسر را جواب بدهند، هم اینکه جبهه را دیده باشند. گفت نرو! گفتم چرا جناب سرهنگ؟ گفت دیشب عراق حمله کرده، شهرک شصت را گرفته، ۵-۴ نفر از سربازها و درجه‌دارهای ما را شهید کرده و بقیه یا اسیر شدند، یا فرار کردند و الآن شهرک شصت دست عراق است. عجب شانس ما داریم! آقای شهری چطور شما نتوانستید جلوی این عراقی‌ها را بگیرید، یک گروهان دیگری مأمور می‌کردید، از اینها پشتیبانی می‌کردند، آتش بهشان می‌دادید. گفت بی‌سیم اینها همان اوایل خراب شده بود و اینها نتوانستند به ما بگویند و صبح یکی از کسانی که فرار کرده بود، آمد به من گفت دیشب این طوری شده. یک حاج آقای بود عقیدتی - سیاسی لشکر و تیپ نبود، ولی در همه کارها دخالت می‌کرد. مثلاً امروز می‌آمد در تیپ ما دخالت می‌کرد، لشکر ما دخالت می‌کرد، فردا می‌رفت یک واحد دیگر این کار را می‌کرد. آدم شوخی هم بود. این حاج آقا آنجا با نیروی زمینی و خیلی جاها ارتباط داشت. ما به اصطلاح اف ایکس داشتیم، تلفن داشتیم و این تلفن‌ها را به تیپ‌ها هم کشیده بودیم. تلفن را برمی‌دارد، صبح زود قبل از اینکه ما برسیم تلفن می‌کند تهران، به مجلس شورای اسلامی. می‌گوید دیشب عراق حمله کرده، شهرک شصت را گرفته، تعدادی را اسیر گرفته و برده، تعدادی فرار کردند، الآن شهرک شصت دست عراقی‌هاست. حالا دیگر نمی‌گوید شهرک شصت چی هست، چند متر زمین است؛ همین! می‌گوید عراق گرفته. او هم تلفن می‌کند به جناب سرهنگ حسنی سعدی. جناب حسنی سعدی هم فرمانده قرارگاه نیروی زمینی در جنوب بودند. ایشان بلافاصله به من تلفن کرد. یعنی تلفن کرده بود به لشکر، لشکر گفته بودند ایشان رفته تیپ ۲ و شما تیپ ۲ را بگیرید. تیپ ۲ به من خبر دادند که جناب حسنی سعدی با شما کار دارد، بیا صحبت کن. آمدیم صحبت کردیم، گفت رزمی، چه خبر است؟ می‌گویند شهرک شصت را عراق گرفته، پس شما آنجا چه کار می‌کنید؟ گفتم به من اصلاً خبر ندادند. صبح که با حاج آقا خواستیم به شهرک شصت برویم باخبر شدیم که دیشب عراق حمله کرده، گشتی فرستاده و شهرک شصت را گرفته. من می‌خواهم پاتک بکنم شهرک شصت را پس بگیرم و شما مطمئن باش تا بعدازظهر من شهرک شصت را به شما تحویل می‌دهم ان‌شاءالله. نگران نباش. گفت باشد، ببینم چه کار می‌کنید. ما رفتیم دیدگاه توپخانه تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه، دوربین خیلی خوبی داشتند. دوربین را گذاشتیم روی شهرک شصت، دیدیم بله، عراقی‌ها می‌روند و می‌آیند، سنگر درست می‌کنند، داخل شهرک شصت هستند.

گفتم آقای شهری اینجا با من همراهی کن، هماهنگی کن، من این شهرک شصت را با پاتک پس بگیریم. قول دادم امروز تا عصر آن را بگیرم و تحویل جناب حسنی سعدی بدهم. گفت باشد؛ حالا چه می‌خواهی؟ گفتم من اینها را می‌خواهم. یک گروهان آماده بکنید، چون کوچک بود، زیاد بزرگ نبود که بگویم یک گردان، یک گروهان آماده بکن که هر وقت من گفتم تک بکنید، آنجا یک پلی هست، روی جاده شرفانی به زبیدات، در آن طرف پل یک زمین گودی هست، این گروهان آنجا آماده بنشینند، خودشان را آماده بکنند، غذا و هر چه لازم دارند بهشان بده، آماده باشند که من دستور دادم این پل تا شهرک شصت حدود ۲۵۰ متر فاصله است، بتوانند بروند شهرک شصت را بگیرند. به توپخانه‌ها بگو از توپ ۲۰۳م و ۱۵۵م دو آتشبار بفرستند بیایند، در نزدیکی‌ها طوری مستقر بشوند که بتوانند شهرک شصت را راحت بزنند. گفتم فرمانده گروهان‌هایش را خودت توجیه کن، هم گروهانی که شهرک شصت را تحویل داده، هم گروهانی که می‌خواهد برود بگیرد، اینها با هم هماهنگی کنند، همدیگر را توجیه کنند که وقتی گفتیم تک بکنند شهرک شصت را بگیرند، دیگر مشکلی نباشد. از قضا از همان پل یک کانالی زده بودند تا برسد به شهرک شصت، کانال تا سینه آدم گود بود. از این کانال هم استفاده کنیم برویم شهرک شصت. گفت باشد. حالا ساعت ۹ شده بود. گفتم بگو امکانات را بیاورند، مستقر کنند. من هم در دیدگاه خودم می‌ایستم، دوربین هم دستم است، دوربین سه پایه داشت و می‌بینم که اینها چه کار می‌کنند. دیده‌بان هم بود، من خودم هم بودم. این امکانات را حاضر کردند. ساعت ۱۰/۵-۱۰ شد. وقتی آماده شدند، امکانات آماده شد، بی‌سیم را هم بردم، کنترل بی‌سیم هم دستم بود و اعلام آمادگی کردم، یکی یکی پرسیدم، گروهان آماده است، توپخانه ۲۰۳م آماده است؟ گفت بله. ۱۵۵ آماده است؟ گفت بله. واحدهای خودمان آماده باشند که اگر به سر واحدهایمان تیراندازی کردند، جواب بدهند، مشکلی ایجاد نشود و آماده باشید که دستور پاتک بدهم. پنج دقیقه بعد دستور پاتک صادر کردم، دستور آتش دادم، اول توپخانه‌ها. گفتم توپخانه‌ها تا وقتی که من می‌گویم شاید نیم ساعت، شاید یک ساعت این شهرک شصت را باید بکوبند. این توپخانه‌ها که گفتم آتش هم ۲۰۳م، هم ۱۵۵م چنان آتشی روی شهرک شصت ریختند که من فکر نمی‌کنم یک نفر از آنهایی که دیشب آمده بودند آنجا را گرفته بودند زنده مانده باشند. در هر صورت وقتی که نیم ساعتی آنجا را زدیم، به توپخانه‌ها دستور دادم که یک ربعی استراحت بدهید تا من یکی دو نفر بفرستم آنجا، ببینند اینجا خالی هست یا نه. به نظرم خالی است، چون هر چه گلوله می‌اندازم، کسی را نمی‌بینم. اگر خالی بود که رزمندگان را بفرستند بروند بگیرند، اگر که نفر هست بگوییم با آتش مانور

بروند و بگیرند. دو نفر فرستادیم، دو تا سرباز خوب و داوطلب فرستادیم، از توی کانال رفتند تا نزدیک شهرک شصت، نگاه کردند، دیدند تعدادی جنازه آنجاست، دیگر نه کسی نفس می‌کشد، نه کسی هست. با وجود این، من گفتم با آتش مانور بروید، برای اینکه ممکن است در سنگرها پنهان شده باشند و دستور دادم گروهان‌ها حمله کنند. اینها الله‌اکبر گویان، با سرعت و با دقت، ضمن تیراندازی به طرف شهرک شصت حرکت کردند. رفتند توی شهرک شصت، یک نفر هم زنده نبود. یا کشته شده بودند، یا مجروح بودند و یا فرار کرده بودند. گفتیم مجروحان را تخلیه کنید و شهرک شصت را اشغال کنید. اینها تا ساعت ۱۲/۵-۱۲ ظهر شهرک شصت را اشغال کردند. این حاج آقا را هم با خودم برده بودم که ببیند رزم یعنی چه و چطور رزم می‌کنیم. حاج آقا گفتند: جناب سرهنگ دستت درد نکند، من فکر می‌کردم اینها اینجا را دیگر گرفتند، خیلی خوب تدبیر کردی، دستور دادی و شهرک شصت را پس گرفتی. اینها مستقر شدند، به تمام واحدهای دیگر هم آماده‌باش دادم که اگر عراق خواست دو مرتبه پاتک کند، ما جوابش را درست بدهیم. دیدیم نه، عراق دید جای پاتک نیست و ما آمادگی خیلی خوبی داریم. بعد به بچه‌ها نهار دادیم و خودمان هم نهار خوردیم و کارهایمان را هم انجام دادیم. عصر تقریباً ساعت ۳-۲/۵ بعد از ظهر بود، تلفن کردم به جناب حسنی‌سعدی. گفت بله رزمی. چه خبر شد؟ گفتم قربان شهرک شصت را پاتک زدیم، پس گرفتیم، من هم به شما تبریک عرض می‌کنم. الآن واحدهای خودمان آنجا هستند. این حاج آقا هم که آمده بود من ببرم آنجا، آمد و همه چیز را دیدند؛ گفتم خیالتان راحت باشد، فقط به من بگویید کی تلفن کرده به مجلس. گفت دنبال این حرف‌ها نباشید، شهرک را گرفتید، خدا پدرت را بیامرزد. یعنی اصلاً نگذاشت من اسم آن نفر را هم بفهمم. ولی خودم فهمیدم. در هر صورت، ما پاتکی هم آنجا انجام دادیم و شهرک شصت را گرفتیم و خدا توفیق داد معاون تیپ ۲، جناب سرهنگ شهری هم خیلی با ما آنجا همکاری کرد، خودش هم خیلی تلاش کرد تا توانستیم شهرک شصت را بگیریم.

اسامی افسران و همکاران در عملیات محرم و عملیات‌های پیوسته به آن

اسامی افسران شرکت‌کننده در عملیات محرم در تصرف ارتفاعات حمزین و عملیات برون‌مرزی تصرف شهرک زبیدات، منطقه شرفانی، پاسگاه ابوغریب، ابوغریب عراق بیش از سی حلقه چاه نفت عراق پاسگاه‌های شرفانی، پاسگاه ابوغریب، تلمبه‌خانه‌های شرفانی،

اسامی افسران و همکاران در عملیات محرم و عملیات‌های پیوسته به آن ❁ ۲۰۱

ابوغریب به طور کلی پیشروی تا ۱۲ کیلومتر در خاک عراق انجام شد که چندین سال متوالی در تصرف نیروهای رزمندگان اسلام تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بودند.

گردان ۱۳۱ سرهنگ ۲ حافظیان فرمانده گردان و افسران هم ستوان یکم آرام فرمانده گروهان ۱ گردان ۱۳۱، ستوان یکم رسولی فرمانده گروهان ۳ گردان ۱۳۱، سرگرد یوسفی معاون گردان.

گردان ۱۳۸ سرهنگ ۲ اکبر بخشایی فرمانده گردان ۱۳۸ پیاده، سروان شهید سید طاها ضرابی افسر عملیات گردان ۱۳۸ پیاده شهید در همین عملیات، ستوان ۱ شهید بیات فرمانده گروهان ۳ گردان ۱۳۸ پیاده باز هم شهید در همین عملیات.

گردان ۱۴۰ سروان شهید محمدی افسر عملیات گردان ۱۴۰، سروان شهید حجت‌اله نبردی سرپرست گردان ۱۴۰، ستوان یکم فزون‌مهر فرمانده گروهان ارکان گردان ۱۴۰، ستوان یکم منوچهر کرباسی‌زاده فرمانده گروهان ۲ گردان ۱۴۰، ستوان ۲ والی‌زاده فرمانده گروهان ۴ گردان ۱۴۰.

از گردان مهندس افسری که در زبیدات در حین خاکریز زدن با لودر، ترکش توپخانه دشمن او را مجروح کرد و به طور کلی از کار افتاد و جانباز شد ستوان یکم رهنما بودند. ایشان در همان جا ترکش خوردند و به بیمارستان تهران اعزام شدند و جانباز شد و دیگر نتوانست به منطقه بیاید و شرکت کند. خیلی زحمت کشید در همان عملیات محرم و اغلب خاکریزها و این مسائل مهندسی را ایشان بالای سر لودرها و بولدوزرها می‌ایستادند و انجام می‌دادند.

افسران تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه که در این عملیات شرکت داشتند سرهنگ علی رزمی فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، سرهنگ ۲ علی‌بخش نیکفرد معاون عملیاتی و رئیس رکن ۳ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، سرهنگ علی سالارکیا افسر عملیات لشکر ۲۱ حمزه که در این عملیات‌ها انجام وظیفه می‌کردند، سرهنگ ۲ پورمظفری از تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه در این عملیات محرم شرکت داشته، سرگرد حسین شرفه فرمانده گردان بودند در این عملیات، فرمانده گردان ۱۳۸ بودند در این عملیات محرم، سروان توپخانه علی اولادی که در توپخانه ۳۲۷ انجام وظیفه می‌کردند، سرگرد توپخانه حاج‌سلطانی فرمانده گردان ۳۲۷ توپخانه لشکر ۲۱ حمزه، سروان رحیم جزء قاسمی فرمانده گروهان ارکان گردان ۱۳۸، ستوان کربچه معاون گروهان ارکان گردان ۱۳۸ و ستوان سید حمزه گل‌مکانی باز هم یکی از افسران گردان ۱۳۸ تیپ ۱، غلامعلی سلطانی - ستوان ۱ - فرمانده گروهان گردان ۱۳۸ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، اصغر

یزدانپناه - ستوان ۱ - فرمانده گروهان گردان ۱۳۸ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، افراسیاب خالدی - ستوان ۱ - فرمانده گروهان ۲ گردان ۱۳۸ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه.

جناب سروان افراسیاب خالدی افسری بسیار خوب، مؤمن، متعهد و علاقمند به ارتش جمهوری اسلامی ایران بودند. ایشان قبلاً یک بار مجروح شدند، شدیداً هم مجروح شدند و عمل کردند و یکی دو ماه استراحت کردند، حالش بهتر شد، دو مرتبه آمدند، همان فرمانده گروهان که بود، همان فرمانده گروهان شدند. در عملیات خیبر رکن سوم کار می‌کردند. اینها رفتند از هور هم رد شدند، خواستند بروند آن طرف رودخانه منطقه شهری که می‌خواستیم حمله کنیم - بصره - نزدیکی‌های بصره. ستوان دوم خالدی تقریباً نزدیکی‌های بصره بودند و آنجا آماده می‌شوند، به نظرم، به نشوه تک بکنند که بعد از آنجا به بصره بروند. شب اول که رسیده بودند، می‌خواهند بخوابند و استراحت بکنند، درگیری‌ها همه انجام شده، یکی دو ساعتی استراحت بکنند و بعد دومرتبه عملیات شروع بشود. ۴-۳ تا افسر بودند، می‌خواستند بخوابند. یکی از آنها می‌گوید من می‌خواهم توی آن جوب بخوابم. جوب هم گلی بوده، تمیز نبوده. ستوان خالدی می‌گوید من از بوی آن خوشم نمی‌آید، من می‌خواهم بروم توی آن چاله‌ای که توپ خورده و گود کرده، آنجا بخوابم. ستوان ۱ افراسیاب خالدی که قبلاً مجروح شده، رفته معالجه کرده، خوب شده و آمده جبهه دومرتبه، حالا توی عملیات خیبر با قایق از آن هور و رودخانه عبور کرده، آمده، می‌گوید من می‌خواهم آنجا دو ساعتی استراحت کنم. می‌رود آنجا می‌خوابد. نصف شب بوده، توپخانه‌های عراق شروع می‌کنند به آتش کردن. توپخانه‌های ما هم شروع می‌کنند به آتش از جای دیگر، درگیری شروع می‌شود. یک تویی می‌آید درست می‌خورد توی همان چاله‌ای که ایشان آنجا خوابیده بودند و ایشان آنجا به رحمت ایزدی می‌پیوندند و شهید می‌شود، جمعی گردان ۱۳۸ هم بودند اول، و آن موقع در رکن ۳ لشکر کار می‌کردند.

ستوان ۲ کردبچه مدتی هم فرمانده گروهان ۳ گردان ۱۳۸ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بوده، سید مهدی بنی‌هاشمی ستوان ۱ بوده فرمانده گروهان ۳ گردان ۱۳۸ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بوده، سرهنگ ۲ اسماعیل حافظیان فرمانده گردان ۱۳۱ پیاده بوده، سرگرد یوسف یوسفی سرهنگ ۲ بوده معاون گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بوده، محمود امانی سرهنگ ۲ بوده باز هم فرمانده گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بوده، سید مصطفی گودرزی سروان افسر پرسنل گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ بوده، مجید زالی سرگرد رئیس رکن ۲ گردان ۱۳۱ بوده، سروان پیاده محمد امانی افسر اطلاعات گردان ۱۳۱ پیاده بوده، سروان کرباسی‌زاده افسر عملیات

گردان ۱۳۱ پیاده بوده، سرگرد ناصر طیبیان افسر عملیات گردان ۱۳۱ بوده، امیرعلی سیدرسولی سروان افسر آموزش گردان ۱۳۱ بوده، علی شهسواری سرگرد پیاده رئیس رکن ۴ گردان ۱۴۰ بوده، هادی بیگی ستوان ۲ فرمانده دسته ادوات گردان ۱۳۱ تیپ ۱ بوده، سیف‌الله نزاکتی ستوان ۱ فرمانده دسته ادوات گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بوده، سروان اصغر یزدان‌پناه فرمانده گروهان ۳ گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بوده، ستوان رسولی فرمانده گروهان ۳ گردان ۱۳۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بوده، ستوان اسماعیل فرخی فرمانده دسته گردان ۱۳۱ تیپ ۱ پیاده بوده، ستوان ۲ ناصر پورصدر فرمانده گروهان ۲ گردان ۱۴۰ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بوده، سروان شهید بهزاد بهنوش در مرحله سوم عملیات محرم در حین جابه‌جا کردن گردان از یک منطقه به منطقه دیگر زیر آتش توپخانه دشمن قرار گرفت و در همان‌جا شهید شد، افسر عملیات گردان ۱۳۱ پیاده بود. سرهنگ پیاده حسین آرمان رئیس رکن ۱ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، سرگرد پیاده بیژن صارم‌پور رئیس رکن ۲ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، سرهنگ ۲ مهدی عسگری رئیس رکن ۴ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، چند سالی است که به رحمت ایزدی پیوسته، شهید سروان پیاده محمدی سرپرست گردان ۱۴۰ بوده از نیرومخصوص به تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه مأمور شده بودند که در حین دیده‌بانی برای پیدا کردن معبر توسط آتش دشمن به شهادت رسید، ستوان ۱ مهندس هادی نصری فرمانده گروهان ۱ گردان مهندسی لشکر ۲۱ حمزه در پشتیبانی مستقیم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، سروان اردن‌انس محمد ربانی فرمانده گروهان ۱ گردان تعمیر و نگهداری لشکر ۲۱ حمزه در پشتیبانی مستقیم، سرگرد مخابرات صالح‌مهر مسئول مخابرات تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه که بعد از بازنشستگی به رحمت ایزدی پیوستند، ستوان ۲ اردشیر فائزی فرمانده آتشبار ۱۳۰م توپخانه، سروان شهید حجت‌اله نبردی افسر عملیات گردان ۱۴۰ و سرپرست گردان ۱۴۰ از تیپ ۲۳ نوهده مأمور به تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، سرهنگ پیاده احد مهدی‌پور رئیس ستاد تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه.

عملیات والفجر ۱

عملیات والفجر ۱ در تاریخ ۶۲/۱/۲۱، بعد از والفجر مقدماتی (۶۱/۱۱/۱۷) انجام شد. در والفجر مقدماتی برادران از سمت فکه به عراق حمله کردند. دشمن در خاک خودش بود، خیلی مین‌گذاری و کانال‌کشی کرده بود، سایر موانع را هم فراهم کرده بود. والفجر مقدماتی در ابتدا خوب پیش می‌رفت و چون داخل خاک عراق بود، عراقی‌ها بسیار سرسختانه دفاع می‌کردند و برادران نتوانستند وارد خاک دشمن شوند. برادر کاظمی به لشکر آمد. به قرارگاه ابلاغ شده بود

که والفجر ۱ را ادغامی با سپاه انجام دهید. شناسایی‌ها و واحدها مشخص شده بودند و تمامی واحدهای لشکر تیپ ۱ و ۲ و ۳ و تیپ ۴ زرهی و واحدهای شهید خرازی و شهید کاظمی آمده بودند، سایر برادران نیز واحدهای خودشان را آورده بودند تا والفجر ۱ را انجام دهیم.

تفاوت بین این عملیات با سایر عملیات‌ها در این بود که باید از تپه‌های رملی عملیات را شروع می‌کردیم. سرباز که می‌خواست عملیات را انجام دهد تا ساق پا داخل رمل می‌رفت. این مشکلات پیش‌بینی نشده بود. این عملیات پنجمین عملیاتی بود که در آن به عنوان جانشین فرمانده لشکر ۲۱ حمزه شرکت داشتیم. فرمانده لشکر به مرخصی رفته بودند و در آن زمان لشکر فقط یک معاون داشت که من بودم.

ساعت ۱۱ شب ۲۱ فروردین ۶۲ به عنوان فرمانده عملیات تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه با یگان‌های دیگر لشکر ۲۱ حمزه و سایر یگان‌های تک‌ور برادران سپاهی که ادغامی بودیم، به لشکر عراق حمله کردیم و از تپه‌های رملی به سمت دشمن حرکت کردیم. تعدادی از پرسنل عراقی کشته و زخمی شدند، اما نیروهای عراقی با توجه به رملی بودن منطقه با آمادگی از قبل در این عملیات شرکت کرده بودند. رسیدن به اهداف تعیین‌شده بسیار سخت بود، در صورتی که تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه به اهداف خود رسیده بود.

منطقه روبروی چشم ما بود. پایین تپه نیروهای ایرانی و بالای تپه نیروهای عراقی بودند و ما در دامنه مستقر بودیم و چند بار هم گشت رزمی رفته بودیم و آشنایی کامل از منطقه داشتیم، ولی رمل چیزی نیست که بتوان روی آن برنامه‌ریزی کرد که فردا از فلان مسیر حرکت می‌کنیم، شبانه‌روز تغییر می‌کند، رمل‌ها توسط باد جابجا می‌شوند. از قبل پیش‌بینی داشتیم. نیروها به اهداف تعیین‌شده نرسیده بودند. یگان‌های دیگر هم که با ما بودند نتوانسته بودند هدف را نگه دارند. فردای آن شبی که اهداف را گرفته بودند مشکلاتی برای واحدها پیش آمده بود، به طوری که، یگان‌ها صبح به خاطر آتش و فشار زیاد و وجود رمل که مانع پیشروی بود، عقب‌نشینی کردند، تعدادی از آن‌ها عقب‌نشینی کردند و حدود ۱۰۰ نفر اسیر آوردند و تعدادی هم زخمی از نیروهای خودی داشتیم.

با توجه به وجود رمل، پیشروی ما طول کشید و در مقابل، سربالایی روبروی نیروهای ما بود و این عوامل دست به دست هم دادند و دشمن زودتر متوجه شد و نیروهای عراقی به روی ما آتش باز کردند و ما مجبور بودیم که جواب بدهیم. وجود رمل و وضعیت زمین و تغییر رویه دشمن که از خاک خودش دفاع می‌کرد، باعث شد لشکر ۲۱ حمزه که به اهداف خود رسیده بود، با توجه به اینکه آتش تهیه دشمن زیاد شد و مثل باران روی نیروهای ما گلوله می‌ریخت،

ما هم آتش تهیه داشتیم اما زیر تیر مستقیم ما نبودند و در زیر فشار زیاد دشمن نتوانستیم نگهداری کنیم و قبل از اینکه آفتاب بزند مجبور شدیم دستور عقب‌نشینی بدهیم و در والفجر ۱ نتوانستیم زمینی از عراق بگیریم و با هماهنگی، عملیات والفجر ۱ به پایان رسید، و تنها تعدادی را اسیر کردیم.

برای واحد ما در عملیات والفجر ۱ مشکلی پیش نیامد و توانستیم در والفجر ۳ شرکت کنیم.

عملیات والفجر ۳

مردادماه سال ۱۳۶۲ بود. فرمانده لشکر ۲۱ حمزه امیر سرتیپ سلمیانجاه بودند، من هم معاون و جانشین بودم لشکر بودم. امیر سلیمانجاه به مرخصی رفته بودند، همان‌طور که همه در جبهه ۸-۷ روز به مرخصی می‌رفتند. ایشان هم بعد از یکی دو ماه به مرخصی رفتند. در این زمان عملیات والفجر ۳ در تاریخ ۶۲/۵/۷ در مهران شروع شد. والفجر ۳ عملیاتی بود که مرکز اصلی آن و انجام‌دهنده‌اش تیپ مستقل ۸۴ خرم‌آباد، به فرماندهی سرهنگ شریف‌النسب و تیپ برادران سپاهی، به فرماندهی برادر سلیمانی، فرمانده نیروی قدس فعلی، و تیپ ۴ ثارالله کرمان و تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ حمزه بودند.

چندین تیپ و گردان ارتش بعثی عراق آمده بودند تپه کله‌قندی و تپه‌های هم‌جوار آن را اشغال کرده بودند و به سد کنجان‌چم مسلط شده بودند و راه غرب یا شمال منطقه صالح‌آباد را بسته بودند و واحدی نمی‌توانست از منطقه جنوب بیاید. جاده دهلران را به مهران بسته شده بود، چون در وسط راه چندین نقطه کمین گذاشته بودند و ستون‌های خودروئی یا عابرین را درگیر و کشته یا اسیر می‌کردند. راه مهران به اسلام‌آباد هم بسته شده بود. به تیپ ۴ از لشکر ۲۱ حمزه، یعنی تیپ زرهی مأموریت داده بودند در این عملیات شرکت کند. حتی به لشکر ابلاغ کردند که این تیپ زرهی از راه زمینی از جاده عین‌خوش، دهلران، چنگوله به مهران بیاید و در مهران به واحدهایی که در آنجا می‌خواهند عملیات انجام دهند و فرمانده آن برادر سلیمانی بود بپیوندد. ما واحد را آماده کردیم و فرستادیم. حدود ۵۰۰ متر مانده به چنگوله برادر سلیمانی گفته بود تیپ ۴ لشکر ۲۱ حمزه و تیپ ۸۴ خرم‌آباد اگر بخواهند بالا بیایند، دشمن متوجه می‌شود که دو تیپ، یعنی یک لشکر به اینجا آمده و معلوم می‌شود که می‌خواهند عملیاتی انجام بدهند. اینها آنجا بمانند تا اطلاع بدهم. قضیه را با بی‌سیم به من هم گفتند؛ البته همان‌طور که قبلاً گفتم بی‌سیم‌ها رمزدار است، یعنی وقتی طرف صحبت می‌کند، داخل بی‌سیم بهم می‌ریزد، بعد بی‌سیم مقابل که آن را می‌گیرد، درست می‌کند و به

گوش نفر مقابل می‌رساند. اینها به من بی‌سیم زدند و این را گفتند و ۳-۲ روز بالای پل چنگوله، ۵۰۰-۴۰۰ متری نرسیده به پل چنگوله ما را نگه داشتند. هر آن احتمال هجوم هواپیماهای عراق وجود داشت. نه تنها ما، تیپ ۸۴ خرم‌آباد هم با ما بود. سرهنگ اسدالله حیدری هم وقتی من به آنجا آمدم، من را دیدند. مسئله را به من گفتند و گفتند احتمال دارد هواپیمای دشمن این منطقه را بمباران کند و تلفات زیادی وارد کند. ما نمی‌توانیم برویم و ماندیم. اگر دشمن ما و تانک‌ها و توپ‌ها و وسایل خودروئی ما را بمباران کند و از بین ببرد، دیگر نمی‌توانیم در جنگ شرکت کنیم، مگر پیاده. من گفتم خودتان چرا نرفتید؟ گفتند اولاً خودمان آشنا نیستیم که کجا برویم. ثانیاً می‌ترسیم برویم و حرفمان را قبول نکنند. من گفتم من فردا صبح آنجا هستم، می‌آیم. شما از سپاه برای من یک راهنما بگیرید. من فردا صبح نمازم را خواندم، صبحانه نخوردم با دو تفنگ که یکی را راننده داشت و یکی را خودم و خودم یک کلت هم داشتم حرکت کردیم. صبح زود به چنگوله رفتیم. چنگوله تا آنجا شاید ۱۳۰ یا ۱۵۰ کیلومتر است. منتها بین راه دهلران تا مهران دشمن گشتی می‌فرستاد، هرکس از آنجا رد می‌شد یا می‌دزدیدند و می‌بردند یا می‌کشتند و شهید می‌کردند. ولی ما گفتیم دیگر وقت این حرف‌ها نیست، من می‌خواهم گشتی بفرستم، و برای این کاری که می‌خواهم انجام بدهم نمی‌توانم تا غروب صبر کنم. قرارگاه ثارالله به فرماندهی برادر سلیمانی هم بعد از صالح‌آباد و ده بعد از آن در کنار کوهی بود. راننده استوار مردانی می‌گفت اشتباه کردیم، باید یک ماشین نفربری یا چیزی برای خودمان برای تأمین می‌آوردیم. با توکل به خدا رفتیم، نزدیکی‌های ساعت ۸ صبح رسیدیم به واحدهای تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ حمزه که در نزدیکی‌های چنگوله مانده بودند و همین‌طور واحدهای دیگر که اطراف جاده دهلران و مهران چادر زده بودند و مستقر شده بودند. تانک‌ها هم نه سنگر داشتند و نه پوششی، سمت راست و چپ جاده آشکارا مشخص بودند؛ تیپ خرم‌آباد هم کمی جلوتر بود. دیدم جناب سرهنگ حیدری با افسر رکن ۳ با هم نشستند و صحبت می‌کنند. سلام علیک و احوال‌پرسی کردیم. برای من یک تویوتا وانت بود که یک برادر سپاهی هم راننده اش بود هم راهنما. گفتند کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم آمدم بروم پیش برادر سلیمانی بگویم الان چند هواپیمای عراقی بیاید شما تعهد می‌کنید که اینجا یک نفر زنده بماند؟ هواپیما که بیاید یکی نمی‌آید! پنج‌تا، ده‌تا می‌آیند و بمباران می‌کنند و شهید می‌کنند، تانک‌ها را آتش می‌زنند و عملیات هم لو می‌رود. بروم پیش ایشان که این مشکل را حل کنند و اجازه بدهند واحدها از اینجا حرکت کنند و به داخل منطقه بروند. گفتند ان‌شاءالله اجازه بدهند تا به داخل منطقه برویم، واقعاً

جای مشکلی است، ما را هم نگاه کن در یک چادر، چادر انفرادی، که یک نفر یا دو نفر می‌خوابند. این چادرها را زده بودند که از آفتاب مصون بمانند نه از گلوله. به من گفتند این برادر راهنمای شما است که شما را ببرد پیش برادر سلیمانی. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم و به منطقه رفتیم. برادر سلیمانی آنجا رفت و آمدش زیاد بود. گرچه دشمن تا ماشین می‌دید تیراندازی می‌کرد، ولی کمی فاصله‌اش دور بود و دقیق نمی‌توانست بزند. در نزدیکی‌های مهران، سمت راست جاده چند تپه است به نام تپه‌های گچی. روبه‌رویش هم منطقه‌ای است به نام بهین بهروزان که مهرانی‌ها در آنجا سیفی جات می‌کارند. به آنجا رسیدیم. راهنما که فکر می‌کنم اهل مهران بود گفت از اینجا به بعد کاملاً در دید و تیر دشمن هستیم و دشمن هم روی آن تپه‌ها مستقر است. جاده خاکی بود. از این جاده از کنار سد کنجان چم گذشتیم. بعد از ۸ یا ۱۰ کیلومتر به جاده آسفالت‌ه صالح‌آباد و بعد به طرف اسلام‌آباد رفتیم. دشمن دید کامل داشت. تپه کله‌قندی هم آنجا مشخص بود، سنگ‌های عراقی هم آنجا مشخص بودند، اگر می‌خواستند ما را با تفنگ هم می‌توانستند بزنند، ولی نمی‌دانم چه شد، نظر و لطف خداوند بود. اینها که کاملاً مسلط بودند، هم با خمپاره می‌توانستند بزنند، هم با تفنگ، هم با تیربار، زمین هم که صاف بود، چطور شد ما را نزدند، خدا می‌داند. در هر صورت ما از اینجا عبور کردیم و یک تیر هم برای ما نینداختند. به سد کنجان چم رسیدیم. راهنما به من گفت آن تپه کله‌قندی است (من تا آن موقع آنجا نرفته بودم)، کنارش چند تپه‌ای است، پشتش پاسگاه درآجه که مال عراق بود. پاسگاه هم دیده می‌شد. از اینجا هم رد شدیم و به سمت صالح‌آباد رفتیم. از صالح‌آباد هم رد شدیم. شاید نیم ساعت دیگر بعد از صالح‌آباد ادامه دادیم تا به دهی رسیدیم. راهنما گفت اینجا مقر برادر سلیمانی است. بروم ببینم خودش داخل آن هست یا نه، یا مسئولی هست که یادداشتی به من بدهند و می‌آورم که شما دیگر زحمت نکشی. ولی اگر نشد می‌آیم، بعد خودت برو با ایشان صحبت کن. رفت و من هم داخل ماشین نشستیم، ۵-۴ دقیقه بیشتر طول نکشید، ایشان برگشت و یادداشتی آورد. من امضای برادر سلیمانی را نمی‌شناختم؛ البته امضای سایر برادران را هم نمی‌شناختم. فقط دیدم یک نامه امضا شده و یک مهر هم زده شده به مسئول محترم پل چنگوله، تیپ ۴ لشکر ۲۱ حمزه و تیپ ۸۴ خرم‌آباد اجازه بدهید به داخل منطقه بیایند. از همان جاده برگشتیم و در برگشت عراقی‌ها ما را زیر آتش گرفتند. یک سنگری بود، مدام خمپاره و تیربار می‌زدند. ما هم توکلیمان به خدا بود. دیگر نمی‌خواستیم ماشین را نگه داریم که هدف ثابتی برای آنها باشیم. ما هم تیراندازی کردیم و گذشتیم. تیر نه به خودمان خورد، نه به ماشین. رسیدیم به پل

چنگوله. یادداشت را به سرهنگ ۲ جابری پور، فرمانده تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ حمزه نشان دادم، گفتم به امیر حیدری هم نشان بده که بروید با هم اجازه خروج بدهند. چون داشت غروب می شد و حرکت در شب با توجه به گشتی های عراقی خیلی مشکل بود، گفتیم زودتر برویم که به شب نرسیم. ۱۰۰٪ شب هنگام کمین می گذارند و ما درگیر می شویم. به هر حال آمدیم. قرار بود سه روز بعد آنها به عراقی ها تک کنند، یعنی دهلران (مهران که آزاد بود) را گرفته بودند و از آنجا همان تپه های گچی و به تپه های قلاویزان و کله قندی و همان تپه هایی که عراقی ها در آنها مستقر شده بودند تک کنند و نگذارند عراقی ها در خاک کشورمان بمانند. دو روز بعد به من خبر دادند که عراق به ما حمله کرد. ما حمله کردیم، ولی عراق هم به ما تک کرد. می گویند بهترین پدافند در مقابل حمله دشمن تک به دشمن است، یعنی اگر توانستی نیروهایت را جمع و جور کنی و در حال حمله دشمن به او حمله کردی، بهترین پدافند است. عراق که دید ما می خواهیم تک کنیم، از تپه های قلاویزان به واحدهای ما حمله کرد. واحدهای ما از آن طرف تک کرده بودند و همه جا را از عراقی ها پس گرفته بودند، بجز تپه کله قندی.

روی تپه کله قندی یگان سرگرد جاسم بود که خیلی به خود می بالید. ایشان تسلیم شده بود و پدافند دورتادور را هم گرفته بود و در بلندی تپه کله قندی هم بود و به همه جا مسلط بود. شب ها هم صدام با هلی کوپتر و هواپیما آب و غذا و مهمات برای او می ریخت بالای تپه. کله قندی یک چشمه هم دارد، آنها از آب چشمه هم استفاده می کردند، در نتیجه مشکلی نداشتند. صدام هم با اسلینگ هلی کوپتر برایشان بشکه های آب می فرستاد. من فردا صبحش که یک روز از عملیات گذشته بود، مثل سابق گفتم بروم ببینم تیپ ۴ چه کم دارد تا از لشکر بگیرم. چون واحد زرهی نفراتش امکانات زیادی با خود نمی برند، نفر پیاده همه چیز می برد، اما نفر زرهی امکانات کم دارند، مهمان این و آن می شود. حرکت کردیم و به چنگوله رسیدیم. دیدم نزدیکی های مهران دود سیاهی تمام منطقه را گرفته. این قدر دود سیاه است که من احساس کردم دشمن دارد با توپخانه و خمپاره و وسایل سنگینش آتش تهیه اجرا می کند. هر چه جلوتر آمدیم دود زیادتر دیده می شد. رسیدیم نزدیکی تپه های گچی. چون با یک ماشین لندکروز سفید رفته بودیم، دیدیم با این ماشین دیگر نمی شود جلو رفت. عراقی ها می زنند و ما هم شهید می شویم. ماشین را پشت دیوار یکی از باغ هایی که نزدیک تپه های گچی بود گذاشتیم، خودمان را پیاده و خزیده به واحدی که پشت جاده آسفالت آمده بودند و مستقر شده بودند رساندیم. همان جاده آسفالتی که بعد از تپه های

گچی به مهران می‌رسیدیم. دیدیم بچه‌ها موضع گرفتند. پرسیدیم چرا اینجا موضع گرفتید؟ آن هم پشت جاده آسفالت؟ گفتند ما همان منطقه بهین بهروزان خاکریز داشتیم، ولی عراقی‌ها با آتش تهیه‌ای که اجرا کردند، از بالا، از ارتفاعات قلاویزان با یک لشکر تقویت شده با پنج تیپ پیاده مکانیزه پیاده به ما تک کردند. این تک با تک‌های دیگر فرق می‌کند. مثل اینکه این واحد هنوز اطمینان ندارد که برسد به ما و سالم برگردد، به همین خاطر خیلی آهسته حرکت می‌کند.

ما نظامی‌ها یک نقطه‌ای را نشانه می‌گیریم ببینم دشمن ایستاده، پنج دقیقه دیگر تا نگاه می‌کنیم، می‌بینیم آن نقطه نشانی ما بالا مانده و ستون آمده. اینها مثل مورچه یواش یواش حرکت می‌کنند، می‌آیند تا به هدف برسند و در فرصت مناسب یک‌دفعه حمله می‌کنند و رزمندگان را سریع محاصره، شهید یا اسیر می‌کنند. در نتیجه ما تحت فشار قرار گرفتیم. نزدیک که شد ما جایمان را خالی کردیم، فرماندهانمان دستور دادند و پشت این جاده آسفالت آمدیم. اینجا هستیم و حداقل ۲۰۰-۱۵۰ متر با دشمن فاصله داریم. گفتم فرماندهانتان کجا هستند؟ گفتند آن سنگر جلویی. با دست نشان دادند. کمی از زمین بلندتر است، سنگر عراقی‌ها بود. پیش از اینکه حمله کنیم، عراقی‌ها اینجا بودند، ما حمله کردیم، آنجا سنگر فرمانده‌شان بود، تخلیه کردند و رفتند. سنگر مستحکم و خوبی است. فرماندهان رفتند آنجا جلسه گرفتند. سریع و خزیده و دولادولا خودمان را به سنگر رساندیم. من داخل سنگر رفتم. دیدم فرماندهان ما که آنجا هستند کمی آشفته‌اند یا رنگ در چهره‌شان نیست. رفتم پیش سرهنگ جابری‌پور که فرمانده تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ حمزه بودند. برادران ارتشی و سپاهی هم حضور داشتند. برادر سلیمانی هم بود، اما من چون قبلاً ایشان را ندیده بودم، نمی‌شناختم. رفتم پیش جابری‌پور، گفتم جلسه چه شد؟ گفت به نتیجه‌ای نرسیدیم، دشمن هم دارد می‌آید. تو چرا آمدی؟ گفتم آمدم احوال شما را بپرسم، ببینم چه کم دارید. گفت ما تا نیم ساعت دیگر یا شهیدیم، یا اسیر. اسیر که نمی‌شویم، پس شهیدیم. عراق با یک لشکر زرهی تقویت شده بچه‌های ما را از جایشان بیرون کرده، شب سمت جاده آسفالت مهران و دهلران آمده و به ما می‌رسد. نمی‌دانیم چه کار کنیم. گفتم ان‌شاءالله نه شهید می‌شوید نه اسیر. شما این همه نفر دارید، پرسنل دارید، مهمات دارید. گفت عراقی‌ها با یک لشکر زرهی تقویت شده با توپ‌هایی که خودت دیدی از دور برای ما آتش تهیه اجرا می‌کرد. ما چطور زورمان به این می‌رسد؟ گفتم خدا کریم است؛ آر.پی.جی‌زن داری؟ گفت آره. برادران هم دارند. گفتم برو پیش مسئول برادران، بگو چند نفر آر.پی.جی‌زن ما و چند نفر

هم شما و با هرکدام چند گلوله آر.پی.جی ۷ بفرستیم داخل تانک‌های عراقی. گفت یکی‌شان هم برنمی‌گردد. گفتم شما راضی نیستی یکی از اینها برنگردد، ولی راضی هستی همه سربازها و خودت و بقیه پرسنل دیگر اینجا شهید یا زخمی یا اسیر بشوند و تمام این منطقه دست دشمن بیفتد و مهران را دومرتبه بگیرند و سرگرد جاسم و گردانش را آزاد کنند. گفت توکل بر خدا. رفت و من نفهمیدم با چه کسی صحبت کرد. آنها هم این پیشنهاد را پسندیدند. گفتند برویم بیرون. همه از سنگر بیرون آمدند و فرمانده گروهان‌ها و گردان‌ها را فرستادند که آر.پی.جی‌زن بیاورند. توافق کرده بودند ۱۵ نفر آر.پی.جی‌زن ارتشی و همین تعداد سپاهی و بسیجی بیاورند. گفتم اینها دیگر به فکر برگشتن نباشند، اگر خدا خواست برمی‌گردند. همه فرماندهان از جمله من به دنبالشان رفتیم و ۱۵ دقیقه نشد که دیدیم به همان تعداد آر.پی.جی‌زن از تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ حمزه و از برادران بسیجی و سپاهی آوردند. من با جابری‌پور راه افتادم دنبال اینها. فرماندهان گروهان‌ها و گردان‌ها و فرمانده تیپ‌ها از جویی داخل شدیم و رفتیم، آنجا چون جالیز می‌کاشتند، جوی‌هایش گود بود، جایی که کمی گودتر بود رفتیم. شاید نزدیک ۲۵-۲۰ متری تانک‌های دشمن بود، ولی ما چون از مسیر جوی و دولادولا می‌رفتیم، ما را نمی‌دیدند. فرمانده تیپ اعلام کرد که باید همه تانک‌های عراق را بزنید، نه یکی و دو تا، کاری کنید که دشمن اینجا منهدم شود. ما در آن گودی نشستیم، با ۲۵-۲۰ متر فاصله، جابری‌پور بی‌سیم هم داشت، بعضی از سپاهی‌ها هم داشتند و دستور می‌دادند و هدایت می‌کردند. ۱۵ دقیقه‌ای گذشت، دیدیم چند تانک عراق آتش گرفت. در عرض نیم ساعت ۴۰ تانک عراقی با آر.پی.جی‌های این سربازان و برادران رزمنده آتش گرفت. تانک که آتش می‌گیرد، دود می‌کند، نفراش و مهمات داخلش منفجر می‌شود، خدمه‌اش بیرون پرت می‌شوند، هرکدام به یک طرف می‌افتند. دشمن ترسید، شروع کرد به دور زدن. در همین دور زدن‌ها خیلی از اینها را هم زدند و نیروهای عراقی از ترسشان عقب‌نشینی کردند. به این سرعت تانک‌های عراقی شروع به فرار کردند. گرد و خاکی به پا شده بود. ما هم دیگر آر.پی.جی‌زن‌هایمان را نمی‌دیدیم. تانک‌ها را هم نمی‌دیدیم. فقط گرد و خاک را می‌دیدیم. جابری‌پور تماس گرفت. یکی دو تا جواب دادند. گفتند باز هم بزنیم؟ گفت هرچه می‌توانید بزنید که اینها دیگر از این کارها نکنند. چون در راه فرار کردن آنها گرد و خاک پیا شده بود و دید نبود، تانک‌های عراقی با هم تصادف کردند و حدود بیش از ۲۰ دستگاه تانک و نفربرشان هم در اثر تصادف با هم منفجر شدند و اینها هم به آن ۴۰ دستگاه نفربر و تانک اضافه شدند. بعدها که لاشه‌های اینها را دیدیم متوجه شدیم

حدود ۲۰ دستگاه تانک به این شکل از بین رفتند. همه الله اکبر می‌گفتند، واحدهایی که به پشت جاده آسفالت رفته بودند و مستقر شده بودند همه تکبیرگویان آمدند و به سنگرهای خودشان که در بهین بهروزان بود رفتند و مستقر شدند.

رزمندگان اسلام در این عملیات که در حال سقوط بود، پیروز شده بودند. لشکر زرهی عراق، تقویت شده با یک تیپ پیاده مکانیزه قرار بود اول بروند مهران را دوباره بگیرند. پس از آن سرگرد جاسم را که در تپه کله‌قندی در محاصره ارتش و برادران سپاهی بود از محاصره دریاورند و از راه هوا جهت بازسازی گردان مزبور را از مرز مهران به عراق بفرستند. اما نه توانستند مهران را بگیرند، نه پاسگاه دزاجه را و نه توانستند سرگرد جاسم را آزاد کنند. سرگرد جاسم که دید آن لشکری که می‌آمد گردانش را از محاصره رها کند، نرسید و منهدم شد و تصمیم گرفت با همین گردان خود که در محاصره بود، به یک قسمت از محاصره تک کند و محاصره را بشکند و به طرف عراق فرار کند. شاید یکی دو کیلومتر از خاک عراق فاصله داشت. به محاصره‌کنندگان ارتشی و سپاهی تک کرد. یک قسمت را شکافت، نصف این گردان توانستند با تیراندازی و درگیری با رزمندگان اسلام از محاصره دربیایند و جانشان را نجات دهند، ولی برادران ارتشی و سپاهی دو مرتبه جایشان را پر کردند و نصف دیگر را نگه داشتند. سرگرد جاسم هم نتوانست برود، آنجا ماند. بقیه هم ماندند. بچه‌ها حمله کردند و باقیمانده گردان سرگرد جاسم را اسیر کردند. سرگرد جاسم هم دست بسته به قرارگاه منطقه عملیات که جناب امیر موسوی قویدل هم آنجا بود، بردند. آنجا برادر محسن رضایی پرسید سرگرد جاسم را آوردید؟ گفتند بله. نشانش دادند. اسرای دیگر را هم نشان دادند. با تسلیم شدن سرگرد جاسم و آزاد شدن همه مناطق اشغالی توسط عراق در مهران عملیات به نفع جمهوری اسلامی ایران و به ضرر صدام تمام شد و کل آن منطقه آزاد شد. مهران آزاد شد، جاده دهلران - مهران هم تقریباً باز شد و ما هم آنجا با این عملیاتی که انجام شد بسیار خوشحال شدیم.

استواری داشتیم به نام غفاری^۱، جمعی یگان ما نبود، از واحد هوابرد بود. مأمور به تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بود. این استوار تا آن موقع شاید ۱۰۰ تانک عراقی را زده بود. بعدها با سرهنگ شد و الآن بازنشسته است. این استوار را آوردیم که تانک‌هایی که از عراقی‌ها مانده بود را بزند. او هم با موشک تاو ۴-۳ تا از تانک‌ها را صبح زود زد و تانک‌هایی را که سالم مانده

۱. انتشارات ایران سبز خاطرات وی را در شکار تانک‌های دشمن در کتابی با عنوان «تانک شکار رفیع» در سال ۱۳۸۰ به چاپ رسانده است.

بودند به غنیمت گرفتند. به این ترتیب این عملیات به پایان رسید و عراقی‌ها هم دیگر نیامدند.

بعد از عملیات والفجر ۳، تا پایان جنگ تحمیلی تعدادی از پرسنل گردان سوارزهی و مهندسی لشکر ۲۱ حمزه در منطقه ماندند و بعد از تمام شدن کارها و فعالیت‌های خود تمامی نیروها به واحدهای خودشان برگشتند. واحدهای ما در منطقه زبیدات عراق بودند و ۱۲ کیلومتر در خاک عراق پیشروی کرده بودیم. حدود ۳۰ تا ۴۰ حلقه چاه نفت عراق دست ما بود و پاسگاه شرفانی و پاسگاه ابوغریب، شهر نفتی زبیدات و نیروها در این منطقه پدافند می‌کردند. تیپ ۴ را آزاد کردیم که به کمک والفجر ۳ برود به منطقه سد کنجان چم و مستقر شوند.

عزیمت لشکر به منطقه جاده اهواز - خرمشهر

بعد از والفجر ۳، تا مدتی کار قبلی خودمان را که پدافندی بود انجام دادیم. حدود پنج ماه بعد و اواخر سال ۶۲ به لشکر ۲۱ حمزه ابلاغ شد که منطقه و تمامی امکانات مربوط به منطقه، مثل پادگان عین خوش را به واحد سرهنگ محمدی، فرمانده لشکر ۵۸ ذوالفقار تحویل بدهیم و با همه واحدهای لشکر ۲۱ به منطقه جاده اهواز - خرمشهر برویم. ذوالفقار آن موقع تیپ بود، فرمانده آن هم جناب سرهنگ محمدی بودند. در منطقه اهواز، ایستگاه حسینیه، آموزش‌های خودمان را داشتیم و به منطقه شناخت پیدا کردیم و شناسایی داشتیم. بعد از شناسایی منطقه، عراق که با هواپیما بمباران می‌کرد، چندین نفر شهید شدند. تا زمانی که به ما ابلاغ کردند در عملیات خیبر شرکت کنید در آن منطقه مانده بودیم.

قرارگاه جنوب هم همان منطقه مستقر بود. خیلی کار ساده‌ای نبود، ولی به حول و قوه الهی همه دست به دست هم دادیم، شب و روز کار کردیم تا توانستیم منطقه را تحویل دهیم. هر منطقه‌ای را که تحویل می‌دادیم، واحدشان را توجیه کرده بودیم، جایش را مشخص کرده بودیم، بهشان ابلاغ کرده بودیم، جمع می‌کرد، طوری هم نه که عراق در بین راهپیمایی مثلاً اینها را بمباران کند. یا صبح خیلی زود یا مواقعی که هوا ابری بود یا بارندگی بود، در این جور مواقع اینها را می‌فرستادیم تا در جای خودشان مستقر شوند. دژبان و راهنما هم در جاده گذاشته بودیم. از اول رودخانه کرخه تا اهواز و ایستگاه حسینیه، جاده اهواز - خرمشهر همه اینها را طوری فرستادیم که یک جا تجمع نکنند و بمباران نشوند، ضمن اینکه با هم ارتباط هم داشته باشند، مثلاً تیپ ۱ و تیپ ۲ و تیپ ۳ بتوانند اطلاعات و مسائل را با هم رد و بدل

کنند، ولی یک جا جمع نشوند که مورد تهاجم دشمن قرار بگیرند. اولین واحدی که فرستادیم به منطقه ایستگاه حسینی، تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بود. ما اول این واحد را تعویض کردیم. فکر می‌کنم در چهار مرحله و چهار ستون تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزا را به محل استقرار جدیدش فرستادیم. ما قبلاً به وسیله دژبان محل‌ها را تعیین کرده بودیم، دژبان گذاشته بودیم، به حسینی که می‌رسیدند، دژبان راهنمایی می‌کرد، یک جیب جلو واحد می‌رفت و ایشان را دقیقاً به منطقه خودش می‌برد، ضمن اینکه قبلاً برای شناسایی هم فرستاده بودیم.

آن موقع تیپ ۱ چهار گردان پیاده داشت. سه گردان عبارت بودند از: ۱۳۸، ۱۳۱ و ۱۴۰ که گردان‌های سازمانی بودند. در منطقه هم توانسته بودیم یک گردان ۸۰۳ تشکیل بدهیم. ما اول به گردان‌هایمان، سرباز زیاد می‌دادیم، مثلاً ۲۵٪. خود لشکر در جریان بود که ما می‌خواهیم یک گردان به گردان‌هایمان اضافه کنیم، ۲۵٪ سرباز جدید به ما اضافه می‌داد. ما هم سربازهای جدید را به این سه گردانی که قبلاً داشتیم می‌دادیم و می‌گفتیم این سربازها را به همه گروهان‌های رزمی بدهید تا آمادگی پیدا کنند. بعداً آنها را از شما می‌گیریم و یک گروهان تشکیل می‌دهیم. وقتی یک گروهان تشکیل دادیم، سه گردان بود سه گروهانش که تشکیل می‌شد خود به خود مثلاً هفت یا هشت ماه، یا پنج ماه، بستگی داشت به آن سربازهایی که به ما اضافه می‌دادند و بعد این سربازهای اضافه که داده بودیم از آن گردان‌ها می‌گرفتیم، اینها می‌شدند سه گروهان با تیپ ۴، چهار گروهان و این چهار گروهان سری بعد همه سربازهایی که اضافه گرفته بودیم اضافه می‌کردیم به این چهار گردان، می‌شد یک گردان. در نتیجه یک گردان اضافه می‌شد به واحد سازمانی ما. ما شده بودیم چهار گردان پیاده. این گردانی که تشکیل دادیم گردان مکانیزه شد، یعنی گردانی شد که نفربر هم داشت. اگر از جایی می‌خواستند جابجا شوند، از نفربرها برای خودشان استفاده می‌کردند و جابجا می‌شدند. در نتیجه، چهار گردان ابتدا که پیاده بودند، بعداً تغییر رسته دادند و مکانیزه شدند. این چهار گردان همه در اختیار تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بود. گردان‌ها به فاصله حداقل ۶۰۰، ۷۰۰ تا هزار متر از هم مستقر شدند. جای آنها را هم تعیین کرده بودیم. دژبان راهنمایی می‌کرد. هر گردان جای خودش مستقر شد. قرارگاه تیپ هم جای خودش مستقر شد.

تیپ ۲ هم تقریباً یکی دو کیلومتر به راست تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه مستقر شد. چهار پنج روز طول کشید. گردان ۱۴۰ را هم به همین ترتیب جابجا کردیم. این گردان هم با سه یا چهار سریال رفتند و در منطقه‌شان مستقر شدند. گردان ۸۰۳ هم در آن موقع واحدی تشکیل داده

بودیم به نام واحد حر یا یگان‌های حر که یکی از آن واحدها گردان ۸۰۳ را فرستاده بودیم فرمانده‌شان هم یادش بخیر جناب سرهنگ مهدی‌پور بود که بعدها امیر شدند. سرهنگ مهدی‌پور رئیس ستاد لشکر بود. ایشان فرمانده قرارگاه حر شده بودند و گردان مکانیزه ۸۰۳، که آن موقع هنوز پیاده بود، چون نفربر نداشتند و آن موقع شد واحد حر. این گردان حر رفت پل مارد در رودخانه کارون. نزدیکی‌های خرمشهر، آبادان واحدی بود که واحد خودمان بود. آن را تعویض کرد و آن واحد به منطقه جنوب آمد. در هر صورت، ما واحدها را جمع و جور کردیم. برای تیپ ۴ هم تریلی‌های تانک‌بر آمدند و آنها هم به منطقه جنوب آمدند، آنجا نفرات را پیاده کردند. لشکر ۲۱ حمزه به طور کلی، به غیر از واحد حر که جناب سرهنگ مهدی‌پور فرمانده آن بود، در پل مارد مستقر شد. همه واحدهای ما آمدند و در اطراف قرارگاه جنوب مستقر شدند. هرکس آنجا در منطقه برای خودش سنگر انفرادی دو یا سه نفره تهیه کرد که اگر هواپیماهای عراق متوجه شدند و بمباران کردند، سنگر داشته باشند و حفاظت شوند تا تکلیف عملیات آینده قرارگاه کربلا مشخص کند، به قرارگاه جنوب اعلام کند و او هم به ما اعلام نماید. بارندگی زیاد بود، خیلی مشکلات داشتیم. بعضی مواقع سنگرها را آب می‌گرفت. مسائل دیگر هم بود. منطقه گل بود، کم کم می‌خواستند جاده درست کنند.

جاده‌ای بین حمیدیه و جفیر، سه‌راه فتح و ادامه داشت. ما تا جفیر آمدیم. دو طرف پادگان از پادگان حمیدیه تا جفیر مستقر شدیم. واحدهای دیگرمان هم ادامه پیدا کردند از جفیر تا سه‌راه فتح آمدند. دو طرف جاده را سنگر کردیم و مستقر شدیم. احتمال داشت عراق از طرف جنوب به ما حمله کند و واحدهایمان را از بین ببرد تا نتوانیم عملیاتی انجام دهیم. واحدهای دیگر و تیپ‌های دیگر لشکر هم در همان مسیر مستقر شدند. حدود صد تا ۱۵۰ متر عقب‌تر هم سنگرهای استراحت درست کردند. چون دشمن از کوشک تا جفیر مستقر بود و احتمال داشت حمله کند و درگیری پیش بیاید. در نتیجه خط مقدم را سمت جنوب جاده گذاشتیم، خاکریز زدیم و خط مقدم تشکیل دادیم. هرکس نوبت نگهبانیش نبود به آنجا می‌آمد. خودشان تقسیم می‌کردند، می‌گفتند مثلاً یک هفته در خط مقدم باشید، یک هفته استراحت کنید و عده دیگری در خط مقدم مستقر می‌شدند. هواپیماهای عراقی مدام بمباران می‌کردند، الحمدلله ضد‌هوایی‌های بسیار خوب زیاد داشتیم. شاید سه چهار هواپیمای عراق را در آنجا زدیم، اما همان‌جا نیفتاد، مثلاً جزیره مجنون افتاد. اما هواپیما بیشتر می‌آمد. آن موقع شیمیایی نرده بودند، چون فکر نمی‌کردند که ما آمدیم کل ارتش عراق را از بین ببریم. به هر حال آنجا بارندگی زیاد بود، همه منطقه گل بود، من یک روز

ندیدم که به منطقه برویم، اما تا نزدیک زانویمان گل نشود، با این حال بازدیدها را ادامه می‌دادیم تا رفتیم به سمت هورالعظیم. به طرف هور، سراه فتح را هم آمدیم، از آنجا کمی بالاتر آمدیم و تقریباً می‌شد جزیره مجنون را دید. دیدیم برادران برای زدن پل به روی هور مشغولند. رفتیم تا سلام علیک و احوال‌پرسی بکنیم و خسته نباشید بگوییم. ماشین‌های پر از خاک از خارج از جزیره هور می‌آمدند، جزیره مجنون پایین دستش طرف جنوب جاده درست می‌کردند به نام جاده کربلا که داخل هورالهوریه می‌شد. شاید روزی ۳۰۰ ماشین می‌آمدند و خاک می‌ریختند تا این جزیره را خاک پر کند و جاده کربلا را بسازند که الآن هم از آن استفاده می‌شود. تانک‌های سوخته عراقی‌ها را مثلاً در دشت عباس و عملیات فتح‌المبین که خیلی از آنها را زده بودیم، دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد، بار تریلی می‌زدند و می‌آوردند و میریختند آنجا، رویش خاک می‌ریختند تا جاده زودتر تمام شود. آنها مشغول جاده زدن بودند و ما هم مشغول آماده‌سازی خودمان بودیم که اگر حمله‌ای در پیش باشد، انجام بدهیم. ما از طرف پایین که جاده ایستگاه طلائییه که با جاده اهواز - خرمشهر حدود ۱۰ یا ۱۵ کیلومتر فاصله غربی داشت، با درگیری با عراق و با هواپیماهای عراق و با کماندوهای عراق واحدهایمان را به طلائییه آوردیم. آن موقع افسر رکن ۳ لشکر یا کمک رکن ۳ لشکر (شهید) علیاری بود. او را گذاشته بودند که واحدها را به طرف پاسگاه طلائییه راهنمایی می‌کرد. ایشان ما را هم راهنمایی کرد، اولین تیپ‌مان را به طرف پاسگاه طلائییه. تقریباً درگیری بود، اما درگیری اغلب هوایی بود، زمینی خیلی کم، شاید دو سه تا، بیشتر هم با توپخانه دشمن درگیر شدیم نه با نفرات. او ما را آورد تا نزدیکی‌های پاسگاه طلائییه و آنجا درگیری زمینی هم شروع شد. واحدهای ما با عراقی‌ها درگیر شدند و آنها را پس زدند و این درگیری را تمام کردند. عده‌ای از عراقی‌ها اسیر شدند، عده‌ای کشته شدند و عده‌ای هم فرار کردند. پاسگاه طلائییه را تصرف کردیم و آماده می‌شدیم که اگر لازم شد به جزیره مجنون برویم. در این زمان برادران هم در عملیات پاسگاه طلائییه به دو جزیره شمالی و جنوبی مجنون حمله کردند و جزایر مجنون را تصرف کردند. فرمانده‌شان (شهید) همت بود و تیپ محمد رسول‌الله(ص) این کار را انجام داد. ما هم خودمان را رسانده بودیم تقریباً به پاسگاه طلائییه. برادران ۱۵-۱۰ روز جزایر مجنون را نگه داشتند، اما دیدند کار بسیار مشکلی است، عراقی‌ها شب‌ها می‌آیند. آب هور طرف جزیره مجنون حدود ۱۰ متر ارتفاع داشت. عراق آب آن را کشیده بود. تابستان‌ها آنجا گرم است، آبی هم که در جزیره مانده بود بخار شده بود. بعضی جاها در جزیره مجنون باتلاق بود، بعضی جاها هم خشک بود. عراق آنجا چاه نفت زده بود. قبلاً

پیش‌بینی کرده بودند که احتمال دارد ایران جزیره مجنون را بگیرد، روی چاه‌ها بتن ریخته بودند. حدود هشت متر دهانه چاه‌ها را بتن ریخته بودند و روی آن را هم صاف کرده بودند تا ما نتوانیم منفجر کنیم یا نفت استخراج کنیم. تعداد چاه‌ها کم نبود، شاید ۲۰ چاه یا بیشتر.

اعزام تیپ ۱ به جزایر مجنون

جزیره مجنون دو قسمت بود، یک قسمت جزیره شمالی و یک قسمت جزیره جنوبی. این دو پنج کیلومتر با هم فاصله داشتند. یک جاده شوسه از جزیره شمالی به جنوبی کشیده بودند. برادران از قرارگاه کربلا می‌خواستند به آنها کمک بدهند، نگهداری جزیره خیلی مشکل بود. هر روز عراقی‌ها دیوارهای خاکی جزیره را منفجر می‌کردند و آب هور مثل سیل می‌آمد داخل جزیره. می‌ترسیدند که هر دو جزیره را آب بگیرد و خودشان هم باید آنجا بمانند و مشکلی پیش بیاید. قرارگاه کربلا اغلب می‌گفت تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه برود جزیره مجنون مستقر شود و کمک کند. ما ۲۴ روز بعد از جابجایی در طلائییه مسئول شدیم تا یک تیمان را به جزایر مجنون بفرستیم تا در نگهداری جزایر به برادران سپاهی کمک کنند. همان زمان، احتمالاً قبل از عید سال ۶۴، تیپ یکمان را فرستادیم و من شدم فرمانده جزیره مجنون. برادر سپاهی داشتیم که فرمانده واحد خودش بود، اما کل فرماندهی به عهده من گذاشته شده بود. یکی از برادران هم فرمانده واحد خودش بود، ولی با هم تبادل نظر می‌کردیم. هوایم‌های عراقی می‌آمدند و مدام بمباران می‌کردند. ما روزها خیلی کم به جزایر می‌رفتیم، چون ۱۵ کیلومتر دو پل درست کرده بودند، یک پل پهن که ماشین‌های سنگین می‌رفت، یک پل باریک که آمبولانس و جیب و جیب نفربر می‌رفت. ما ماشینمان جیب بود و از پل باریک‌تر می‌رفتیم. برای ساخت این پل، یک یونولیت خیلی بزرگ آوردند، روی آن یک ورق آهنی عاج‌دار که ماشین هم روی آن برود لیز نمی‌خورد، حتی در مواقع بارندگی، روی آن گذاشتند. آن را به لوله‌هایی که به زمین کوبیده بودند وصل می‌کردند و دیگر زیاد به چپ و راست نمی‌رفت. ۶-۵ سانتی‌متر تکان می‌خورد. این ورقه‌های آهنی را با قلاب وصل کرده بودند و ۱۵ کیلومتر در آب، پل درست کرده بودند. ما برای اینکه ببینیم آب چقدر است، اندازه گرفتیم. چوبی به سرباز می‌دادیم که از کنار پل داخل آب فرو کنند. احساس می‌کردیم که بعضی جاها آدم غرق می‌شود. مطمئن شدیم که بعضی جاها هست که اگر پل پایین رفت و نفر پایین افتاد، شاید بتواند تا جایی شنا کند و خودش را به جای بلندتری برساند. بعد حدود ۵۰۰ متر این پل را پهن کردند که اگر دو خودرو آمدند، یکی کنار بزند و دیگری رد شود. بعد

باز هم پهن کردند و ضدهوایی گذاشتند، ضدهوایما روی پل، منتها در قسمت کنار دایره-مانندی درست کرده بودند. هم توپ ضدهوایی و هم سنگرهای نفراتش و هم دورش دو سه ردیف گونی خاک گذاشته بودند و هم امکانات و مهماتی که داشتند در سنگر محفوظ بود و رزمندگان هم وقتی هوایما می‌خواست پل را بزند، با ضدهوایی نمی‌گذاشتند پل را بزند. پل را هم تا آخر نتوانستند بزنند.

ما سه چهار نفر بودیم، جناب سرهنگ مهدی‌پور هم بود. سه چهار روز من می‌آمدم جزیره مجنون، بعد جناب سرهنگ مهدی‌پور و بعد آن برادرمان که اسمش در خاطر من نیست. روزی برای بازدید واحدها به جزیره مجنون رفتم. دیدم رزمندگان داخل جزیره مجنون ریششان پر شده، خواستم تذکر بدهم که این قدر ریش نگذار که تا گلو بیاید. گفتم جناب سروان، ماشاءالله ریشت خیلی رشد کرده. گفت جناب سرهنگ اینها ریش نیست، دستش را کشید روی صورتش دیدم همه پشه است. پشه صورتش را گرفته بود. او هم جلو ما صورتش را نمی‌خاراند، خجالت می‌کشید. بعد دیدم سربازها و درجه‌دارها هم همین‌طور هستند. فکر کردم به لشکر تهران و پادگان لویزان بی‌سیم بزنم و بگویم لاقبل به تدریج ۱۵-۱۰ هزار تور صورت برای ما بفرست، اینجا اینقدر پشه روی صورت رزمندگان می‌نشیند و صورتشان را می‌خاراند که خون افتاده و مشکل دارند. آنها هم تور فرستادند و رزمندگان کمی از این مشکل خلاص شدند. یکی دو تا هم به خود ما دادند که وقتی به جزیره مجنون می‌رفتیم به صورتمان می‌زدیم. برادران سپاه در جزیره مستقر بودند، منتها ما سعی می‌کردیم در کار آنها دخالت نکنیم، مشورت می‌کردیم، اما دخالت نمی‌کردیم. روزی هوایما بمباران کرد، برادران در آشپزخانه غذا می‌پختند. دود آشپزخانه بالا رفته بود. هوایمای عراقی آشپزخانه را چنان بمباران کرد که حتی غذایی را هم که پخته بودند از بین رفت. تعداد زیادی از آشپزها شهید و زخمی شدند. البته اینها پیش‌بینی کرده بودند و بی‌غذا نماندند، کوکو سیب‌زمینی زیاد داشتند.

شهادت حجت‌الاسلام شاه‌آبادی و تعدادی دیگر

یک بار دیگر هم نوبت من بود و به جزیره آمده بودم، فکر می‌کنم بعدازظهر بود، دژبان ورودی جزیره به من تلفن کرد و گفت برادران سپاهی حاج‌آقا شاه‌آبادی را آوردند که به جزیره و محل سقوط هوایماهای عراقی ببرند. آن موقع ما یک هوایما زده بودیم، هوایما دو تکه شده بود. قسمت جلو داخل باتلاق رفته بود و قسمت عقب هم کمی عقب‌تر افتاده بود، خلبانش هم داخلش بود. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم، چون در باتلاق رفته بود، دیگر

نمی‌شد دور بزیم و ببینیم کسی داخلش بوده یا نه. حاج‌آقا شاه‌آبادی را به جزیره و جایی که خلبان عراقی افتاده بود آوردند. بعضی مواقع سربازان و افسران و درجه‌خودمان هم سمت آن باتلاق می‌رفتند تا جنازه خلبان هواپیمای عراقی را ببینند. عراقی‌ها هم دید با تانک داشتند، دیده‌بان‌هایشان هم دید مستقیم داشتند. من گفتم اجازه ندارید بیاورید، بسیار خطرناک است. گفتم خودتان می‌دانید اگر حاج‌آقا شاه‌آبادی تشریف بیاورند اینجا شلوغ می‌شود، سربازان می‌خواهند برایش تعریف کنند، عراقی‌ها هم با تانک و توپخانه و سایر سلاح‌هایشان اینجا را زیر آتش می‌گیرند و تعدادی شهید و زخمی می‌شوند. در نتیجه، برگشتند به قرارگاه سپاه که خارج از پل بود. گفتند نه! شما ببرید، اما پرده‌های لندکروز را بکشید و بروید. آنجا هم اصلاً نایستید، اگر جلویتان را گرفتند هم نایستید و بروید، حاج‌آقا را ببرید تا آنجا را ببیند. مجدداً برگشتند. دژبان که خواست جلویشان را بگیرد، سریع رد شدند. به خاطر اینکه پرده ماشین کشیده بود، دژبان متوجه نشد که حاج‌آقا شاه‌آبادی داخل آن است. در نتیجه حاج‌آقا محل سقوط هواپیمای عراقی را دید. وقتی حاج‌آقا به آنجا می‌روند، بیشتر برادران بسیجی و تعداد حدود ۴۰ نفر هم سربازان و افسران و درجه‌داران می‌روند تا خوشامد بگویند. حدود صد نفر جمع شدند و مشغول تماشای هواپیمای ساقط‌شده عراقی بودند که خلبان آن هم در کابین جلو هواپیما به هلاکت رسیده بود. تانک‌های عراقی و توپخانه‌های عراقی و سایر واحدهای عراقی این جمعیت را می‌بینند و به شدت منطقه را زیر آتش می‌گیرند. چنان شدید آتش می‌ریختند، با وجودی که سنگر بعضی از بچه‌ها نزدیک بود و بدو می‌رفتند، اما شش هفت نفر شهید و ۲۰-۱۰ نفر هم مجروح شدند. من دستور دادم تمام واحدها و سلاح‌های سبک و سنگین کلیه پایگاه عراق را که در تیررس می‌باشند زیر آتش بگیرند و شدیداً آنها را بکوبند و بیش از شهدا و مجروحین مان از عراقی‌ها کشته و مجروح بگیریم. برادران سپاه هم بسیار ناراحت بودند. بچه‌ها را برای کمک فرستادیم تا شهدا و مجروحین خودمان و برادران را جابجا کنند، ماشین آمد و پیکر حاج‌آقا شاه‌آبادی را هم داخل ماشین گذاشتند و بردند.

مشکلات و شرایط جزیره مجنون

مشکلات جزیره مجنون زیاد بود. سالیان سال بود که جزیره مجنون خالی از سکنه بود و باتلاق یا هور بوده، چون گود بود، آب آنجا جمع شده بود. کف جزیره مجنون حدود یک متر تا یک متر و نیم خاک اره بود. ما هم نمی‌دانستیم، بعدها که می‌خواستند خاک آنجا را بردارند و جاده کربلا را بسازند، دیدند تا یک متر و نیم خاک اره یا خاک نی است. عراقی‌ها

می‌آمدند دیوار خاکی جزایر مجنون را منفجر کنند تا جزیره را پر از آب کنند، لذا بعضی شب‌ها می‌آمدند یکی از دیوارهای خاکی جزیره را سوراخ می‌کردند و داخل آن را مواد منفجره می‌ریختند و منفجر می‌کردند و آب هور مثل سیل به داخل جزیره سرازیر می‌شد و آب هور به داخل جزیره هجوم می‌آورد و جزیره را پر از آب می‌کرد. ما پیش‌بینی کرده بودیم و لودر و بولدوزر و کمپرسی‌های پر از خاک آورده بودیم تا فوراً جریان آب به داخل جزیره را سد کنیم و سعی می‌کردیم همان ساعت با زدن خاکریز در جلو، هجوم آب و پیشروی آن را سد کنیم. صبح زود دیدیم که آب به پشت خاکریز نشت کرده و حدود یکی دو کیلومتر جزیره را تبدیل به باتلاق کرده. بررسی کردند و گفتند زمین جزیره خاک نیست، خاک نی است که مثل خاک اره می‌ماند. ما باید از بیرون خاک بیاوریم. در نتیجه، از بیرون خاک آوردیم و با کمپرسی می‌ریختیم تا آب به جزیره پیشروی نکند.

اعزام لشکر ۲۱ به جزیره مجنون

یکی دو ماه آنجا با تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه ماندیم. نزدیکی‌های عید شد. برادران گفته بودند لشکر ۲۱ به اینجا بیاید. قرارگاه کربلا هم دستور داده بود. قرار شد همه ما بیاییم. فرمانده لشکرمان جناب سرهنگ سلیمان‌جانه بودند. خیلی خدمت و تلاش کردند، خیلی خوب مدیریت داشت. آن موقع مرخصی بودند. هر بار که فرمانده لشکر به مرخصی می‌رفت، یک اتفاقی می‌افتاد. آن موقع که ایشان مرخصی بودند، من تنها بودم. به من دستور دادند ظرف هفت الی ده روز تمام لشکر با تمام امکاناتش را به جزیره مجنون ببرم. گفتم امکانات بدهید، جزیره مجنون خاک که نیست، همه‌اش آب است. گفتند ما پیش‌بینی کردیم برایتان هاورکرافت می‌فرستیم. به نیروی دریایی اعلام کردند و هاورکرافت به جزیره مجنون آوردند. شاید بیش از ده سرویس. هاورکرافت مثل هواپیماست. شاید شش یا هفت متر بالای زمین یا آب حرکت می‌کند. گفتند هاورکرافت آوردیم و هماهنگی می‌کنیم، مسئولش را هم به شما معرفی می‌کنیم، هر چند تا می‌خواهی بگو روزانه برایتان بفرستند. من دست تنها بودم. البته افسران دیگر مانند جناب سرهنگ مهدی‌پور و سایر افسران که در ستاد لشکر بودند، کمک می‌کردند. هر چه تراورس و گونی و وسایل سنگ‌سازی داشتیم، هر چه مهمات و سلاح داشتیم، همه را جمع کردیم و ظرف هفت تا ده روز با هاورکرافت به جزیره مجنون منتقل کردیم. در آنجا جاها را تعیین کردیم و مستقر شدیم. هاورکرافت روز نمی‌توانست بیاید، زیرا هم هلی‌کوپترهای عراقی می‌زدند، هم هواپیماهایشان می‌زدند، هم تانک و توپش چون دید

داشت. عراقی‌ها دکل‌هایی به عنوان دیدگاه گذاشته بودند. این دکل‌ها اینقدر بلند بود که درخت هم جلویش را نمی‌گرفت، راحت می‌توانستند جزیره را بزنند. به محض اینکه می‌دیدند، آتش می‌کردند. در نتیجه، ما فقط شب‌ها امکان داشتیم وسایل را ببریم و تخلیه و جابجا کنیم تا عراق متوجه نشود. شب‌ها اینها را آوردیم، پلی که ماشین‌های سنگین رد می‌شدند، بعضی‌ها را با ماشین از آن طرف رد می‌کردیم و بعضی‌ها را با هاورکرافت. مثلاً با هاورکرافت خودروها را می‌فرستادیم داخلش. بزرگ بود. وسایل را هم می‌آوردند. ظرف همان مدتی که گفته بودند لشکر را جابجا کردیم. سنگر درست کردیم، نفر گذاشتیم و آمادگی پیدا کردیم. چند دستگاه لودر و بولدوزر آوردیم تا اگر دیوار خاکی آن را منفجر کنند، فوری لودر و بولدوزر خاکریز بزنند. روزها کمپرسی‌هایمان می‌رفتند و خاک پر می‌کردند و در جاهای مختلف خاک می‌ریختند تا اگر جاده جزیره را منفجر کردند، خاک بیرون را بیابوریم بریزیم، چون خاک نی جلو آب را نمی‌گرفت. توپخانه‌مان را هم آورده بودیم. عراق را مستأصل کردیم. یعنی عراقی‌ها یک توپ تیراندازی می‌کردند، ما با ده قبضه توپ جوابشان را می‌دادیم، با تانک جوابشان را می‌دادیم. عراقی‌ها دیدند مثل اینکه ما تقویت شدیم و دیگر آن سلاح‌های قبلی‌شان مؤثر نیست. ولی در هر صورت عراقی‌ها تیراندازی می‌کردند.

تلفات پی در پی یگان‌های لشکر

روزی من سی نفر در جزیره مجنون شهید دادم. خودم آنجا بودم. همان روزی بود که حاج‌آقا شاه‌آبادی برای بازدید از آن هواپیمای ساقط‌شده عراقی آمده بود. این قدر عراقی‌ها زدند که سی نفر از خدمه‌های توپخانه و خدمه‌های تانک و سایر سلاح‌ها و حتی سربازان پیاده‌مان شهید شدند، حدود ۵۰-۴۰ نفر هم زخمی دادیم. البته ما هم خیلی عراقی‌ها را زیر آتش قرار دادیم. روزی تعداد بمباران‌های یک روز عراق را شمردیم، ۱۷۰ سورتی هواپیما برای ما آمده بود. البته هم ما ضد‌هواپی داشتیم، هم برادران ضد‌هواپی داشتند، هم نیروی هوایی از جاهای دیگر موشک‌های رایپر و موشک‌های مختلف دیگر گذاشته بودند که هواپیماهای عراقی را می‌زدند و اجازه نمی‌دادیم هواپیماهای عراقی بمباران کنند. ولی می‌آمدند. سنگر گردان مهندس سنگر بزرگی بود و حدود ۲۰ نفر داخل آن بودند و ناهار می‌خوردند، هواپیمای عراقی این سنگر را زد. بعد از اینکه آنها زدند و پدافند شدید ضد‌هواپی‌های ما هم انجام شد، من سراغ فرمانده گردان مهندسی را گرفتم. سرهنگ عمید فرمانده گردان مهندسی بود ولی در جزیره مجنون نبود، فرمانده یک گردان مهندس بودند، چندتا گروهان

داشت. ۱۵ نفر از اینها شهید شدند. بقیه هم مجروح شدند. به ما خبر دادند، واقعاً مثل اینکه یک گردان از دست داده بودیم، برای اینکه برادران مهندس خیلی به درد ما می‌خوردند، خیلی کمک می‌کردند، خیلی جاهای جزیره را مین‌گذاری می‌کردند و یا مین‌برداری می‌کردند، تیراندازی می‌کردند، پل درست می‌کردند، مخصوصاً پل‌هایی که روی رودخانه کارون زده بودند، پل‌هایی که در عملیات فتح‌المبین روی رودخانه کرخه زده بودند و... خداوند همه آنها را رحمت کند. گفتم جناب سرهنگ مهندس عمید، فرمانده محترم گردان مهندس لشکر ۲۱ حمزه یک دسته دیگر فرستادند و جای آنها را گرفتند. کار مهندسی تعطیل نشد.

روزی به همه توپخانه‌های خودمان گفتم تا وقتی من آتش بس بگویم عراقی‌ها را که آن طرف جزیره مجنون بودند، زیر آتش توپخانه بگیرید. خمپاره‌های ۱۲۰م دو نوع گلوله دارند، یک گلوله دارند که یک خرج دارد و حدود ۱۲ تا ۱۴ کیلومتر می‌زند. یک گلوله‌هایی هم دارد که دو خرج است، یعنی با یک خرج اول هوا می‌رود، روی هوا این خرج جدا شده و به زمین می‌افتد، خرج دیگر که آتش می‌گیرد، حدود شش کیلومتر دیگر گلوله را می‌برد. گفتم دو خرج بگذارید و عراقی‌ها را زیر آتش بگیرید. شاید حدود دو ساعت آنها را با توپخانه و خمپاره‌های دو خرج ۱۲۰م و سایر سلاح‌های برد بلند زیر آتش گرفتیم و خیلی تلفات به عراقی‌ها وارد کردیم. فکر نمی‌کردیم آنها هم فردا همین کار را با ما بکنند. فردای آن روز عراقی‌ها همین کار را با ما کردند. آن روز که من زدم شاید ۶۰-۵۰ نفر از آنها کشته گرفتیم و بیشتر از این تعداد هم زخمی گرفتیم. ولی آنها هم همین بلا را سر ما آوردند. ما هم در آن روز ۱۵ نفر شهید و ۸ نفر مجروح دادیم.

حضور جناب سرهنگ صیادشیرازی در جزیره

روزی جناب سرهنگ صیادشیرازی - خدا رحمتش کند، بسیار آدم شایسته، دانا و صبوری بود - به من پیغام داد که من می‌خواهم به جزیره مجنون بیایم، کی بیایم؟ همان روز هم نوبت من بود که در جزیره باشم، گفتم آقا روز آتش و بمباران زیاد است. روز نیاید، برای اینکه مشکلات را هواپیماها ایجاد می‌کنند. البته نمی‌دانم چقدر ضدهوایی داشتیم، موشک راپیر هم داشتیم، موشک‌های خوبی داشتیم، همه هم تلاش می‌کردند و می‌زدند، ولی بعضی مواقع اصلاً نمی‌توانستند بزنند، بعضی مواقع هم یکی دو تا از هواپیماها را می‌زدند. آدرس دادم و گفتم از جزیره مجنون که خواستید از پل بیایید، به دم در که رسیدید به دژبان خودتان را معرفی کنید. من هم می‌سپارم که شما را سوار ماشین کنند و از آنجا پیش من

بیاورند. آنها می‌دانند من کجا هستم. ایشان هم همین کار را کردند، قبلاً هماهنگی کردیم، گفته بود من امشب می‌آیم. من هم پیش‌بینی‌های لازم را انجام دادم. ایشان آمدند، من در سنگر بودم. ماشین را آوردم و گفتم کجا برویم؟ گفت اول جزیره مجنون شمالی، بعد جنوبی را دور بزنی و ببینیم واحدها چه کار می‌کنند. اول جزیره شمالی را دور زدیم. پنج کیلومتر در پنج کیلومتر طول و عرض جزیره است، منتها کمی گرد است. رفتیم دیدیم بعضی‌ها درگیر هستند و تیراندازی می‌کنند. عراق هم تیراندازی می‌کند. دیوار خاکی جزیره را که عراقی‌ها یکی دو شب قبل زده و منفجر کرده بودند لودرها خاک می‌ریختند. بعد به جزیره جنوبی رفتیم، جزیره جنوبی خطرناک‌تر از شمالی بود، چون جنوبی به عراقی‌ها نزدیک‌تر بود. آنجا هم لودرها مشغول خاک‌ریزی و بستن جلو آب بودند.

سرگرد بهمنی را دیدم که کنار بولدوزر ایستاده بودند و به ریختن خاک در دیوار جزیره نظارت می‌کردند. سرگرد بهمنی تا آن موقع که من در لشکر ۲۱ حمزه بودم، رئیس رکن ۳ تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه بود. خیلی افسر خوب و باسواد و شایسته و با انضباطی بود. جناب بهمنی فراموش کرده بود تور صورتش را بزند، کنار بولدوزر ایستاده بود تا بولدوزر جلو دیوار خاکی جزیره را که شکسته بود و آب آمده بود، بگیرد. دیدم صورتش سیاه است. گفتم بهمنی اینها چیست که به صورتت مالیدی؟ چون می‌دانستم که ایشان ریش نمی‌گذارند، قبلاً هم ریش نداشت. گفت اینها پشه است. دست کشید و همه پرواز کردند.

دستور تعویض لشکر ۲۱ با لشکر ۲۸

جناب صیاد بازدیدها را انجام دادند و بعد دستور دادند لشکر ۲۸ سنندج بیاید و لشکر ۲۱ حمزه را تعویض کند، چون یکی دو ماه قبل از عید و بعد هم تا آخر خردادماه همه واحدهای لشکر ۲۱ حمزه در جزیره مجنون بودند. ۱۵-۱۰ روز طول کشید تا واحدهای لشکر ۲۸ سنندج آمد و بالأخره لشکر را از جزیره مجنون تعویض کردند و ما هم خودمان را برای عملیات بدر آماده کردیم. قرارگاهمان در جفیر بود و ما به قرارگاه برگشتیم. کل لشکر پنج ماه تمام در جزایر مجنون بودند. دو ماه قبل از آن هم تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه در جزیره مجنون بود و در مجموع تیپ ۱ لشکر به مدت هفت ماه در جزایر بودند.

چند خاطره دیگر از جزیره مجنون

ما صبح زود از لشکر می‌آمدیم تا به تیپ خودمان سر بزنییم. به پل رسیدیم. وسط پل بودیم که دیدیم از زیر ماشین آتش بیرون می‌آید. نگاه کردیم، دیدیم سرباز راننده ترمز دستی را نخوابانده و ترمز آتش گرفته. ماشین خراب شده و ترمزش هم خراب شده بود. من و جناب ذوالفقاری (ایشان هم‌اکنون در هیئت معارف جنگ هستند) و چند نفر دیگر بودیم. سروان ذوالفقاری مقداری کمک‌های مردمی آورده بودند. دو سه نفر هم همراهشان بودند که جزیره مجنون را ببینند. آقای ذوالفقاری جمعی ۲۱ نبود، جمعی فرمانده لجستیکی نیروی زمینی بود و در کمک‌های مردمی مسئولیت داشتند. قبلاً ما با هم با تلفن آشنا بودیم، اما دو سه بار یکدیگر را دیده بودیم. به من گفت من را به جزیره مجنون ببرم تا هم آنجا را ببینم و هم این وسایل را که می‌دهم، اگر کم است باز هم بیاورم. یک جیب میول داشتیم، سه چهار نفری سوار شدیم. اما راننده اشتباه کرده و ترمز را نخوابانده بود. جیب را کنار سنگرهایی زدیم که روی پل در نظر گرفته بودند. بقیه مسیر را شاید هشت یا نه کیلومتر من و جناب ذوالفقاری و دو سه نفر همراهش پیاده به جزیره آمدیم. باران حسابی می‌بارید. به دژبان رسیدیم، اما رومون نشد بپرسیم اگر ماشین دارید ما را به قرارگاه تیپ ۱ برسانید. به دژبانی رسیدیم که در وسط دیواره خاکی جزیره مجنون شمالی بود. یا باید از سمت چپ به جنوب می‌رفتیم و از جنوب دور می‌زدیم و به سنگر فرمانده تیپ می‌رفتیم، یا می‌رفتیم شمال و از شمال دور می‌زدیم و به سنگر فرمانده می‌رفتیم. بالأخره ما را راهنمایی کردند که از شمال برویم، زیرا سمت شمال را خیلی منفجر نمی‌کردند. حدود ده کیلومتر پیاده دور زدیم تا به قرارگاه تیپ ۱ رسیدیم. صبح موقع نماز شد. وضو گرفتیم و در مسجد نماز خواندیم. بعد رفتیم به سنگر فرماندهی تیپ ۱. آن موقع سرهنگ سالارکیا فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بودند. صبحانه خوردیم. هواپیماهای دشمن بمباران شیمیایی زدند. من ماسک داشتم، ولی همراهانی که از تهران آمده بودند نداشتند. من هم به خاطر آنها ماسک نزد. گفتم برویم بالای تپه تا صدمه کمتر بشود. بالأخره تمام شد و جناب ذوالفقاری هم به سلامت برگشتند.

وقتی لشکر سندانج آمد ما را تعویض کند، چون منطقه جنگی نیامده بود، چیزی نداشتند. اما ما کلی تراورس و گونی آورده بودیم، سنگر درست کرده بودیم. گفتیم توکل بر خدا. هرچه داشتیم برای آنها گذاشتیم و رفتیم. البته توپخانه‌ها و تانک‌ها را با هاورکرافت فرستادیم. خودمان هم آمدیم با برادران سپاهی که از جزیره مجنون به طرف بیرن هور برای خرید و آوردن نیرو و بردن زخمی‌ها رفت و آمد می‌کردند سوار قایقشان شدیم. در این مواقع

برادران سپاهی شروع به شوخی می‌کردند. مثلاً قایق را به چپ و راست می‌کشاندند و می‌گفتند شیمیایی زدند. چون اخلاق آنها را می‌دانستیم، می‌گفتیم عیبی ندارد. اما یک دفعه قایق را به سمت نی‌هایی که کشیده بودند روی معبرهای آب پیچاند و یکی از آنها بینی‌ام را سوراخ کرد و خون بیرون زد. چیزی نگفتم، دستمالی داشتم، آن را روی بینی‌ام گذاشتم. وقتی پیاده شدیم دیدیم اینجا شیمیایی زدند. برادر محسن، برادر عباس محتاج و برادر رحیم صفوی، ۷-۸ متر آن طرف‌تر نشسته بودند، یک خاکریزی هم پشتشان بود. به جای اینکه پشت خاکریز نشسته باشند، جلو خاکریز نشسته بودند و به خاکریز تکیه داده بودند. تعدادی از برادران بسیجی و سپاهی هم کمی آن طرف‌تر به خاکریز دیگری تکیه داده بودند و ماسک روی صورتشان بود. با برادران سلام علیک کردیم. گفتیم جریان چیست؟ چرا آنها ماسک زدند و شما نزدیک؟ گفتند ما اینجا نبودیم، تازه آمدیم. عراق صبح زود اینجا را شیمیایی زد. حدود پنج دقیقه بعد از آن ما رسیدیم. تعداد زیادی از بسیجیان و یا سپاهیان که اینجا آمده بودند، پیاده شده و منتظر ماشین بودند. خیلی‌ها ماسک داشتند، تعدادی هم نداشتند. کسانی که ماسک نداشتند شدیداً شیمیایی شدند. گفتم باد بوی شیمیایی را دیگر از بین برده. برای ما ماشین می‌آید، اگر ماشین می‌خواهید شما را ببریم. گفتند نه، الان ماشین می‌آید. این آخرین مرحله‌ای بود که من از جزیره مجنون بیرون آمدم و بعد هم واحدهایمان آمدند.

عملیات بدر

سربازان و افسرانمان شب‌ها اغلب با قایق برای شناسایی می‌رفتند. چون آنجا فقط با قایق می‌شد رفت و شناسایی کرد و در جلسات می‌گفتند عراق آنجا نیروهای نقطه‌ای گذاشته، مثلاً پنج نفر، هشت نفر، ده نفر با فاصله. همه گزارش‌ها این طور بود. حتی در مغازه‌های ساکنین قبلی هم که چادر بود، چیزهای مورد مصرف مثلاً عشایر آن منطقه را داشتند. خیلی زیاد بود. بر خلاف عملیات خیبر که اصلاً خیلی کم ساکن داشت، عملیات بدر ساکنینش زیادتر بودند، یعنی وصل می‌شدند به خشکی. تراکتورهایی بود که چرخ‌های بسیار بزرگی داشت. این چرخ چیزهایی مثل میخ داشت که چرخ بتواند در لجن هم راه برود، که به آنها نی‌کوب می‌گفتند. آنها راه‌آب درست می‌کردند. مثلاً می‌خواستند به خشکی بروند، نی‌ها جلویشان را گرفته بودند، این راه‌هایی بود که اینها باز کرده بودند. در نتیجه، تعدادی تا

آنجا که با قایق می‌رفت با قایق رفته بودند و از آنجا به بعد به خود هور زده بودند که آن موقع هم آبش کم بود، نهایتاً تا روی ناف در آب بودند و پیاده خود را به عملیات رزمی برسانند. یکی از علت‌هایی که ما نتوانستیم آنجا جای پای محکمی بگیریم نداشتن پشتیبانی قوی بود، یعنی ما توپخانه‌هایی که از نظر برد به سر نیروهای عراق برسد، نداشتیم. برای اینکه توپخانه ما که نمی‌توانستیم با قایق ببریم و آن توپخانه‌های دوربرد داخل آب نمی‌شد، اینها را مستقر کرد و شلیک کرد.

جناب سرگرد فراشی از تیپ ۳ لشکر ۲۱ حمزه رفته بود پشت خمپاره‌های ۱۲۰مم گردان خودش و شروع به تیراندازی کرده بود. چهارنج نفر از سربازان مانده بودند و به او کمک می‌کردند. مثل باران آتش روی عراقی‌ها می‌ریخت. در همین موقع یک گلوله به پایش خورد و شهید شد، اما سربازانش دست برنداشته بودند و باز هم تیراندازی می‌کردند. اما دیدند همه رفتند، تعداد زیادی شیمیایی شدند، تعدادی قایق پیدا نکردند و به رودخانه زدند و در هور شهید شدند و خیلی مشکلات ایجاد شد. اینها را برای من تعریف کردند، گریه‌ام گرفته بود. هواپیماهای ما شاید سه چهار سورتی بیشتر نتوانستند بیایند. آن هم اگر سماجت می‌کردند و بیشتر دور می‌زدند، ۱۰۰٪ زده می‌شدند. چون ضدهوایی‌های عراق همانجا خیلی زیاد بودند. با خود هواپیما هم می‌زدند. در نتیجه، ما کم آوردیم و ضمن اینکه پرسنل هم امیدوار به برگشت نبودند، می‌خواستند برگردند، اما قایق زیاد نبود، آب زیاد بود، خیلی‌ها جلو چشم‌مان موقعی که حمله می‌کردیم، قایقشان چپ می‌شد و در آب شهید می‌شدند. فکر می‌کنم ما یک ماه قبل از عملیات بدر مطلع شدیم. گفتیم بدر کجاست؟ گفتند آن طرف جزیره‌های مجنون و نزدیک رودخانه دجله، غرب رودخانه، شرق رودخانه دجله.

عراق ۵۰-۴۰ فروند هواپیما داشت. تا آن زمان عراق از هواپیماهای ملخ‌دار استفاده نمی‌کرد. اما شروع کرد به استفاده از آنها. دائم تعداد زیادی هواپیما، ۲۰ هواپیما، ۴۰ هواپیما، به واحدهای پیاده ما نزدیک رودخانه دجله یورش می‌بردند و نفرات ما را با مسلسل تیرباران می‌کردند. یکی دو روز عملیات هواپیما به درازا کشید. خیلی از نیروهای ما که می‌خواستند برای انجام عملیات بدر از رودخانه عبور کنند و بصره را از آن طرف محاصره کنند، به شهادت رسیدند یا مجروح شدند. در نتیجه، فرمانده قرارگاه کربلا مجبور شد دستور عقب‌نشینی بدهد. در پشت نیروهای ما خاک نبود، جزیره دریاچه هور بود، نیروهای ما باید برای عقب‌نشینی با قایق از رودخانه عبور می‌کردند، تعداد قایق‌ها کم بود و نیروها باید به نوبت سوار می‌شدند، تعدادی که شنا بلد بودند با اسلحه به آب می‌زدند و شنا می‌کردند. ما از

منطقه هورالعظیم گذشتیم و به ساحل دجله رسیدیم. عراق با استفاده از هواپیماها به نیروهای ما اجازه فعالیت نداد و فرصت را از ما گرفتند. تیراندازی و حمله انجام دادیم، ولی پیشروی به آن صورت نبود. آتش هواپیماهای عراق همچنان ادامه داشت. به دلیل اینکه هواپیماهای ما نمی‌توانستند در این منطقه باشند، نیروهای عراقی به راحتی با استفاده از این هواپیماها لقمه چرب و آماده‌ای گیرشان آمده بود.

ما با نیروهای سپاه ادغامی بودیم. لشکر علی ابن ابی طالب (ع) کنار ما بود، لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، یک بخشی هم لشکر ۲۷ آمد. زمانی که به مشکل خوردیم، قرارگاه نجف در شمال منطقه نتوانست کاری انجام دهد. بعد مجدد یک مانوری آغاز شد. یکی از عللی که بدر موفق نبود این بود که یگان‌های جناحین نتوانستند خوب عمل کنند. دیگر یگان‌های عملیات بدر، که ما و یگان‌های سپاه بودیم، خوب پیشروی داشتند، حتی لشکر ۳۱ عاشورا ساحل غربی و شرقی دجله را گرفت، منتها چون یگان‌های کناری موفق نبودند، به خصوص شمال که قرارگاه نجف بود، به این علت یگان‌های ما از سمت دشمن خیلی تهدید می‌شد.

به هر حال، ما نتوانستیم از دجله عبور کنیم و از آن طرف بصره را محاصره کنیم. نیروهای ما تقریباً دو شب درگیر بودند و مشکل ما هواپیماهای ملخ‌دار عراقی بود که در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند و مسلسلشان افراد پیاده را به رگبار می‌بستند و امان نمی‌دادند که اینها سرشان را بالا بگیرند. نه تنها هلی‌کوپترها، بلکه هواپیماها هم قدرت مانور نداشتند، در نتیجه، عراقی‌ها به شدت بمباران می‌کردند. فقط با ضدهوایی مثل ۱۲/۷ یا موشک راپیر جواب می‌دادیم که خیلی مناسب نبود. چون سربازی که در حال تیراندازی با ضدهوایی بود، در تیررس دشمن بود. در نتیجه، عملیاتی انجام نشد و دستور عقب‌نشینی صادر شد. در این عقب‌نشینی هم به دلیل کمبود قایق، نیروهای ما هنگام سوار شدن در ساحل هور به رگبار بسته شدن. عراق شروع کرد به شیمیایی زدن و تعداد زیادی از نیروها در حال عقب‌نشینی شیمیایی شدند. عده زیادی شهید شدند و تعدادی هم نتوانستند از ماسک استفاده کنند. حتی آنها که از ماسک استفاده کرده بودند، باز دچار جراحات شیمیایی شدند، ولی کسانی که از قایق جا ماندند یا نتوانستند از ماسک استفاده کنند، مجروح شیمیایی شدند که بعد از عملیات بدر عقب رفتند. در مجموع دو یا سه روز این عملیات زمان برد. موقعی که به عقب برمی‌گشتند، پوتین‌هایشان را درآورده بودند تا اگر قایق طوری شد، بتوانند شنا کنند. در این مدت مجروح و شهید زیاد داشتیم.

سقوط فاو، شلمچه، جزایر مجنون در بهار سال ۶۷

سال ۶۲ عین خوش را تحویل داده بودیم به جناب سرهنگ محمدی، فرمانده تیپ ۵۵. مدت‌ها در عین خوش بودیم، اما در جنوب مشکلاتی پیش آمد و دومرتبه لشکر ۲۱ حمزه و واحد ما را خواستند. در نتیجه، ما عین خوش و زبیدات را تحویل واحد دیگری دادیم و به جنوب رفتیم و در خرمشهر مستقر شدیم. محل استقرارمان منطقه عریض بود، نهر عریض و دهکده عریض. قرارگاه تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بود و من آنجا فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بودم. برادران سپاه آمدند و گفتند ما می‌خواهیم خودمان عمل کنیم و دیگر ادغامی عمل نمی‌کنیم. در نتیجه از منطقه اهواز تا فاو را سپاه به عهده گرفت که هم پدافند کند و هم اگر لازم باشد عملیاتی انجام دهد، مثل عملیات کربلا ۴، کربلا ۵ و عملیات‌های دیگر. بنابراین، ما را دومرتبه برگرداندند و رفتیم به عین خوش. پدافند آنجا را تحویل گرفتیم و در همان مواضع قبلی مستقر شدیم تا اینکه عراق در سال ۶۶ و ۶۷ به فاو حمله کرد. اروندرود رودخانه‌ای است که وقتی آدم نگاه می‌کند، خیال می‌کند آب راکد است و فشاری ندارد، ولی وقتی سوار قایق می‌شویم و روی آب می‌رویم، می‌بینی که سرعت زیادی دارد که ممکن است قایق چپ کند. برادران سپاه در آن رودخانه لوله‌هایی به قطر ۵۰ یا ۷۰ سانتی‌متر بود، لوله‌ها را به هم جوش دادند و یک پل لوله‌ای ساختند که از ابتدا کف رودخانه تا روی سقف رودخانه و تقریباً سه چهار متر بلندتر بود. قطر لوله‌هایی طوری بود که یک جیب به راحتی از آنها رد می‌شد. اینها را به هم وصل کردند و روی آن را شن و خاک و سیمان و بتن ریختند. میله‌های واسطه‌ای هم گذاشتند و اینها را طوری به هم دوختند که این آب قدرت این را نداشته باشد که آن راتکان بدهد. ابتکار خوبی به خرج داده بودند. مثلاً دو طرف لوله‌ها را بسته بودند و لولا گذاشته بودند. اگر آب اروندرود مثلاً جزر بود، اگر می‌خواست آب برگردد به سمت اروندرود یا بالای دریا برود، آن لوله‌ها را باز می‌کردند. یعنی آن دریچه‌ها را باز می‌کردند. و هر وقت مد می‌شد، آب بالا می‌آمد و اگر دلشان می‌خواست دریچه‌ها را باز می‌کردند و آب بالا می‌رفت. بدین ترتیب آب را کنترل کرده بودند. یک پل بزرگی هم زده بودند، در فاو یک بیمارستان هم ساخته بودند. می‌گفتند این بیمارستان ۴۰ متر زیر زمین است، ولی من چون نرفتم آنجا را ببینم نمی‌توانم قبول کنم. چهل متر پایین‌تر مثل رودخانه، آب هست. احتمالاً ده یا ۱۵ متر پایین‌تر بوده. می‌گفتند بیمارستان بزرگی است و ۴۰ اتاق عمل دارد. یعنی مجروحین را می‌بردند بیمارستان و اغلب تهران نمی‌فرستادند، چون بهترین پزشکان و پرستارها را آورده بودند و آنجا معالجه می‌کردند. نعمت بزرگی بود. وسایل مهندسی زیادی هم آورده بودند.

مثلاً ۳۰۰ دستگاه اتوبوس بود، کلی از این ماشین‌های تراک که با شکمش خاک را برمی‌دارد و جای دیگر خالی می‌کند و هر چقدر بخواهید گود می‌کند.

عراق در رادیو ایران آراء مربوط به انتخابات رئیس جمهوری را شنیده بود، فکر می‌کنم رئیس جمهوری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای بود. آراء خرمشهر و آبادان و دهات اطراف آن را که اعلام کردند، عراق دید شاید در آنجا ۲۰۰۰ نفر نظامی باشد، چون ۳۵۰۰ نفر رأی بود. البته این اشتباه بزرگی بود که آراء این منطقه را در رادیو اعلام کردند، البته نمی‌دانستند عراق ممکن است سوءاستفاده کند. عراق تصمیم گرفت و می‌خواست که به واحدهای ایران حمله کند، ولی نمی‌دانست از کجا شروع کند. وقتی این مسئله پیش آمد که فاو و خرمشهر و دهات اطراف و خسروی و اروندکنار همه ۳۵۰۰ نفر رأی دادند، تصمیم گرفت به فاو حمله کند. اول پل را از بین بردند تا اینها نتوانند فرار کنند. وقتی پل را از بین بردند، بعد زمینی به خود فاو حمله کردند و آنجا را به طور کلی تصرف کردند.

برادران سپاه که از شلمچه دفاع می‌کردند و متوجه کمبود نیروها شدند، تمام نیروهایشان را جمع کردند و به شلمچه آوردند. تمام امکاناتشان را به شلمچه بردند و در نتیجه آنجا دژ بزرگی برای خودشان شد. عراق با وجودی که می‌دانست شلمچه تقویت شده، به شلمچه حمله کرد و نیروهای برادران به شدت شهید و زخمی شدند و مشکلاتی ایجاد شد و در نهایت شلمچه نیز تصرف می‌شود. بعد از تصرف شلمچه، می‌بیند که ارتش ایران دیگر نمی‌تواند جلو او بایستد، سمت جزیره مجنون می‌رود و به آنجا حمله می‌کند و جزیره مجنون را هم می‌گیرد و به طور کلی آن منطقه را پاکسازی می‌کند. ما آن زمان در عین خوش پدافند می‌کردیم، در زبیدات. آماده شده بودیم، با توجه به این عملیاتی که عراق انجام داده بود برای برادران سپاه در جنوب، پیش‌بینی حمله عراق را می‌کردیم، ولی تا آنجا که مقدور بود نیروهایمان را تقویت کردیم و روحیه و امکانات می‌دادیم، ولی جنگ طولانی شده بود. واحدها تعویض می‌شدند، واحدهای قدیمی به عقب می‌رفتند و واحدهای جدید می‌آمدند. نفرات را عوض می‌کردیم، اما راضی به این تعویض نبودیم، زیرا آنها کارکشته شده بودند، جاها را بلد بودند، تاکتیک‌شان خوب بود، یاد گرفته بودند، هشت سال جنگ کرده بودند. به هر حال، اعلام کردند یک عده بفرستید که کسانی که دلشان می‌خواهند به عقب بروند و ما عده دیگری به جای آنها می‌دهیم. متأسفانه عده‌ای که به جای اینها آمدند آموزش‌هایی که قدیمی‌ها داشتند را نداشتند، البته مقصر نبودند، چون در جنگ نبودند. ما در عین خوش سر هر پیچ دو تانک گذاشته بودیم. کاملاً آماده شده بودیم.

عملیات پدافندی ۶۷/۴/۲۱ لشکر ۲۱

ما در منطقه حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ کیلومتر عرض، یعنی از تپه‌های عین خوش تا پل چنگوله، پدافند می‌کردیم. برادران سپاهی در قسمت پل چنگوله بودند. فرمانده لشکر ما جناب سرهنگ صدیق‌زاده بودند، افسر خوب و مهربان و با دانشی بود. به امورات جنگ وارد بود. برای مرخصی به مشهد رفته بود. جناب سرهنگ پورداراب جانشین فرمانده لشکر بود. من هم به ایشان کمک می‌کردم. ضمن اینکه بعضی از کارها هم که مربوط به خودم بود که معاون اداری لشکر باید انجام می‌داد. روز ۶۷/۴/۲۰ حدود ساعت ۱۷:۳۰ سروان نامی، به عنوان رئیس بازرسی لشکر پیش من آمد. دنبال جناب پورداراب رفته بود، ولی او را پیدا نکرده بود. گفتند من اکنون از خط مقدم زبیدات دارم می‌آیم. گفت عراق آمده پایین زبیدات. یعنی مثلاً یک کیلومتر یا ۵۰۰ جلوتر از طرف عراق. چون آنجا ارتفاعات هست، زیاد دیده نمی‌شود و آنجا مستقر شده. من نگاه کردم، دیدم آنجا شهر جدید ایجاد شده! خیابان‌کشی کردند، تیر چراغ برق گذاشتند. رفتم بالای بلندی تا توانستم اینها را ببینم. عراق با قدرتی که با کمک تمام اعراب به دست آورده بود، چه نفر، چه نیرو، چه امکانات و چه نیازمندی‌هایش، این قدر به خودش می‌بالید که فاو و شلمچه و جزایر مجنون را تصرف کرده، حالا آشکارا به آنجا آمده و چراغ هم روشن کرده و خیابان‌کشی هم کرده و آنجا را مثل یک شهر درست کرده. حدود چندین لشکر زرهی و مکانیزه عراق هم بودند، تانک‌هایشان مشخص بود، نفربرها و توپ‌هایش هم مشخص بود. نامی به من گفت من فکر می‌کنم عراق ۱۰ یا ۱۲ لشکر آورده. ولی من بعداً که بررسی کردم و منطقه را دیدم، همان شب، شبانه برای بازدید رفتم، دیدم حدوداً بیش از پنج لشکر آورده.

متأسفانه عراق برق‌آسا آمده بود. یعنی یک روز قبل آمده بود. روزهای قبل ما هر روز گشتی داشتیم، هر روز دیده‌بان‌هایمان دیده‌بانی می‌کردند، هر روز فرماندهان سر می‌زدند، بازرسی و حفاظت سر می‌زدند، هیچ آثاری قبل از روز بیستم آنجا ندیدیم. ولی روز بیستم، ساعت ۵ بعدازظهر من شدیداً نیت حمله عراق را احساس کردم. آن موقع که جناب نامی این حرف را به من زد، جناب پورداراب دم دست نبود. شاید رفته بود به واحدی سر بزند، نگفته بود. من پرسیدم که چرا تا به حال چیزی به ما نگفتید؟ چرا زودتر نگفتید؟ گفت من دو سه روز پیش هم به آنجا رفته بودم، ولی کسی از عراق آنجا نبود و من چنین چیزی ندیدم. گفتم زود ماشین حاضر کنید. ماشین را حاضر کردند، بی‌سیم‌چی و تأمین برداشتم و سریع به دیدگاه لشکر رفتم. دیدگاه لشکر را خودم ساخته بودم. یک دوربین ۱۲۰×۲۰. دوربین

توپخانه بود. همیشه دیده بانان در پشت بام بودند. خودم رسیدم به دیدگاه لشکر و همان جایی که عراقی‌ها آمدند و مستقر شدند. آنجا را هم نشان می‌داد. با دوربین نگاه کردم و دیدم تعداد زیادی نیرو، تانک و نفربر و خودروهای مهمات‌بر و نفربر آورده. اینجا شهری درست کرده که به نظر من ۳۰۰-۲۰۰ هزار نفر می‌تواند در آنجا جای بگیرد، چراغ‌ها را روشن کرده و رفت و آمد هست و امکانات و وسایل جابجا می‌کند و ۱۰۰٪ صبح به ما تک می‌کند. برگشتیم و به فرماندهان و واحدها بی‌سیم زدم. گفتم فردا صبح عراق به ما تک می‌کند. توی بی‌سیم نوشتیم مرخصی‌ها لغو، آماده باش درجه یک. همه واحدها آماده باش درجه یک باشند. خودروها همه بنزین بزنند. مهمات بار مینا در اختیار نفرات تقسیم شود. آماده باشید، فردا صبح در مقابل دشمن پدافند کنیم و تعداد واحدهایی که دشمن می‌خواهد به ما تک کند بیش از پنج لشکر است. بی‌سیم را فرستادم و تلفنی تماس گرفتیم و گفتیم که بی‌سیم‌ها رسیدند؟ گفتند بله. گفتیم هم‌آماده باشید فردا صبح عراق می‌خواهد به ما حمله کند. جناب نامی را هم با خودم بردم. نامی همه اینها را توضیح داد. در گزارشات نوبه‌ای اطلاعات عملیات نیروی زمینی هم هست. گفتیم هیچ ترس و وحشتی هم از ما ندارد، اگر داشت چراغ را روشن نمی‌کرد. داشت به ما هشدار می‌داد و این نشانه قدرت‌نمایی دشمن بود. با توجه به اینکه یگان‌های مستقر در منطقه بزرگ پشت شهرک دشمن به قدری زیاد و غیرقابل شمارش بود که من احساس کردم دشمن در اولین فرصت، یعنی فردا صبح زود، به یگان‌های لشکر ۲۱ حمزه تک خواهد کرد. البته تیپ ۴۰ سراب هم به ما کمک داده بود که در شرفانی مستقر بود. به سنگر برگشتیم، ابتدا به تیپ‌ها آماده باش کامل دادم، مرخصی‌ها را لغو کردم، دستورات لازم جهت به جلو بردن بار مینا و سلاح‌ها و پر کردن باک بنزین خودروها و ادوات زرهی و آماده بودن ماسک‌های ضدگاز پرسنل دادم، دستور تیراندازی سلاح‌های سنگین، از قبیل تانک و توپخانه و خمپاره‌ها و موشک‌های تاو و سایر سلاح‌ها را با برد منحنی و مستقیم در تیررس آنها صادر نمودم. ما از شب شروع کردیم به زدن عراقی‌ها. با مخابرات لشکر تمام دستورات صادره را به تمام یگان‌های تابع اعلام کردم و سپس تا صبح با تک‌زنگ با واحدها تماس گرفتم تا مطمئن شوم دستورات به آنها رسیده. صبح ساعت ۴ نماز را خواندم و وضعیت واحدها را پرسیدم. گفتند فعلاً خبری نیست. ساعت ۵ صبح روز ۶۷/۴/۲۱ دیدم زمین زیر پایم می‌لرزد. فوری مسئولان هدایت عملیات پدافندی را به اتاق عملیات احضار کردم. پس از پایان تک دشمن، متوجه شدیم دشمن با هزار لوله توپ‌های سنگین و سبک، محل استقرار یگان‌های لشکر را در مواضع پدافندی‌شان زیر آتش تهیه گرفته و تانک‌های آن نیز

خاکریزهای خط مقدم یگان‌های لشکر را با تیر مستقیم زیر آتش گرفته و با تانک و سلاح‌ها تیر مستقیم خاکریزهای خط مقدم را در اثر تیراندازی مستقیم تانک‌های دشمن از بین برده‌اند و خاکریزها صاف شده‌اند و سنگرهای نگهبانی از دور دیده می‌شوند. سنگرهایی که نفرات نگهبان در آن هستند از دور دیده می‌شدند. در این موقع، دشمن شروع به زدن سنگرهای پدافندی، خوابگاه‌های دیده‌بانی و پدافندی و استراحت پرسنل مستقر در خط مقدم کرد. چندین هواپیمای دشمن سرتاسر خط مقدم پدافندی را شیمیایی زده بود و اغلب پرسنل خط مقدم و هواپیماهای دشمن دقیقه به دقیقه منطقه قرارگاه لشکر را بمباران می‌کردند. سایر هواپیماها منطقه جاده دهلران به دشت عباس را بمباران شیمیایی می‌کردند، پرسنل سواره یا پیاده که در حال تغییر موضع بودند، مورد اصاب قرار گرفته و به شهادت رسیدند. من با بلندگو به همه اعلام می‌کردم و همه‌جا گفتم با بلندگو اعلام کنند تا می‌توانید از ماسک ضدگازتان استفاده کنید و عقب‌نشینی ننمایید. تانک‌های تی ۷۲ کولردار دشمن که آن روز مجهز به کولر گازی بودند، به طرف قرارگاه لشکر حرکت می‌کردند. حتی دشمن گله‌های گوسفندان چوپانان را نیز بمباران شیمیایی کرد، طوری که تا پنج شش لاشه‌های گوسفندان مانده بود و بو گرفته بود.

آن روز یکی از گرم‌ترین روزهای سال ۶۷ بود. سربازان و درجه‌داران با حمله بسیار سنگین دشمن که از بمباران هوایی، شیمیایی استفاده می‌نمود و ۷۰ هلی‌کوپتر از بالا این تانک‌ها و نفربرهای زرهی و حمله‌کنندگان را دیده‌بانی و هدایت می‌کرد، راه عقب‌نشینی برای پرسنل لشکر ۲۱ حمزه باقی نگذاشته بود؛ پرسنلی که مقاومت کرده و با دشمن درگیر شده بودند، تعداد زیادی شهید و تعدادی نیز اسیر شده بودند، ولی با وجود این مشکلات سربازان و درجه‌داران افسران جان بر کف، از جمله پرسنل رده‌های عقب لشکر و اغلب پرسنل قرارگاه لشکر تا ساعت ۱۶۰۰ شدیداً مقاومت کردند. من با بلندگو آنها را هدایت می‌کردم و هر جا آتش دشمن زیاد بود، نفر بیشتر می‌فرستادم. به تدریج تبادل آتش بین رزمندگان قرارگاه لشکر و بعثیان عراقی شدت پیدا کرد. با توجه به اینکه هواپیماهای عراق، توپ‌های ضدهوایی قرارگاه لشکر را شدیداً بمباران کرده بودند و توپ‌های ضدهوایی مجبور به تغییر موضع شدند، در همین حال عراق تعداد سه فروند موشک اسکات ۹ متری، که قبلاً شهر دزفول را می‌زدند، قرارگاه لشکر در عین خوش را زدند که یکی از آن موشک‌ها به پشت سنگر فرمانده لشکر اصابت نمود که پرسنل هدایت‌کننده که محل هدایت عملیات فرماندهان عملیاتی لشکر و اتاق جنگ بود، یعنی حدود ۷-۸ نفر، از جمله افسر عملیات، من و جناب

پورداراب، در اثر موج انفجار این موشک‌های ۹ متری بیهوش شدیم. سه تا زده بودند. من همیشه در زمان جنگ کلاه آهنی بر سر داشتم، چه بیرون، چه داخل، تور هم داشتم؛ اما جناب پورداراب کلاهش را برداشته بود و کنار گذاشته بود. خون از سرش سرازیر شد، صورتش ورم کرد؛ خیلی وحشتناک شده بود. من فقط سرم را موج انفجار گرفته بود و باد کرده بود. نمی‌دانم چقدر طول کشید. احساس می‌کردم یک ربع طول کشید که بقیه هم موحی شدند. من و پورداراب هم موحی شدیم. سرگروه‌بان قرارگاه لشکر سنگرش ۱۵۰ متر با ما فاصله داشت و جدا بودند. افراد پرسنل و سربازان و خوابگاه سربازان و تعمیرگاه موتوری جدا بودند. اینها صدای انفجار و موج موشک را احساس می‌کنند، سرگروه‌بان با دو سه نفر سرباز می‌آید و می‌بیند که همه ما غش کردیم. آنجا آب نزدیک بود، آب می‌آورند و روی سر و صورت ما می‌ریزند و ما را بیدار می‌کنند. من و جناب پورداراب اصلاً چیزی نمی‌شنیدیم. در چوبی مثل آرد پودر شده بود و به سر و صورت ما پاشیده شده بود. تمام بی‌سیم‌های مخابرات لشکر از کار افتادند و به کلی ارتباط ما با تمام واحدها قطع شد.

تیپ ۳ ما در غرب رودخانه میمه بود. میمه رودخانه‌ای است که از کوه‌های سیاه گونا سرچشمه می‌گیرد و از دهلران رد می‌شود و به خاک عراق می‌رود. تیپ ۳ ما آنجا بود، به تیپ ۳ حمله نشده بود. چون کوهستانی بود و اینها را معطل می‌کرد، فاصله ما واحدها از یکدیگر زیاد بود. مثلاً یک گردانش ۱۲ تا ۱۵ کیلومتر پدافند می‌کرد، بین یک گردان دیگر ۱۵۰ تا ۲۰۰ متر فاصله خالی بود، آن هم برای خودش پدافند می‌کرد. به همین ترتیب تا چنگوله پیش می‌رفت. در چنگوله هم سپاه پاسداران پدافند می‌کرد. من یک جیب میول داشتم که از تپه بالا می‌رفت، زیر تور استتار بود که دیده نشود. اینها خیال کرده بودند مهمات است و با موشک‌های کوچکتر زده بودند. من قبل از اینکه بیهوش بشوم، گشت می‌زدم و نفرات را روی کانال جابجا می‌کردم. در همین موقع که بالای ارتفاع بودم، دیدم سه چهار هواپیما آمدند، بعد دیدم روی هوا چیزهایی هست که پایین می‌ریزد. خوب که نگاه کردم، دیدم جیب خودم است. گردان مهندسی را فرستادیم که با فاصله زیاد از هم، مثلاً پنج کیلومتر آن طرف‌تر، بروند، جایی را گیر بیاورند که آنها و وسایلشان را نزنند. تعدادی رفتند. گردان مهندس را فرستادیم، گردان مخابرات چیزی نداشت. گفتیم بروید به آموزش‌های گروهبانی که پنج کیلومتر از ما فاصله داشت، پشت ارتفاعات عین خوش. خیلی‌ها را فرستادیم و رفتند، ولی آنها که پدافند می‌کردند تا غروب ماندند. خودمان هم ماندیم و دیدیم درست‌شدنی نیست، باید خودمان هم جابجا شویم. اینها رسیدند به ۱۰۰ یا ۲۰۰ متری ما. با

این همه تانک. گردان مخابرات که می‌خواست برود، سوار ماشین شده بود، دو مهمات‌بر توپ‌های ۲۰۳ م، ماشین‌هایی است که به آن اورال می‌گویند، خیلی بزرگ است، مال شوروی است، آنها وسایلشان را سوار کردند و خودشان هم سوار شدند. دیدیم از طرف دهلران، نزدیک عین خوش دو تا اورال خدمه واحدها را سوار کردند و پر بود. خیلی‌ها آویزان بودند. ما یکی فرستادیم جلویشان، گفتیم بیایید اینجا، قرارگاه لشکر سنگر دارد. وقتی اینها نزدیک قرارگاه لشکر رسیدند، دو تانک عراقی از پشت سر به فاصله حدود ۲۰۰ تا ۲۵۰ متر، که از چم‌سری به پل چیخواب آمده بود و از آنجا دوره زده بود، به طرف قرارگاه لشکر آمدند. دوتایی این دو اورال را زدند. در هرکدام ۵۰-۴۰ نفر سوار بودند، رفتیم دیدیم نصف آنها شهید شدند و نصف دیگر هم زخمی هستند. ماشینی پیدا کردیم و زخمی‌ها را تخلیه کردیم، اما شهدا را نتوانستیم تخلیه کنیم، چون تانک‌ها در ۲۰۰ متری ما بودند و خود ما را هم می‌زدند. کلی شهید دادیم. کسانی که توانستند بروند، رفتند به پل کرخه. ۵۰ کیلومتر فاصله بود. رسیدیم به پل کرخه، برادران سپاهی آنها را پیاده کردند و گفتند اسلحه‌ها و فشنگ‌ها و وسایلتان را تحویل بدهید، بعد هرکجا می‌خواهید بروید. ما گفتیم این اسلحه را به ما تحویل داده‌اند و ما باید اینها را پس بدهیم. اما همه سلاح‌ها را گرفتند. اینها مجبور شدند به دزفول بروند، ۳۰۰-۲۰۰ متر مانده به دزفول، دو طرف رودخانه دزفول دیوارمانندی است. مردم در تابستان این دیوارها را سوراخ کردند و برایشان اتاق درست کردند، موقعی که هوا زید گرم نیست، همه می‌روند و کسی هم اجازه ندارد اینها را تملک کند. اینها رفتند داخل آن اتاق‌ها، بعد سفارش کردند که به ارتشی‌ها غذا ندهید! اینها جلو دشمن ایستادگی نکردند و تسلیم شدند و عقب‌نشینی کردند و حق ندارند نان بخرند... یکی دو روز به ما نان ندادند. از این طرف این اتفاق، و از آن طرف هم که عراق داخل قرارگاه لشکر رفت و هه سنگرها را آتش زد. اولین جایی که آتش زد تپه‌ای بود اول عین خوش سمت چپ، تپه بزرگی بود. فکر کنم هفت تانکر مواد سوختی گذاشتند، هرکدام یک یا دو میلیون لیتر. شیر مواد سوختی را باز کردند و دیگر نمی‌دانستند تانکرها کجاست. مشخص نبود، چون رویش را پوشانده بودند، آتش زدند. پنج روز تمام عراق در قرارگاه عین خوش بود و هرکه را می‌دید شهید می‌کرد. آن همه سوخت و گازوئیل و نفت آنجا داشتیم، هه سوخت و سنگرها آتش گرفت، بجز یکی دو سنگر. یکی سنگر جناب صدیق‌زاده، فرمانده لشکر، یکی هم ظاهراً خالی بود، دو تا کانکس بود که در تهران ساخته بودند. یک اتاق داشت و یک آشپزخانه. قبل از انقلاب برای فرمانده لشکر ساخته بودند. بعد از اینکه انقلاب شد، این کانکس‌ها مانده بود. این کانکس‌ها را بکسل

کردند و بردند. هرچه در سنگرهای ما به درد می‌خورد برده بودند و هرچه هم به درد نمی‌خورد آتش زده بودند. جناب صدیق‌زاده افسر خیلی خوب و باسواد بود. یکی دو روز بعد آمد. تمام کتاب‌هایش را برده و آتش زده بودند. گفت رزمی چرا زودتر اینها را تخلیه نکردی؟ گفتیم ما شب فهمیدیم. اینها صبح به ما حمله کردند. بعد هم ما در فکر دفاع بودیم، فکر نمی‌کردیم واحدهای جلو این‌طور تار و مار شوند. ما هم مجبور شدیم بعد از اینکه تا ساعت ۶ بعدازظهر پدافند کردیم، آنجا را ترک کنیم. توپخانه‌های ما تا عصر اجرای آتش داشتند، اما زمانی که نیروهای دشمن نزدیک‌تر شدند، مجبور شدند موضع خود را تخلیه کنند. پنج کیلومتر مانده به قرارگاه لشکر یک خاکریزی بود و تعداد نفراتی از ما و سپاه در آن مستقر بودند. از سپاه آمدند کمک آنها که مستقر بشوند تا دشمن از اینجا عبور نکند و به طرف دزفول و پل کرخه نرود. پرسنل پیاده یا سواره، هرکس هرچیزی گیرش می‌آمد و فرار می‌کرد، ما جلویش را می‌گرفتیم. حتی سرهنگ اتفاقی افسر عملیات را با چند نفر دیگر فرستادم جلویشان را بگیرد، اما به حرفشان گوش نمی‌دادند و می‌گفتند که شما هم باید فرار کنید. یک استوار مهندسی داشتیم، استوار خوب و مهربانی بود، هیكل تنومندی داشت. وقتی وضعیت را می‌بیند، سربازان مهندسی‌اش را سوار دو سه تا ماشین می‌کند که هم بتواند ماشین‌ها را ببرد، هم پرسنلش را ببرد به جهاد سازندگی که ۵-۴ کیلومتر جلوتر و زیر درخت‌ها بود، تا نفرات و ماشین‌ها محفوظ بمانند. همینکه به جهاد سازندگی می‌رسند، سه چهار هواپیمای عراقی اینها را می‌بینند و بمباران می‌کنند و اغلبشان شهید می‌شوند. چند نفری که می‌مانند و هرکسی که داشت عقب‌نشینی می‌کرد، در مسیر جاده، هواپیماهای عراق می‌رسیدند و آنها را بمباران می‌کردند. ضد‌هواپی‌های ما هم از بین رفته بودند، ضد‌هواپی‌های منطقه را هم زده بودند و از بین برده بودند. استواری به نام سیادت داشتیم، خیلی آدم کاری بود، با همان درجه استواری، مهندسی لشکر را به خوبی اداره می‌کرد، ولی به این ترتیب او هم گرفتار شد، رفته بود به جهاد سازندگی و جهاد سازندگی هم بمباران شده بود.

یگان‌های ما که فرار کردند، تا دزفول رفتند، تا دم کرخه رفتند و برادران اسلحه‌هایشان را گرفتند و کلاً بدون خط دفاعی شده بودیم. اینها هم که رفتند بدتر شد. در ۱۵۰۰ متری قرارگاه لشکر، قبلاً به همین منظور خاکریز زدیم. خاکریز شمالی جنوبی زده بودیم تا اگر موقعی عراق حمله کرد و ما عقب‌نشینی کردیم، روی آن خاکریز بیاییم. آن نفراتی که در قرارگاه لشکر بعد از ساعت ۶ یا ۷ غروب مانده بودند را فرستادیم و این خاکریز را اشغال کردیم. خودمان هم در این آموزشگاه گروهبانی که دنباله این خاکریز بود رفتیم و مستقر

شدیم تا شبانه تک نکنند و هرچه مانده بود درو کند و اسیر کند. خیلی نمانده بود. حدود ۵۰ نفر افسر و درجه‌دار و سرباز. ساعت ۵ آتش تهیه شروع شده بود، ما نه نهار خورده بودیم، نه شام، چیزی هم نداشتیم که بخوریم. دیدیم اگر شبانه خودمان، یعنی تقریباً ۱۵-۱۰ نفر از افسرها و درجه‌دارها و چند نفر سرباز اینجا بمانیم، نمی‌توانیم با گشتی‌ها مقابله کنیم و خودمان هم شهید یا اسیر می‌شویم. شب رفتیم ایستگاه صلواتی سهراب ابوغریب. دیدیم هیچ‌کس نیست، نه نانی بود و نه آبی. اینها هم عصبانی شدند و همه را به هم زدند. دو سه نفری گشتیم، محوطه‌ای بود که پارکینگ ایستگاه صلواتی بود، خوب نگاه کردیم، دیدم زیرزمین است. بچه‌ها را فرستادیم، گفتیم بروید ببینید نانی پیدا می‌شود؟ رفتند و دو گونی نان خشک آوردند. بچه‌ها که نان می‌خوردند، اضافه‌اش را خشک می‌کردند. کمی هم آب پیدا کردیم و با این نان خشک خوردیم. شب یکی را فرستادیم و افسر نگهبان خطی شد که ۱۵۰۰ متر درست کرده بودیم که اگر عراق آمد، درگیر شویم. شب یکی دو ساعتی خوابیدیم. صبح زود تقریباً ساعت ۵ کلیه پرسنل قرارگاه لشکر که با ما آمده بودند، حدود ۲۵ تا ۳۰ نفر بودند، ماشین هم داشتیم و از سهراب صلواتی رفتیم به طرف منطقه آموزشگاه گروهبانی که در پنج کیلومتر عین خوش، جاده عین خوش - دهلران قرار داشت، حرکت کردیم. در بین راه جاده فرعی که به طرف آموزشگاه گروهبانی می‌رفت، در اثر انفجار یک خودرو حامل مهمات و خمپاره‌انداز ۱۲۰م، جاده پر از گلوله‌های خمپاره‌انداز ۱۲۰م شده بود. تعدادی منفجر شده بود و تعدادی هنوز سالم بودند. جاده پر از این خمپاره‌ها بود، به طوری که اگر می‌خواستیم رد بشویم، ماشین به خمپاره‌ها برخورد می‌کرد و منفجر می‌شد. گفتم چند نفر بروید و این خمپاره‌ها را پاکسازی کنید. دیدم کسی نرفت! زمانی که من ستوان و فرمانده گروهان بودم، برای تمرین تیراندازی خمپاره ۱۲۰م می‌رفتیم. پرسنل را وادار می‌کردیم خمپاره‌هایی که عمل نکرده‌اند را جمع کنند و یواش بگذارند زمین و بعد آنها را منفجر می‌کردیم. خود من هم شرکت می‌کردم و یاد گرفته بودم. یک افسر مهندسی به ما داده بودند. وقتی دیدم کسی نرفت، خودم رفتم آن خمپاره‌هایی را که ماسوره‌هایشان سالم بود و به خود خمپاره بسته بود، یا اصلاً ماسوره نداشت جمع کردم. بعد آمدم سوار ماشین شدم و رفتیم به آموزشگاه گروهبانی و جاده را باز کردیم. همه خودروها را تک‌تک عبور دادم، بعد از اینکه آخرین خودرو عبور کرد، خودم هم سوار یکی از خودروها شدم و رفتیم. آموزشگاه گروهبانی لشکر دارای ۲۰ یا ۳۰ سنگر بود، ما رفتیم و داخل سنگرها شدیم. من هم داخل سنگر فرمانده آموزشگاه گروهبانی شدم. غروب جناب سرهنگ دژکام، هلی‌کوپتر فرستاد که

اینها را پیدا کنید و برگردید و بیاید و شب در قرارگاه جنوب بخواید. شب شده بود که دیدم هلی کوپتر آمد، دور زد، جلوتر رفت، آمد آموزشگاه گروهبانی، بغل خاکریز نشسته بود. خاکریزهای ۱۵۰۰ که نفر گذاشته بودیم. آنها گفته بودند که آموزشگاه گروهبانی هستند. به آموزشگاه گروهبانی آمد، با من صحبت کرد که بیا برویم قرارگاه جنوب. من و جناب پورداراب گفتیم ما این همه پرسنل داریم، اینجا خط مقدم داریم، نمی‌توانیم بیایم، شما برو. دو سه نفر از درجه‌داران و افسران سوار هلی کوپتر شدند و رفتند، ما آنجا ماندیم، آتش روشن کردیم، طوری که از دور زیاد دیده نشود، شعله‌اش خیلی کم بود، داخل گودی هم بود، اما از فاصله ۲۰-۳۰ متری مشخص بود. پرسنلی که از خط مقدم فرار کرده بودند، با دیدن آتش خودشان را پیش ما رساندند. خدا را شکر تعداد زیادی نجات یافته بودند، اما دیدیم لشکری باقی نمانده! تعدادی فرار کردند، تعدادی به دزفول رفتند، تعدادی شهید و تعدادی اسیر شدند. فردای آن روز توانستیم آمار کمی بگیریم. در حدود پنج هزار نفر گمشده و اسیر و شهید داشتیم. ما سی هزار نفر بودیم، با اینکه اواخر جنگ تعدادمان خوب بود، منتهی عراق تجهیزات خوبی داشت.

من و جناب پورداراب و جناب دژکام قرار گذاشتیم هلی کوپتر بیاید، گرچه ممکن بود هلی کوپتر را هم بزنند، ولی ما از پشت ارتفاعات برویم، هلی کوپتر کمی پایین‌تر برود، طوری که دشمن متوجه نشود، با فاصله‌ای که قرارگاه لشکر با تپه‌های عین خوش داشت، دشمن در تپه‌هایی بود به نام مورموری، اینها نمی‌گذاشتند دشمن ما را ببیند. هلی کوپتر گرفتیم و هریک آینه‌های شکسته گذاشتیم داخل جیبمان. هلی کوپتر که حرکت کرد و از صافی زمین گذشت و به تپه‌های پشت مورموری رفت، آینه‌ها را انداختیم به کوه‌ها. عادت سربازها را می‌دانستم، که هرکدام یک آینه در جیبشان هست، حتی آینه شکسته. ما یک آینه انداختیم، آنها ۱۰۰ آینه انداختند. یعنی به این طریق به نوعی اثری از یگان پیدا کردیم. جاهایشان را یادداشت کردیم، کجای کوه و چند نفر. مثلاً آتشبار پدافند ضدهوایی ما، ستوان یکم... ما رفته بودیم و آقای مرتضی قربانی از موزه دفاع مقدس از ما دعوت کرده بود برای تقدیر. پیش برادر قربانی رفتیم، دیدم افسر جوانی آمد. سرهنگ ۲ بود. سلام کرد. می‌دانستم که او را می‌شناسم. در جلسات قرآن می‌خواند، آدم مؤمنی بود، متعهد بود، اما اسمش در خاطرم نیست. خودش را معرفی کرد، گفت تیمسار من را می‌شناسید؟ گفتم بله، خیلی هم خوب می‌شناسم. کاغذی به من داد. دیدم عکس آنجاست. گفتم می‌خواهم نماینده مجلس بشوم، این تبلیغات من است. حالا بازنشست شده. من هم آنجا گفتم شما همه ایشان را

می‌شناسید، قرآن خوان است، می‌خواهد نماینده شود. نمی‌دانم دوباره کجا بود که همدیگر را دیدیم، سلام کرد. گفت امیر دستتان درد نکند، خیلی برای من تبلیغ کرده بودید. نماینده شدم. ایشان فرمانده آتشبار پدافند هوایی ما بود. اینها رفته بودند به تپه‌ای، ما آینه انداختیم و نشان دادیم. فردای یک ماشین از توپخانه با یک نفر راهنما فرستادیم، رفتند و آنها را سوار کردند. دو روز بود که آب و غذا نخورده بودند، نزدیک بود هلاک شوند. گفتیم اینها را به بیمارستان آبدانان نیرو هوایی که پدافند و پایگاه داشت ببرند، دشمن هم جرئت نمی‌کرد به آنجا حمله کند. هم پایگاه راداری دارد، هم پایگاه هوایی. به اینها شیر و آب و غذا داده بودند. فکر می‌کنم حدود صد نفری بودند. تپه‌های دیگری هم رفتیم و حدود ۴۰۰-۳۰۰ نفر را نجات دادیم. عده‌ای هم خودشان وقتی روز شد، از پشت این تپه‌ها آمده بودند و حدود دو تا سه هزار نفر را پیدا کردیم. از این چهار پنج هزار نفر، حدود دوهزار نفر شهید و زخمی و اسیر شده بودند، من و جناب پورداراب منطقه را ترک نکردیم، با چند درجه‌دار و سرباز قرارگاه لشکر در منطقه ماندیم و شروع کردیم به جمع کردن جنازه‌های شهدا.

فرمانده نیروی هوایی در آبدانان بسیار انسان خوبی بود، نگفت من برای پرسنل خودم هم چیزی ندارم. اگر برای خودش هم نداشت، برای بچه‌هایی که ما می‌فرستادیم، شیر تهیه می‌کرد، آب و غذا تهیه می‌کرد و اینها را سرچال می‌کرد. این کار حدود سه روز طول کشید، تعداد زیادی از پرسنل فراری به ارتفاعات، جمع شدند و مسئولین دیگر هم به این طریق به جمع‌آوری پرسنل اقدام کردند.

آن موقع، جناب دژکام فرمانده قرارگاه جنوب بود. سرهنگ صدیق‌زاده فرمانده لشکر بود و برای مرخصی به مشهد رفته بود. یکی دو روز بعد از عملیات ۶۷/۴/۲۱ / از مرخصی برگشتند و ایشان هم در جمع‌آوری پرسنل تلاش زیادی کردند. من در جمع‌آوری پرسنل فراری به کوه‌ها و تپه‌های اطراف، از قبیل ارتفاعات کمر سُرخ و سیاه کوه و سایر ارتفاعات، تعدادی پیکر شهدای افسران و درجه‌داران و سربازان که در منطقه افتاده بودند را مشاهده کردم، لذا آمبولانس و خودروهای بزرگ برای جمع‌آوری آنها به منطقه فرستادم و پیکر پاک شهدای عملیات ۶۷/۴/۲۱ را جمع‌آوری کرده و به شعبه شهدای اندیمشک فرستادم. حتی حضرت آقای خامنه‌ای، رئیس‌جمهور وقت، هم چند روز بعد آمد و لشکر را بازدید کردند و به پرسنل دلداری دادند و خیلی خوب سخنرانی کردند، اصلاً عصبانی نشدند که بگویند چرا رها کردید. فرمودند عراق با تمام قدرت به شما حمله کرد، شما هم خوب مقاومت کردید. در قرارگاه عین خوش، میدان صبحگاه بود که ایشان تشریف آوردند. من شب تا صبح نخواستیم،

با ۱۲-۱۰ سرباز. دشمن آنجا را موشک زده و خراب کرده بود، آنجا را مرتب کردیم، چادر و جایگاه درست کردیم. در محل‌هایی که جاده برای تخلیه شهدا نبود، با هلی‌کوپتر رفتیم و آنها را جمع‌آوری کردیم. در یکی از این مراحل، به پیکر پاک یک گروه پیاده کامل برخوردیم که حدود نه نفر سرباز وظیفه، سرجوخه از هر گروه، گروهبان وظیفه به فاصله‌های ۶۰-۵۰ متر از هم پیدا کردیم. در فاصله‌های مختلف از پنج متر تا پنجاه متر، در یک مسیر افتاده بودند. خلبانان با دیدن این منظره به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند و شروع کردند به مرثیه خوانی و گریه، طوری که نزدیک بود از حال بروند. من پس از دلداری دادن به آنها گفتم با توجه به این حال زار شما، احتمال هر حادثه‌ای می‌رود. پس از آنکه پیکر همه شهدا را جمع‌آوری کردیم، داخل هلی‌کوپترهای ۲۱۴ گذاشتیم. رفتیم آبگرم دهلران، گفتم خود را شستشو بدهید، حالتان که بهتر شد، آن وقت پیکر شهدا را تحویل شعبه شهدای اندیمشک می‌دهیم. اما تصور کنید که خودم چه حالی داشتم. احساساتم شدیدتر از برادران همراهم بود. من بی سر و صدا گریه می‌کردم. وگرنه چگونه می‌شود مصیبت رزمندگان و شهدای اسلام را دید و به جای اشک، خون از چشمان فرونریخت و از ته دل گریه و ضجه نکرد؟ حدود یک هفته با هلی‌کوپتر ۲۱۴ و خودرو و آمبولانس به جمع‌آوری پیکر پاک شهدا و رزمندگان اسلام مشغول بودیم. بیش از ۳۰۰ نفر از افسران و درجه‌داران، سربازان و بسیجیان شهید به همین طریق و گاهی با قرار گرفتن در کمین مزدوران عراقی جمع‌آوری شدند و تحویل شعبه شهدای اندیمشک شدند.

انتصاب به فرماندهی لشکر ۲۱ حمزه

از آبان‌ماه ۶۸ تا ۶۹/۱۰/۱، مسئولیت فرماندهی لشکر ۲۱ حمزه را عهده‌دار شدم. در مهرماه سال ۶۷ نیز، به درجه سرتیپ‌دومی نائل شده بودم. در تاریخ ۶۸/۷/۵ و تاریخ ۶۹/۳/۳، به ترتیب مفتخر به دریافت نشان درجه ۳ و ۲ فتح از سوی فرماندهی معظم کل قوا گردیدم. از ۵۹/۴/۴ تا ۶۹/۱۰/۱، به مدت ۱۲۵ ماه در منطقه عملیات خدمت کردم. سه بار مجروح شدم و سابقه ۵۰ درصد جانبازی دارم.

در مدتی که فرمانده لشکر بودم، همان فعالیت و مأموریت و مدیریت لشکر در منطقه عملیاتی و پادگان‌های باقیمانده در تهران ادامه داشت. علاوه بر امور جاری لشکر، اقداماتی نیز به طور خلاصه به شرح زیر انجام گرفت:

۱. ایجاد مجتمع رفاهی وسیع در پادگان عین خوش شامل گرمابه ۱۰۰ دوشه، خبازخانه، عکاسی، آرایشگاه، کفاشی، خیاطی، غذاخوری و بهداشتی برای نفراتی که از خط مقدم در مرخصی چندساعته به این مکان می‌آمدند.
۲. ایجاد مدرسه سرباز برای سربازان نوسواد، شامل سربازان قرارگاه و یگان‌های هم‌جوار. دوره اول ۱۶۱ نفر و دوره دوم ۱۷۵ نفر آموزش دیدند.
۳. ایجاد خط دژ و مواضع سدکننده با سنگرهای پدافندی و استراحت مستحکم در منطقه عین خوش و حفر چاه با تلمبه آب دستی برای نفرات این موضع.
۴. حفر چاه عمیق و بهره‌برداری از آن برای کلیه یگان‌های مستقر در منطقه در محدوده پادگان عین خوش.
۵. همکاری با شرکت نفت منطقه بیات در خاموش نمودن آتش چاه‌های نفت.
۶. بازسازی و واگذاری اقلام مورد نیاز یگان‌ها و نیز استفاده از کمک‌های هلال احمر پس از سیل ویرانگر ۶۸/۱۰/۹ در مناطق استقرار یگان‌ها.
۷. انجام آزمایش گردانی، گردان‌های پیاده تیپ ۱ و ۲ در منطقه دشت عباس.

حادثه مین در فعالیت نصب میله مرزی

من تا تاریخ ۶۹/۱۰/۱ که در منطقه بودم، مرز ایران و عراق را اغلب خودم شناسایی می‌کردم. بعضی از نقاط مرزی را مین‌گذاری کرده بودند و میله‌های مرزی را قبل از جنگ کنده بودند و در فاصله پنج یا ده کیلومتری انداخته بودند. نقاط میله مرزی را با انفجار یا بولدوزر از بین برده بودند. در زمان جنگ هر منطقه‌ای که از عراق می‌گرفتیم، نمی‌گذاشت میله‌های مرزی را نصب کنیم. پس از جنگ تحمیلی، تا آنجا که مقدور بود، با افسران توپخانه، به خصوص سرگرد (آن زمان که بعدها امیر شد) توپخانه ابراهیمی، نقشه‌ها را می‌آوردند و بر اساس این نقشه‌ها نقاط میله مرزی را مشخص و بعد از آن میله مرزی را مستقر می‌کردیم. ما خیلی از میله‌های مرزی را در بالای تپه قرار دادیم که دو کشور بتوانند از بلندی تپه استفاده کنند و طرفین به هر دو منطقه دید داشته باشند.

حدود آذرماه بود. رفتیم رودخانه چنگوله، به طرف مرز عراق. می‌خواستیم میله مرزی را تعیین کنیم. عده‌ای جاده را با تراکتور شخم زده بودند، جاده شوسه بود. می‌خواستند مین‌گذاری کنند. حدود ۷-۸ کیلومتر را شخم زده بودند و مین ضدتانک و ضدخودرو و ضدنفر گذاشته بودند، برای اینکه عراق نتواند به سمت مهران و پل چنگوله و دهلران بیاید.

جنگ که تمام شد، مناطقی را از مین پاکسازی کرده بودند. زمانی که مین‌گذاری می‌کنند شماره مین مختصات و منطقه مین‌گذاری شده، خصوصاً مین ضدتانک و تعداد آن را باید یادداشت کرده باشند و زمانی که مین‌ها را جمع می‌کنند باید با نقشه و تعداد مین تطبیق داشته باشد. این کار را باید فردی که مین‌ها را کار گذاشته یا کسی از روی نقشه انجام بدهد.

من و فرمانده لشکر ۹۲، جناب سرهنگ توکلی، افسر عملیات نیروی زمینی جناب سرهنگ رامتین، افسر اطلاعات، افسر مخابرات آمده بودیم. من تا آن روز افسر مخابرات به این چاقی ندیده بودم، نزدیک ۲۵۰ کیلو وزنش بود. آمده بود سیستم مخابراتی و ارتباط را برقرار کند. من و امیر توکلی و امیر رامتین هرکدام ماشین آورده بودیم. ماشین جناب رامتین لندکروز نو بود، شاید چند ماه هم کار نکرده بود. فرمانده گردانی داشتیم به نام سرگرد ناصری، به مرخصی رفته بود. معاون ایشان سرگردی بود به نام سرگرد عرفانی. او هم یک وانت تویوتا آورده بود که در مجموع پنج ماشین شد. پرچم ایران را همراه خودمان برده بودیم. سمت غرب رودخانه چنگوله برادران سپاه مستقر بودند. برادران سپاه جاده چنگوله به مرز را شخم زده بودند و شدیداً مین‌گذاری کرده بودند. پس از آتش‌بس مین‌ها را جمع کرده بودند. گفتم ممکن است که هنوز مین وجود داشته باشد. خواستیم از طرف چنگوله برویم میله مرزی و پرچم را بگذاریم، اما برادران سپاهی دستور داشتند که کسی را راه ندهند. هرچه صحبت کردیم، آنها به ما اجازه عبور ندادند و برگشتیم. معاون فرمانده گردان سوارزهی، جناب سرگرد عرفانی گفت من جاده دیگری می‌شناسم، باید از رودخانه عبور کنیم و از گودالی رد شویم، بعد از جاده به چنگوله برسیم. حرکت کردیم و از گودال و آب رد شدیم. وارد جاده‌ای شدیم که جناب سرگرد گفته بودند. حدود ۲۵۰ متر بیشتر نرفته بودیم که یک طرف جاده تپه بود و طرف دیگر شیب ملایمی به سمت رودخانه داشت. حدود ۸۰۰ متر می‌شد. متوجه شدم که جاده را شخم زده‌اند. آن موقع کسی نمی‌توانست از این جاده برود، چون هم به مرز نزدیک بود، هم عراقی‌ها داخل آمده بودند. اما به گفته سرگرد عرفانی ادامه دادیم. ۲۰۰ متری رفتیم، اما دلم راضی نشد که ادامه بدهیم. همیشه همراه من یک سوت بود. سوت بلندی کشیدم و ماشین‌ها برای در امان ماندن از تیراندازی در پناه تپه قرار گرفتند. افسر مخابرات صندلی جلو ماشین جناب رامتین نشست. یک افسر اطلاعات و شخص دیگری هم در صندلی عقب نشست. آن بنده خدا آن قدر سنگین بود که چرخ سمت راست جلوی ماشین روی مین ضدتانک رفت و ماشین مثل کلاغی به آسمان پرتاب شد و تمام

قطعاتش به این سو و آن سو پرت شد و دود سیاهی بلند شد. زمانی که بالای سر جناب سرگرد رسیدیم، پایش از بالای زانو قطع شده بود. دو نفری که عقب نشسته بودند به خاطر جراحات وارد شده زجر می کشیدند. یکی از آن دو نفر جناب سروان جوهری بود که شکمش پاره شده بود و روده هایش بیرون ریخته بود. آن دیگری از ناحیه پا و شکم زخمی شده بود. ما پیاده شدیم، ولی به دلیل احتمال وجود مین، نتوانستیم به سمت آنها برویم. در نهایت پایمان را روی سنگ‌ها گذاشته و به سمت آنها آمدیم. برادران سپاهی که به ما اجازه عبور نداده بودند، از صدای انفجار و دود سیاه متوجه شدند و آمبولانس فرستادند و مجروحین را به بیمارستان منتقل کردیم. خودم با راننده ماندم تا اوضاع را درست کنم. به افرادی که برگشتند، گفتم به قرارگاه لشکر اطلاع بدهید که افسر گردان مهندسی بیاید و مین‌یاب به همراه اکیپ بیاورند و منطقه را بررسی و پاکسازی کنند. متأسفانه به علت دوری راه، عصر به منطقه رسیدند. فرمانده گردان مهندسی هم با ستون مزبور بودند. با زحمت ماشین را بیرون آوردیم و به سمت قرارگاه لشکر برگشتیم و نزدیک غروب رسیدیم.

قرارگاه حدود ۱۸۰ یا ۲۰۰ کیلومتر با پل چنگوله فاصله داشت و در منطقه عین خوش بود. از کنار رودخانه که به طرف مرز می‌رفتیم، حدود دو کیلومتر رفته بودیم که به روی مین رفتیم.

جانشین و سرپرست قرارگاه شمال شرق

از ۷۰/۴/۱۵، به سمت جانشین و سرپرست قرارگاه شمال شرق نذاجا منصوب شدم. آن زمان، محل این قرارگاه در پادگان تربت حیدریه بود که پس از مدتی، به مشهد منتقل شد. در این مدت، نسبت به تأمین نیازمندی‌ها و کمبودهای قرارگاه از طریق نذاجا و مقدمات یگانی و محلی به صورت ستادی و اجرایی اقدام نمودم که یک نمونه گزارش اینجانب که به پی‌نوشت و دستورات جانشین فرمانده نذاجا، امیر سرتیپ عبادت رسیده را در اینجا ارائه می‌نمایم:

نیازمندیهای ضروری قرارگاه ششگون

الف - رکنی سیم: (۱) - تکلیف امر آجودانی حواله بدارم سرگردان جهت اداره امور رسمی قرارگاه

معاشرت بریل
دوره ارتشود

مورد نیاز است.

(۲) - قرارگاه سیم اکنون با اسلحه ۱۴۵ انفرادی ۶۰ درم درون فعال است

که عملاً مستعدی از جسیل نمودن عمل سازمانی برابر سرسبز موجود و ننداشتن نیازهای
کافی مواد می باشد و پیشتر نیاز به خرید در سازمان قرارگاه به طور ۱۰۰٪
فعال شده است

مذاقت طرح و نیازها
مسئله نماندن رده
بیشتری اعلام شود

(۳) - در امری پیشبینی شده قرارگاه در امری مرکز آنژی ۰۴ بهر چند آنکه

بیب فاصله زیاد است با نزدیک حیدرآباد در درخت میوه در امری
۶۶۵ و یاد در امری معتبر منطقه ۵ منطقه ۵ قرارگاه را پیشبینی نموده

گفت و گو است
کردگی را با اصل
بیوشانید

(۴) - با توجه با این منطقه قرارگاه ششگون ساکنی دارد که ماسه منطقه عملیات

قرارگاه چهارم می باشد لذا ماسه سایر قرارگاه ها عملیاتی با سایرین
قرارگاه هفتاد و سه و در از انعام در چهارم از جهت به منطقه خود در امری خود

معاشرت بریل
در انجم در کجای از ما
تکلیف است

(۵) - سرای به تعداد سازمانی به امری قرارگاه و آنرا از کرد.

ب - رکنی دوم: قبلی از دعای نیر در انتظامی گردانها نیز از جمله اخبار و اطلاع منطقه نام قرارگاه

توزیر می نمودند و پس از دعای نیر در مناطق نیز در امری انتظامی که به وظایف خود
میزنر از این مدهند و از امری نیز در اخبار و اطلاع می نمودند و قرارگاه خود در امری
می نمایند به سازمان نیر در انتظامی ابداع می شود که مناطق مستقر در امری

مذاقت باط
خود قرارگاه را
و در این زمینه اطلاع
نمانند

درست نماند و مستان و در حستان و در زمانه ان نامی اس لوب اخبار و اطلاع
منطقه را به قرارگاه نمانند.

ج- کنی سوم: کمبود سه دس و فترتی از قبیل مائین، حرور و دیگر و اعتبارات آرزوی

د- کنی چهارم:

(۱) - واندازی تعداد هر ۲ دستگاه نیز ۹۱۱ و در دستگاه جیب کام و یک دستگاه
خودرو تانکر آب و یک دستگاه مائین نیجا لدار و یک دستگاه ترموتانک
برای نماندن کمی قرارگاه و یک دستگاه ترموتانک استیمین برابر جانشین قرارگاه
برودت و تانکر آب و یک دستگاه لادو ترموتانک برابر سرپرست قرارگاه

در جیب کام هم یک دستگاه و یک دستگاه مائین نیجا لدار قرار گیرد
در جیب لدار ترموتانک و یک دستگاه مائین نیجا لدار قرار گیرد
(۲) - واندازی دس و فترتی و مائین تحریر - مائین فتوکمی - مائین ارسال
مستقل و لوج برابر ارکان چهارگانه و در این قرارگاه و سایر اعتبارات خرید در آنها
بانی فترتی و سایر اعتبارات و یک دستگاه لدار ترموتانک

(۳) - واندازی در اعلام می آید - هندسی - اودناس سرپرست دس برابر جدول
سازت لوج سازمان قرارگاه
انجام کند

(۴) - واندازی یکصد دستگاه سایر سرپرست برابر ارکان قرارگاه
سازت لوج تانکر آب

(۵) - واندازی اعتبار لازم جهت تعمیرات و نقاشی ساختمان قرارگاه که در
سازت لوج ساختنهای تعمیراتی بوده در سه آیین نامه تعمیرات می باشد
توجه داشته باشید که این بودجه در آیین نامه تعمیرات می باشد

سرپرست عابد ۲۱/۶/۷۰ جانشین فرمانده قرارگاه شمال شرقی سرپرست ارزی

۲۰/۶/۷۰

دبیرخانه

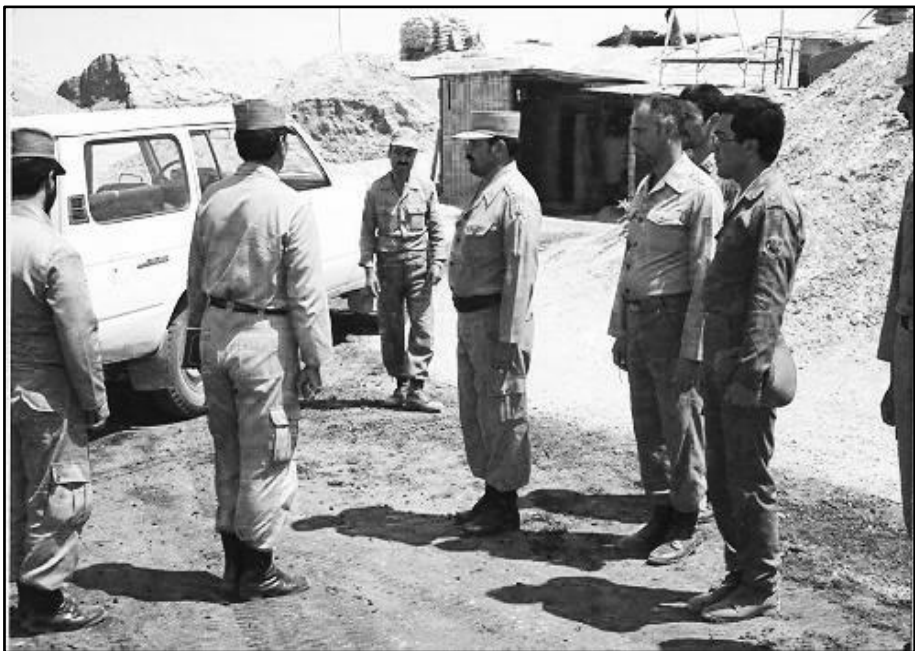
بازنشستگی

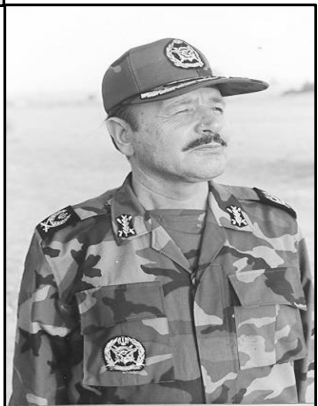
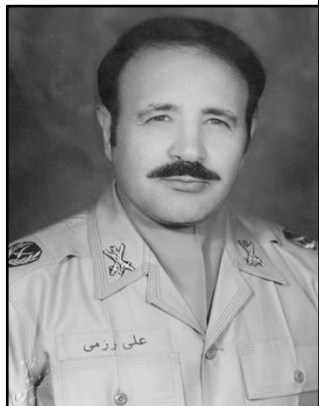
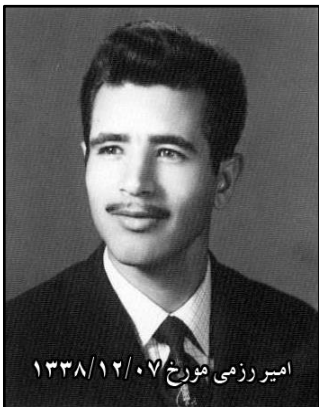
در تاریخ ۷۰/۱۱/۱ بازنشسته شدم و از آن زمان تاکنون، در بعضی مناسبت‌ها، که برای سخنرانی از اینجانب دعوت می‌شود، شرکت می‌کنم. از سال ۷۴ نیز در کلیه آموزش‌های میدانی هیئت معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری ارتش در منطقه خوزستان به دعوت شهید سپهبد صیادشیرازی و پس از وی، امیر سرتیپ ناصر آراسته شرکت نموده‌ام و تجربیات و خاطرات خود را از عملیات‌های شکل‌گرفته در آن منطقه برای دانشجویان بازگو می‌نمایم.

خداوند را شاکرم که از خانواده‌ای خوب و صمیمی برخوردارم و از همسر و فرزندانم بسیار راضی هستم. خدا کند که آنان نیز تا پایان عمر از من راضی باشند. با شرایط پیری و بیماری‌های ناشی از سال‌های خدمتی در مناطق مختلف و جانبازی ۵۰٪ در سال‌های دفاع مقدس و نیز کهولت سن، روزگار را سپری می‌کنم و کماکان شکرگزار درگاه الهی هستم و آرزو دارم که عاقبت همه ما ختم به خیر گردد. ان شاء الله.

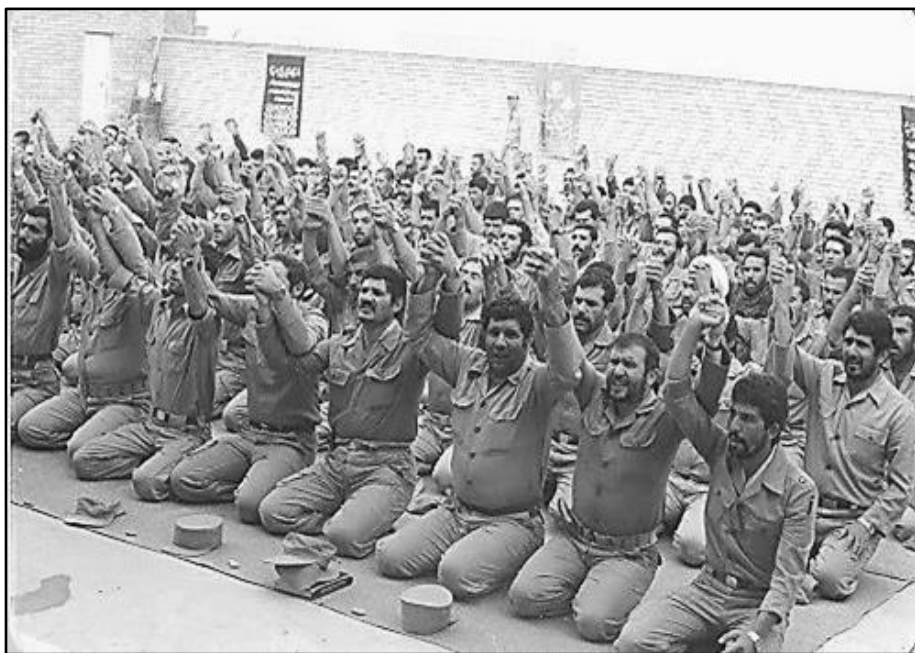
منتخب عکس‌ها













بسمه تعالی



نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران

شکر ۲۱ حمزه

« تقدیرنامه »

اِنَّ الدِّينَ اَمْرًا وَّالَّذِينَ اَجْرُوا وَّجَاهِدُوا فِي سَبِيلِ اللّٰهِ اُولٰٓئِكَ يَجُوزُ عَلَيْهِمْ الْعُقُوبَةُ حَرِّمٌ
آنانکه ایمان آوردند و هجرت کردند و در راه خدا جهاد کردند زانیان اسیدوار و مظهر حجت خدا باشد
که خدا بر آنها بخواند و محسبان است .
« سوره بقره آیه ۲۱۸ »

سرهنگ پیاده علی رزمی بدین سید شکر ۲۱ پیاده حمزه ارتش امام ایشاد

شما در نبرد با متجاوزین کاسه بی‌شمار قدر دانی بنمایید . گویید رشادتهای ایشادگونه شما در اثبات

وفاداریتان به اسلام عزیز و سرزمین مقدس اسلامی و در سنگر دفاع از حریت و شرف اسلام

و ایران نابودی دشمنان تجار و کفر پیشه پا دوش عظیمی را که خداوند بجهاد بنامی . بی‌شمار آینه و عده

بزیارتان می‌نمایند و چه کسی است که در تراز خدا در انجام وعده خویش است ایستاده است که

جمهوری سلامت بوده و خداوند پیروزی در جهت تحقق آرمانهای الهی

و انقلاب اسلامی را بشما عطا نماید .



ف. شکر ۲۱ حمزه

و وظیفه ماست که در مقابل ابرقدرتها با ایستیم . انجم نیست .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ملت بزرگ ایران و فرزندان اسلام به شما سلحشوران افتخار می کنند .
 ﴿امام خمینی (ره)﴾

آنگاه که طلوع خورشید اسلام ناب محمدی (ص)، نویدبخش نابودی ظلمات شرق و غرب شد، کوردلانی که انقلاب اسلامی خار چشمشان بود، با تلاشهای مذبوحانه خواستند تا در مقابل انفجار نور قد علم کرده و پاره ای از پیکر میهن اسلامی را از این خاک لاله گون جدا نمایند، غافل از آنکه نور خدا خاموشی ندارد و جندالله همواره در برابر اینگونه دسیسه ها چون کوه ایستاده است .

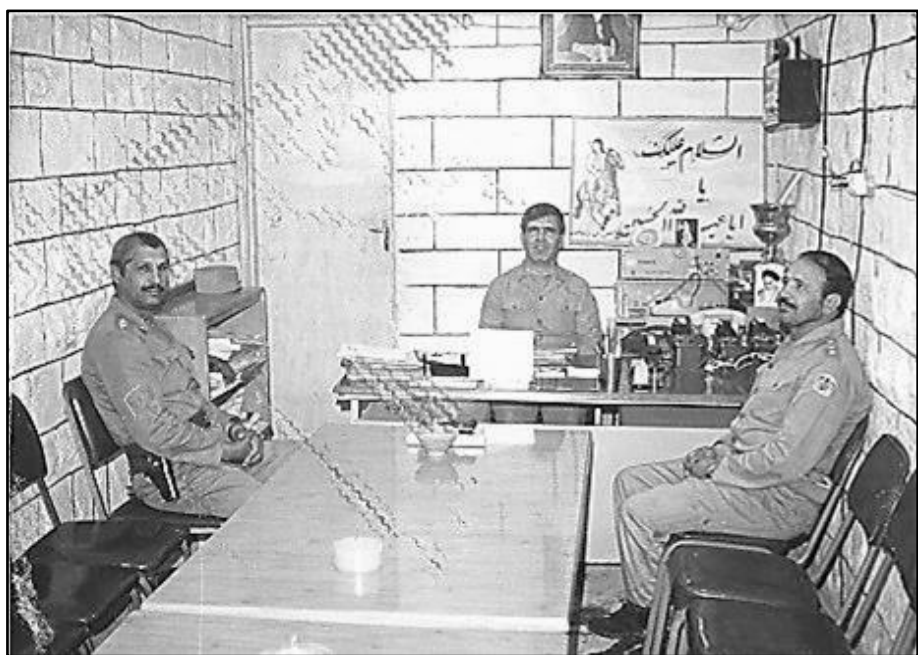
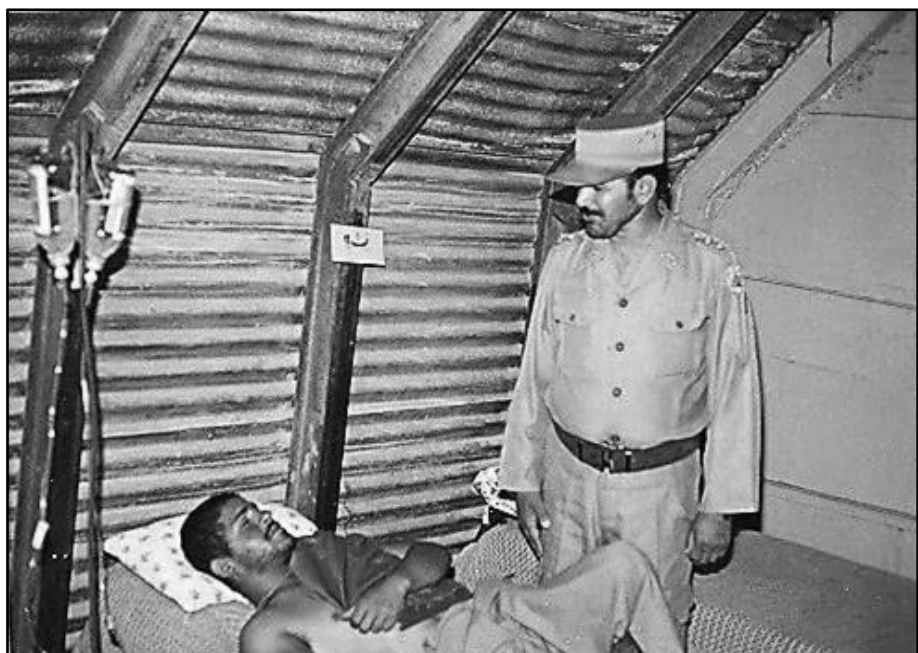
﴿ یادبود همایش فرماندهان و رزمندگان شرکت کننده در عملیات بیت المقدس ﴾

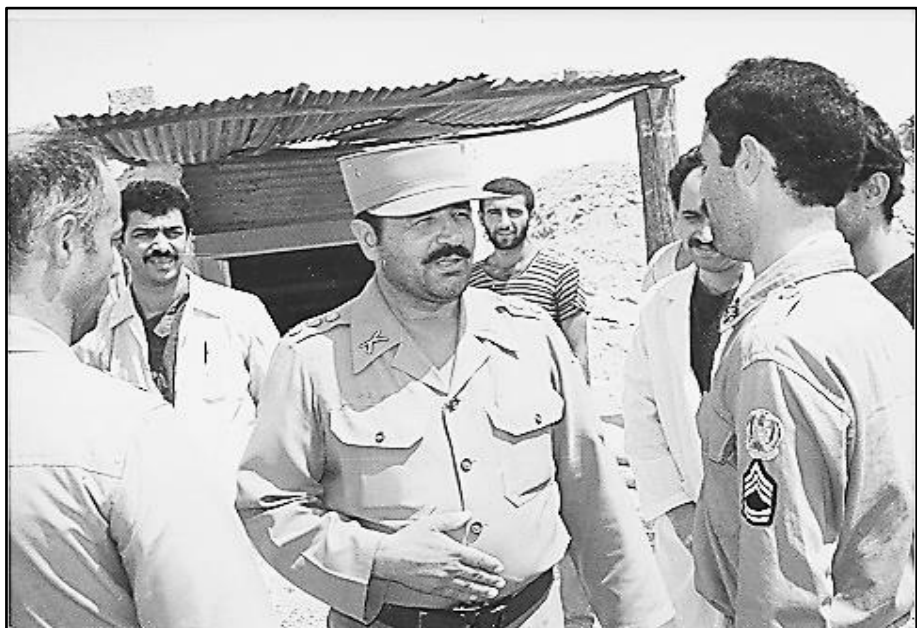
✪ خوزستان - آذرماه ۱۳۷۷ ✪

برادر و هم‌رزم عزیز: **تیم سرتیپ علی رزمی**

بدینوسیله از زحمات و فداکاریهای جنابعالی که در روزهای رویش نهال سرخ انقلاب با تمام وجود، تحت لوای رهبریهای خردمندانانه بینانگذار جمهوری اسلامی ایران ﴿امام خمینی (ره)﴾ تمام آرزوهای عبث دشمنان این مرز و بوم را نقش بر آب کرده و اینک در تاسی از رهنمودهای حکیمانه رهبر معظم انقلاب اسلامی و فرماندهی کل قوا ﴿حضرت آیت الله خامنه ای﴾ با زبان و قلم رسای خود معرفه های رزم را درقراز و نشیب های پر مخاطره هشت سال جنگ تحمیلی تبیین و ناشناخته ها را بما میشناسانید تشکر و قدردانی مینمائیم .

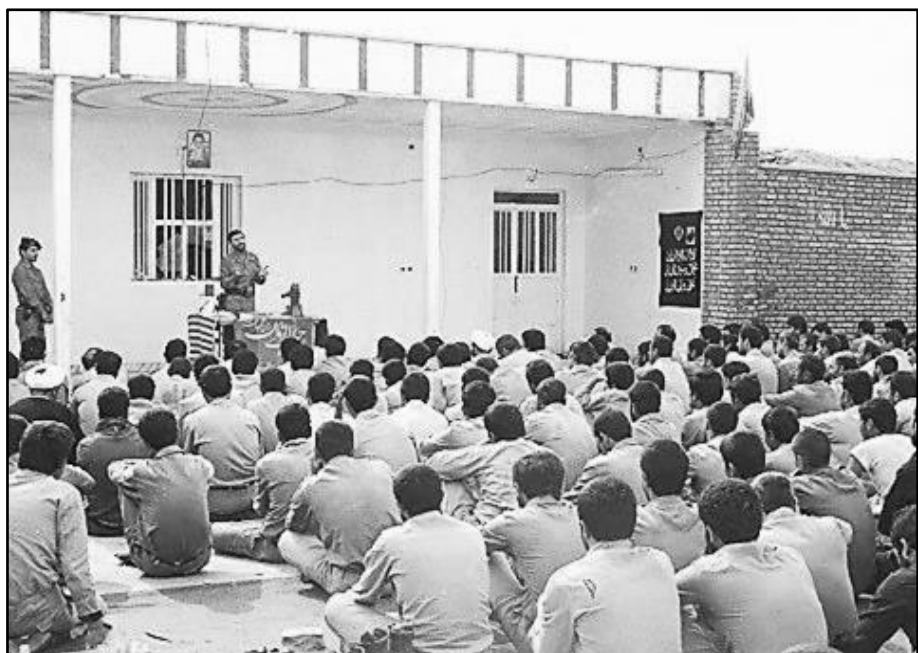
سرپرست معارف جنگ
 سرتیپ علی صباح شیبانی

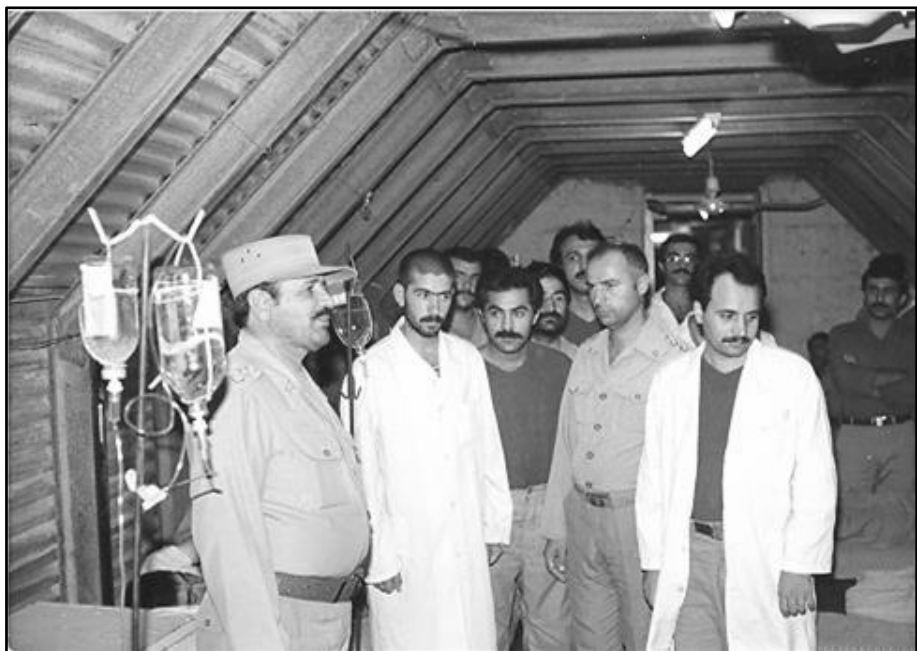


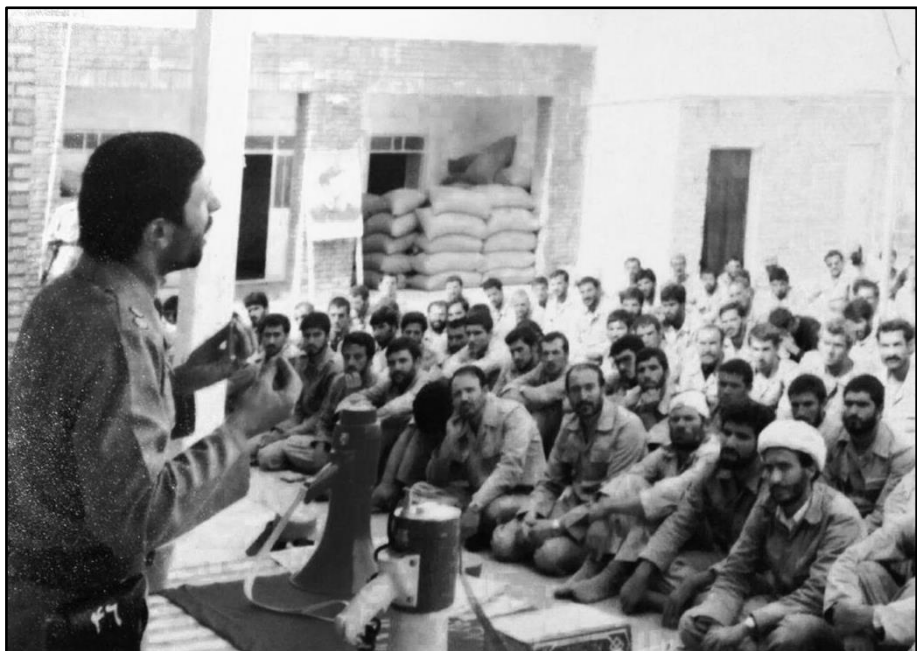


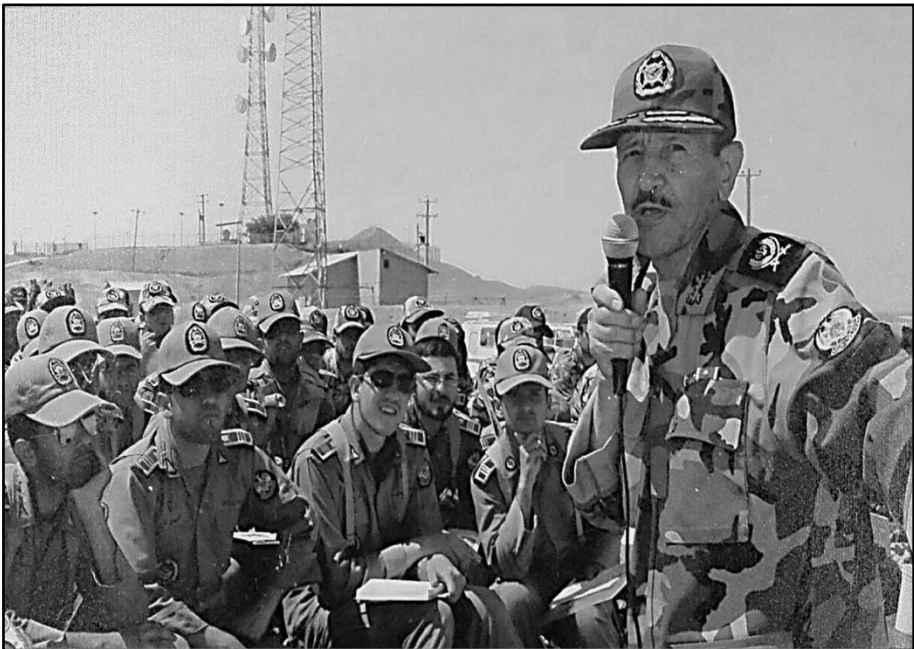
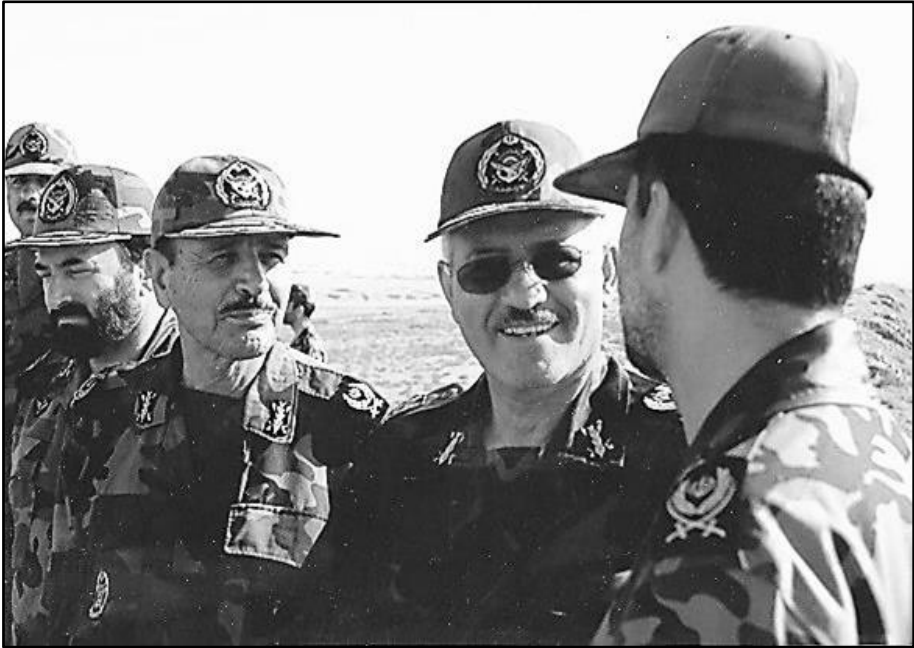




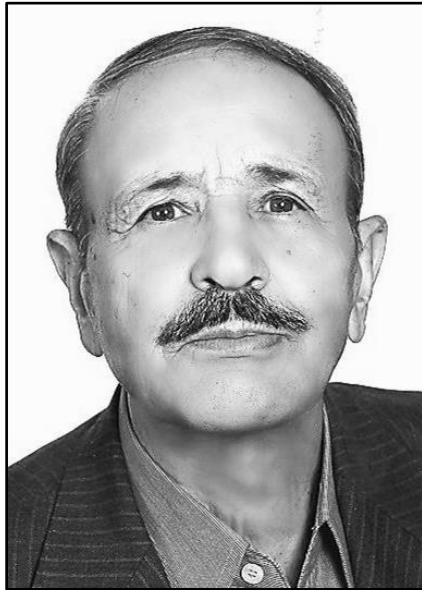












نمایه

اندیمشک: شهر ۷۰، ۷۶، ۱۲۲، ۲۳۷، ۲۳۸	آ
اوش تپه: استوار، شهید ۸۸، ۱۰۸	آبادان ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱، ۲۱۴،
اولادی: علی؛ سروان ۲۰۱	۲۲۸
ایل بیگی: استوار ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۵۴	آبدانان: شهر ۲۳۷
ایوبی: سرگرد ۱۰۱، ۱۳۹	آتشبار ۱۰۵م ۲۷
	آر. پی. جی ۷ ۱۶، ۱۶، ۶۱، ۸۸، ۱۸۸، ۲۱۰
ب	آراسته: ناصر؛ ستوانیکم، سرتیپ ستاد ۴، ۲۶،
بازو کا (موشک انداز) ۱۶	۴۷، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۲۴۴
باقری: پاسدار، شهید ۹۴، ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۵۸، ۱۷۲	آرام: احمد؛ ستوانیکم ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۸۸، ۸۹.
باکری: مهدی؛ پاسدار، شهید ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۶۴	۱۰۸، ۱۳۳، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۲۰۱
بخشایی: اکبر؛ سرهنگ ۲ ۱۰۰، ۱۱۵، ۱۶۶، ۱۷۳،	آریابا: قله ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۴، ۳۸، ۳۹، ۴۹، ۵۳،
۲۰۱	۵۴، ۶۸
برادر سلیمانی ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹	آرمان: حسین؛ سرهنگ ۹۰، ۱۲۳، ۱۵۱، ۲۰۳
بصره: شهر عراق ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۹،	آریافر: استوار ۶۴، ۶۵، ۱۵۵
۱۵۰، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲،	آرین: سرهنگ ۲ ۴۶
۱۶۴، ۲۰۲، ۲۲۵، ۲۲۶	آموزگار: الهه ۴
بمباران شیمیایی ۴۷، ۲۱۴، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵،	ا
۲۲۶، ۲۳۱	ابهری: سروان ۱۸
بنی هاشمی: سید مهدی؛ ستوانیکم ۲۰۲	اتفاقی: سرهنگ ۲۳۴
بوکان: شهر ۲۸	ارمکان: سرهنگ ۱۹
بهبهان ۱۰، ۱۷	اروند رود: رودخانه ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۵، ۲۲۷
بهنوش: بهزاد؛ سروان، شهید ۲۰۳	اسکورپیون ۴۶، ۶۶، ۱۳۴، ۱۵۵
بهین بهروزان ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۱	اسماعیلی: اسماعیل؛ سرهنگ ۲ ۱۰۰، ۱۵۱
بیات: ستوان، شهید ۱۵۳، ۱۸۲، ۲۰۱	اشراف: سرهنگ ۲۸
بیات: منطقه ۱۹۴، ۲۳۹	اقیانوس هند ۲۲
بیجار: شهر ۲۸	امامزاده عباس ۱۰۷، ۱۶۶
بیگی: هادی؛ ستوان دوم ۲۰۳	امانی: محمد؛ سروان، ۲۰۲
	امانی: محمود؛ سرهنگ ۲ ۲۰۲
	امرای: استوار، سرهنگ ۲۵

تبریز ۲۳، ۵۵، ۱۵۴، ۱۵۷
 تپه بلتا ۹۵
 تپه چشمه ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۵، ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۲،
 ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۲
 تپه سپتون ۹۵، ۱۱۶
 تپه کله قندی ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۱
 تپه‌های ابوصلیبی خات ۷۲، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۵،
 ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳
 تپه‌های رملی ۱۸۸، ۱۹۳، ۲۰۴
 تپه‌های علی‌گره‌زد ۷۷، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵
 تپه‌های قایبرد ۲۹، ۳۰
 تپه‌های گچی ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹
 تفنگ ۱۰۶م ۴۶، ۶۰، ۷۵، ۷۷، ۱۳۸، ۱۸۹
 تفنگ قرناسه ۳۸، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۱۱۹
 توپ ۱۳۰م ۷۵، ۹۹
 توپ ۱۵۵م ۹۹، ۱۹۹
 توپ ۲۰۳م ۹۹، ۱۳۷، ۱۴۵، ۱۹۹
 توپخانه ۱۰۵م ۲۹، ۳۳، ۴۶، ۵۰، ۶۹، ۷۵، ۹۹،
 ۱۳۷
 توکلی: اکبر؛ سرهنگ ۲۴۰
 تهران ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۹، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۷،
 ۲۹، ۳۹، ۵۰، ۵۵، ۵۶، ۶۲، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹،
 ۷۰، ۷۱، ۷۸، ۹۴، ۱۲۳، ۱۴۵، ۱۹۶، ۱۹۸
 ۲۰۱، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۳۳، ۲۳۸
 تیپ ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع) ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۷،
 ۱۶۹، ۱۸۰، ۱۸۹
 تیپ سقر ۳۱، ۴۱، ۴۳، ۴۹، ۶۶، ۷۰
 تیپ عاشورا: تبریز ۱۵۷، ۱۶۳
 تیپ محمد رسول‌الله (ص) ۷۰، ۱۱۲، ۲۱۵

پ
 پادگان بانه ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۸،
 ۴۱، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۵، ۵۷،
 ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۶، ۷۰
 پادگان حمید ۱۶۰
 پادگان دوکوهه ۷۰، ۷۱، ۷۳
 پادگان قصر ۱۹، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۷۵
 پاسگاه ابوغریب ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۸۹، ۱۹۰،
 ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۱۲، ۲۳۵
 پاسگاه بویان عراق ۱۳۹، ۱۵۷
 پاسگاه زید ۱۶۰، ۱۶۵
 پاسگاه شرهانی ۱۹۳، ۲۱۲
 پاسگاه طلائی ۱۶۰، ۲۱۵، ۲۱۶
 پاسگاه کوت‌سواری ۱۴۷، ۱۵۵، ۱۵۶
 پاسگاه نهر عنبر ۱۷۰، ۱۷۷، ۱۷۸
 پرورش: سرگرد ۲۸، ۲۹
 پژمان: جلال؛ سرلشکر ۱۹
 پل کرخه ۷۳، ۷۶، ۸۲، ۸۷، ۱۰۱، ۱۰۹، ۱۱۲،
 ۱۲۰، ۲۳۳
 پل مارد ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۵۱، ۲۱۴
 پورداراب: سعید؛ سرهنگ ۵۵، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۳۱،
 ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۲، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۷
 پوررضایی: ستوانیکم ۵۶
 پورصدر: ناصر؛ ستواندوم ۲۰۳
 پورمظفری: سرهنگ ۲ ۲۰۱
 پیچ شمیران: تهران ۲۴
ت
 تاج‌الدینی: ستوانیکم ۱۵۱
 تانک ام ۴۷م ۶۹

ج

چشمه نهر عنبر ۱۶۸، ۱۷۰
 چم سری: منطقه ۱۴۷، ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴،
 ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۲
 ۱۹۷، ۲۳۳

چنانه: منطقه ۱۱۹، ۱۲۲
 چنگوله: رودخانه، منطقه ۱۹۷، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷،
 ۲۰۸، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱
 چیخواب: رودخانه ۱۷۲، ۱۸۴، ۲۳۳

ح

حاج آقا ابوطالبی ۷۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴
 حاج غلامحسین: مقنی، شهید ۷۸، ۷۹، ۸۲، ۸۷،
 ۸۹، ۹۰، ۱۵۵
 حاج سلطانی: سرگرد ۹۸، ۹۹، ۱۵۱، ۱۶۶، ۲۰۱
 حافظیان: اسماعیل؛ سرهنگ ۲ ۱۶۵، ۱۸۴، ۲۰۱،
 ۲۰۲

حسن بربوطی: آبادی ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۲
 حسنی سعدی: حسین؛ سرهنگ ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۸،
 ۸۹، ۹۰، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳،
 ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۲۵،
 ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۲،
 ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰

حسینی: عزالدین، شیخ ۳۲
 حسینی: گروهان ۶۵
 حسینی: منطقه ۱۳۴، ۲۱۲، ۲۱۳
 حمزین: ارتفاعات ۱۵۲، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۴،
 ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱،
 ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۰
 حمیدی: ستوان وظیفه ۱۵۲
 حمیدیه ۲۱۴

تیپ ۲ لشکر ۲۱ ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۲،
 ۱۲۱، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۲،
 ۱۵۸، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۱۲، ۲۱۳
 تیپ ۲۳ نوهده ۲۰۳

تیپ ۳ لشکر ۲۱ ۲۶، ۵۴، ۵۵، ۷۳، ۷۴، ۹۹، ۱۰۰،
 ۱۱۴، ۱۲۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۲،
 ۲۱۲، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۳۲

تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ ۷۴، ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۱،
 ۱۱۲، ۱۶۱، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸،
 ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴

تیپ ۴۰ سراب ۱۲۷، ۱۳۹، ۲۳۰
 تیپ ۴۱ ثارالله کرمان ۲۰۵

تیپ ۵۵ پیاده هواپرد ۲۲۷، ۱۰۷، ۴۶
 تیپ ۷ ولی عصر (عج) ۸۹، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۷،
 ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۴

تیپ ۸۴ خرم آباد ۱۷۷، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷

ج

جابری پور: سرهنگ ۱۱۲، ۱۱۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰
 جاده اهواز - خرمشهر ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۹،
 ۱۴۲، ۲۱۲، ۲۱۵

جاده شلمچه ۱۴۲
 جاسم: سرگرد عراقی ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۱

جزء قاسمی: رحیم؛ سروان ۱۵۳، ۲۰۱
 جزیره مجنون ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹،
 ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷

۲۲۸، ۲۲۹
 جفیر: منطقه ۲۱۴، ۲۲۲

جوادی: سرگرد ۳۱
 جهاد لرستان ۱۶۲

حیدری: اسدالله؛ سرهنگ ۲۰۸، ۲۰۶

خ

خالدی: افراسیاب؛ ستوانیکم ۲۰۲

خامنه‌ای: سید علی؛ آیت الله ۳، ۵، ۲۲۸، ۲۳۷

خدمتی: حامد ۴

خرازی: پاسدار؛ شهید ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۰۴

خمپاره ۱۲۰م ۱۶، ۱۸، ۱۳۲، ۱۵۳، ۲۲۱، ۲۲۵، ۲۳۵

خمسه خمسه ۷۵، ۷۶

خوزستان ۷۳، ۲۴۴

خوشدل: جعفر؛ سرگرد ۷۵، ۸۵، ۸۶، ۸۹، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۱، ۱۵۳

د

دانشکده افسری ۱۳، ۱۴

دانشگاه نظامی ۱۳، ۱۴

دبیرستان نظام ۱۰، ۱۳

دزفول: شهر ۷۲، ۷۶، ۹۷، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۳، ۲۳۱

۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶

دژکام: منوچهر؛ سرهنگ ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۳

۱۷۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷

دشت عباس: منطقه ۷۷، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲

۱۶۶، ۲۳۱، ۲۳۹

دماوند: خط دماوند ۲۱

دماوندی: سرگرد، سرهنگ ۲ ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۱۳

۱۱۵، ۱۳۲، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۶۵

دموکرات ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۷، ۳۸، ۴۱، ۴۲، ۴۵

۴۷، ۵۴، ۶۱

دوسلک: منطقه ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲

دویرج: رودخانه ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۷

دهلران: شهر ۷۲، ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۶۹، ۱۷۲

۱۷۷، ۱۸۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۱

۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۳۹

ر

رازقیان: جمشید؛ ستوان، شهید ۱۵۲

رامتین: سرهنگ ۳۱، ۶۶، ۲۴۰

ربانی: محمد؛ سروان ۲۰۳

رسد آماد و ترابری ۱۰۰، ۱۶۶

رسولی: ستوان ۱۵۳، ۲۰۱، ۲۰۳

رضایی: محسن؛ پاسدار ۸۵، ۱۵۸، ۲۱۱

رفاهیه: رودخانه ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶

رهنما: ستوانیکم مهندس ۱۸۷، ۲۰۱

رئوفی: پاسدار ۱۱۱، ۱۲۱

ز

زالی: مجید؛ سرگرد ۲۰۲

زبیدات: منطقه ۱۱۱، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱

۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱

۲۱۲، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹

زبیل: خودرو ۱۶، ۶۰، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۴۵، ۱۴۶

۱۷۲

زین‌الدین: پاسدار، شهید ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰

۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۰

س

سالارکیا: علی؛ سرهنگ ۷۰، ۱۱۴، ۲۰۱، ۲۲۳

سایت ۴ و ۵ ۱۰۴، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳

سبزآب ۷۱

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ۹۷، ۹۸، ۱۶۷، ۲۳۲

سد عریض ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۵۰

شلمچه ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۲۲۷، ۲۲۸،

۲۲۹

شوش: شهر ۷۲، ۸۵، ۸۶

شهرک شصت ۱۹۷

شهرک ولی عصر (عج) ۱۴۴، ۱۴۶

شهری: سرهنگ ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰

شهسواری: علی؛ سرگرد ۲۰۳

شیراز ۱۹، ۲۰، ۲۲، ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۶۵

ص

صادقی گویا: نجاتعلی؛ سروان، سرتیپ ۲ ستاد ۴،

۱۱۶، ۳۱

صارم پور: بیژن؛ سرگرد ۷۹، ۸۰، ۸۶، ۸۹، ۹۰،

۱۴۴، ۱۵۱، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۸۱، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۰۳

صالح آباد ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷

صالح مهر: سرگرد مخابرات ۱۵۱، ۱۶۶، ۲۰۳

صدیق زاده: سرهنگ ۱۹۷، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷

صیاد شیرازی: علی؛ سرهنگ، سپهبد شهید ۵، ۶،

۴۱، ۴۲، ۴۶، ۴۷، ۷۵، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۵، ۸۸

۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۶، ۲۲۱، ۲۴۴

ض

ضدانقلاب ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۴۰،

۴۲، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۶، ۵۹، ۶۱، ۶۵،

۶۶، ۶۷، ۶۸، ۱۵۳

ضرابی: سروان، شهید ۱۲۷، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۸،

۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۲،

۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۲۰۱

ط

طاهری: سرگرد خلبان ۴۳، ۴۴

طیبی: جواد؛ ستوان سوم ۱۵۱

طیبیان: ناصر؛ سرگرد ۲۰۳

سد کنجان چم ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۲

سراب: شهر ۱۰، ۱۳، ۱۷، ۱۳۹، ۲۳۰

سرخه صالح: آبادی ۷۴، ۷۵

سرخه فیلیه: آبادی ۷۴، ۷۵

سرخه مشطط: آبادی ۷۳، ۷۴

سردشت ۲۸، ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۶۰

سرگرد فراشی ۲۲۵

سقز: شهر ۲۸، ۳۱، ۳۳، ۳۹، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۸،

۴۹، ۵۰، ۵۴، ۵۹، ۶۲، ۶۳، ۶۶، ۶۹، ۷۰

سلطانی: غلامعلی؛ ستوانیکم ۱۵۱، ۲۰۱

سلمانیه ۱۲۹

سلیمانجاه: بهروز؛ سرهنگ ۷۷، ۱۲۵، ۱۲۶، ۲۰۵،

۲۱۹

سلمانیه: آبادی ۱۲۵

سهراب قهوه خانه ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۲

سیامکنیا: سروان مهندس ۵۴، ۵۵

سیاه کوه: ارتفاعات ۲۳۷

سیدرسولی: امیرعلی؛ سروان ۲۰۳

سیستانی: سرتیپ ۳۷، ۳۸، ۳۹

ش

شاهرخی: تیمسار ۱۵

شاهمحمدی: گروهان ۱۸۲

شاهین راد: فرض الله؛ سرهنگ ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۲،

۱۲۱، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۴۸،

۱۵۵، ۱۵۸

شجره: تیمسار ۱۶، ۱۷

شرفه: حسین؛ سرگرد ۲۰۱

شرهانی: منطقه ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۲،

۱۹۳، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۳۰

شریف النسب: سرهنگ ۲۰۵

عین خوش: منطقه ۹۵، ۱۰۹، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۶۹،
 ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۲۷،
 ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶،
 ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۱

غ

غفاری: رفیع؛ استوار ۲۱۱

ف

فاو ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹
 فائضی: اردشیر؛ ستواندوم ۲۰۳
 فرخی: اسماعیل؛ ستوان ۲۰۳
 فرودگاه بانه ۳۰، ۶۸
 فزون مهر: اکبر؛ ستوانیکم ۱۵۴، ۲۰۱
 فسا: شهر ۱۰۳، ۱۰۴
 فکه ۸۲، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۹۷، ۲۰۳

ق

قایق جمینی ۱۲۷، ۱۲۹
 قرارگاه جنوب ۱۸۷، ۱۹۵، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۳۶، ۲۳۷
 قرارگاه شمال شرق ۲۴۱
 قرارگاه قائم (عج) ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۹۴،
 ۱۹۶
 قرارگاه کربلا ۸۴، ۱۵۸، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۸۵،
 ۱۹۶، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۵
 قرارگاه نصر ۱۳۹، ۱۵۸
 قربانی: حسن؛ سرتیب ۲ ستاد ۴
 قربانی: مرتضی؛ پاسدار ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۰،
 ۲۳۶
 قصر شیرین ۱۵
 قلاویزان: ارتفاعات ۲۰۸، ۲۰۹
 قهرایی: حسن ۳۵، ۶۷

ظ

ظفار ۱۰، ۲۰، ۲۲، ۳۰
 ظهیر نژاد: قاسمعلی؛ سرتیب ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵

ع

عبادت: کریم؛ سرتیب ۲۴۱
 عجب شیر ۱۰، ۱۸، ۱۹
 عرفانی: سرگرد ۲۴۰
 عسگری: مهدی؛ سرگرد، سرهنگ ۲ ۹۰، ۱۵۱،
 ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۲، ۲۰۳
 عطاریان: هوشنگ؛ سرهنگ ۵۲، ۵۳، ۵۴
 عظیمی: ستوانسوم ۱۵۱
 علیاری: یعقوب؛ سرهنگ، شهید ۲۱۵
 علی آباد قم ۲۳
 عمان ۱۰، ۲۱، ۲۲، ۳۴، ۱۸۲
 عملیات بدر ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶
 عملیات بیت المقدس ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸،
 ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴
 عملیات خیبر ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۲۴
 عملیات رمضان ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۱
 عملیات محرم ۱۵۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۸۵،
 ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳
 عملیات والفجر مقدماتی ۲۰۳
 عملیات والفجر ۱ ۱۹۷، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵
 عملیات والفجر ۳ ۲۰۵، ۲۱۲
 عملیات فتح المبین ۷۲، ۸۰، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۹۰،
 ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴،
 ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۲۳،
 ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۳، ۱۵۲، ۲۱۵، ۲۲۱
 عمید: سرگرد، سرهنگ ۷۲، ۲۲۰، ۲۲۱

گردان تعمیر و نگهداری ۱۰۰، ۱۵۰، ۱۶۶، ۲۰۳
 گردان سلمان ۹۷
 گردان شهید هاشمی نژاد ۹۸
 گردان عمار ۹۷، ۱۰۰
 گردان مخابرات ۹۹، ۱۵۰، ۱۶۶، ۱۸۷، ۲۳۲
 گردان مهندسی ۷۲، ۹۹، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۴۰، ۱۵۰،
 ۱۶۲، ۲۰۳، ۲۲۰، ۲۳۲، ۲۴۱
 گردان ۱۳۱ پیاده: لشکر ۲۱ ۷۴، ۷۵، ۸۵، ۸۶، ۸۹،
 ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۶، ۱۲۷،
 ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۱، ۱۵۲،
 ۱۵۳، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶،
 ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳
 گردان ۱۳۸ پیاده: لشکر ۲۱ ۱۹، ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۹۷،
 ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۶، ۱۲۷،
 ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۳،
 ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳،
 ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۰۲
 گردان ۱۴۰ پیاده: لشکر ۲۱ ۲۷، ۶۴، ۷۰، ۷۵، ۹۸،
 ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۹،
 ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰،
 ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶،
 ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۹،
 ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۳
 گردان ۱۴۱: لشکر ۲ مرکز ۲۸، ۲۹
 گردان ۲۷۵ تانک ۹۷، ۹۸، ۱۰۱، ۱۲۷، ۱۳۹
 گردان ۳۲۷ توپخانه ۹۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۶، ۲۰۱،
 گردنه خان ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۳، ۳۷، ۵۰، ۵۶، ۵۸،
 ۶۱، ۶۲، ۶۶، ۶۹
 گروه رزمی ۱۲۶ هوابرد ۴۶
 گروهان دربان ۱۰۰، ۱۵۰، ۱۶۶، ۱۷۳

ک

کارون: رودخانه ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۴۰،
 ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۰، ۲۱۴، ۲۲۱
 کاظمی: پاسدار، شهید ۱۷۴، ۲۰۳، ۲۰۴
 کانال هندلی ۷۱، ۷۵، ۷۷، ۸۰، ۸۷، ۸۸، ۸۹،
 ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۲۲
 کرباسی زاده: منوچهر؛ سروان ۳۳، ۳۴، ۵۸، ۶۴،
 ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۵۴، ۱۸۹، ۱۹۰،
 ۲۰۱، ۲۰۲
 کرخه: رودخانه ۵۴، ۷۰، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۸۳، ۸۸،
 ۹۰، ۹۳، ۹۵، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۲۲، ۱۲۳،
 ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۴۴، ۱۶۴، ۲۱۲، ۲۲۱، ۲۳۳، ۲۳۴
 کردبچه: ستوان ۲۰۱، ۲۰۲
 کردستان ۲۷، ۴۷، ۷۰، ۷۳، ۱۰۱، ۱۳۷، ۱۵۳، ۱۵۴
 کرمانشاه ۱۰، ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۵۲، ۵۴
 کرمانی زاده: ستوانیکم ۲۹
 کلاته آقامحمدی: علی؛ گروهان، سرهنگ شهید
 ۴۷
 کمانه بزرگ: ارتفاع ۱۲۳
 کمانه کوچک: ارتفاع ۹۳، ۱۲۴
 کمر سُرخ: ارتفاعات ۲۳۷
 کوت کاپن: منطقه ۵۴، ۱۰۹، ۱۱۴
 کوشک: منطقه ۱۴۰، ۱۶۰، ۲۱۴
 کوموله ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۷، ۳۸، ۴۱، ۴۲، ۴۵، ۴۷،
 ۵۴، ۶۱

گ

گردان ۸۰۳ پیاده ۹۸
 گردان اباذر ۹۸
 گردان بلال، ۹۷ ۱۰۱
 گردان بهداری ۱۰۰، ۱۵۰، ۱۶۶

موشک تاو ۲۷، ۷۶، ۱۳۸، ۲۱۱، ۲۳۰
 موشک مالیوتکا ۱۳۸، ۷۶
 مهدی پور: احد؛ سرهنگ ۱۵۱، ۲۰۳، ۲۱۴، ۲۱۷،
 ۲۱۹

مهران: شهر ۱۱۳، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹،
 ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۳۹
 میدان راه آهن ۲۵
 میدان ژاله: تهران ۲۴، ۲۵
 میرحسینی: سید کاظم؛ سروان ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۹،
 ۱۵۱

میمه: رودخانه ۱۷۶، ۱۷۷، ۲۳۲
 مین باشیان: تیمسار ۱۵
 میول: خودرو ۴۰، ۵۲، ۵۳، ۶۱، ۸۱، ۱۱۸، ۱۸۹،
 ۲۲۳، ۲۳۲

ن

نامی: ستواندوم، سروان ۱۵۴، ۲۲۹، ۲۳۰
 نبردی: حجت‌الله؛ سروان، شهید ۲۰۱، ۲۰۳
 نزاکتی: سیف‌الله؛ ستوانیکم ۲۰۳
 نشوه: شهر عراق ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۲۰۲
 نصری: هادی؛ ستوانیکم، ۸۷، ۸۹، ۱۸۱، ۱۸۶،
 ۲۰۳

نوردی: حجت‌الله؛ سروان، شهید ۱۵۲، ۱۶۵، ۱۶۶
 نوری: اصغر؛ ستوانیکم ۳۳، ۳۴، ۴۱، ۴۲، ۴۳،
 ۴۴، ۴۵

نهر عریض ۱۴۰، ۱۴۷، ۲۲۷
 نهر عنبر ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱،
 ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۲

گل مکانی: سید حمزه؛ ستوان ۲۰۱
 گودرزی: تیمور؛ سروان ۱۳۲، ۱۵۴
 گودرزی: سید مصطفی؛ سروان ۲۰۲

ل

لشکر اهواز ۱۷
 لشکر خرم‌آباد ۱۷۲، ۱۹۰
 لشکر علی ابن ابی‌طالب (ع) ۲۲۶
 لشکر قزوین ۲۹، ۳۰، ۳۹، ۶۰
 لشکر مشهد ۸۵، ۸۶، ۱۴۲، ۱۴۶
 لشکر ۱۴ امام حسین (ع) ۲۲۶
 لشکر ۲ مرکز ۲۳، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۵۰، ۵۶، ۷۰
 لشکر ۲۷ محمد رسول الله ۲۲۶
 لشکر ۲۸ سنندج ۳۲، ۴۰، ۵۰، ۲۲۲
 لشکر ۳۱ عاشورا ۲۲۶

م

مانستون: خط مانستون ۲۱
 متوسلیان: احمد؛ پاسدار ۱۱۲، ۱۴۲
 محمدی: سروان، شهید ۱۰۶، ۱۵۲، ۲۰۱، ۲۰۳؛
 سرهنگ، ۲۱۲، ۲۲۷
 محمدیه: آبادی ۱۲۵
 محمودی: رضا؛ بسیجی جانباز ۴
 مراغه، ۲۷، ۳۶، ۵۳، ۵۹، ۶۹
 مسجد خرمشهر ۱۴۴
 مسلسل ۱۲/۷: تیربار ۱۲/۷ ۲۹، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۴۶،
 ۶۱، ۲۲۶
 مشهد ۸۵، ۱۷۲، ۲۲۹، ۲۳۷، ۲۴۱
 ملک فیصل: پادشاه عراق ۱۴
 منافقین ۲۹، ۳۳، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۴۵، ۵۴، ۱۹۴
 موسوی قوبدل: علی اکبر؛ سرتیپ ۲ ۲۱۱

هـ

همایون نسب: ستوانیکم ۲۲
هنگ ۲۲ خرم آباد ۱۷, ۱۶, ۱۵
هنگ ۲۰ کرمانشاه ۱۵
هنگ ۲۱ سندج ۱۵

ی

یزدان پناه: اصغر؛ ستوانیکم ۲۰۲, ۲۰۳
یعسوبی: استوار، سرهنگ بازنشسته ۱۵۳
یوسفی: یوسف؛ سرگرد، سرهنگ ۲ ۱۴, ۷۶,
۱۳۳, ۱۵۳, ۲۰۱, ۲۰۲

نیکفرد: علی بخش؛ سرهنگ ۸۹, ۹۰, ۱۱۴, ۱۴۴,

۱۵۱, ۱۷۰, ۱۸۱, ۱۸۲, ۱۸۳, ۱۸۴, ۱۸۹,
۲۰۱, ۱۹۱

و

والی زاده: ستوان ۲۰۱, ۱۵۴
واوی: منطقه ۱۰۵, ۱۰۶, ۱۱۲, ۱۱۳, ۱۲۲
ورشوساز: زین العابدین؛ سرهنگ ۲۷, ۲۸, ۲۹,
۴۰, ۵۴, ۵۷, ۷۰
وفا: محمدقاسم؛ حجت الاسلام ۷۸, ۷۹, ۸۹, ۹۴,
۱۲۳



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

“ Razmi’s memories ”

Brigadier general *Ali razmi*

**War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi**